کتاب خمسهٔ نظامی تعلیق ۲۳

صح

کتاب خمسه نظامی

آیاصوفیه

۲۸۶۰

I

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واسترشد واناب واسعد خلد الله ملكه
الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنهما

کتاب حکمة من کلام

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده بینای عقل

حکیم نظامی گنجه

افضل الشعراء والمتکلمین

داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها

شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این نکته نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

علیه الرحمة والغفران

کس نکشد هر چه درو بند نیست / پیش خداوندی او بند کیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینایی ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
جو که بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشود این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از روی روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / چند گره بر قدم خاک زد
کرد تباشیر خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از دم خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
نحل زبان را ز رطب نوش داد / در صدف را سخن گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / گوهر جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خاک عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بهم خوارگی گل فشاند / زهره بخنیاگری دل نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
صخره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در توحید حضرت باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ حسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز برون آی فرد / گرم منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانما / عقد جهان از جهان واگشا
نسخ کن این آیت ایام را / نسخ کن این صورت اجرام را
عرف زبان را بقلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را ز ابد پر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درشکن
حقهٔ مه بر گل این مهره زن / سنگ قدح بر زحل و زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این پشتهٔ گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز / جبههٔ سعد اخبیه گو برخیز
تا کی ازین راه نورد و زکار / پردهٔ آن راه قدیمی بپار
طرح در انداز و برون کش بتون / گردن دهر از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر ز خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
طرح کن این برج زجوی ضلال / باز کن این پرده ز بستی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی ناز ما / روی شکایت نکشی راز ما
پی دیت آنکه تو آویزیش / پی بدیت آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
طرهٔ نسرین نه ز باد صبا / از اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم / گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بندهٔ نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

در مناجات

ای به ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی‌طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخش و ببخشای ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغ دار / نیک سپیدند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
این چه زبان وین چه زبان دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست
جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ و فرومانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیاموز بانعام خویش
ور تو گر بی پر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
در که پناهیم تویی بی‌نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نعت اول در صفت مرتبت رسول

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / انت بشیر انت مبشر بنام
ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
نقطه روشن تر پرگار کن / نکته پرکارترین سخن
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
کبر جهان گرچه ببرد ز نگرد / سر ز جهان هم ز جهان برنگرد
از سخن او ادب آوازه بین / وز کمر او فلک اندازه بین
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت او یافته پروردگی
تربتش از دیده جنابت فشان / عرش از نکهت جنابت پستان
خامشی او سخن دل فروش / دوستی او هنر عیب پوش
فتنه فرو گشتن از او ناگزیر / فتنه شدن نیز بدو دلپذیر
بر همه سر خیل و سر خیر بود / قطب سبکبار گران سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی ترش تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست / نوبتیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نعت دوم در صفت معراج

نیم شبان کان ملک نیم روز / گرد روان مشعل گیتی فروز
خود ز فلک از دیده عماریش کرد / زهره مه مشعله داریش کرد
گرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
دور شده تا قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / گوش سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفص قالب ازین دام کار / مرغ دلش رفته بآرام کار
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل عملیش بتحرک ربود
چون دو جهان دیده ور و وا شده / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان جمله که خود پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند آخرش افکنده پست / غاشیه را بر کتف هر چه هست
بجز زمین کان شد او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب گوهر بین / گاو فلک برده ز گاو زمین
او سند پیش کش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گر دو سنبل تر ساخته / سنبله را با سد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست

پر چو نوش از دم سیسنبری / بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت / زهره چو بزغاله ز آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روزانه نهاری شگرف / گل شده سروانه بهاری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز تسبیح سما / عشر قدر خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش می برید / سفت ملایک علمش می کشید
نان شب آکنده ز مشک غبش / نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پایه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نما / فاخته رو گشته بفرق هما
صدره ز سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازان طبله پیروزه فش / دست بدست آمده تا پای عرش
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آرامش خود بازماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه محتاج بود
چون همه حرف قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
با تن هستی دم جان پی سپرد / خواجه تن و جان بتعمیت سپرد
چون نبه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانه اصلی شتافت / دیده جنان شد که خیالش نیافت
راه قلم پیش قدم برگرفت / پرده خلقت ز میان برگرفت
گرد جو ره رفت ز غایت درون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / جهت ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / با تحف ناطقه قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم و سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشای نظر ساخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیده آن پرده مکانی بود / رفتن آن راه زمانی بود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کز نبود نیز صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدان چشم سر آن چشم و سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او ناز بین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / حلقه مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در تتق رفته و باز آمده

نعت اول در ستایش پیغمبر

ختم رسل خاتم پیغمبران / احمد مرسل که خرد خاک اوست
خاص‌ترین گوهر دریای راز / سنبل او سنبلهٔ روز تاب
تا نبود آب صدف گوهرش / چون گهر او دل سنگی بخست
خشکی سوداش در آهنگ بود / کی شدی آن سنگ مفرح گرای
گوهری از پی در گوهرش / یافت زراحی گهر از درج سنگ
کامد و جست آن دهن تنگ را / هر گهری کز دهن سنگ خاست
کی دیت گوهر دندان او / فتح بدندان وُشش جان کنان
نام کرم کرد به خود بر درست / از بن دندان سر دندان گرفت
گرد دو جهان هیچ بدندان نداشت / در صف ناورد که لشکر کشش
خوش نبود خنجر دندانه دار / این همه چه تا کرمش بنگرند
رشته پر از مهره دم مار چیست / طبع نظامی که با او چون گلست

نعت دوم در تازه داشتن [illegible]

یاوگیان عجمی را تو شاه / ره بتو یابند و تو پرورده نه
رستی شبهانه بتنها کنند / ای شب گیسوی تو روز نجات
از پی ما زله چه آورده / لب بگشا تا همه شکر برند
سلسلهٔ شبنگان سوی تو / چرخ ز طوع کمرت بنده
ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت / از اثر خاک تو مشکین غبار
روضه چه گویم که ز رضوان بهست / کعبه که سجادهٔ تکبیر تست

حکایت

ای تخت بهر ز بالهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن با نظامی رسان
شمسهٔ نه مسند هفت اختران / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل و پیای ناز / گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان تر دی شکرش / سنگ جرا گوهر او ز اشکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / گر نشدی در شکن و لعل پای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را / بالش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن آن سنگ بخونابه شست / داد بشکرانه کرم آن گرفت
نا آرزوی داشته دندان گدا / دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / بر گل او تو نوا بلبلیست
ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانهٔ رحمت تویی / خانه بر نقطهٔ رحمت تویی
راه روان سحری را تو ماه / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو گریبان که تماشا کنند / آتش سودای تو آب حیات
از سر آن خوان که رطب خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند
غفل شده شیفتهٔ روی تو / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / پیکر آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست / تشنهٔ جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو هر دو جهان / سایه نداری تو که نور مهی
تخت زمین آمد و تاج آسمان / رو که تو خود سایهٔ نور الهی

تاج دعا نوبت سلطانیت / خاک ذلیلان تو گلشن شده
بر سر گردون شده دامن کشان / در صدف صبح بدیت و فا
لشکر عنبر علم انداخته / بوی گزان عنبر لرزان دهی
عرش در ایوان تو کرسی کمیست / روزن جانت جو شد و صبح تاب
نور تو بر خاک زمین چون فتاد / ای دو جهان زیر زمین از چه
شرط بود گنج سپردن بخاک / گنج ترا فقر تو ویرانه بس
چنبر دلوش رسن چاه تست / این دو طرف دار سفید و سیاه
ماه سفرساز غرپیش تویی / خیز شب منتظران روز کن

نعت سوم

ای ز تو فریاد تو فریاد رس / سوی عجم ران منشین در عرب
هر دو جهان را پر آوازه کن / سکه تو زن تا امرا کم کنند
باد نفاق آمد و آن بوی برد / باز کش این پشه آسودگان
در غله دان عدم انداز شان / کم بکن اجرا که زیادت خورند
ما همه بویم سلیمان تو باش / شحنه تویی قافله تنها چراست
وز دگر اطراف کمین میکنند / یا علی در صف میدان دربست
سر جوبه از بردیمانی برآر / با دو سه دربند کمربند باش
روز بلند است بمجلس شتاب / خیز و بفرمای سرافیل را
ما همه خیتم تو بیدار شو / زانکه این گنبد آفت پذیر
با تو کسی با سر واخواست نیست / گر نظر از راه عنایت کنی
تا بتو بخشیده شود هر چه هست / با تو تصرف که کند وقت کار

نعت چهارم

چار علم رکن مسلمانیت / چشم عزیزان تو روشن شده
تا قدمت در شب گیسو فشان / غالیه بوی تو ساید صبا
لا جرم آنجا که صبا تاخته / گر به دو عالم دهی ارزان دهی
سدره وز آرایش صدرت رهیست / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس صدف راه تست / راه بر انداز تو به پیکان راه
عقل شناجوی طفیلیش تو ای / طبع نظامی طرب افروز کن
ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو مویی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظر از لب آمر نتس / زرده روز انیک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد / غسل کن این منبر از آلودگان
خانهٔ غولند بپرداز شان / خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند / یا عمری در بر شیطان دربست
شب به سپر ماه یمانی در آر / کم زن این کم زده چند باش
با صد و پنجاه بر ایام خواب / با دو میدان دو سه قندیل
خلوتی پردهٔ اسرار شو / دست بر آور همه را دست گیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / جملهٔ مهمات کفایت کنی
دایره تنهای یا گشت دست / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
خیز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیهٔ بوی تست

از تنش بوی وفا بی بخشش   ملک سلیمان بگدایی بخشش
ای کمرت تاج فرستاده کان   تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زپیکانه و خیل تو اند   جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ارچه بنام تو بست   نام تو جون قافیه آخر نشست
زین ده ویران جو اشارت رسید   از تو و آدم بتجارت رسید
انچه بدین خانه نو آیین بود   خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه بر از هر دوی   مرسله یک گره از هر دوی
آدم ازان دانه که شد هیضه دار   توبه شد ش کلشکر ناگوار
توبه دل از جنبش بوی تست   کلشکرش خاک سر کوی تست
دل نه تو جون کلشکر توبه خورد   کلشکر از کلشکری توبه کرد
کوی قبولی بازل ساختند   در صف میدان تو انداختند
آدم نو زخمه در آمد ز پیش   تا برد آن کوی به چوکان خویش
بار کیش جون ز پی خوشه رفت   کوی فرد ماند و ز کوشه رفت
نوح که لب تشنه بحیوان رسید   چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم جو رای او فتاد   نیمه ره آمد دو سه جای او فتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت   در خور آن زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نکاه   مملکت آلود و نجبت این کلاه
یوسف ازین آب عیانی ندید   جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت   دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست   شیشه بکه پاره ارنی شکست
عزم مسیحانه باین دانه بود   کوز درون تهی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی   سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو   ختم شد این قصه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداری بکن   کو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست   کوی زمین در خم جوکان تست
تا ز عدم گرد قبا بر تحاست   می یک دمی تاز که میدان تراست
کیست تا کاب زجانت برد   یا عدم سغله که نامت برد
پای عدم در عدم آوار کن   دست قبا را به قبا پاره کن
ای لبت نطق زبان بستگان   مرهم سودای جگر خستگان
عقل به شرع تو ز دریای خون   کشتی جان برده بساحل برون
تیه نه چرخ بکویت دریست   غیرت شش روزه برون بیت در
ملک جو موییت همه درهم شود   گر سر موی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری   با سخن از سعر درون دان تری
زان زد انگشت تو بر حرف پای   تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس   حرف تو بی‌حجت انگشت کس
بسته شکر گشت غبار درست   بسته و عناب شده شکرت
یک کف لبت تو بصحرای عشق   برگ جهل روزه تماشای عشق
تازه تر از صبح نجاتی مرا   خاک تو ام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست   روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه جون جان پاک   خیزم و جون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم   غاشیه بر سفت غلامی کشم
تا جو سر آن غالیه تر کند   خاک مرا غالیه پیکر کند
من که درین دایرهٔ دهربند   جون گره نقطه شدم شهربند
دست رسی پای گشایم نیست   سایه بلی فر همایم نیست

در ستایش بهرام شاه

پای فرو رفته درین خاک در   با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم   وز سر زانو قدمی ساختم
کشت ز بس روشنی روی من   آینهٔ دل سپر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم   آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسید   یا ز کدام آتشم آبی رسید
جون نظر عقل برای درست   کرد جهان دوست برآورد دست
دیدم ازانجا که در همتست   مایه دهی با که ولی نعمتست
شاه قوی طالع پیروز جنگ   کلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای   قطب صد بند محیطی کشی
انکه ز مقصود وجود اولیست   آیت مقصود بدو منزلیست
شاه فلک تاج سلیمان نگین   مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده است   بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحق از و عالیست   ضدش اگر هست سماعیلیست
یک دلیش طرف همت کلاه   نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
انکه ز بهرامی او وقت زور   کور بود بهرهٔ بهرام کور
سرور شاهان بتوانا تری   نامور دور بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم   هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر   روم ستاننده ابخازگیر
عالم و عادل تر اسل وجود   محسن و مکرم تر ابنای جود
زین فلک دولت و اختر سنت   ملک صدف خاک و روش گوهرست
چشمهٔ دریاست بماهی و در   چشمهٔ آسوده و دریای تیغ
با کنش این چشمهٔ سیماب ریز   خوانده جو سیماب گریز اگر ز
خنده زنان از کمرش لعل ناب   بر کمرش لعل کش آفتاب
رغبت این بحرهٔ جون لاجورد   پنجه در وزد که چنین پنجه کرد
کوش فلک را جرس بشکند   شیشهٔ مه را بلعبش بشکند

در خطاب زمین بوس

خوب سر آغاز تو از خرمی   نیک سرانجام تو از مردمی
جام بخارا که کشش ساقیست   باقی باد اکه بهمین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو   روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ یکم پشت ظفر سازتست   نه شکم آبستن یک تار تست
گوش د و ماهی ز بر و زیر تو   شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که بشب تیغ بر انداختست   با سر تیغ تو سر انداختست
چشمهٔ تیغ تو جو آب فرات   ریخته قرابهٔ آب حیات
هر که به طوفان تو خوابش ببرد   گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو پیمانهٔ جمشید هش   ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیردلی کن که دلیرا کنی   شیر خطا گفتم و شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه   از تو کند بیشتر اندیشه
این دل و این زهره کرا در مصاف   گر دل و ور زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ارزنقیست   دست و داد تو بدان مطلقست
دست نشان همت تراجند کس   دست نیشتن تو و شست و بس
دور بتو خاتم دوران تو   باد بخاک تو سلیمان نوبت
ایزد کو داد جوانی و ملک   ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک با قبال تو زر می شود   زهر بیاد تو شکر می شود
می که فزیده و ن نکند با تو نوش   رشتهٔ ضحاک برارد ز دوش
می خوری و مطرب و ساقی هست   غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک ستانی و سلاطین پناه   صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست / تخت بخت از آن دل که در و جای تست
چند بدور تو همایی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست پیچ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار بود افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم یکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را طرب افروز کن
خلعت گردون بغلامی تست / بوی قبولی نظامی تست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه به خوان تو رسد لاغرست
پی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسودست بر او پی در بیغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

در مرتبت نظم و تسلیم کردن کتاب

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
صبح روی چند ادب آموخته / پرده ز سحر سحری دوخته
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
پایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس / نه مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بزر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
گین سخن رشته پر از رنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست بگردست در او دست کن
گرنمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بند کیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر به وفایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین درگه پا بیند کان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب آمدند / او دگرست این دگران شیشند
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه هم آن پایه نیست / پای مرا هم سر بالا نیست
اوج بلندست در و همترم / باشد گر همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا نرسانی بتو من چون رسم
بود بچشم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / خطبه کنم بر تو ببانگ بلند
آب سخن بر در تو افشانده ام / ریک منم اینکه بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب دوران تو شب روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سر تست نیک اختری / بهتر باد آن سرت این سری

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم سخن را به سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در طلب عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد
هست درین پیشه نو خیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخن است این سخن اینجا مدار
تاجوران تاجورش خوانده اند / آن دگران آن دگرش خوانده اند
کهنه ای علمش برکشند / که بادای قلمش در کشند
از علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده او ییم و بدو زنده ایم
سرد و مان آتش از و تا فشند / گرم روان آب در و یافشند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن زاده تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن تازه ز خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه بگفت سخن به سخن
سبک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در ترتیب منظوم بر داشتن نظم

چونکه نخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود / نکته سنجیده چه موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند   گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست   زیر زبان مرد سخن سنج راست
انکه ترازوی سخن سخته کرد   بخت زبانرا به سخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند بدین دیگران
زآتش فکرت که پریشان شوند   با ملک آن حجره خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پرورست   پایه از پایه پیغمبرست
پیش و پسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند   آن همه مغز آمد و این پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود   آن نه رطب پارهٔ از جان بود
جان تراشیده به منقار گل   فکرت خاییده به دندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست   آب شده زین دو سه یکتا نیست
وانکه درون پرده نوایش هست   خوشتر ازین حجره سرایش هست
تا سر زانوی ولایت پستان   سر ننهد بر در هر آستان
در خم آن حلقه که چستش کند   جان شکند باز درستش کند
گاهی ازان حلقهٔ زانو فراز   حلقه دهد گوش فلکرا نیاز
گاه بدین حلقهٔ پیروزه رنگ   مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش   جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان   رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت برزندی اینان جهست   بر بدر طبع بهار و درست
خدمتش آرد فلک چنبری   باز رهد بار ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود   هم نفسش مهره زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکرست   بر نفسش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش   زهرهٔ هاروت شکر دانمش
این نه که آهنگ سواران گرفت   پایه خوار از سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد   کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دلرا که بجائی دهند   کی بود آبی چو نباتی دهند
ای ملکان دست تو چون آیند   این کرهای که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای   این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده اند   سکهٔ این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد   سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند   زیرتر نداز چه بالاترند
آنکه سرش زر کش سلطان کشد   باز ببین لقمه ز آهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر نخورد   نقره شد و آهن سبز نخورد
چون بحجت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ننهندت ستان کر و فاست   تا بنیوشند مکو کرد عاست
تا نکند شرع برایام دار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا سدره نشانی دهد   سلطنت ملک معانی دهد
شعر تو از شرع بدانجا رسد   کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر برآرد بامیریت نام   کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای بیابید نشست   تا چو سخن گوهری آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش
هر چه درین پرده نشانت دهند   چون بپسندی به ازانت دهند
چون تک اندیشه بگرمی رسد   شد رو چرخ بنرمی رسد
سینه مکن گر گهر آری بدست   بهتر ازان جوی که در سینه هست
بر که سخن دیر پسند آوری   تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر آن راه برد   گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد   یک نفس از گرم روی کم نکرد
گر تک فکرت که روش گرم داشت   برد فلک را دلی آزرم داشت
بارکی از شهپر جبریل داشت   بادوزن از پر سرافیل داشت
پی سپر کس مکن این گشته را   باز مده بر کس این رشته را
صوفی آنچه شدی صوف دار   گر همه دعوی بدی آنچه خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم   دید نی ارزم که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مشامم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر بنماید سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجودست ز نو تا کهن   فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز   زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزان منست   لاجرمش منطق زو حاجتست
سحر حلالم سحری قوت شد   نسخ کنم نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

در مطالبت حقایق و شناخت دل

چون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از زرهش تنگتر   وز سپرش روی پر از زنگتر
با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
کاوه که خر مهره بدو در کشند   جوکه بپیچند همه خنجر کشند
طفل شب آنخست چو پروانه دست   زنگلهٔ روز فرا پاش بست
از پی سودای شب اندیشناک   ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او   آب زن آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته   خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون   گشته ز سر تا قدم انقاسگون
رنگ درونی شده بیرون نشین   گفته قضا کان من الکافرین
هر تبسی از سپر طنازیی   بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد   گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت   بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم   آتشی از آب جگر ریختم
با تحم چون نخی چند رفت   یکسرم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد   وام خیالن کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست   باد چنین کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش   آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست   مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نشاید نشست   بر در دل ریز گر آبیت هست
دور شو از راه زنان حواس   راه تو دل داند دلرا شناس
در خم این خم که کبودی خوشست   قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
عرش پرانی که ز تن رسته اند   شهپر جبریل بر او بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند   قوت ز دریوزهٔ جان یافتند
دیده و گوش از عرض افروز بیند   کار کر پرده بیرون نبیند
پنبه درآکنده بگل گوش تو   نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ   ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکست   آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا به چهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش به بالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان / درس چهل پایگی اکنون مخوان
دست برآور ز جهان چاره جوی / ای غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود باد و بس / نیست شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ به اختر زند
پیشترین صبح به خواری رسد / گر نه پس صبح به یاری رسد
از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه کس ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
آن دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقهٔ در بر درند
دست درآویز به فتراک دل / آب تو نابد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترکیب کرم ریزشی / صورت جانها بهم آمیزشی
زین دو سه آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبهٔ سلطانیست / اکدش روحانی و جسمانیست
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش دران حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی و بر از غم تهی
ریختم از چشمهٔ چشم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دست بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بهیبت آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بی کسیم تلخ تر
ره نه کزان در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر باز گشت
چونکه دران نوبت زبانم گرفت / عشق نپیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

المقالت فی الخلوت

پیش دران پرده برانداختند / پردهٔ ترکیب درانداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ درآمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت جلیبه که یکی خانه در / سقف حکایت بیکی افسانه در
ملکی ازان پیش که افلاک راست / دولتی آن خاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تلخ جوانی نزکی در شکار / زیر تر او سیهی در دخوال
قصد کمین کرده کمند افکنی / نیم زره ساخته زوبین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / آن جگر پاره نمک سود نیست
سایهٔ ازین سایه توانا ترست / پایم ازین پایه ببالا ترست
گنج و در کیسهٔ قارون نیم / با تو نیم ور نه تو بیرون نیم
مرغ لبم با قفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساخته از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلکت آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره بر گرهش پیچ و جای / برنگرفت از سر آن رشته پای

در خلوت اول

تا سر آن رشته بجایی کشید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه چو در بند ماست / گرچه خدایست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان منست / گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز بدارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / او ادب آموز مرا کرد رام
از جو منی سر بنهیبت ببرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین منظر لیلی پناه / یوسفی گرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ سحر افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو دل لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویشتن جام سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم امید که شوم در شتاب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی نوایی رسید
نکتهٔ بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زیر زمین رخت عماریم را / تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن / گر نه فرود آرمت از خویشتن
من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن ازان باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب / خضر چو چشمه‌اش ندیده بخواب
خوابگهی بود چمن زار اوی / خوابگه از نرگس بیمار اوی
دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیهٔ بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای / خاک کشان دامن گل زیر پای
آهوی و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و تیغه بخار
طوطی ازان گل که شکر خنده بود / بر سر سبزش سر افکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیرمست
جلوه گر حجلهٔ گلها شمال / گلشکر از شاخ گیاها غزال
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز نخش طوق دار
خیری و منشور مرکب شده / روضهٔ عنبر اشهب شده
سرمه پسندیده چو نرگس تمام / سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داد بصبح از کف عیسی نشان
فاخته فریادکن صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نوشیننده ببیت امید / قصه گل بر ورق مشک بید
کر بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس از در گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / خیمه سوسن بثریا زده
لاله باتش که راز آمده / چون مغ هند و بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بوده و سهیل یمن
آب ز زرنیی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجرها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بخم / از دره غنچه لب گل بخم
ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار
سبزه ده بید بلرزه تنش / مجمر لاله شده دودافکنش
خواست پریدن جرس از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
بچه شده بید و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دودافکنش
نی شکر خنده برون آمده / رز ده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خود روی بود / از تبش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آزمان
چون فلک انجا علم آراسته / سبزه ز کاپنش بدر خواسته
هر که از رشته آن سبزخوان / جان زمین بوده دل آسمان
اختر سرسبز مگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
تا فلک انجا گذر آورده بود / سبزه و سجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله آویخته در پای سرو
از همه منشورنویسان باغ / فوتی بلبل شده برخون زاغ
بوم گریزان بوم شده پیکرش / سر دیش گشته قضای سرش
بادیمانی ز سهیل نسیم / ساخته گنجینه زمین بادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / از جهتش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه شب تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زد قصب خاک بر سم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه وی از صبا داد شاخ
باد گره وز لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخ نار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خاک که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه که چو سنبل شده
مرغ زد آواز خوش آواز تر / گل ز نظامی شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده را / بر شکر و گل نفس افکنده را
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق گره ساخته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو جوی دو پستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مه طبرزد به طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / حمله تن خاک شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
آن نه دل که به فرهنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده به شکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
پسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کالدم از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غنیمت کر ما دیو دید / نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخواره غم می بود / چاره گری زود بهم می بود
از تبش ناصیه داغ من / پخته تر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظرتاب او / باغ شجر بو [illegible]
واکه زخش برد کی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بپاید بدست
این سفر از راه بتن رفته ام / راه چنین روکه چنین رفته ام
محرم این پرده نه زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

خلوت دوم در مکافات عشرت

خواجه یکی شب بتمنای چمن / زد دو سه دم باده و انبای چمن
یافت شبی چون سحر آراسته / خواستها بی بدعا خواسته
محفلی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
روزی از این مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بردوخته / چشم و چراغ فلک افروخته
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده نوازان هوا در شکرف / پرده نشینان نوا در شکرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع زبان چون جگر شمع سوخت / آتش دل خون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر پاز و شکر عود سوز
شیشه ز گلاب گهر می فشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقل صنم بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدریوزه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه ز روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر
مار گریبان کش و دامن کشان / آستی اندر قص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه بر انداخته   شمع شبگیرانه سپر انداخته
بر رخ کی پرده دران زهره جبست   تیمه شکسته باد ابی درست
خواب ربا بینده دماغ از دماغ   نور ستاننده چراغ از چراغ
انچه بصد عمر کسی یافته   هم نفسی در نفسی یافته
زال فرستنده زمان تا زمان   دل بتن و تن بتن و جان بجان
کشتی ازان حجره که پرداختند   رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه پر بار بست   هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از باب زن   بر جگر سوختگان آب زن
مرغ گرانخوابتر از صبحگاه   پای فلک بسته تر از دست ماه
پرده پیکانکان   زلف پری حلقه دیوانگان
در غم این دانه دل مشتری   شکتر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پری زادگان   همچو پری بر دل افتادگان
پرده دل شاخ سمن گاشته   خار بنوک مژه بر داشته
میوه دل بشکر خندشان   گلبن جان نار دو قندشان
فندقه شکر و بادام شکن   بسر خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال   بابلی غمزه و هندوی خال
هر تنی از غمزه و خالی جهان   گشت جهان بابل هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت   دل بزیارت گری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار ما   حجدکره کیرتر از کار ما
هشت کرشمه چوگان دار شد   تیر بینداخته در کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید   آب حیوة از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر روی داشت   مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت   گل بکایت بشکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده   هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید   مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمربست از آب   قوس و قزح شد زپی آفتاب
زلف براهیم و رخ آتش گرش   چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده   خنجر ازان نرگس حیران شده
بوسه چو می مایه افکندگی   لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو رخ برگل و نسرین شده   خرمن مه خوشه پروین شده
بازشده گوی گریبان حور   خط سحر بافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان   شیفته زان نور چو سر سامیان
غمزه منادی که دهان بسته بود   چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد   جام چو نرگس درم سیم شد
عقل دران دایره سرمست ماند   عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود   طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسی زیر نوا تنگ داشت   نشه سر زیر نوا آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز   قصه محمود و حدیث ایاز
شور طامی شکر افشان شده   ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بران فرش ازل یافته   انچه شده باز ز سر یافته
دیده دران سجده تحیات خوان   گوش دران نامه تحیت رسان
سنگدل از خنده ترکان شکر   سرمه بر از چشم غزالان تتر
ترک تعصب بوش من انجا چو ماه   گرد دلم راه چو قصب زخم کاه
ماه بشب دست بر افشانده بود   آن شب تار و زدرو مانده بود
ناوک غمزش چو سبک بر شدی   جان بزمین بوسه برابر شدی
شمع زنور شمره پر اشک داشت   چشم و چراغ آبه آن رشک داشت

هر ستمی کان بجفا در گرفت   دل بتبرک بوفا در گرفت
گم شده او سبزه و من جوی آب   گم شده من کار زواد آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم   بخبرم گر خبری داشتم
آن مه نو کو کمر از نور داشت   ماه نواز شیفتگان دور داشت
شیفته چون شیفته خوشتر بود   رغبتی از من ده از و بیش بود
دل بتمنا که چه بودی که روز   گر شب ما رانشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی   هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب   جویم و بسیار نبینم بخواب
جز بجهان شب طربم خوش بود   تا شب خوش گردد چشم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم   بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن نه شب داج بود   بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند   در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش از بهر بست   هم تمنای جهان در سر بست
من شده فارغ که ز راه سحر   تیغ زنان صبح در آمد ببر
آتش خورشید ز خرگاه من   آب روان گرد در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان   جامه خورشید نمازی کنان
سوخته آن خیمه که خورشید بست   چون من و تو چند سبو را شکست
چرخ ستاره زده بر سیم ناب   زرطلی از ورق آفتاب
صبح گران جنب سبک خیز شد   دشنه بدست از پی خونریز شد
من زمصافش سپر انداختم   جان سپر دشنه او ساختم
از پی جانم سحر از بوی جست   تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من   کای سحر این نیست مکافات من
پیشتر زین که کسی داشتم   شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود   نیست جهان شد که تو گویی نبود
نیش دران زن که ز نوشش تو خورد   پشم دران آتش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود   سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست   بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم   خیمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهره فلک امید داد   تا رشتم مهره خورشید داد
چون از مهر فلک بافتم   بخبرم و بخت خبر یافتم
هر که درین مهد روان راد یافت   پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای زخجالت همه شبهای تو   روی سیه روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده ام   آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده شبهایی است   شمع دو گو هر چنایی است
عود وکلاپی که در و بسته اند   ناله و اشک دو سه در پخته اند
از همه خوبان که دران صدر بود   نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد   کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته   خوشتر ازان شمع بیفروخته
گوش کزان شمع بداغی رسی   تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت ادم

اول کین عشق پرستی نبود   در عدم آوازه هستی نبود
شنبلی از کنج عدم ساز کرد   سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان   پیشترین سر آزادگان
آن بخلافت علم آراسته   چون علم افتاده و بر خاسته
علم آدم صفت پاک او   خم طینت شرف خاک او
آن بکذر هم بدر و هم صفی   هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد وثیقهٔ افلاکیان / نوخط ورد آینهٔ خاکیان ; یاری او ساعد جان افکار / ساعدش از نعمت ملک یاره دار
آن زر و گهواره برانگیخته / نقد دو گوهر بهم آمیخته ; سرحد خلعت شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گهر زبان / پیر چهل ساله برو در پس خوان ; خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست / مرغی از آن شاخ که بالاترست ; زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه راه آمده سر بر زمین
او یکی دانه زند او کرم / حلیه در انداخته و حله هم ; آمده در دام جهان دانهٔ / کمتر از آوازهٔ شکرانهٔ
زان به عاصم بوجود آمده / جملهٔ عالم بسجود آمده ; بر در آن قبلهٔ مهر دیدهٔ / سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ
گشته گل افشان وی از نشت / بر همه گلبرگ برابلیس داغ ; در ارش یک نفس آرام نی / بی تو نشاطیش در اندام نی
طاقت آن کار کیابی نداشت / گر غم کار تو رهایی نداشت ; زار زوی پاک شده نوبرو / خوردن گندم بیکی جو برو
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته ; زان جو گندم سر و پایی نداشت / پی زخی او سنگ و نوایی نداشت
چون جو گندم شده خاک از نما / در غم نوای جو گندم نمای ; تا نشکند نرست از امید / تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه / یافته چو دانه جو گیجت ماه ; خوردن آن گندم نامردش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد / یک دلی گندمش از راه برد ; گندم بخت از جگر افسرده‌ایست / خردی وی مایهٔ بی خردیست
گندم جو خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای و دست باز کرد ; ای تو سرشتهٔ جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
حرص جوین بی شکن و بی شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب ; یک دلی پیر و شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید زادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم نخست ; عذر نه آن را که خطایی رسید / کادم از آن عذر به جایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد ; دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رسانند گل پرورده را / زد بسراندیب سراپرده را ; روی سیاه از گنه انگار بخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل و خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان ; چون کفش از نیل فلک شسته بود / نیل گیا در قدمش رسته بود
ترک خطایی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده یعنی کلاه ; چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقتی آن مزرعه بر جا نشست ; هرچه باو خازن فردوس داد / جمله درین حجرهٔ نه در نهاد
بر خور از این سایه که سود تراست / کشتش او راه درودش تراست ; نالهٔ عود از تن مجمرست / رنج خزان راحت پالانگرست
کار زپی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند ; کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان خار
راه بدل شو چو بلند اختران / کاب بسر میرود آتش بجان ; صورت شیری دل شیریت هست / گرچه دلت مست دلیریت هست

شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای ; خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت ز زبونی درست / دل بکمی غم به فزونی درست ; گرچه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو ترا شهربند
دایره گردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش ; تیزتکی پیشهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران ; جوهر جان در سبکی یافتند / قیمت آن در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف ; گرنه ز چندهٔ زبکی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه بصیقل جهد از زیست / از پی آن دیدهٔ او سوی تست ; گرچه پذیرندهٔ مهر خود شوی / از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست ; گر تو چو سنگی نمک خود چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن به وفا در گریز / خلق چه باشد به خدا در گریز ; نیکی و بپرون و به او کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون خجلی دار برای قفس / نقل کند رحمت فریادرس ; دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

حکایت

گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شبت از زر وز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات ; تا بمن آید هدایت کراست / جز بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود ; لرزه در افتاد بمن همچو بید / روی خجل گشته و دل ناامید
طرح بر آن تاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم ; کای من مسکین شده در شرمسار / از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رد مکنم گر همه رد گشته‌ام ; یا ادب من به سزا ری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجل دید زیاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان ; فیض کرم را ستم در گرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر تهی کان سند آفت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود ; جمله تهیای توای بادسنج / کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال بپیموده گیر ; مانده ترازوی تو بی سنگ زر / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن ; یکدرست آنچه بدو بندهٔ / یک نیست آنچه بدو زندهٔ
هرچه درین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده ; تا بود آنروز که باشد تهی / گردنت آزاد و دهانت تهی
دام تهیان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت ; بازرهان این فرس کهنه را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو قطایی ز جهان گوشه گیر ; ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاج وران پای تو

مقالت دوم در محافظت عدل

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب
زان نشوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست ; زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد غریبی و جهان شهر تست   نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک سپیدی و سیاهی تراست   سینه کن ای سینه که شاهی تراست
دور تو از دایره بیرون نشست   در دو جهان قدر تو افزون نشست
آینه دار از پی آن شد سحر   تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست   طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ دل عیسی جان هم تویی   چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینه خورشید که پر آتش است   روی تو می بیند از آن دلخوش است
هر که شود دلکش چون موی تو   خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نه   غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش   وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بهتر از آمیخته   گرد بود خاک پر انگیخته
دل بجدایی و خرسندیی   اینت جداگانه خداوندیی
گوهر دین و دیانت کجاست   مایه بیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده اند   ز آن سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیات هست   تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید   کن مکن دیو نباید شنید
مهر و دار از چو هنر این کیمیا   هر چو بسنگی بمنی کیمیا
سنگ بپندار و گهر می ستان   خاک زمین می ده و زر می ستان
آنکه ز تا تو نشنوده میدهد   از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست   سود کن آنگه که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند   دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشه ایست   رستن این قوم ز همین پیشه ایست
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه   خیر تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است   دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست پیاپیش از آن   کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست   جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در   کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری   شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتیست   پشت بخورشید که زردشتیست
لعبت زر هیچ شد ای گوی زرد   چون زن حایض پس لعبت مگرد
هر چه درین پرده نه بیخیست   بازی این لعبت زرینجیست
باد در دم چو مسیح از دماغ   باز رهان روغن خود از چراغ
چند چو پروانه برانداختن   پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای   تا پر عیسیت برویید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت   از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن   ملک بانصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد   وانچه نه انصاف بیادت دهد
عدل بانصاف و خود شاد کن   کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت

صید کنان مرکب نوشیروان   دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس   خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب   دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر   وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند   چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار   گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامش گریست   خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد   شیر بها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما   نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین در گذر   جور ملک بین و بر او غم مخور
گر ملک اینست و نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت   کاه بر آورد و فغان بر گرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست   حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید   گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان   جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست   بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور   غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم   با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار   تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم را بزر انده اند   سکه آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم   ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد   باد مرا از خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من   وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم   سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن   خون دل بیگنهان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز   باز پرسند بپرسند باز
شرم زدم چون تشیم خجل   سنگدلم چون نشوم تنگدل
بگذر تا چند ملامت برم   کین خجلی را بقیامت برم
بار بهشت آنچه و بار کیست   چاره من بودن بیچاریست
زین کدو کیج که شوان شمرد   سام جو بر داشت ز میان جو برد
تا من ازین او ولایت که هست   عاقبة الامر چه دارم بدست
شاه درین بار جهان گرم گشت   گرمیش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید   بوی نوازش بولایت رسید
حالی از ان خط قلم برگرفت   راه بد و رسم ستم برگرفت
بعد بسی گردش چرخ آزمای   او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحب دلی   سکه نامش رقم عادلی
عاقبت نیک سرانجام یافت   هر که ره عدل زد آرام یافت
عمر به خشنودی دلها گذار   تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب   رنج خود و راحت یاران طلب
در پریشانی کن و درمان دهی   تات رساند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد   نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس   هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه   تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند   این سخن از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سوم در انقلاب حیات

یک نفس ای خواجه دامن کشان   آستین بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش   یک نفس از تختی دور باش

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرائیم که نو زاده‌ایم
سام که سیمرغ پسرگیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز به خلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه‌گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار به تنگ آمده
گه گروهی که بصحرا درند / کای حنک آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در و بختی گریست / نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرومانده است / شهر برون کرده و ده رانده است
راه روانی که امان دیده‌اند / در عدم از دور نشان دیده‌اند
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بیازیچه بسر می‌بری / بازی از اندازه بدر می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از رتبهٔ عاقلی / غافلیی بود خوش آن غافلی
چون خط عقل بغایت رسید / دولت شاهی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میتراش / ور تو بیی قلمی میتراش
سرمکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
سوزنیانت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان / آب جگر خوردهٔ دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام / ریگ عزیزیم نه خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختم / با جگری چند برآمیختم
تا چو هم‌آغوش غیوران شدم / محرم در سینهٔ حوران شدم
حکم چو بر حلم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید ازویش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز پر نامردمی / بر خلدست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پرست
با تو نسی هر که برآمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می‌پرورند / از پی روزی که ازو برخورند

حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر بدان ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانهٔ جو خوشه
پرده از آن خانه که دهقان گشاد / نطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد که ای پیرمرد / گر نه قدرت بود نیابت خورد
دام نهٔ دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری جو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز / تشنه و بی آب کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / پیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفت صدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفت صد آید بیار
دانهٔ شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برازوختند / جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر پری
گرگدنی گردن پیلی خورد / مور ترپای ملخی نگذرد
بحر بصد روز شد آرامگیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری بار نیاید بتنگ
هر تنی حوصلهٔ ناز نیست / هر شکمی حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت

ای سپر افکنده بمردانگی / غول تو پیغولهٔ دیوانگی
عرصه به ملکی و نمایش نیست / زنده و بعمری و تمایش نیست
ای سپر جرعهٔ میخوارگان / دست خوش بازی سیکارگان
مصحف و شمشیر بینداختند / جام و صراحی عوضش ساختند
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن همت مرد / گیسوی خود را شکر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی / کم خور و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد آن آب که در جوی رست / نغز شد این خال که بر روی رست
چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک نیندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد برین مایه سود
نیت مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیمشب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن بیوه مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بیغبار / با تو ببین تا چه کند روزگار
راهروانی که ملایک پیند / در ره کشف از کشفی کم نیند

سیارکان

تیغ ستم دور کن از راستان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بر که ستمکاریست

هرکه درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه جور و ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
بر ستم آباد امانم نداد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من برد که خونی کجاست / ای شه ازین پیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را به جنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / ور ستم آزاده نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو به ما بین که چه خواری رسید
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین عادت ابخاز نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / دست بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیت در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو بی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو بیگانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / پیر شدی دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / دین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر به هر گوشهٔ / فارغی از توشهٔ بی‌توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بآنی که جفا کم کنی / گرد کران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور بر انداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت رخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین بحر معلق نماند
خیز نظامی ز حد افسونگری / بر دل خونتاب شده خونگری

روز خوش عمر به شب خوش رسید / خاک بیاد آب باتش رسید

مقالت پنجم

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز در و دیوار گذشت آفتاب
گنبد را زین پی جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین خست پای

با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو زحبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترک و تاز
پیر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانتر به جهان چند بود / خود نشود پیر در آن بند بود
پر و گل باد چرانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست روا یارب گویی کراست
رفت جوانی به تغافل پسر / جای دریغست دریغی بخور
گم شد هرکه چو یوسف بود / گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک ازپی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ پیر بود / مشک سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سفید آرد از ابر سیاه
کازری از رنگ رزی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
گازرکاری صفت آب شد / رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ ترست این حرف لاجورد / عیسی ازان رنگ رزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / حمله هوا را چو پی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت برید است میان پلنگ
تا پی این رومی و زنگی زراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد حیله و سردی و پیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری از همه ساله بچنگ
تا شکنی نان دهنی آب هست / گنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که بستاند ز تو
زان گرزنی نان سکاز اصلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک غم باد خورد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین رخنهٔ زندانیان / بی تبش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربهٔ خوانی چراست
دانهٔ دل چون جو و گندم مسای / از پی مستی جو گندم نمای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن زن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسان دست کش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زبان چون سپر انداخته / در لحد از خشت سپر ساختند
هرکه آن خشت نقابش نبود / گرچه گنه بود عذابش نبود

پیر یکی روز در آن کار و بار / کار تو دیدش در افزود کار
کامد از آنجا که قضا ساز کرد / چهره زبانی سخن آغاز کرد
رفت جوانی بپرسش ناگهان / دید بدو گفت که ای پاک جان
گر چه ز بونی و چه افکندیست / کاه و گل این پیشه خرسندیست
خیره مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو بدار بدیکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار ذلیلان بود
دست بدین کار کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکسر دو دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و درین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه برد این همه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر بس این پردهٔ زنگار گون / غارتیان ستد زغایت بردن
گوهر چشم از ادب اندوختند / بر کم خرم دل دوختند
هیچ برین نقطهٔ پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از بن ما دوست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این تازگان / نو سفران کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم / و تشکش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو هم خانهٔ / مرغ زمین راز تو بر دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص برگ مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشوید پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
یا ز قفص چنگل او کن جدا / یا قفص خویش بدر و کن رها
تا به جهان سوی ولایت برد / در بر خویشت بحجابت برد
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یکنفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن بگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ رز جامهٔ رز کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
زمی دل حی طلبی نغمهٔ / تا نه صفت تن بدرستی در آر
ای که ترا به زخش جامه نیست / حکم بر ابریشم با دامنیست
خوی پی آموز خشن بوستست / زین تن ازان نافزود سستیست
مشک بود در خش ارا مگیر / گرد پوشیده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / ور گهری با صدف و سنگ ساز
گاه چو شب لعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخم که آه باش

باش عنانکش بشب تیره گون / هر چه عنانپیچ عنایت بود
ز اهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایت رسید
ترک بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیه آمد بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی می مایهٔ شیرینیست
خارسی آن در پا گنج راست / حاصلی راحتها رنج راست
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از سوزش خود شاد باش
رنج ز فرهاد بری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نبیند گهری بر سرست / تا نگشاید گهری دیگرست
در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم مشهر و شادیست

حکایت

صید گری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بر او / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد / درد بر آن دل که جگر به خورد
گفت درین ره که میان قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابر بی کان نه با او بود گرد / هر چو صبری درمی سود کرد
طرفگنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان سنری تنگ نماند / باد بقای تو که آن سگ نماند
دید که از پیش تو نخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
آنکه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت بس بود ای زاد مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
جرب خورش بود پس پیش ازین / روبه فربه تخوری پیش ازین
ایمنی از روغن اعضای من / رست خراج تو ز صفرای من
دوری ازین جور وفادار نیست / غم تخوری این چه جگر خواریست
صید گرش گفت شب آبستنست / این غم یکروزه برای منست
شاد برانم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه پیری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد برانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ بد احوالی یوسف رسید / گرگ نیم جامه بخواهم درید
گرسنه بندش ز من ای حیله ساز / تا چو صیدش بمن آید باز
او بسخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / پنجه زد و روبه بدندان گرفت
گفت بدین حرف که دیر آمدم / روبه دانا که چو شیر آمدم
طوق من آویزش وین تو شد / گردهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جو که ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر افشار یقین پر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پیشهٔ خوان و مگس پس نشد / هر چه ز پیش آمدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینان به اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

از من و تو بهر که بدان درگذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
اهل ترین طایفه دیگرند / با همه پایم گرانیشان سپرند

چون سر سجاده بر آب افکند / رنگ عسل در جگر آب افکند
عمر جو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله نباید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی به ازل ساختند
روزی از انجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین راه بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود پس نخورد
جهد برین کن که برست عهد / روزی و دولت نفزاید به جهد

تا نشوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی بتنی بود و پرد / گر حق توفیق بجز پیش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی

ای ز زمین در چو فلک نازنین / بازگشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده

نیکویت باید کافزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون شود
از سر آن خانه که خاریده اند / نو نگاریت نگاریده اند

رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که صنعتی که درین مرغزار / آهوی فربه نبود پایدار

جانورانی که علم تواند / مرغ علف خواره دام تو اند
چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست برین کارگاه
چند که خوشت بافسانه در / بلبل گنجت بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز نجر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالمند

پش و کمی را که کشی در شمار / رنج به قدر دیتش چشم دار
پاره کن این پرده عیبی کرای / تا پر عیبیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جانها گرفت / از سر انصاف جهانها گرفت
نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

کش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور ز گل سوزنیست / آن تو این پرده ز نبور نیست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت

پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده قدم آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و داعش مکن / هرچه نه زین پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده ببازی نشست

دست جز این پرده بجای مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو

جسم طمع پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

تن در دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم ریاضت بطبایع نهاد / زر طبیعت بریاضت سپاد

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در نکشد ناکسی
توسنی طبع چو رام شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آبرویت کند / وان ز خوشی غالیه بویت کند

در نهٔ طبع نجات این که نیست / در نفس مرگ حیات این که هست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی بی تو بفرمان تست / بس چو حقیقت که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو / بندهٔ دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غاصبست / بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

مست حقیقت نظر مبتلان / درع بپاهند ز روشن دلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون به شکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی ز شجاعت کری
گفتی از انجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید جهان صید شد / کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش برون چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان مایه از او درگذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کین کجاست / گفت برخش آن تک دیرین کجاست

هر دو درین پاره بسر باز داشت / خردی آن خرد کیا خوار داشت
تیر زبان شد همه گای و زبان / هست نظرگاه تو ای پیربان

در کف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / برزق او جز کف جیا کران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن صفت آدمیست

هیبت بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

کنج نشین مار که در پیش نیست / از سر تا دم کمری پیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور / گر سر خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری پی کشد / از پی خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیر نظامی که نه بربسته ای / از پی خدمت چه کمر بسته ای

مقالت هشتم در حسن آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاریخ بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد هوای خوش / قطره افکند ز دریای خوش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون

زاب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
چون که تو بر خیزی ازین بارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهانی نبود / پیش تو بی صورت جانی نبود
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی

تا تو درین ره بنهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت

تا رخ از آبستنی روز و شب / مایه عیش و طبیعت عجب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از دم رگ زدنش بسته بود
مه چو سیه رویی شدی بر زمین / طشت تو رسواش نکردی
زهره منوز آب درین گل بریخت / شهپر هاروت بپایان بریخت
از تو جز دزدی و آسمان / تو بکنار غم و تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب زهست / کو که بمهد تو کوکب شکست
بود مه و سال زگردش بری / روی جهان کاینه پاک شد
زین تن سرد خلل ناک شد / تا تو بگردیش توقف کری
شعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان / گرنه چرا هیچ تو بند میان
بر فلکت میوه جان گفته اند / می‌شنوش کان بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل ز سگ و تو بره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لانگاه / بر تو جهان را به جوی خاک راه
خود تو کی خاک به جانی دهی / یک جو که کل جهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو زیر زمین به که گنج
روغن مغز تو که سیماب هست / سرد بدین قندق سنجاب چیست
تا چو تو قندق نکند خانه تنگ / قندز ازین قندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جدا / این دله در پیش ملنگ اژدهاست
گر به نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر سپیدست درین ره لعاب / سر چو گوزتان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا تر پی که شرابی دهد
تیز خران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بتد پر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر آنهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون تو بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد / هر که ابروی نکو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه سود
چون بدر دیده درین هفت خوان / آب مریز از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود بیز نی / دولت خود را الکد میزنی
می مکن و می نکه میدان تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جایگیر / خوش خور و خوش خسب و خوش ارا الکبیر
هم تو بر بخت جفا کرده اند / زان رسنت رسن رها کرده اند
کند شده پای و میان گشته کوز / سوخته روغن چه بپیشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر ز خورش هیچ کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کست از پی آن پرده تاست / قیمت عمر از کی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و پیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری گشت فرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین زیرک ابله فریب
ترسم ازین بیشه که پشت کند / رنگ پذیرنده خویشتن کنند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرند ز یک دیگرند

حکایت

میوه فروشی که برین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه تنبال نگه داشتی
کیسه بری چند شکر نی نمود / هیچ قوامیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / حجت به چنین رگ خوابش گرفت
حقن آن کرک چو روبه بدید / خواب در او آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه که حقن است / دولت هر کس همگی گفتن است
ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / نجبه که بر پای نکوتر علم

مقالت نهم در ترک لذت

چون ملکان عزم شد آمد کنند / ثقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین همه وار سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون درست / توشه فردای خود اکنون درست
از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه ضمنی می کشد / از پی فردا علفی می کشد
آدمی عاقل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا به تاراز پستان خورد
خرمن و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند
همت کن عاقبت اندیش هست / پیشش کن تا نیسی پیش بیست
منزل ما کز فلکش بیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست به هر نوع که پیچم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاهر وقت ار چه ز جان خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر یم ار چه ز کان دلیم
زآمدنی آمده ما را اثر / وز شد نیا شده صاحب خبر
خوانده به جان ریزه اندیشناک / ابجد مکتب این لوح خاک
کس نه باین داغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
تا آمدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت اینجای چیست
ز اول کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
پر همای علمی داشتی / اوج همای ازلی داشتی
گر چه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو نیک آیی ازین تنگ جای / دامن خورشید کشی زیر پای
گر چه بمجرد بشوی از هر کسی / بر سر آن نیز بمانی بسی
جز به ترد و سرکاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس نخشنده توئی کاه جود / تازه دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مادر فرزندکش / انچه بزرگست بدان دارش
در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و ببین کو چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نباید بدست
گر نیستی طبع تو باز آمدی / عمر بیازی شده باز آمدی
بگذر و بنگر ز گدا همین کلی / شاد نشسته بگدا همین دلی

اگه به گرفت فلک شاد باش / آن نه منم وان نه تو آزاد باش
تاسته و داد جهانی که هست / راست نداریم به جایی که هست
ما ز پی رنج پدید آمدیم / ترجبت گفت و شنید آمدیم
زآمدنت رنگ چرا چون نیست / کامدنی راشدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه دران شد که عدم هیچ نیست / شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود و درود دیر به چنگ آمدی
وقت پیامد که روا روزنند / سکه ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این فلک افکنده را / باز هم آرند پراکنده را
ای که زامروز نه شرمسار / آخر از آن روز پسین شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه نیست و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ره بین و مشو سست ران / سست کانی مکن ای بخت جان
آینه چهره فراپیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / حلقه ز تسلیم قدر در مپای

حکایت

سجده بی بسته آفات شد / معتکف کوی خرابات شد
می بدهن برد و جوی میگریست / کای من بیچاره و واچاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم / گم شده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست / کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کی / مسجدی و کوی خرابات کی
همت از انجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که در ان پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار
پرده عذر آبی و گنه را بشوی / آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر پذیرت برند / گر نه خود آیینه سیرت برند
سبزه خرید از سر خاک بس / نیک سبز تو افلاک بس
تا نبرد خوابت از و گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده به خوناب در / کشتی تند پر از غرقاب در
دیده ترا دیده چنین مست خواب / چهره نهان کرده بزیر نقاب
خیر نظامی که ملک برنشست / نیم سرانجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته ترازین دور چند / دی زمی آسوده ترا این جور چند

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان

از بس هر شامگهی چاشتیست / آخر بر داشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکنده ایم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شش جهة خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک زاچه سود
باد تن شیشه در هم شکست / شیشه زنجیر بخواهد گسست
باکه گروبست زمین کز میان / بازگشاید کمر آسمان
شام ز رنگ سحر از بوی راست / چرخ ز چوگان زمی از گوی راست
خاک در چرخ برین بیزند / چرخ میان گره زمین بیزند
حادثه چرخ کمین برگشاد / یک یک اندام زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک بیالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما / باز رهد هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفی خاک را
ما ز صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد ما سرانجام کار
ای جگر خاک به خون از شما / کیست ازین خاک فزون از شما
خاک درین حجره غم خوراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر شوا یند بکین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین حجره دود ناک / پاک بشویید به هفت آب خاک
خرده انجم ز فلک برکشند / خط خرابی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک پرگشت / واقعه سخت بخواهد گذشت
تعبیه راکه درو کار ماست / جنبش افلاک نمودار ماست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست / این حبش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف گوهر دریاییست / کین صدف گوهر پنهانیست
هر که درو دیده دماغش فسرد / دیده جوانی نبرد و سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده و هم ارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه به چشم دگران دیده
پای ترا درد سری می رسان / ره شوان یافت به پای کسان
گر به فلک برشود این دزد دز / کور بود زهره بهرام گور
درشوان بست ازین کوی در / برشوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه چو زندانیان / روزن در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر رخ و بر باد او
از فلک و راه مضرتش چرخ / کاه کشی را یکی چو پسیچ
بر پر ازین گردش دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرکار تنگ
وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجلی روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موبی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه پستت آوری / به بود انج که نشست آوری
پیشه این کل چو وفادار نیست / روی در مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا انگشت کیست / هر کمر آلوده صد بند کیست
هر هنری طعنه شهری درو است / هر شکری زحمت شهری درو
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست
هر که چراغ فلکی شد تمش / هست ز دریوزه مار و عقش
ابر که جان دار وی پر مرده گیست / هم قدری بلغم افسرده کیست
آب که آسایش جانها درو است / کشتی دانده زیانها درو
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسانت شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از تهی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بشکن نامه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می بتوان یافت به شب در چراغ / در تقص روز توان دید زاغ

حکایت

در پی طاوس که زر پیکرست / سر زنش پای کجا در خورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست درو کن نگاه
پای سیه کاه زمین می نوشت / بر سر بازار چه بگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت نه بس حاجت است / کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ بلایی نمود / بر سر این جیفه جفایی فزود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته / زان بتو پرده نبشته فزو اند
گر نه سگی طوق تو تا بکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
چیست فلک پیر شده بیوه / چیست فلک درد زده میوه

مقالت یازدهم در بی وفایی دنیا

جمله دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو
اند و دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نیش و داد از پی صلحش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / باد درین موج کشادن که چه
باز بیط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار درافکن که عذابت دهد / پیشتر ک زانکه بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بارکش / مایه را بنازی او بازکش
آنچه برین مایده خرگیست / کاسه آلوده دخوان تهیست
هر که درو دید ناخنش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنه و اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آنگه چه بود
دست بعالم چه برآورده / تر شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرورکش تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او پی نمکزار سراب / شور نمک دیده در و چون کباب
آب نه زین نمک انگون / زهرهٔ دل آب ز زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع در او چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت / چون جگر افسرده و چون زهره گداخت
تا چکنی این گل دوزخ سرشت / خیز بره دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپایت سپرد روزگار

[illegible]

عاقبت چونکه بر دم کند / دست برست ز نیان کم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

حکایت

زیرک پای کسی اسای / کو چو تو سوده است بسی زیر پای
کس به جهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز / خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم / پم کهی شد چکنی جای پم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان
وحله دید منقش رباط / مملکتی دید فرو در بساط
غنچه به خون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته می تنگ تنگ
خار سرخسته به پیکان خویش / پید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهرسوده و پیروزه گل / یک تنش لاله و دیگر وزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نه / کش تنش عاقبت اندیش نه
پر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بر آنسو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید / نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
تیز در آن باغ و خزان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نماید کی / هیچ ندارد سپر پاید کی
هر که سر از خاکی و آبی کشید / عاقبت او به جز آبی کشید
بهر خرابی چو دگر گونیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شو / تا بعدم سوی کمر باز شو
ای که مسلمانی و کبریت نیست / دجله و قطرهٔ ابریت نیست
کمتر ازان موبد هندو مباش / ترک جهان گو و جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست / گو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آیات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد
گوش گزین خواجه غلامی رهی / یا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر / ناله و اشکی بهم آورده بر
تا بکی نم که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه میفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / چون بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو یی تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد بدرقهٔ راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی
گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آیی ار طلب دل کنی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بسته این دو اکان
رخنه کنش تا که در افتی برون

یک خط پیوسته بهم در چو میم
ره نه بدو تا نکنندش دو نیم

زخم که چرخ مسقط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خطر روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که گرانیست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب خیز
تا بود فرصت راه گریز

روبه یک فن تو سگ شیربند
خانه دو سوراخ بود چون گریز

واکهیش ارکه شو و راه گیر
روده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست کز و خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد جهان شد که درین شکنای
سگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان رو که جهان دیده
بر دو جهان زن که جهان دیده

زیر پی پیل تا نشوی پایه ترک
بر شکر تا نشوی سایه ترس

توشه ز دین کن که عمارت کمست
آب ز چشم آر که ره بی نمست

هم بصدف ده گهر پاک را
باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار گشت
دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی باز درین دشمنی
تا بس زمانی بزمین افکنی

او که درین پایه هنر پیشه نیست
از سپر و تیغ دی اندیشه نیست

غم چه خوری زین رسن پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست
کش بیکی سنگ توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته اند
دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوان ای گل آتش فروز
دشمن خود را بگل کش چو روز

حکایت

باد و حکیم از سر هم خانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود تویی بر نتافت
ملک یکی بود دویی بر نتافت

حق دو نباشد که یکی بشنوند
هر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید
جای دو جمشید نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را

چونکه غضب شان کمر کین گرفت
چهره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند
خانه فروشانه صلایی زدند

کز سر ناجنسکی بگذرند
ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه تویی دل ترست
شربت زهری که هلاهل ترست

ملک ز دو حکمت بیکی فن دهند
جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز عفنی سنگ سیه را گداخت

داد بدو کین می جان پرورست
زهر مدارش که به از شکرست

شربت او را ستد آن شیرمرد
زهر بپادشکر آسان بخورد

نوش گیا یافت و بدو در نشست
رهگذر زهر ببند پر بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید
خواند فسونی و بدان گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر داد
آن گل پر زهر تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوانده داد
ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد
این به یکی گل ز تو هم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی
خانه غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق فشان
خاک درین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او
بر پر ازین خاک و خرابات او

بر همه خورشید میا در وقوف
مه خور و خورشید شکن چون کسوف

یکمنه زرین که برین خرگهست
غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح سیه روز کرد
چرخ صفت از ازل روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری
روزی ازین بر در آوری

اشک فشان تا بگلاب امید
بسته باین لوح سیاه و سپید

تا چو عمل هیچ ملامت شوی
جرب تر از وی بقیامت شوی

دین که تو را دارد و بازت رها
راست کند سنگ ترازوت را

هیچ هنر پیشه و آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا مخورد

جز که بدین منبت تمنا ترا
دین بتقاضای ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در نکایت خلایق

شری دنیا و نگر و شنگیش
تا نفریبی به جهان رنگیش

بر کف آن پیر که برنا وش است
دسته گل می نگری آتش است

چشمه سراست فریبش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر

زان همه گل بر سر خاری نه
گر همه پیشند تو باری نه

چون پری زا بچه طمع کرده
آن پری از خانه که آورده

چون نه در بحر قیامت برند
پی درمان جان بسلامت برند

خواه بمایه و خواهی بیاز
کابچه دهند از تو بستانند باز

خانه داد و ستد است این جهان
گر بدهد حالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گرست
بازیکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود بر خوری

تن بشکن نه دره کو مباش
زر بفکن بشش سره گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست
تا نخراشند چو زر بت پرست

زر که بر او سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دوستی از زر چو نشان زرست
بر دم طاوس جهان پیکرست

سکه زر چون که با آهن برند
پادشهان پیشتر آهنگ زنند

ساخت از دست تار و ن کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه

باز تو شد تاش سر تست جای
بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر که همه جان دادنست
ناستدن بهتر ازین دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

زانکه نستانی و بنشاندش
خود به از آن نیست که ننشاندش

زر چو نهی روغن صفرا گرست
چون بخوری میوه صفرا برست

زرکه ز مشرق بدر افشانده اند
پیخبران مغربش خوانده اند

مغرب و آن تو هم سخا دشمنند
شرق داهش بسخا رشتند

هر چه در مشرقی صبح خام
مغربی شام بستانند به شام

وای جان همه کانها زرست
نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق
راست بر آمد بتر از وی عشق

گرچه فریبنده و زر بنده است
خاک بر او کن که فریبنده است

کیست که این درد گلابش نبرد
د آتش این غول زر آتش نبرد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روان ساز کرد

زانکه چو زر از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
کاستی از شعله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در اوست
در کس اگر نیست امانت در اوست

رفت نهانیش فرا خانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نهان دار درین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

باز دهی باز من ای شیخ خوب
ای بری از آفت و عیب و عیوب

خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ ز زر عاریه را بر گرفت

یا رب و زنهار که تا چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزر کار خود آراستم
یافتم آن گنج که می خواستم

زود در خورم تا نکند بستگی
انچه خدا داد با آهستگی

باز گشاد از گره آن بدره را
داد طرب داد شبی چند را

حمله آن زر که بر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان خته دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه بشیخانه شده شاخ شاخ
شکر ابا مانده و عذری فراخ

صید جهان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی مسکین ز سفر گشت باز
کرد بر سندوی خود ترک تاز

گفت بیاور بمن ای تیز هوش
گفت چه گفتی زر گشا خموش

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره بهوا در هوا
مفلس و بدره زکجا تا کجا

غارت زین ترک نبرد است کس
خانه بهندو نسپرد است کس

رکنی تو رکن دلم را شکست
خورده ام ازان خرده که بر من نشست

مال بصد حیله بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودیم مسلمان شدیم

طبع جهان از خلل آبستن است
گر خللی رفت خطا بر منست

باز کشش بصد رستخیز
خیز که درویش بیابت خیز

سیم خدا جو که به خود باز گشت
سیم کشی کرد و ازان درگذشت

ناصح خود شد که بدین در مپیچ
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش

انچه ازان مال درین صحبت است
سیم دو پر و الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو ملک زرق باز
ز آتش کوته دست دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره و تعبیه شیطان مده
پاره مغفور بسبحان مده

گردهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس بتوان باز خواست

منزل عیبست هنر توشه رو
دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این ملک چو غارتگرست
مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر پی درمان میزند
قافله محتشمان میزند

گنج نهی کن طلب ای پی نهاد
گنج روان بین که تقاضی نهاد

دیدم ازانجا که جهان بینی است
کافت زنبور ز شیرینی است

شیر شکر تلخ بدان گشت خود
گز بس و گرکش بخورد دام و دد

شمع زبر خاستن خود نشست
مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک بگرد آشتیست
ایمن ازین راه ز ناداشتیست

هر چه بهی را که اگر آگهیست
کافت ماهی ز دم فربهیست

زر که ترا ز وی نیاز تو شد
فاتحه گنج نماز تو شد

ای دل کت سوخته خامی مکن
تکیه بر آنها چو نظامی مکن

پاک نکردی ز زره این نیاز
تا چو تقاضی نشوی پی نیاز

ای شده خشنود بیکبارگی
چون خر و گاو از علف خوارگی

مقالت چهاردهم در شرح بیداری

فارغ ازین و گر خورشید گرد
غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب خبران کار
بیخبر از باج غم روزگار

برزنه کار آی چو آهسته
کار جهان کن که پذیرفته

ست چه چنینی که چنین کرده اند
کار شناسان نه چنین کرده اند

رنگ ای شسته غم پیش بین
در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیریست فراموش کار
تازه تو یاد آر دیارش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که پرستودی ترا

عقل مسیحیست از و سر مکش
گر نه خری خر بوحل در مکش

یا ز ره عقل بنو نور گیر
یا ز درش دامن خود دور گیر

ست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد آن حبه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان بر برد
آن مزه ای خواجه که آبت برد

می نمکی دان جگر آمیخته
بر جگر پی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور
کز همه خیریت کند بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو
کشته نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گرالفی مرغ پراکنده باش
گر نه چو بی حرف سرافکنده باش

چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الفی مفلسی

خاک نه کاوج گرایی کنی
به که چو گل پی سپر و پایی کنی

طفل نه پای به بازی مکش
غمزه سر بدرازی مکش

روز به آخر شد و خورشید دور
سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز شنیدم که بپایان شود
سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه بدانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن گوهرست
سایه نشین چشمه حیوانست

ای زبر و زیر برا پای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بدان سید بدست طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوی
آب ز سر چشمه خورشید جوی

قصه خورشید که صابون تست
سرخ کن از جامه ز خون تست

از پی آتش که طبیعت نشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر تن از چرک غرض پاک نیست
نه همه زر سرخ بود باک نیست

گر سخن از پاکی عنصر بود
معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش شهانه که از گرم و سرد
راستی ورد بود ذرع مرد

از کژی ای اثنی بکم و کاستی
از همه عمر رستی اگر راستی

گر چو ترازو شده راست کار
راستی دل ببر از وی سپار

هر جو و هر حبه که با زوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله پر آرند پیش

با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان
گر نه قرین می دهد و کم ستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد / بر دل او در پس شبدیز بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / رازگشاینده‌تر از صبح و ماه
از تر اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره‌کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیدانکیش می‌گریخت
شد بسر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و بشو تاش سپاری بجای
پیر وضو ساخت و کفن بر گرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیز رای / وز پی کین دیده سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زانچه تو گویی بتر گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش / ور نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستیش در دل شه کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی و کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید / غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و وشش راستیند / کارش از آن راستی آراستند
هر نفس این پرده جانک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو بخواهی دریغ

مقالت پانزدهم در حدیث نورسیدگان

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست تماشاگه قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرست / دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین ره منه ور نهی پس / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمینش کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت گراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / در سلسله از سلسله زیباترست
راه‌روان کز پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن‌تر بتر این گرد او / هیچ نه چون بانگ جرس بانگ کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهر شیر بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درست / خار کهن شد که جراحت درست
از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیرسگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت نافهٔ غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و ثمن بر مگیر
زخم که از مرهم پیران خوشست / آب جوانی بحکم کاتش است
گرچه جوانی همه وزرانگیست / هم نه یکی شاخ ز نو بیوگیست
یا بمنی چند که پیدی کنند / دعوی هندوی سپیدی کنند
من که چو گل گنج‌فشانی کنم / دعوی پیری به جوانی کنم
خودمنشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر منش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسید / دست جهان گردنش کم بجز نارسید
دانه که طرحت ز اکوشه / دانه مخوانش که شود خوشه
حوضه که دریا شود از آب جوی / تا بجهان چشم نبینی در وی
شب چو ببیت آن همه چشم از سحر / روز در و دیده بچشمی دگر
نی شکر ارچه که نیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش به هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
پر نشکستند هنوز این رباط / بر تو شکستند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که به حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در پی این کار کرد

حکایت

شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک‌زاده جوانی چو سرو
مقبلی از دولتیان دیار / ملک بر آشفته چون روزگار
بارکشش را کس از هم ستیز / بر خطر او زان خطر نیم خیز
یکشب ازین فتنه بر اندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را مکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک معطر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه و ملک تازه گشت
رخنه‌گر ملک سپر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر بکشد شاخ نو از پیر بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره گذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / گوش ترا آنکه نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ بر آر از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست / آن حق این هم نفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست
ای بنسیمی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

مقالت شانزدهم در حکایت روی صاحبدلان

تیغ نه زخم پی اندازه چیست / گوش نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ دم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
می گشدت دیو نه افکنده / دست نه فرده نه زنده
پیش سنی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت به فصیحی رسید / عطسهٔ آدم به مسیحی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
تکیه و تن خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریابی که هست / نیت خدایی به خدایی که هست
شیر شو از گرسنه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باش بر آتش حلال / گر زر و یا قوتی از آتش منال
چند عروسی ز دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه بپا سوده اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود / سود بد اما ز زیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه / پای منه بر فلک از عذر و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی / چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نبری طره وار / پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر شو آنی پر پرید / تا نکنی جان شو آنی رسید
با ملک از راه شکر بی هوای / تا که شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست / جرم تو کردی گنه دهر چیست
دهر نکویی بکن ای نیک مرد / دهر کجایی من و تو بد نکرد
چند بسی گردد و شکر نی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و هیچ کسان رهیم / سپیده بر دهر چه تاوان نهیم
تا بنود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از و لعل شود آن کمست
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی / از گل اصلی زر و در رنگ و بوی
آب گر نستم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
گرنه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار به دولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت روزی کراست
ور زپی دولتی افتد به خاک / دولتیانرا به جهان در چه باک
زنده به دولت طالع پرست / بندهٔ دولت شو و هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کیسانه به بازی دهند
گرد سپهر دو تیان چرخ سان / تا شوی از چرخ زدن بی نشان
باد سپه کم زن و مشو آرامگیر / مقبل ایام شو آرام گیر
بخت در از طالع جوزا برای / جوز شکن اکنه و بخت آزمای
گر در دولت زنی آهسته شو / وز گره کار جهان ساده شو
ساده دولت آب که دلخوش رسید / از گرهی عود باتش رسید
پیرو دل باش و مده دل بکس / خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / کاه وار دولت ازین بیشتر
حملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چون نگذاری طلب سدن چراست
حرص بهل کت روطاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
در گذر این خانهٔ پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه به جنگ آورش / یا ز یکی اندیشه شبک آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر / پویه همی کرد و درآمد به سر
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهره دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگتر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار
دشمن او بود در ایشان یکی / عاقبت اندیش ترین کودکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
وی پدرش رفت و خبر وا کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که درو جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت / کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالت هفتم در خویشتن داری

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست / هیچ مگو جنبش او غالبست
چون خم گردون به جهان در مپیچ / آنچه نه آن تو به آن در مپیچ
زور جهان پیش تو بازو تهی است / سنگ وی از قوت زر از دهی است
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص به با خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر آن بند برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سه بیری مپذیر / ورنه برو دامن افلاک گیر
کوسهٔ کم ریش دلی داشت شنگ / ریش کشان دید دو کس را بجنگ

حکایت

گفت که بی ریشی کمی ناخوشست / ایمنی از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار درین دیده اند / گر خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی به بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
سوهنی اندیشهٔ کبری مکن / در شکنی گوشت سطبری مکن
موج بلا گشت سبکتر شتاب / جان ببرد بار در افکن به آب
برکه تهی معتر و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدرت تن خوردی و خوابی در است / گنج بزرگان بجز ابی درست
مرده مردار نه چون زغن / زاغ شود پای به خون در فکن
گر تن بی خون شده چون نکار / ایمنی از زحمت مردارخوار
خون جگری دان شرابی شبی / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خون شکنی / شربت آهن خوری از آهنی
خورد مهرا از خورد بیکبار کی / خورده نگه دار بکم خوار کی
شیر ز کم خوردن خود سر گشت / خیره خوری قاعدهٔ آتش است
بر وز بیک قرصه جو خورسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون زبادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو شکم پر شود پر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج ترا روشنی   تا تو طلسم در او نشکنی
خاک نیا معتمدی گشت فاش   صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت غم آرد به پیر   از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی پدر این خنده چیست   بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید   روی سیه بهتر و دندان سپید
هست عجب خنده ز زنگی سیاه   کار سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند   برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب کوثر شکست   قهقهه چون بر دهن کبک بست
خنده جو بی وقت گشاید گره   خنده از آن گریه بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار   گو تهی عم و بنه چون شرار
بی طرب این خنده چون شمع چیست   بر که برین خنده بباید گریست
تا تر نی خنده دندان نمای   لب بگه خنده بدندان بخای
گریه پر مصلحت دیده هست   خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه   بایدش از نیک و بد اندازه
فیز و غمی می خور و خوش می نشین   کاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز هست   با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد   تا بر آن آب تغایی نخورد
هر نبه را جرسی داده اند   هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانایی تو شد روزگار   نیک و بد خویش بر دور گذار
گرد بهت سرکه جو شیر و نوش   خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
نایب این راه ستیمی بود   هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید   تا به بزرگی بتوانی رسید

حکایت

یار مساعد بگه ناخوشی   دام کشی گرد نه دامن کشی
رهروی از جمله پیران کار   می شد و با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یک بادپا   داد بضاعت بامیان خاک
هر یک از آن آهستی بر فشاند   تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چرا افتادی رای   کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدا ای دل من جای تو   تاج سر من خاک کف پای تو
من نه بیاد آمدم اول تس   تا بمان باد دروم باز پس
شطر داد بدادی شود   آمده بیاد بیادی شود
رو و رو و زود نشین شد غبار   زان یکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد به جای   از سر آهستگی چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود   بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شوار تر نه   بار طبیعت بکش ار ... نه
تا خط زهد است و نور نشد   دیده به باور شد و دارد و تر نشد
زهر که در زرکش سلطان بود   قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشان هست   زیر قبا زاهد پنهانی هست
زاهد غربت به میخانه در   گنج عزیز است بویرانه در

مقالت هشتم در بیان وحشت حاسدان

زاهد نظامی که طرازی خوشست   زیر نشین علم زرکش است
قلب زنی چند که بر خوا پسند   قالبی از قلب بپارا پسند
چون شکم از روی کمر بستگان   حرف بگه دارد ز انگشتان
پیش تو از نور موافق برند   روز پیت از سایه منافق برند

ساده تر از شمع و گره تر ز عود   ساده بد بیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار   عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته   کینه گره بر گره اندوخته
گرم دلی از جگر افسرده تر   زنده ولیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن   مست نه پای درین گل مزن
خازن گوهند مگو رازشان   عمر نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند   جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح ز نا آشتی   خشم خدا باد بر آن آشتی
هر تنی کان عرض آمیز شد   دوستی دشمنی انگیز شد
دوستیی کان ز تو بی دوستیست   نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر   عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان   ورنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی   بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار   پرده در اند این همه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چون برند   سکه کارت بچه افسون برند
با تو عیان بسته صورت شوند   وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا دشمنست   چون دلت انکار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست   دل بود آنکه وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار   یک گل پژمرده و صد نوک خار
ملک هزار است و فریدون یکی   غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در هر چه درین عالمست   راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند نداد بر آن   قفل چه خواهد ز دل دیگران
گر نه تو یکدل شده دین خطاست   راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو نیز یکی راز گفت   شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر   هم نفسی از نفس و ابگیر
پای نهادی چو درین داوری   گوش گه هم دست بدست آوری

حکایت

تا نشناسی گهر یار خویش   طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصگی محرم جمشید بود   خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید   گر همه عالم ملکش بر کشید
چون بوقوف از دگران گوی برد   شاه خزانه بدروش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان   دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت   با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت   لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که ای سرو چه خزان دیده   کاب ز جوی ملکان دیده
زرد چرایی که از آن پیر کشی   سکه دلی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را نه تویی عشق دان   رخ بگشا چون دل شاه جوان
بر تو جوان گونه پیری چراست   لاله گلرنگ تو خیری چراست
سرخ بود روی رعیت بشاه   خاص رخ خاصگیان سپاه
گفت چرا ای تو زن غافلست   پنجری زاغچه را در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد   روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش   در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهان   راز بزرگان شوانم گشاد
در سخنش دل نه جان بسته ام   گز سه گه کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز   تا زبان در نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود / دل بنهم آنرا که دلم خون شود
در نکنم راز جهان آشکار / تخت چو در پرده من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زر دهد این چهرهٔ دینار گون / زانکه شود چرخ بغرقاب خون
می شنوم من که بسی خند بار / پیش زبان گوید پر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنهٔ رازفشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ نپسندیده بود در نیام
راحت این بند بجانها درست / کافت جانها ز زبانها درست
دار تو زین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه تست نشنوند / هم ز زبان تو سرت ندروند
بد شنود وقت گران گوش بست / زشت مگو نوبت خاموشیست
حنبه نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینهاست / در دل آن گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند برویک ذرند
هر که سر از عرش برون میبرد / کوی بمیدان درون میبرد
چشم و زبانی که درو دوسند / از سر مو بیند و ز تن پوشند
عشق چو بر پرده کرامات شد / چون بدر آمد به خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند / پنبهٔ حلاج باین کرده اند
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
کین دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خوشی از کاسهٔ دل خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود
آیت فصاحت که زبان بستگیست / آیت ستایش که در آهستگیست
روشنی دل خبر آزاد دهاد / گو دهن خود دگر آنرا دهاد
آن لغت دل که میان دلست / ترجمهٔش هم ز زبان دلست
گر دل خرسند تمامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست
مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون بناگه خاسته
شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته

مقالت نوزدهم در تجرید و خلوت ساختن

با توی دنیا طلب دین گذار / بانگ برآورده رقیبان بار
از در پیدا دگران باز گرد / گرد سراپردهٔ این راز گرد
از تن این بادیه جوشیده / بر تو بپوشند که پوشیده
سرد تنی بود سگ گرم کین / روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شدان تیره طشت / ای خنک آنرا که سبکتر گذشت
آب دهانی ادب کرد کین / بر رخ این چشمهٔ گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین داده را
جمله در انداز بآستادگی / تا تو فرو مانی و آزادگی
هر که درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند
خصمی گر دم بتر از آدمیست / کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خرد است بلای بزرگ / علت از دست خطایی بزرگ
خرد مبین هر که بود خرد گین / خرده شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بتن و مایه زور / میکشد بچهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد جواهر بهوش / بادیه پر غول تو بسته گوش
غارتیانی که ره دل زنند / راه تو نزدیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / غارت ازین بادیه بیرون کنند
قافلهٔ برده بمنزل رسید / کشتی بر گشته بساحل رسید
تات نه بپسند نهان شو چو آب / تات برانند روان شو چو آب
پای درین صومعه تنها دهیست / چون بنهی آواز شدن دادنیست
گر نشوی در جگرت خون نهند / زاویت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نبرد دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر و در ایمان گریز
چرخ ترا خواند سماعش بکن / طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیمست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار
طبع ترا ساخته ریحان دست / طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا بر متاز / با دم هر چرخ چو هوا در متاز
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری زهمه دور باش
چنبرتست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی / بر که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتادهٔ / خوش نبود جز به جهان بادهٔ
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد به قلمهای تیز
وانچه کشایی نه در عذر باز / بر تو همان در نکشایند باز
جسم تو چو کرده طنازیست / با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد آنان که بسی دیده اند / نیک بلی بد نپسندیده اند
هر که رهی یافت نشانی نداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری / آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش / عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی زفت کار / هم زخود و هم زخدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ درین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این گنبد شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برار / پای درین ابلق حکمی درار
تا ملک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمی و رفع ملک میکنم / دعوی ازان سوی ملک میکنم
تنهیتم از قامتم افزونترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی شکر / جبه نه و گنج شکوهی شکر
چون علمم بر سر گنجست جای / لاجرم سخت بلندست رای
دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
بیغشی پشت بهم خوابه کرد / ردی در آسایش گرمابه کرد

حکایت

موی تراشی که سرش می سترد / موی بموئیش بغمی می سپرد
گاهی شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ شه ریز پراکنده کن / دفتر خود نازده بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافته است / وحشتی از دست من یافته است
هیچ دلیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه بکردی بمن این جست و جوی
روز دگر نیکترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده‌ها فرد نگشت از قرار
کار جو پی رونقی از نور برد / قصه بدپستوری دستور برد
گر نکنم سوی تراشی درشت / امدادز و بر سرم این سرنوشت
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قضا بر سرم / سنگ زنند در من و در کوه هم
ور دهنش خنجر در دست تیغ / سر ببر و شمشیر شمارم دریغ
گفت وزیرا ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چون برسد بر سر آن ساده مرد / کور قدم کار تحتین بکرد
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ جام دگر گونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ جای خود باز کرد
روز دو قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سحر آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه بر کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو سه رشته شده در بند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم
صبح شباهنگ قیامت رسید / شد علم صبح روان ناپدید
حقهٔ غفلت بدهان در شکست / آز دی عمر بجان در شکست
از گل این خاک با فسونگری / چارهٔ آن ساز که جان چون بری
بر پر از این دام که خون خواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز رز و باده بدندان تر است / در بر آزار رست که پرداز تر است
جهد بدان کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در اوست / در گل انصاف گیایی در اوست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر زه منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری گم بود
گر به پسندیش گرسان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی سر کند
خاک زمین جز به هنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بمیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندگی رایگان
کشته نجار اقدری ریش خند / خوانده سحر اطرنی گو کنند
نشئه وفا بر سر نخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینی پروین کشند
بر جگر پخته انچه خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنربین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه دُر بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب جز این [illegible] / منبر [illegible] هنر از [illegible]
تیره تر از گرد [illegible] کنند / تلخ تر از غصه دل بر دوند
دور شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان که سر آتش کنند / تا فزود ناموراتش کنند
این دو سه بدنام که عهد خویش / می‌شکنند همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز خدا فزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم [illegible] / دری [illegible] نوح و عبائی [illegible]
ور کج [illegible] پیدا و [illegible] شان / ور منش [illegible] بکنند [illegible] شان
با بدشان کان نه باندازه است / خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازهٔ یک در بود / لنگ شود چون شکمش پر بود

حکایت

جبرهٔ نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش
در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل ما باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو خاموش‌تر / گوی چو ابر دهٔ آفتاب پار
تا تو لب بسته گشادی پس / یک سخن نغز نگفتی بکس
[illegible] / [illegible]
من که [illegible] چشم [illegible] غنچه / صد گره [illegible] آرم [illegible] جیب
طبع مرا کرم شکاری چراست / خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که [illegible] / صد [illegible] نکند [illegible]
روز که [illegible] / زانکه [illegible]

من که همه معنیم این صیدگاه / سینه بکم دهد و دست شاه
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند
جرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از خبرش آزاد نیست
چون تو همه زخم زبانی تمام / گرم خور و خار نشین والسلام
صبح که بر بانگ خروست و بس / خندهٔ از راه فسونست و بس
بر مکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

خاتمت کتاب

صحبک الله صباح ای پیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین فطار از چرخ فرو بی کنند / با قلم بوقلمونی کنند
زین همه الماس که بگداختم / لشکری از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همه می باختی / همه بدین نیز بپرداختی
در دل آن پایه که کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
انچه درین حجلهٔ خرگاهیست / جلوه گری چند سحرگاهیست
زین برومی خوزه خوزی دودها / آتش و زن نمک سودها
پیش رو آهنگی پیشینه بین / سرکشی اندیشه باندیشه بین
هر سخنی کز او شب و روز هست / دست بدو مالکه و مستور است
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در وکش قلم
گر نه در او داد سخن دادمی / شهر بشهرش بفرستادمی
این طرف مرکز و چنین پای بیخ / حمله اطراف و راز بیدست
گشته زبانم نه زمینی عجب / چون ز زبان چند نشینی عجب
بکر معانیم که همتاش نیست / جامه باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست
شیفته زنا و کران بوده اند / سر طلب جاه نیالوده اند
بدیش از حله قارا ریستین / تا ابدش باید بنجاستین
از نظر هر کهن و تازهٔ / حاصل من نیست جز آوازهٔ
گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی جند عراق آن من
گرمی هنگامه و زر هیچ نه / زحمهٔ بازار و دگر هیچ نه
بانگ برآورده جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام

کرد نظامی ز پی پرورش / حرز به گوهر ز قدم تا سرش
مرغ قلم را که بپرواز کرد / بر سر طاووس دو پرواز کرد
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
باد مبارک گهرافشان او / بر ملکی کین گهرست آن او
با همه سر گز در لب درفشاند / مخزن اسرار بآخر رساند

تم الکتاب مخزن الاسرار
بعون الله تعالی
وحسن توفیقه
م

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز

بداوودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز شکر افشاندنش حلوا شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد
سماعش مغز را مخمور دارد

ترنج نامه دلهاش خوانند
کلید بند شکلهاش خوانند
معانی را بدو ده پر بلندی
سعادت را بدو کن نقش بندی

به چشم شاه شیرین کن جمالش
که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطرهٔ در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری
بپارای کان گوهر تا چه داری

فی توحید باری تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدایی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک
به روز آرندهٔ شبهای تاریک

وجودش بر همه موجود قایم
نشانش بر همه اشیاست دایم
کواکب را به قدرت کارفرمای
طبایع را بصنعت گوهر آمای

را ز دیده باریک پنهان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی سیاست
برون از هرچه در فکرت قیاست

خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمیداند چپ از راست
بجنب وجودی او در بام افلاک
در دیده وهم را نعلین ادراک

نظر دیدش چو خویش از خویش برداشت
ولی آنگه که خویش از پیش برداشت
منزه ذاتش از بالا و زیری
مبرا حکمش از زود و دیری

حروف کاینات ار باز جویی
همه در تست و تو در لوح اوبی
چو گل صد پاره کن خود را بدین داغ
که نتوان تن درست آمد درین باغ

تو زانجا آمدی اینجا رسیدی
ازینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسا پیش هر کس هست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که بینی روشنایی
بوحدانیتش یابی گواهی
تو خود را زین همه ایزد شناسی
چه دانی جز دلیلی یا قیاسی

[illegible]

قیاس عقل تا آنجاست پرکار
که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زان بیشتر راه
که یاراه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست
مده از جست وجوی کار از دست
خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا هم زو هراسیم

فکند از بینات حرف افلاک
رقوم هندسه بر تختهٔ خاک
تو نیز آخر ازین دست بلندی
چرا انجانه را در بندبندی

چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی دینی درستی

نموداری که از نه تا به ما هست
طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را بارنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را بکایک میل در کش
بدیع خوبی خرد را نیل در کش
ببین در نقش گردون گرچه خاست
گشادن بند آن مشکل محالست

ترا بهتر ز گردون رهبری نیست
چرا کین نقش دایم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید کرد ازو دور
درست این است کین گردون بکارست
درین گردندگی هم اختیارست

بلی در طبع هر دانندهٔ هست
که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همیگیر

اگرچه از خلل یابی درستیش
نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند و را هست خردمند
دران گردش بگردد ساعتی چند

همیدون دور گردون این قیاست
شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نار و نمودار خدایی
در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه زاید جستن آید نامهٔ نو
نه از آثار ناخن جامهٔ نو
بهر جویی پیاپی ازحش جور
نه زو جویی پیاپی از فتور

به هر نقشی که بنمود او جمالی
گر افتد اختران زان نقش فالی
یکی دانه چو محراب کرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ نهنگ رو
همان آید گران سنگ و ازان خو
مگو کز آن بدید آیند مردم
چنان کز آسمان پیدا انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی
حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت
چه حالت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کشند آمد شدی با یکدگر خوش
نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را چه از بصر داد

که از خاری چو گل گنجی برآرد
که از آبی چو ما نقشی نگارد
حبه را آتشش گریبان درافکند
زمین را چار گوهر در برافکند

نهان کرد آفرینش را به آغاز
که پی بردن نداند هیچکس باز
خزانش در بوز دارد سرانجام
که نتوانی در و یکره زدن گام

نشاید بازجست از خود جدایی
خدایی برترست از کدخدایی
بفرساید همه فرسود و بنها
همو تا در بود بر بود و بنها

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین مایهها را کرد موجود
به هر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را گرد مسک تا ستاند

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست از دلفروزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست
همه حال فرماستد و شکست نیست

کرا زهره ز حالان راهش
که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و مویی برندارد
بپارد باد و بویی برندارد

زهی قدرت که در غیبت درونی / چنین تدبیرها داند نمودن

در استدلال نظر بر توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابتست آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه‌رویی / پرستش را کمر بسته چو گویی
ورا غیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد غیرت تیزکامی / عنایت بانگ برزد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار
همی تازد وخط فرمان نیابد / به جسم هیچ پیکر جان نیابد
نه هر کایزدپرست ایزدپرستست / چو خود را قبله سازد خودپرستست
زخود برگشتن ایزدپرستی / چو برگشتی زخود آنگاه رستی
خدا از عابدان آن را گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

في مناجات

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ بر ما نبشتی
به ما بر طاعت خود فرض کردی / جزای آن به خود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم
تو راهی ده که روی از تو نتابیم / به خدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان حضرت را بشاید
دلی چون بندگی را گوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
وگر خواهی به ما خط درکشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا بنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هیچی / ز نخجابیش فرد یکدار موی
بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه بستست / بدین شمعی دلم پروانه بستست
تو بی کاول ز خاکم آفریدی / به فضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز
به سختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن به حکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم
به تقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
به هر سهوی که اندر کارم افتد / قلم درکش گر از بسیار افتد
رهی دارم به هشتاد و دو هنجار / ازان یک ره گلم هشتاد و یک خار
عقیدم کش در آن راه عماری / که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی نیست این که پیوست / به هر نااهل و اهلی برزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
به هر نیک و بدی کاندر جهانست / کرم بر تست آن دیگر نهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم / ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت‌پرستم / بیامرزم به هر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلت کن مرا یار / به فعل من مکن با فعل من کار
مدار از فعل من آن روز بازو / که با فضل تو باشد سیم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیش است / اگر بنوازیم بر جای خویش است
نگهدارم که خاص کن خرسندم را / بکس مگذار خاص بندیم را
فراغم ده ز کار این جهانی / چو کار افتد بتو آنگه تو دانی
شبه پیش از کشش تماید برکار / بغدر ز من نه بار برمن
چراغم ده ز فضل خویشتن نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
دلی مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
زبان جنبان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را جوان ده بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
دماغ دردمندم را دوا کن / دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت النبی

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار جمع انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند / شفاعت‌خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باد صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
یتیمان را نوازش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدان منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی به محمودی رسیده
بمعجز بدگمانان را خجل کرد / جهانی سنگدل را اشک دل کرد
سواد دیده را پرنور دارد / چو شمع شرع او از دور دارد
فلک را داد سرو شش سبزپوشی / عمامش باد را عنبرفروشی
زده بر موکب سلطان سوارش / نبوهٔ پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امیر وحی و صاحب سر معراج
خلیل از خیل تا شان سپاهش / کلیم از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم باری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ / که دارد لعل و گوهر پای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر / ملک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
نجده‌ای کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضهٔ پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
براری دست از آن برد یمانی / نمایی دست برد آنگه تو دانی
که آیی بر نظامی کار بگشایی / ز نقش کافرش زنار بگشایی
دلش در مخزن آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت پیش از آنست

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفت وار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی از سیاهی

در خطاب زمین بوس

ملک را چتر بر سلطان بنا بست / که الحق چتر پی سلطان نشانیست
درآوردند مرغان دهل ساز / سحر گو پنج نوبت را به آواز
برین تخت روان با جام جمشید / سلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانهٔ این هیبت فغفور / سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر تخت شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر بر کو کار بد کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از تاختن شب ست مانده / چو شمشیر قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم / کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که بنوازد زبان را / چه بر گیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در باد در روی / نهادم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشاید آهن سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو بر آر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند / ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر گزاری / تراشیدی ز سر موی شعاری
عطارد را قلم بیمار کردی / برندی زهره بر تن چاک کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز توقیر وزه بر گوهر نهادن / ز دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آلغز تا سپاسی
وگر با تو درنسازگیرم / چو دزدی ز دزدت بازگیرم
توانی پنج مهر از زر نهادن / نقاعی را توانی سر گشادن
دلم چون دید دولت را آتم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن / درین خون خواریم خونخوار بی کن
زمین نسبه تران کین حش کنند / بیازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتم اندیشه را پاک / نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کف پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بنانی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه برد حلوای صدرنگ
به نزدش گر روزی زیر شاه جسنت / کرم دل تنگ شد روزی ز احسنت
چو خواهد مرغ از روزن درآید / زمین بشکافد و روزی برآید
ازان دولت که با اعداش گر پیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بساکارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاصه همت شاه شاه

در دعای خدایگان عالم رکن الدین ابوطالب

گر از دنیا دو چیزی بیند در بست / فتاحت را سعادت باد کان هست
چو سلطان جهان شاه و جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت بخش ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
نه سلطانی بتاج و تخت پیوست / به جای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع پیش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این پیش را فال / مرا چون پیش خود نیکو کند حال

چو تیش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بحکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
تکلل از زلف در طمغاج بندد / طراز شوشتر در چاچ بندد
بیازد چتر عشقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش کره بر جیحون جهاند
به فتح هفت کشور سر درآرد / سر چرخ را در چنبر آرد
کهش خاقان خراج چین فرستد / گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کالای در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه / بدو دو صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوسی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی بر آتش
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را کنی صد گونه تقصیر
بدان نقط بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کار سازیم
بچشمی چشم این غمگین گشایم / بابروییش از ابرو چین گشایم
ز ملکها که دولت راست پنهان / چه باشد گر خرابی کرد آباد
ازان شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان دولت را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / کند در شکر ما شکرانهٔ ما
شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو گنجی ندیدی کمتر ز جامی
بدان سر کرسیر عرش منزلست / که گر بنوازیم بر جای خوشست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقانان و فغفور / بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خط خطا نیست
بی عذریست کو در پادشاهی / صفت دار ذره در گاه الهی
بدان تا هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده تر گستاخ روتر
سلیمانست شه باد و درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت و جوانی / ز بهر خیرش قرون و زندگانی
مبادا دولت از تا این او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقلیمش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

در خطاب زمین بوس

نسیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
به فرخ فالی و فیروزمندی / سخن را داده از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق / جوابر دباسری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابو جعفر محمد کز پی جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیلی کافتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست
جهان چون شمس کانجم راد بانور / ده بارا سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کرده / دو صاحب را محمد نام کرده
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه ... یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین راز کفر آزاد کرده ... یکی دنیا بعدل آباد کرده
زمینی نامی که کرد آن چشمه نوش ... دو عالم را دو بیش حلقه در گوش
زرشک نام او عالم دو سمیت ... که عالم را یکی او را دو سمیت
هنرکان قلم پی نسخ تاراج ... یکی بیش قلم بخشید یکی تاج
محیطیست از وجودش زیر افلاک ... چمن واری عرق شد بر سر خاک
بیاز تیغ و جون آهنین تیغ ... کلید هفت کشور نام آن تیغ
جو دریا در دهر پی تیغ زن ... کرم بخشد جو کان پی تیغ
مه به تیش طاق ابر دوش دارد ... فلک حلقه هم در گوش دارد
جهان جون مادران کشته یتیمش ... بنام عدل از او جون ز سیمش
خبرهایی که بیرون از اثیر است ... کشف خاطر ادراک ضمیر است
که سرپنجه جون شیران دلیر است ... بدین شیر افکنی یارب جه شیر است
سنانش از سوی باریکی سپرد ... زخشم موی میان موی برد
زهر شعر اضعه جون صبح رانده ... عدو جون موی در شعر اضعه مانده
زهر شمشیر کو جون برق بسته ... مخالف جون شفق در خون نشسته
سلیب سنک را بر تارک روم ... بدندان ظفر خاییده جون موم
سپاه روم راکز ترک شد پیش ... مهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمند ترک شتاب آهنک پیشین ... فلک راحت میدان داده پیشین
زمین پیش عنانش کاو پشت است ... اگر جه هم عنانش کاو پشت
کله داری جنین تا بد زهی شاه ... کله بر فرق دارد فرق بر ماه
همه عالم گرفت از نیکنامی ... جنین باشد زهی نقل خدایی
زره بر شان دریای شکر ... بزرق و تیغش جو بند جون ببر
سیاهی و سپیدی هر جه هست ... کذشت از کرد کار او بر پشت
طرف داران کوه آهنین جنک ... بزخم خاسه شیر داشته سنک
کلوخ خصم او سکین در است ... جو شاه طیس از آهن رباست
نشد غافل ز خصم آکاهی است ... تحمید ستر ط شاهنشاهی است
اتابک عادل آن شاه جهانکیر ... جز از هفت کشور جار تکبیر
در عالم را بدین یک جان سپرده ... جو جانش هست شوان کفت مرده
جهان زنده بدین صاحب ترا دست ... بدان کرسیت کو شاه جهانست
جز این یک سر ندارد شخص عالم ... مباد اکر سرش موبی شود کم
کس از تمار بدین دولت ترا دست ... جهش تا جون بدین دولت کشادست
فکنده در عراق از باده جام ... شاده هیبتش در روم و در شام
سکارستان او اجاز و در بند ... شهجو نش بخارا و سمرقند
میهترا دوین فروغ از روی این ماه ... مسیا داین کلاه از فرق این شاه
مهران جیزی که او راهست مقصود ... بر آتش سوخته کرهست خود عود
بهران شخصی که او راهست از رنج ... بزر خاک باد از خود برو کنج
زمینی دارندا اوزنک شاهی ... مو اللکاتا سید الکهی
پناه سلطنت پشت خلافت ... زهیبت تا عدم جو بی مسافت
زبدون دوم جمشید ثانی ... غلط کفتم که جشمت بی معانی
سند جمشید راجان بارضحاک ... زراجان بخشد از دریای افلاک
زبیدون بروطنی کاوه پرود ... تو بالغ و دو لنی هم شیر و هم مرد
کرایش آن داشتند تخت با تاج ... تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند بهلو بی جنین و نشانی ... تو خود هم جهره وی هم بیلوانی
سلیمان از نکین بود و تراوین ... سکندر آینه دارد تو آیین
ندیده وانجه می بینی تو زایام ... سکندر نا آینه جم نیزه از جام
زنی ملک جوانی خرم از تو ... اساس زندکانی محکم از تو

بتیغ آهنی عالم کرفتی ... بزین جام جای جم کرفتی
تا آهن جون فراهم شد تو بته ... ز آهن وقف کن براکینه
جهان فانی شد ست از کامرانی ... بهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی جند کویم ... به عهدت [illegible]
من شب خیز کز پیکار نه راهم ... جرس جنبان بار و آن شامم
درین اندیشه بودم مدتی جند ... کر تریاسام از بهر جندانه
بنو دوم تحفه جیال فغفور ... که پیش آرم زمین را بوسم از دور
ببین شستی خیال فکرت انکیز ... بساط بوسه را کرده ام شکر ریز
اکرجه مور ترا بار نشاید ... مخ ترو سلیمان زان شاید
بنو د آبی جز این در تو سیخ ... اکر بودی بنودی جان دریغ
بزه آنت پای راکه کیر د ... بلکجنکی عقاب پای را کیرد
چه سود افسوس کر کذا ... جز این موبی ندارم دریکی
حدیث آنکه جون دل کار پیکار ... ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد برملک پوشیده رازم ... که من جز باد عالیکس نبازم
نظامی کرچه از خلوت نشین است ... کر پیهی که چمی انکبین است
به طبع توکشاده چشمه نوش ... بر باد خشک بسته بار بر دوش
جو سنک از نامه خلوت نکو ترم ... بشهای جو عنقا کو شه کیرم
ندانم کرد خدمتهای کاری ... به جز لختی سجود صبحکاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم ... طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را حلقه بر خواهم کشیدن ... رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنکاه ... بر آسایم جو مرغ دباشم آنکاه
سر خود را باز آنک سپارم ... جو دولت سرتهاز آنک برارم
کرم در دور افکنی در بوسیم از دور ... و کر بنوازیم نور علی نور
سپک خنده کرت باید جو مهتاب ... شب فروزی کنی جون کرم شب تاب
جو دولت هر کرا دادی بخود راه ... نوشتی بر سرش تا بمیر باشاه
جو خشم صبح بر هر کس دیدی ... پلاس ظلمتش از سرکشیدی
بهر کشور که جون خورشید راندی ... زمین را بدره از زرفشاندی
زر افشانت همه جا همچون باد ... جو تیغت عمر جات آهنین باد
جهان پیرون مباد از حکم رایت ... زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر شهر که مشک افشان کنی تاز ... ستور باد جون خورشید و جون ماه
بهر جانب که روی آری بتعبد ... رکابت باد جون دوران جهانکیر
جنابت بر همه آفاق منصور ... سیاست قاهر اعدات مقهور

فی فتح قزل ارسلان

سبک باش رای سیم صبحکاهی ... زمین را بوسه ده در بزم شاهی
تفضل کن بهر فرصت که خواهی ... که دارد در شرب بارکاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور ... که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناه است ... قزل شه کافرش بالا پناه است
جو عهدی کرجه شد مغرب [illegible] ... کذشت از سر حد شرق [illegible]
نکیش کرده مهندیک مهر بر موم ... خراج از چین ستاند جزیت از روم
اکر خواهد به آب تیغ کلرنک ... برآرد دود و دو تیر از خوشه سنک
ورش باید سپک منسوخ الهی ... فرو شوید زهند ستان سیاهی
ازین منسوخ کرا دور را داد ... بهجار ارکان کمر بندی [illegible]
وزان خلعت که اقبالش برید است ... بهفت اختر کلاه داری رسیدست
اکر دشمن رسید ته بر افلاک ... بمیبن در که جه بوسد خر بر خاک
ازان آتش که الماسش فروزد ... عدو کر آهنین باشد بسوزد

نکال از دو خصمش عود کرده / که تریاق از ذنب مسعود کرده
اگر صد کوه در بندد بیازد / نباشد سنگ و زر باهم ترازد
وجودش را مسیحا هم زکات است / صبوحش را قیامت در حساب است
به آب تیغ زنگش برده تفضیل / چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
به هر حاجت که خلق آغاز کرده / دلی دارد چو دریا باز کرده
ز درویش حرم تا منعم روم / کس از دریای جودش نیست محروم
پی مور است از کین تا بمهرش / سر مور است از سر تا سپهرش
بهر آن پشه که برخیزد ز راهش / سر نمرود باشد بارگاهش
ضمیرش کاروان سالار غیب است / توانا را ز دانایی چه عیب است
به مجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
اگر صد مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
مباد این درج دولت را نوردی / مبیناد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
چنین نزلی که یابی بر معانیش / مبارک باد بر جان و جوانیش

عذر خواستن در نظم کتاب

مرا چون هاتف جان گشت دمساز / برآورد از روان همت آواز
که شتاب ای نظامی هان که دیر است / فلک بد عهد و عالم زود سیر است
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش / سخن را دست بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بقوت آواز بردار
زبان بگشای چون گل روزکی چند / که برگردند بلبل را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند / که جانی را بنانی می فروشند
اگر عشق افتد اندر سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
گر المناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند
هر آن جوهر که هست از عهد پیش / همه دارند میل گوهر خویش
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمد ار گر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

در سبب نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن بر آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می دریدم / گهی برج کواکب می بریدم
شبی درهم شده چون حلقهٔ زر / بنقره نقره زد بر حلقهٔ در

درآمد سرگرفته سرگرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحبقرانی
پس پنجه چهل اندر چهل سال / تو در خط خوبان کش چنین فال
درین روزه که هستی عالم آرای / بهم دار اپشوانی روزه بگشای
نکرده آرزو هرگز تراپند / که دینارا نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گو که احسنتی نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
اگر خوردم زبان زان شکر را / زبانی چون تو بادا شکر ما را
بپایان بر چو این در بر گشادی / تمامش کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
بغفلت برمیاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را رستگاری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که در وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / وابر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهانست بلکه آن آشکار است / اثرهای هنرشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوشگوارش / نشان خسرو و جای شکارش
هوسکاری آن فرهاد مسکین / حدیث حوض شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت شرح کرده است / حدیث عشق از انجا طرح کرده است

آغاز داستان

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / ز داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاج داری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس پرآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک

چو میل شکرش بر شیر دیدند / به شیر و شکرش می پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو برجست / رسوم شش جهت را باز جست
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند گل را بر کلاله
به هر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دولت می نمودش
جهان مشهور شد در خوبرویی / که مطلق یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار در بگذشت یکچند / که شد در هر هنر چیره و هنرمند
جهان تا در سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
نصیحت کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
به باریکی سخن چون موی میگفت / ز بس باریک بینی موی می سفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو برده سالگی افکند بنیاد / سر بی سالکان می داد بر باد
ببر بچه شدی با بچهٔ شیر / ستونی را قلم کردی به شمشیر
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجایی کشیدی
چو شد سنش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در چستیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای نهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
طلب کردش به خلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن به تعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها درآموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
دل از غفلت به آگاهی کشیدش / قدم در پایهٔ شاهی رسیدش
ز خدمت نامدش خوشتر جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان بگذر ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان نوازیش از جهان شاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی شاه فرمود اندر آن شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی دود در کشته زاری / و یا غصبی بود بر میوه داری
سیاست را ز من باشد سزاوار / برین سوگندها را خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست زوراوران رست

عتاب کردن هرمز بر خسرو

قضارا از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم پدید آمد ز دیدار
بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو / بران سبزه بساط افکند خسرو
می پنج از نشاط سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست / ز سرمستی در آن مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد / سماع ارغنونی گوش میکرد
صراحی را زمی برخند میداشت / به می جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی / دهن برگشته زد صبح با می
وزان غوری غلامی نیز چون قند / ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر
تنی چند از گران جانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمود است / ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سود است
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشته‌زار سبز را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاپی را به آبی شوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش / بصاحب خانه بخشیدند تختش
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم / که یاد از این مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است / گر آن گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو هرمز را

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت درپذیرد / گناه رفته را در وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / خروشی برکشید از دل شغبناک
که شاها بیش ازین رنج منمای / بزرگی کن تو خود از بخشای
بدین یوسف مبین کآلوده گرگ است / که بس خردست اگر جرمش بزرگ است
اگر کشتی من اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه / ندارم طاقت خشم شهنشاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
ازان زاری که گریه بر سر افتاد / ز گریه هایهایی در شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی / کند در کار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / چرا اقبال پدر با خود نخواهد
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و داروی دل
بدان فرزانگی و آهسته رایست / بدانست او که آن فر خدایست
سرش بوسید و شفقت پیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت که بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد

در خواب دیدن خسرو نوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی
بطاعتخانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
چو برخوردار آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترنجی از میوه خوردی / چو غوره زان ترش رویی نکردی
بشیرینی رسی در نیکویی طاق / که چون او دیگری ناید در آفاق

دلارای ترا در بر نشیند / گر او شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی برید / وزان بر خاطرت گردی نبیند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد تخت / وزان شدی نشد شوریده بختت

بدست آری جهان زرینه تختی / که باشد راست شاهانه درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز

نواسازی چو هندت باربد نام / که بر یاد شکر زد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگر بار
ز بازار و ز شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت

دلش میداد و گفتی این گواهی / که خواهد بود جایی آشنایی

صفت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا بهاور

به نقاشی زمانه مژده داده / ز مهربندی کلید او گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم شرح احوالی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهر داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از انسوی کهستان مهتری چند / که باشد فرضهٔ دریا و دربند

زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
تابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید باهواز / کند بر جستن نخچیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیرست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلش هوایی خوشگوارست

نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بسازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ

پری دختی پری کردار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتش چون سرو سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از گل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ از نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را

بسحری کآتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ را سیبی بدو نیم
صبا از زلف مستش سمور پوشست / گهی قاقم گهی قندز فروشست

موکل کرده بر غبغب غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گلستانی شکرریز

نهاده گردن آهو گردنش را / بخون دیده شسته دامنش را
یک آغوش از گلش ناچیده دیار / هزار آغوش را بر کرده از خار

بصد کس در شبی پیوند خوابش / نه بیند کس شبی چون آفتابش
به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش

گر اندازه ز چشم خویش گیرد / به هر چشمی صد آهو پیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان / به بازار ارم ریحان فروشان

مه از خوبیش خود را خال خواند / فلک در چشم او بدحال ماند
به رعنایی که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و از در

شکر لفظان لبش را نوش دانند / ولیعهد مهین بانوش دانند
پری رویان گران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهرزادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارام جهانی

همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل میخرامند
بدست آورده باغی پر ز بستان / یکی بستان همه پر نار پستان

دهان شکرستان شیرین چو شکر / به خوشبویی لبی خوشتر ز عنبر
ز برقع مستتان بر روی بندی / که نار و چشم زخم آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارند / بجز لهو و طرب کاری ندارند
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف و آن لعبتان حور

چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بدان شیرین سخن افزار دادند

کاستادی که بر چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
جهان آشفته شد خسرو بدان گفت / گران سودا بیاسود و نمیخفت

همه روز آن حکایت بازجستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می‌بود / به خشک افسانهٔ خرسند می‌بود

چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری را بسر باری در آورد
بخلوت داستان خوان را بخواند / بسی زین داستان با وی سخن راند

برو گفت ای بکار اندر وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی

مگو شکر حکایت مختصر کن / چو گفتی رو بجو ز پستان گذر کن
ترا باید شدن چون تب پرستان / بدست آوردن آن آیت را بستان

نظر کردن که در دل داد دارد / سر پیوند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی می‌پذیرد / برو زن مهر تا نقشش بگیرد

فرستادن خسرو شاپور را بطلب

گر آهن دل بود شیرین و بر کرد
خبر ده تا نگویم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

به چشم نیک بیناد شش نکوخواه
سبادا چشم بد را سوی او راه

چو بر شاه آفرین خواند آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند

نجنبد شخص کو را من برم سر
نپرد مرغ کو را من کنم پر

به چاره کردن کار آنچنانم
که هر پیچیده را چاره بدانم

تو خوش بنشین و خوش باش و ز شادی
که من یکدل گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران تنگ تر مرغان پرکنم دام

بجنبم تا بجنبانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

گهی با گل گهی با خار سازم
ببینم کار و پس با کار سازم

دگر دانم که عاجز گشتم از کار
کنم باری شهنشه را خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نخفت و نه دمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه

بریده ره بپایان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

کز آن خوبان چو انبوه آمدندی
بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود

گرفته سبزه‌های لاجوردی
ز گیسو تها گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوه چتاری
زمردگون بساط مرغزاری

فرود آمد دران دیر کهن سال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

صفت شبدیز

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه دریای دری سفت

که زیر دامن این دیر غاریست
دران سنگی سیه گویی سوار است

ز دشت ورم گله در هر قرانی
بگشن آید تکاور مادیانی

همیشه مادیانان در بهاران
بگرد آیند گرد جویباران

ز صد فرسنگی آید بر در غار
درو خیزد چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو گشن گیرد
خدا گفتی شگفتی دل پذیرد

بهر آن کره کزان تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار

چنین گوید همایون مرد فرهنگ
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر سنگی بجویی
نیابی گرد باد شبرنگ گویی

وزان کوهی که خوانند [illegible]
سری بینی نهاده زیر طاقش

بماتم داری آن کوه گلرنگ
سیه جامه نشسته یک جهان سنگ

بخشمی کامده بر سنگ لاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش

خدا را گرچه عبرتهاست بسیار
تیامه را بر از عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و پیش
رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده
چرا باید تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان هیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

نمودن شاپور صورت خسرو به شیرین

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور
ز رو آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که نزد جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزه‌شان مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه مرغزاریست
چمن گاهیست گردش بیشه‌زاریست

سحرگاه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی سیه روز
سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

بگه پیش از بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور بگه خیز

بدان سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داد خویشی

خجسته کاغذی بگرفت بر دست
بعینه صورت خسرو بر او بست

بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بچسپانید بر شاخ درختی

وز انجا چون پری شد ناپدیدار
برسیدند آن پری رویان پریوار

بسر سبزی بدان سبزه نشستند
گهی شادی و گه گل دسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی
گه از خنده طبرزد ریختندی

عروسان زنا شویی ندیده
بکاوین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمیگنجید کس چون لاله در پوست

نهانی باده بر کف ماه انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم

چو محرم بود جای از چشم اغیار
ز مستی وقتشان آورد در کار

که این میداد برگلها درودی
گر آن میگفت با بلبل سرودی

چو خود بین شد که دار صورت ماه
بدان صورت فتادش چشم ناگاه

به خوبان گفت کان صورت بیارید
که گر دست این برم پنهان ندارید

بیاوردند صورت پیش دلبند
دران صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد از او دل بر گرفتن
نمی شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد

چو میدیدش هوس میشد دلش مست
چو میکردند پنهان باز میجست

نگهبانان بترسیدند ازان کار
کزان صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را
که نقش روی او بد نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری داریست این صحرا گریزیم
بصحرایی دگر افتیم و خیزیم

جنیبت بر کران دشت راندند
کواکب را بدود آتش فشاندند

ازان مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند

نمودن صورت بار دوم

چو بر زد بامدادان خازن چین
غبار خور بر روی ماه و پروین

گشاد از گنج در هر کنج رازی
ز دیبا گشت هر کوهی طرازی

دگر ره بود پیشی کرده شاپور
بپیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی
بدان سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه
پری رویان قصب پوشان چون ماه

نشاطی نیم رغبت می نمودند
بتدریج اندک اندک میفزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم بر کرد
دران تمثال روحانی نظر کرد

در آن آیینه دید از خود نشانی
چو خود را دید بیخود شد زمانی

بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فروماند از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت

بروی زان سمن بویان بفرمود
که آن صورت بیاور تر دمی زود

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این در پری بر نیک شادی
پری زینسان بسی بازی نماید
از انجا رخت بر بستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت انجرک آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کام کین عشقهای قوت
شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

بران صحرا فرو خفتند سرمست
ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد

بران فیروزه صحن آن تاجداران
رها کردند می بر جرعه خواران

نمودن صورة بار سیوم

وز انجا تا در دیر پری سون
بریدند آن پری رویان بیکرون

دران میدان میناگون چریدند
فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند
هوایی معتدل چون روح فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی
زمینی در بر دریا گل کشتی
شتایش سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلها حمری
نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو دو مرغک گوش در گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش
بران گلشن رسیده شش پریزاد
همان شش تحسین کرده بنیاد

پری پیکر چو دیدان سبزه خوش
بمی بنشست با جمعی پریوش
شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل سرگشته را دنبال برداشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی
چو خود را دید بیخود شد زمانی

جهان شد در سخن ناساز گفتن
گزان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر
همایی را نگر چون کرد نخجیر

دران چشمه که دیوان خانه کردند
پری را بین که چون دیوانه کردند
جوان گلبرگ رویان بر سر خاک
گل صدبرگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان پیشه پشیمانی گرفتند
بران صورة ثنا خوانی گرفتند

که سر بازی کنیم و جان فشانیم
مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند
به چاره راست کردن راه گویند

بیاری خواستن بنمود زاری
که یارا از یارانست یاری
ترا از یار ناگزیرد به هرگاه
خدایست آنکه بی پشت و پناه

بسا کارا که از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید
بیا تا این سخن از کس نپوشیم
برین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند
بپا پی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست
ازان تلخی و شیرینی جهان مست
به هر نوبت که می بر لب نهادی
زمین را پیش صورة بوسه دادی

چو مستی عاشقی راشک برکرد
صبوری در زمان آهنگ در کرد
کمی را زان بتان بنشاند در راه
که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا درین صحرا چه جوید
وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمیشد سر آن صورت هویدا

پیدا شدن شاپور بر شیرین

تن شیرین گرفت از رنج سستی
گزان صورة ندادش کس درستی

برآمد ناگه آن مرغ فسونساز
برآیین مغان بنمود پرواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور آن طمع او را نهاد
نشاط از دگر چو بر کاغذ نهاد

اشارت کرد کان منع را بخوانند
وزین صورة سخن با او برانند
مگر داند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران برفتن راه رفتند
بگهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو تر دیکی که از کاری بود دور

چو باشی صید را در دام خود دید
دران جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در منشی نیست
وگر هست از سر ناگفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از گهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان بنوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال
درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و پایان
بقامت چون سهی سروی خرامان

بمه و بازر چو بلور حصاری
سر دگیسی چو مشکین نو بهاری
کمندی کرده گیسو زان خوش
فکنده در گره در گردن خوش

نقاب از گوش گوهر کش گشاده
چو دریا گوش بر گوهر نهاده
ز گوش و گردنش لولو خروشان
گرحمت برجهان لولو فروشان

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
برسم گهبدان در دادش آواز
که با من یکزبان چشم آشنا باش
مکن بیگانگی یکدم مرا باش

ز هندو جستن آن ترک تازش
همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندویش حجت
بترکی رفت هندو باز بحجت

رخ چون لعبتش ورد لنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش جماش
فرو بسته زبان و چشم نقاش

چو آن نیرنگ ساز آواز شنید
درنگ آورد و نانجا مصلحت دید
زبان مرد را زان نرگس مست
زمانی ماند و آن دیگر شد از دست

ثناهای پری رخ بر زبان راند
پری بنشست و اورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی
که پیچم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد عمر و کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از هر شبی و فرازی
بنوشیده ست بر من هیچ رازی

ز حد باختر تا ملک خاور
خبر دارم ز کشور تا بکشور
زمین بگذارد از مه تا بماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چو شیرین دید آن گستاخ رویی
بدو گفتا درین صورت چگویی
غریبست اینچنین صورة ز انسان
ندیدم صورة انسان بدینسان

برآید در جهان از خلق فریاد
اگر باشد بدین شکل آدمیزاد
گرین بت زنده بودی فتنه بودی
وگر جان داشتی بس دل ربودی

که دیدست اینچنین صورة بعالم
چنین خود کی بود از نسل آدم
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت دراز است
وزین صورة ورا در پرده رازست
بیکایک هر چه میدانم سراپای
بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
نبات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان
درافکند از سخن گویی بمیدان

ازین صورة بگفتا هستم آگاه
نشاید گفت لیکن بر سر راه
ترا گر بسته این بند بینم
ز رحمت گوشه تنها گزینم

حدیثی کان دوای درد دارد
شنیدن عاشق آن چون برشمارد
ز علم خود فسونی چند برخواند
بنام شاه بر آتش برافشاند

چنان از جان او آتش برافروخت
گزان آتش دل و جانش همی سوخت
برآری گفت ای مرد هنرمند
مرا برهان ازین تیمار و این بند

ازین صورت غمی بر جانم افتاد   جهان گر زوی نیم یکلحظه آزاد
اگر داری ازین صورت نشانی   خبر ده تا بمن بخشی روانی
چنین دردی تو با این علم بسیار   جهان دانم که هستی آگه از کار
جو شاپورش چنان آشفته دل دید   جو گل خندان بر دشین باز خندید
که هست این صورت پاکیزه پیکر   نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری   نه دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز   جهانداری بدو گشتست فیروز
رخ ما بنده ماه بر دارد   ز هر دو عالم افزون قدر دارد
جوان و خوش دل و شیرین زبانست   جوانی دارد و شاه جهانست
ازان شیوه سخنها را برانگیخت   که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن نیکست و شیرین هوش داده   بدان گفتار شیرین گوش داده
به هر نکته فرو میشد زمانی   دگر ره باز میجستش نشانی
ازو شاپور دیگر راز بنهفت   سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو یا نهان میدار اسرار   سخن در پرده میگویی پری وار
جو بیماری که یابی روی درمان   مکن در دار طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او   برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف جنس دید و جای خالی   طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست   در تنگ شکر را قفل بشکست
جو بر گفت او حدیثی خوشتر از جان   ز خجلت در نهان شد آب حیوان
زبان بیدلان در پا فتادش   پس آنگه پی عدد سوگند دادش
که ای کهبد به حق کردگارت   که ایمن کن مرا در زینهارت
به حکم آنکه بس شوریده کارم   جو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بر بینیان مهر سیم   که گویی روز و شب صورتپرستم
بکار آی اندرین کارم یکی چند   که هر روزی بکار آیم همت نیز
جو من در گوش تو پرداختم راز   تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوی   فسونی بر دمید از بهت گویی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران   سزای تاج و تخت تاجداران
به حق آنکه در زنهار اویم   که جون زنهار داری راست گویم
من آن صورتگرم کز نیش پرگار   رخ خسرو کردم این صورت نمودار
همان صورت که صورتگر نگارد   نشان دارد و لیکن جان ندارد
وا صورتگری آموختستند   قبای جان دگر جا دوختستند
جو تو بر صورت خسرو چنینی   ببین تا جون بود گر او ببینی
جوانی بینی از نور آفریده   جهان نادیده اما نور دیده
گلی بی آفت از باد خزانی   بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد   ز سوسن سرو او جون سوسن آزاد
بر ادهم زین نهد رستم نهادست   به می خوردن نشیند کیقبادست
سخن گوید در از مرجان برآید   زند شمشیر و شیر از جان برآید
لبی گویی بجای لعل جمشید   صفت پرسی بنا پیر دچو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد   علم بالای هفت اورنگ دارد
جو در بخشد شتر باید به ور سنگ   جو وقت آهن آید وای بر سنگ
جو سوی جام کیخسرو کشد دست   سبوی جرعه دریا را کند مست
ندیمی کش زمین را خسته دارد   نشانش چرخ را آهسته دارد
برین فر و جمال آن عالم افروز   هوای مهر تو دارد شب و روز
نه می نوشد نه با کس جام گیرد   نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را   بدین تلخی مبادا عیش کس را
خیالت را شبی در خواب دیدست   ازان شب عقل و هوش از وی رمیدست

مرا همراه این خدمت فرستاد   تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازینسان گونه گونه در همی سفت   سخن چندانکه میدانست میگفت
ازان شیرین سخن شیرین مدهوش   هنوز آن سخن را خوشتر از نوش
زمانی بود گفت ای مرد هشیار   چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی   رهی کار مرا زین غم رهایی
بشاپور گفت ای شکر خورشید   دلت آسوده باد و عمر جاوید
یمین باد آنکه آبادت نخواهد   خراب آنکس که آبادت نخواهد
صواب آن شد که نگشایی کمر راز   کنی فردا سوی نخچیر پرواز
جو مردان برنشین بر پشت شبدیز   بنخچیر آی وز نخچیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن   نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو جون سیاره میرو میل در میل   من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشترین از دست خسرو   بدستش داد کین را گیر و میرو
اگر راه بینی شاه نو را   بشاه نو نمایی ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی   ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل قبا لعل و کمر لعل   رخش هم لعل یابی لعل در لعل
وگر نه از مداین راه میپرس   ره مشکوی شاهنشاه میپرس
جو ره یابی بقصر ای مه بدان در   روان بینی خزاین در خزاین
ملک را هست مشکویی جو فرخار   دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشک آیین فرو آی   کنیز از آنکین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت   رساند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن   مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با توام جون شاه با تاج   بدین اندرز بایت نیست محتاج
جو از گفتن فراغت یافت شاپور   دلش در مه گرفت و حله در حور
ازان نگارف جان و دل بر امید   بماند آن ماه را تنها جو خورشید
بزر مو واختر از ماه تابان   گزین منزل شوید اب شتابان
روان گردند همه آن دلنوازان   جو مه تازان و جون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه   بسر بردند ره را تا وطنگاه
ازان رفتند بر آسوده چند   دل شیرین به چیزی ماند دربند
بیا گفت شیرین کای جهانگیر   برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فردا بفرما ای خداوند   که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم   شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه   بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز   بگاه پویه بس تندست و بس تیز
نیابد گز سر تندی و تیزی   کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن بایدت چست   نه شب زیبا تر از بدر منیرست
لگامی خسروانی بر سرش کن   بزیر زین ریاضت پرورش کن
رخ گلچهر جون گلبرگ بشکفت   زمین بوسید و خدمت کرد و شد گفت

رفتن شیرین بنخچیر

جو برزد بامدادان خازن چین   بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی   شدن را کرد با خود نقش بینی
بتان خیلی بخدمت سر نهادند   بنو بتگاه فرمان ایستادند
جو شیرین دید روی مهربانان   به چربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم   مگر بسمل شود صیدی بدامم
بکردار کله داران جون نوش   کمر بستند بکران قصب پوش
که رسمی بد که زی صحرا خرامان   کمر بستند بر رسم غلامان

همه گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی برنشست او نشستند
شدند از روضه آن حوران دلکش / به صحرایی چو مینو خرم و خوش
دران صحرا روان کردند هموار / دران صحرا الصحراهای بسیار
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری شاد بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن هم تک سواران
گمان بردند کان پس سرکشیدست / ندانستند کو سر درکشیدست
بسی جستند سایه و باشش ندیدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
ز جستن تا به شب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو از آن راه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / به تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش / یک طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سپه هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک برادر تازه میکرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت ببربود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

خبر یافتن مهین بانو از حال شیرین

سر شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورده بود از بهر آن باز / همان باز آمدش در دست او باز
بدینسان گفت اگر ما باز گردیم / دگر با آسمان همباز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / چاپم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / بدنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چو نالی / که وا برج آید ار باشد علالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برتابم از نعل براقش
چو زان گم گشته راه آگاه گردم / دگر ره باطرب همراه گردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از زنهاربری کاری ندیدند

رسیدن بچشمه

از آن سوی دگر شیرین بشبدیز / جهان از پی نوشت از مهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز رفتن روز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه
روند کوه را چون باد میراند / تنک دریا درا چون کوه میماند
شده شیرین دران راه از لبر انداز / غبار آلوده چندین بیشه و کوه
نشان میجست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب یافته روز
جنیبت را یک منزل نمی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاور دست برد از باد میبرد / زمین را در جرنغ از پای میبرد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند شب را ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / تبلجی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / در و چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خوانی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ره اندازه ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد آب کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شور بر گردون برآورد
برندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد ماه
تن صافیش می غلطید در آب / بسان قاقم اندر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
برآب افکنده از گیسوان شست / نه ماهی بود و ماه آورده در شست
زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه که خواهد آفتابش
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان پر نور کرده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه ساران شکر ناب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان

گریختن خسرو از هرمز

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژده دلدار میداشت
بنام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو طرف آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
گر از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستادند آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که شه زان راه چون پرور اگرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پدید آرد / جهان گیرد جهان او را بگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را به خلوتگاه دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
به مشکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم خرامیدن بنخجیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
گر آید نار بستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشید آن کنیزست
وگر شک آید از مشکوی قصرا / چو حصه آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی زو یکی قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام خدایی
چو گفت این قصه بیرون تاخت چون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد
زمین کن کوه تن را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده

رسیدن خسرو بچشمه

زبیم شاه بی شد وان از درد
دو منزل را به یک منزل همی کرد

تقاضا را اسبشان در راه شد سست
دران منزل که آن مه سوی بنشست

غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علوفه بر سر دادن

تن شهناز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد دران پیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

جو طاووسان عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته

جو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که پیش آشفته شد تا بیشتر دید

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگاه افتادش به ماهی

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

همه آیینه را سیماب داده
جو ماه نخشب از سیم آب داده

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز جسم آن گل اندام
گل بادام و در گل مغز بادام

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد

نهان با شاه میگفت از بناگوش
کزان مولای تست این حلقه در گوش

جو بر فرق آب می انداخت از شست
فلک بر ماه مروارید می بست

شه از دیدار آن مهتاب دلکش
شده خورشید یعنی دل بر آتش

گیا را زیر نعل آهسته می سفت
در آن آهستگی آهسته می گفت

گر آن گل زین چمن بردی چه بودی
ور این اسب آن من بودی چه بودی

نبود آگه که آن شبدیز و آن ماه
بپیچ او فرود آیند ناگاه

نبساد و له که آید برگذرگاه
جو مرد آگه نباشد کم کند راه

لبا معشوقه کاید دست بر در
سبل در دیده باشد خواب در سر

نشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

همه غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگس ماه

جو ماه آمد برون از ابر مشکین
شاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی
به بالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند
که گیسو را جو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز
به شب خورشید می پوشید در روز

دل خسرو دران تابنده مهتاب
چنان چون مهره در آمیز در سیماب

دلی جون دید کز شیر شکاری
به هم برشد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که بنود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورد بر مشک دهوش
نشاند آن آتش جوشیده از جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر گاهش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه دلزادانه بیکاشت
نظر جایی دگر مشغول میداشت

برون آمد پری رخ جون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

جو گل بی پیرزد و چشمه خار دیدند
دو تشنه گرد و آب آزار دیدند

سمنزار و زار او چشمه زد راه
سیمین از چشمه افتاد در جاه

جو شه نیکر دمه را پرده داری
که خاتون بردشان بی غماری

حسابی کرد شیرین کین چرا بود
که زد در گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آمد مرا گر یار من نیست
دلم چون بر دل آگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلیست کانش
اگر دلدار من شد گو نشستش

نبود آگه که شاهان جامه راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر درآمیز

گر آن صورت بدین بخشند جا است
خبر بود آن وین باری عیانست

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

زنیک و دران دو شربت خورد شوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

جو من زین ره بهشتی یافتم بام
مگر خورشید درویش برا پایم

دگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش است او را درین راه

مرا به گو درون پرده پسند
که بی پرده کسان کردی شنیند

عقاب خویش را در پویه پرداد
ز نعلش گاو ماهی را خبر داد

نگار بر صبا پیشی گرفته
به جنبش با فلک خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی
به چشم دیو در می‌شد ستیزی

بر از یک لحظه فرسش باز بین دید
به جز خود ناکسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بدان چشمه زمانی
ز هر سو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کین چنین تیز
برین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ
که گویی مرغ بد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه میشست
جو ماهی ماه را در آب می جست

زمانی بر لب آب چشمه بنشستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش برد آن چشمه سیاهی
در او غلطید چون در چشمه ماهی

چنان نالید کز بس نالش او
پشیمان شد سپهر از مالش او

مه شبدیز را در باغ می جست
به چشمی باز و چشمی زاغ می جست

ز هر سو حمله بر چون باز نخچیر
که زاغی کرد بازش را گلوگیر

از آن زاغ سیه پر ماند در باغ
جهان تاریک بر روی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش
درخت خار گشته مشک بیدش

بر آورد از جگر شوریده آهی
که آتش زد در آن رخشنده ماهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراتی دیدم وزو لب تر نکردم

نبادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته
جو آب جسته از روی آب خفته

همایی بر سرم میداشت سایه
سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه جو مه دامن فشاندم
جو سایه لاجرم بی سنگ ماندم

نمند ز بیم نکرد خشک از خون
تبرزین و تبرزین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب
ندانم در بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نبینم
جو خار آن به که در آتش نشینم

که فرمودم که روی از وی بگردان
جو بخت آمد برا جست ره بگردان

کدامین دیو طبعم را بدین داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هشیار چه فرمود
که چون چیزی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که باز بیار بی خیزد ز هر سوی

مگر کاسوده تر گردم درین درد
شود آتشم لختی شود سرد

ز بحر دیده چندان در ببارم
که جز گوهر نباشد در کنارم

کسی کو را ز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گشت گرد چشمه نالان
ز گریه دستها بر سینه مالان

زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

از آن سرو روان چون چنگ رفته
ز سروش وزن و از گل رنگ رفته

سهی سروش نهاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا گر این ماه آدمی بود
نه آخر هم قدمگاهش زمین بود

وگر بود او پری شو دیو باشد
پری در چشمها بسیار باشد

بکس شوان عمو داین دادری را
که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز پس گشت / حکایتهای غم بر پشت وا زد
خیالش می نشد از چشم بیرون / وگرچه دل چنین در موج از خون
بنومیدی دل از دلخواه بردا / بدار الملک ارمن راه بردا
فلک چون کارسازیها نماید / بخت از پرده بازیها نماید
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید در دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آمد مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز / همبکوی مداین راند شبدیز
به آیین عروس از شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
زود آمد رقیبان از نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین / گزیدند از هوس لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش / زخسرو هیچ دانستا ختندش
همیکشند خسرو با نکویی / به آتش خواستن رفتند گویی
چو در آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها برزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند / نشاندنش باز پرسیدن گرفتند
کر جویی و زنگیایی چه تابی / چه اصلی و چه فرعی وز چه دامی
پری رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من لختی درازست / بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند از قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید بی رنج / که هست این اسب را قیمه بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزان صد ناز
نشاندند آب گلرخ چهره ما / ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند وا ز دیبا طراز
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسوده ایمن گشته خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
پری رخ با کنیزان نیز می خفت / کنیزانه با ایشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آبریزش دور شد خواب
به هر منزل کز آنجا دورتر شد / ز نومیدی دلش رنجورتر شد
دگر ره شادمان می شد باومید / که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز دارا را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / رز و دیبا بخدمت می کشیدند
تماشا دید جان افروز و دلبند / بروشن روی خسرو آن برومند
خوش آمد با تیان پیوندش آنجا / تمام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان رهگذر کرد / ز موقان سوی ارمن سر بدر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بنشست
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نثار او دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان نو آوردم گرامی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / بسجده داد چون در ابر فرازی

ثنی بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع که پشتش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یکهفته روزی کامجانی / ندید آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد جاگزیش
بمرز بخوش خطی بود ممهیده / بسی دل را چو طرف سپر بریده
بسیط شه ز یغمای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام مهرس / بمولایی برآمد نام مهرس
براتش ساختن پیل و نعل شکر / بحاجت خواستن پی منع شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک ارمن را نوازد / زمستان در آنجا عیش سازد
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو گفت من آیم در قفا تیز
چو بانو این جواب از شاه بشنید / ز شاهنشه نوازشها همی دید
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روا رو
وطن خوش بود در جنت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد / بی تلخ و غم شیرین همیخورد
چو شیرین در مداین مهد بنهاد / ز شیرین لب طبقها شهد بنهاد
پس از ماهی که آسایش از او یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
کز از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بی دوایی / که الحق داشت کارش بینوایی
جهان تا مدتی در خانه می بود / ز بیصبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد ورا کان یک سوارم / که میکرد آنجهان در وی نظاره
جهان آرای خسرو بود دگر کار / نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن شکربن را زدندان
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری به خرم مرغزاری / بباید ساختن در کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / ز گرمی شد گل سرخم گلنار
بدو گفتند بت رویان دمساز / گرای شمع تابان چون شمع نگدازی
ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن بر خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که او در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای استاد دانا / مهندس وز همه کار توانا
بدستان ست ما را چاره سازی / دلم را از غم و اندوه بپرداز
که جادو نیست آنجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
جهان در سحرسازی دست دارد / که سحر سامری بازیش دارد
زمین را گر بگوید کاین چنین خیز / هوا بینی گرفته ز ریزه در ریز
ز ما قصری طلب کردست جایی / کزان شوریده تر شود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم نشستند / ز جادو جادو بیهارا ببندند
بدین جادو پشیزی عجب کن / هوایی سهر چه ناخوشتر طلب کن
بسا زانجا چنان قصری که شاید / ز ما درخواست کن فردی که باید
پس آنگاه از خرد و پیاده نیاز / وجوه خرج دادندش خروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی گرم دلگیر / گزو در هفته طفلی شدی پیر
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت / بدوزخ در جهان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد / که شیرین را جهان تلخی نسازد
حسود از را چه بردن چه باید / بهر کس آن دهد یزدان که شاید
ز شیرین تلخ شد زان جای دلگیر / ز آن سیب زنخدان گشت انجیر
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده / جنابت کاری شهوت ندیده
در آن زندان چو پری شک می بود / چو گوهر شهربند سنگ می بود

آمدن شاپور بار دگر

غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چو شب کز عید روز افروز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو / چو جنت ساز داده مجلس نو
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای ناله بر کشیده
سماع خرگهی در پرده شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مثالهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرداگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی
درون خرگه از بوی نخجیر / بخور عود و عنبر گله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین در آتش
سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش بر دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ می شد شصت در شصت
ز دلداران چو خسرو با دلی شاد / در آمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی در آید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن ز درگاه / ز دل گرمی بگوش آمد دل شاه
دل در بندش از امید و از بیم / به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست / بلای چشم در راهی عظیمست
مبادا هیچکس را دیده در راه / گزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد پیش بند مانوی دست / زمین را لبشهای بوسه می بست
زمین بوسید و هم بر جای می بود / برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از بهر خود شاه / نشاندش و در خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / مهیا دار سر دولت کلاهش
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی همت با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم / مراد شاه جویم چون بجویم
از اول تا باخر آنچه دانست / فرو گفت آنچنانکه می توانست
از آن تنها شدن چون مرغ از انبوه / وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / بر آوردن تمتع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خوردن / بافسون فتنه را افشا کردن
وزان چون هندوان بردن زراهش / فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد / خروش بیخود از خسرو بر آمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگر بار
زبان بگشاد دیگر باره شاپور / که ای از روزگارت چشم بد دور
مهندس گفت کردم هوشیاری / مگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم شیرگیر جاسوس گشتم / بدکان کمانگر بر گذشتم
به پیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سیمین بر لاغر میان را
چه دیدم شیر رایی تازه رویی / بسیجی بسته در هر زیر مویی
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / فرو ماند دران گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن ز رویش / چگویم زان کمند مشک بویش
بدو اندر نگه کردم سراپای / قیاسی بر گرفتم زان دلارای
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیکموی
دهانی کرده به تنگیش زوری / چو خورستانی اندر چشم موری
نبوسید لبش را هیچ هستی / مگر آیینه و آن هم به پستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم ببازی
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهش آگاه کردم / چو طفلانش ز شیر از راه بردم
چو دیدم کو بپیوند دارد / ز عشق شاه دل در بند دارد
برو خواندم سراسر قصه شاه / چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه
چو مه را دل بر فتن تیز کردم / سخن آنگه چاره شبدیز کردم
روانه ماه را بر پشت شبرنگ / روان کردم بصد افسون و نیرنگ
من آنجا مدتی بیخود بماندم / بدین عذرا از کاوش در ماندم
چنان دانم که آن بختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
سراسر قصه‌های خویش بر گفت / چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
شه از دلدادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید پرسید / بیکایک باز گفت از خیر و از شر
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز / باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور

رفتن خسرو بطلب شیرین

زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهار روزا که آن روز جوانیست
نه هست این زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی یادگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / از او خوشدلتری در روی عالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
سخن زا که پارنجی بدادی / بیک دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو بیامد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر ره تمنای دل پیش دادش
به جام خاص می میخورد با او / سخن از هر دری میگفت با او
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را به شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آغازی که کرد / بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم توسنی ادهم کشیدش / چو عنقا گرد از پنهان ناپدیدش
درو از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
گر اینجا یکه و خسته باز مانم / بر آن عزمم که حالش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد / لبان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

به خدمت بر زمین غلطید غمناک
خروشی برکشید از دل شغبناک

گر آن در گو که گر پیچم به خوابش
نه در دامن که در دریای آبش

بنوک چشم از دریا بر آرم
جو آتش خاک پاشیش بر سر آرم

بس انگه بوسه زد بر مسند شاه
که مسند بر بنادت زهره و ماه

جهان کین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

سخن انگه کنم او فرادست
گر اقبال ملک بر بنده پیوست

جو اقبال تو با ما پسر در آرد
چنین بسیار صید از در در آرد

وزان بس بوسه بر دست شه داد
گشایا چاکرت رخشنده مه باد

زمانی تا به افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید بقاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبک خیز
بود همزاد همزادان شبدیز

که با شبدیز کس هم تک نباشد
مگر گلگون اگر بد رگ نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست
بهمراهیش گلگون تیزگامست

دگر شبدیز بود مانده برجای
جز این گلگون چه دارد زیر پای

ملک فرمود تا آن رخش منصور
برند از آنجا سوی شاپور

وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
روا به راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یکماه جویان

جو روزی جند انجا را بپیمود
بانجا شد که آن ماه جهان بود

بمشکو در بدید آن ماه رخسار
مع القصه به قصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد زمانی
کنیز آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه
بر خلوتگاه آن شمع زمانه

نظر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت پاره دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی پیکری در گور تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک

ثناها گفت بر روی چو ماهش
بپرسید از غم و تیمار راهش

که چون رستی و چون بودی زبیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد

امیدم هست اگر سختی کشیدی
از آن سختی با آسانی رسیدی

چه جایست این که بس دلگیر جایست
که زور آیت که بس شوریده رایست

درین ظلمت ولایه چون دبار نور
درین دوزخ شفاعت چون کند حور

بهشت عدن جای حور باشد
چو در دوزخ بود رنجور باشد

مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو شیرین چین در آن ثنا سخن دید
کلید کام خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش کرد و بازش داد پاسخ

که ای استاد عالم در دو فرهنگ
غلط کنی که باشد لعل در سنگ

مرا بر کوه در آتش نشاندند
درین جای چنین ناخوش نشاندند

چو وحش و دام و دد من زان گروهم
نشسته در میان سنگ و کوهم

مپرس از غصهای بیشمارم
بجوری از جورهای روزگارم

اگر غمهای دیده بر تو خوانم
ستمهای کشیده بر تو رانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن
قلم باید بحرفش در کشیدن

بدان شکوه که فرمودی سپیدم
در درشتی ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند حاسد
غلام زشت خود کای خواجه خویش باش

چو زهره برگشادم دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو

چو من دیده نه بر من رشک بردند
چنان کز رشک من گوییی بمردند

چو من بودم عروس پارسایی
ازان مستی جلب جستم جدایی

دل خود در جدایی راست کردم
وزیشان گوشکی درخواست کردم

مرا از رشک دل خوناب کردند
بدین عبرتگهم پر تاب کردند

چو کردند اختیار این جای دلگیر
ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

صبور آباد من گشت این سیه سنگ
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

پس انگه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان اینچنین آمد ز پرویز

ملک پیش مهین با نوبت اوروز
شبش با روز گشته روز نوروز

ولیک از بهر تو در انتظارست
نخورده می و را در سر خمارست

شکرلب چون شنید از جای برخاست
بگرد از بهر خسرو برگ ره راست

ازان گلگون بدان گلگون نشاندش
بگلزار نشاط خویش راندش

چو زین بر پشت گلگون دید شیرین
بپویه دست برد از ماه و پروین

بزیر لب فسون عشق میخواند
بیاد روی خسرو رخش میراند

ز بیم خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده

خبر وفات هرمز

اگر چه آفت عمر انتظارست
چو سر با وصل دارد سهل کارست

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

نشسته شاه روزی نیم هشیار
بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
زهندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته

به خط چین و زنگ آورد منشور
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاده آن ترک چون چرخ کیانی
زهندوی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از دو پا بریدند
بجای سرمه در دیده کشیدند

دو لعبت باز را پرده کردند
ره سرمه بمیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش زداد
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
اگر خواهی ترا باید میان بست

ز زر دیگان تخت خسروانی
نشسته هر یکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت سر بر کلست انجا شویش
دگر لب پر سخن انجا مگویش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد
کمند انداخت شادروان بدرد

درستش شد که این ایام بدعهد
تنم با نیل دارد سر که با شهد

هوای خانه خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است

تو چون زنبور دان این چرخ اطلس
که نوش از پیش دارد نیش از پس

ز ریگ این بیابان آب جویی
سلامت از سنگی سبویی

چو در بند وجودی راه غم گیر
سلامت بایدت راه عدم گیر

بده جان را به باد پاک در بند
در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رختت نگیرد
کمرش بست تا تختت نگیرد

درین دکان نیابی پشته تایی
که نبود سوزنی اندر قفایی

گر آتش مدد کرد هیچ آب از و سرد
گر استغنا نکرد در دی او زرد

درخت آنکه برون آرد بهاری
که بشکافد سر هر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتایی
بکس ندهد جوی از مومیایی

چو بی مردن کفن در کس نپوشند
به هر کس هیچ کرم اطلس نپوشند

چه باید شاه بی هر گونه محتاج
که گردد بر در کرما به تاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یکنان که داری

جهان تا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

توان گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوشیده پوشی

جو گندم گوژ و جون جو زرد از غم / جوی ناخورده گندم خورده از تو
تو آن بادا وزین گندم نمایی / وازین دعوی شکال آن زیایی
همان بهتر که شب تا شب درین جا / بقرصی جو گشایم روزه جون نان
نظامی جون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خرسواری / بس انکه نزل عیسی چشم داری

بر تخت نشستن خسرو

جو خر تا زنده‌ی رو بار می کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش
جو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
بیکسو ملک را بر کار میداشت / زدیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را در عمارت دادیاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کاباد کار و داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
جو از شغل ولایت باز پرداخت / دگرباره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی غافل ازین شام و شبگیر
جو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
ندانیم شاپورش کجا برد / جو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگارش / تک شبدیز بودی غمگسارش

باز آمدن شیرین بارمن

پیاده ماه با شبرنگ می ساخت / بامید گهر با سنگ می ساخت
جو شیرین را ز قصه آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگربار
جمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
جو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
مهین بانو نشاید گفت جون بود / که از شادی شادروان برون بود
جو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
ز خندان و دلخوشی از مهر داتش / که در صد مهد نتوان کردیادش
زگنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که بیکس هرچه خواهی
شکنج شرم در رویش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد
جو میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی روشنست از عشق بازی
دگر کرد شه نشانها بود دیده / وزان سیمبران بختی شنیده
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرده تا درمان پذیرد
سر خم را بمی جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
نوازشهای بی اندازه میکرد / همان عهد نخستین تازه میکرد
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با دلبران شاد
همان لهو و نشاط آغاز کردند / همان بازار پیشین ساز کردند
کلید گنج را مدت بدید بست / که رای آهنین زرین کلید است
زصد شمشیرزن رایی قوی به / زصد قالب کلاهی خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت

مصاف بهرام جوبینه

جو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد جون رایی قوی داشت
دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که جون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
به هرکس نامه پوشیده بنوشت / بریشان کردنش خوب از زشت
گزین کودک جهانداری نیاید / بدرگش پادشاهی را نشاید
بره یکجرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز صد خون برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستتر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید / که جون او شد سری دیگر بیاید
همان بهتر که او را بند سازید / چنین با آب و آتش چند سازید
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم شد جون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه / رعیت را برون آورد از شاه
شهنشه تخت را سرگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را بر زور میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی جو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او گره بود / سری برد از میان کز تاج به بود
دران گرمی که بهرام آتش کین تاخت / ز سیلش شاه را مصر بپرداخت
جو شاهنشه ز بازیهای ایام / ز عرصه شاه بیرون شد سرانجام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / به هر خانه که شد دادش شه انگیز
کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهان را بر جهان جویی دگر ماند
بصد نیرنگ و افسون راه و بیراه / بآذربایجان آورد شبنگاه

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه بهم

وزانجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل
جهاندیده چنین گوید سخن گوی / که جون می شد دران صحرا جهانجوی
شکاری جون شکرریز از دگر سوی / برآمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
دران صحرای خرم رخش میراند / سرودی عاشقانه زار میخواند
که گویی یار ما را کار جون شد / کزان بازی ملک خود برون شد
چه بازی دید ازین نیرنگ ایام / چه گونه رست ازان شمشیر بهرام
ملک جون بیدلان سرگشته میشد / ز تخت و بخت خود برگشته میشد
دل اندر بر طپان از مهر یارش / جو شب تاریک گشته روزگارش
شکایت کرد ازان جور زمانه / که پیش آورد چندانی بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام / عتابست این که با من کرد ایام
ز هر دو آن همه سختی کشیده / بتلخی مانده و شیرین ندیده
بدل غرقه بتن بی رخت مانده / بناکامی بدشمن تخت مانده
دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو تیرانداز جون سرو روانه / ز هر یکدگر کرده نشانه
دو بار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی را ملک خود تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می گشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو خسرو دید کان خورشید تابان
ندانست او که شیرینست یاران

یکی ساعت در آن نظاره می‌کرد
ز رشک آن خون دل در باره می‌کرد

بپرسید از بتان سرو بالا
کز این ماه بتان خورشید والا

چه خواهد این بهار دلبری را
چه گوید این نگار مشتری را

نژادی کین بت چون ماه دارد
بگو بید از کدامین شاه دارد

بگفتند آن بتان ماه رخسار
که شیرینست این خورشید دیدار

چو شه بشنید از ایشان نام شیرین
نشاطی کرد اگر چه بود غمگین

همیدون بازجست آن ماه ماهان
نهانی حال و کار شاه شاهان

غلامی گفت هست این شاه پرویز
که دستش سال و مه باشد گهر ریز

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فشاندند از بر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر برگرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

به آیین تر بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را از زمین چون مرغ جستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند نازان
قران کرده به برج عشق بازان

فکنده عشق شان آتش به دل در
زر و در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر داد از مدوری چند پنهان
که این بلقیس گشت وان سلیمان

ز هر سو لشکری نو می‌رسیدند
بگرد مهر و صف بر می‌کشیدند

چو لشکر جمع شد چون برگ کوه
زمین چون آدمی نالید از انبوه

به خسرو گفت شیرین کای خداوند
بر از چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره‌مندی
زمین را زیر تخت سربلندی

اگر چه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهانداریست یکسر

بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردن فرازد

دگر بر فرش موری بگذرد پیل
شد افشاننده را جامه در نیل

ملک گفتش چو مهمان می‌پذیری
به جان آییم اگر جان می‌پذیری

سجود آورد شیرین در سپاسش
ثنا گفت بیرون از قیاسش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از شاه آگهی یافت
به خدمت کردن شاهانه بشتافت

برابر باز شد با نزل و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی در درازی

فرستادش به دست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد نزل شاهان

نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که نتوان در حسابش دست خوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدش رخسار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

در اندیشید از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

یکی ناز تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو از مه تا بماهی

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که پاکی در گهر داشت
ز کار خسرو و شیرین خبر داشت

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه بر من بر همه خوبان خداوند

سعادت خواجه تاشش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو

تویی از نسل دارا و جمشید
گرامی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر به مهر ناگشوده
بد و نیک جهان ناآزموده

جهان پیر نکو داند نمودن
بدر روز دیدن یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

کنون صاحب جهان دلدادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست

ولیکن گر چه بینی ناشکیبش
نباید گوش داری بر فریبش

که مردان گر جهانی یار دارند
بافسون هر زمانی کار دارند

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

چو گرد اندر ترا آلوده خویش
هوای دیگری گیرد فرا پیش

اگر چه پارسا و نیکنامی
وگر چه با جمال و با نظامی

جهان زیبا رخ خورشید نورش
که پیش از زنان نیفتی در شورش

چو تو در گوهرش دل پاک باشی
به جای زهر او تریاک باشی

وگر بر عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد

چو ویران از نیکنامی دور گردی
به زشتی در جهان مشهور گردی

وگر خود آب حیوانی تو شیرین
ز مهرت سیر گردد همچو رامین

نباید در هوای دل فتادن
عنان دل به دست باد دادن

به پیش هر که باشی تا توانی
به حرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود همه شیرین بنند
چو مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خوب رویند
همه شکرلب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه گلها بچیند
چه گویی در گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن بر نتابد

چو پیوند نیک عهد و نیکنامست
ز من خواهد به ناموسی تمامست

از آن کمتر نه در پادشاهی
که دارم مملکت چندانکه خواهی

گر دمانست ما نیز آشناییم
در او کیخسر دست افزاییم

اگر در دست او آسوده گردی
بدین پاکی به تنگ آلوده گردی

ترا باید که عقل و هوش باشد
که عقل و زندگی چون نوش باشد

اگر چه شاه خسرو بی‌نظیر است
رخش ماننده بدر منیر است

رو دنبال مردان چون زلیخا
به عشق اندر صبوری کن چو عذرا

بر مردان شدن مردی نباشد
زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا گل‌ها که نو برگرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند
به جرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشویی به از معشوقه بازی

اگر چه تو به خسرو مهربانی
من این گفتم تو دانی هم تو دانی

ولیکن گفت من با این درازی
همه بازیست پیش عشقبازی

چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
به روشنامهٔ گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو باور بود آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهایی نجوید
میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روزینه کز لعل جهانتاب
طلا شد لعل بر لولوی خوشاب

نشسته شاد شیرین با سمیرا
شده همراه در دشت از حمیرا

بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید

همان شغلی که اینجا ساز کرده
همان انجم گری آغاز کرده

چو شیر شرزه آن همشاد دختر
بر شیرین شد آشوب در سر

به رودی هر یکی رستم سواری
به تیر انداختن اسفندیاری
به چوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر ببستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه بر نطع فرو شد بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه
درون شد حاجب و شه بارشان داد
ز آن کاره دل اندر کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست
چو دید الحق تماشایی دلبند
سرایی پر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند
بمیدان سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن شکرنثاران
به تهنیت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند
پری رویان ز شادی می پریدند
روان شد هر یکی چون اژدهایی
برون آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاخته و صید را باز
به شیرین گفت هان تا رخش تازیم
زمانی گرد میدان گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند
شکرنامان شور در چوگان فکندند
ز چوگان گشت سپیدستان همه راه
فلک زان سپید صندل سود بر ماه
به هر گوشه که بردی باد دامن
شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر شادی می فزودند
تذرو و باز بازی می نمودند
ز یکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند
به شبدیز و گلگون گرد میدان
چو روز و شب همی کردند جولان
وزانجا سوی صحراها کشیدند
بصید انداختن جولان کشیدند
نه چندان صید گوناگون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند
بزخم تیرها هر نازنینی
نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوک تیر هر خاتون سواری
فرو داده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی ماند در چابک سواری
چو هر یک بود در خلق همایی
بدعوی گاه نخچیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی
کزان صیدش چه آزار مغانی
دو چشم مست شیرین دید ناگاه
که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته
به جای آهویی شیری گرفته
از آن نخچیرپردازان جهانگیر
جهانگیری چو خسرو کرد نخچیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ
بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند آن جمله طاوسان گسسته
به تیر زاغ زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند
ز رنج خستگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند
بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرف نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار
که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او بدیدش
که در بندد توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت
همای عشوه بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
حوالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون
ز شاهان گذشته تا اکنون
ز نعمت گر چه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز در صندوق رفتند

خوشست این می اگر ساقی بماند
کسی کو می خورد باقی نماند
چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم
جوانی را تلفی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش
زمین را بوسه داد و گفت شب خوش
ملک بر وعدهٔ ماه دلفروز
درین فکرت که امشب کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر
روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برکشادند
بیاد شاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش
چو پیر سبزپوش آسمانی
ز سبزه برکشید پنج جوانی
جوانان را و پیران را دگربار
بسر سبزی درآرد سرخ گل بار
گل از گل تخت کاووسی برآرد
بنفشه پر طاووسی درآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد به شیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو
چو می خرم نهاد و خرمی دوست
بگلها بر دریده از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کارا
صلا در داده کارا شادکارا
زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر کاه جبشی پیل گوشی
عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها
زمان آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را به مروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر به بازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشقش لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش
ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطا بی عشق بازی
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین زیر پای و باده در دست
بشهرود آمدند از دور و می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند
به بانگ رود و با شکر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق ز خوشی آن طرف را
که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
شکر گریان ز شهد لعل خیزش
ز بس خنده که لعلش بر شکر زد
به خوزستان شد افغان طبرزد
مفرح ها نسیمش گشته دمساز
دوال المشک با بویش به پرواز
قد چون سروش از دیوان شاهی
بگلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در زیر پیش کرده نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن گر چه آچکی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد
به هر جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه و یاسمن آراسته جایی / که جز سوسن نرست آنجا گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند
غلامان و کنیزان گرد خرگاه / ثریاوار گرد خسرو و ماه
مغنی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی / به خنده گفت باده عیش باقی
دل خسرو به شیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان
شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
درآمد تند شیری پیش پرده / که از دنبال پی بر زمین کرد
چو بدمستان به لشکرگه درافتاد / وزو لشکر بهم دیگر برافتاد
فراز آمد بگرد بارگه تنگ / بشدی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سویی گریزان / وزان هیبت سلیح از دست ریزان
همه بگریختند از بیم آن شیر / که شیری بس خروشان بود و دلیر
چو خالی گشت ازان انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی‌شد سوی خسرو شیر غران / همیزد نعره‌ها چون میغ بران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش / جهان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بنمودش هم آنکه سر بریدند / ز گردون پوستش بیرون کشیدند
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگهشان تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / تمام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه پر جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را پرشکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین پیک بود این اولین جام / که از شیرین بخسرو داد هم جام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / بتلخی جام دردآمیز باشد
می کاول قدح آرد ترا پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد غنچه خویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون جنان شربت چشیدند / عنان بوسه از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بکو هر دست یابد / بس آنکه پاسبان را مست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
دران ساعت که از می مست گشتی / به بوسه با ملک همدست گشتی
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / چو طاووس بپیمان درافتادی بگلزار
بدان لعل لبش عشرت نمودی / ز شکر یکدو بوسه در ربودی
جهان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کو شکش اندر برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبود دیبای چون ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپندانش چو گل بردست بودی

فروزنده شبی روشن‌تر از روز / جهان روشن ز مهتاب شب‌افروز
شبی با دم مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

افسانه گفتن دختران

ز باریکی جهان زاینده برپای / فلک چون قطب حیران مانده برجای
سوادی بر هلال شبگون عماری / چو آن عصمت که باشد پرده‌داری
صبا کرد از چمن جان ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جویی / چو داد آن شب زبان هر زاد گویی
ازین سو زهره در گوهر شکستن / وزانسو مه کمر دارید بستن
زمین را مشک پیمودن بخروار / هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره شب را درگرفته / مه یکهفته مصحفی برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
چمن جنبان ز مرغان سحرخیز / جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
که ای مهتاب تابان سروبستان / چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد شادکامی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
نه زین خوشتر شبی خواهد رسیدن / نه زین شاداب‌تر بویی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
دگر خوبیم خوبت چون بجوشد / دگر جوشد بمن بر چند پوشد
هوای معتدل چون خوش نسیمیم / تنوری گرم چون نان در ندیمیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بغدا آن به که روزی خورده باشیم / که پیش کار کرده کرده باشیم
شبانان گر نه پی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / نیت من کردم و روزی ترا بود
ازان فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از دادو بیرفت
دگر ره دیو را دربند میداشت / ز مستیش بر سر سوگند میداشت
ازینسو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
فرانسو آفتاب بت‌پرستان / نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سروبالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
نشسته لعل داران قصب‌پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
کلاه لعل را در کار کرده / ز لعل روی چون گلنار کرده
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک‌بین و راست‌انداز
چو مستی شرم را از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت
چو آن سیمین‌بران در عیش رفتند / حجاب شرم حالی برگرفتند
همه زیبارخ و موزون و دمسازان / همه دستان‌سرای نکته‌پردازان
ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
چو آن فرمان ز شه خسرو شنیدند / ز شادی همچو لاله بشکفیدند
ز شکر هر یکی تنگی گشادند / نه شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس آن بت مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را بازکرد آن گنج و برداشت

سهیل سیمتن کشاده رودی / به بازی بود در پایان پردی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر / تذرو نازنین را کرد نخچیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد فلک ناز / که مارا بود یک چشم از جهان باز
به ماهی جشنی دگر داد آشنایی / دو به بیند زیکی روشنایی
همیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جوانمردی در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه شاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را در گوشهٔ تاج
سمن ترک سمنبر گفت یکروز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / به یاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / تبرهت بود در نخچیرگاهی
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که شاه بود و شادی قصب پوش
درو پیوست ناگه پر وازاد / چه خوش باشد پیکی پیر و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز شاه بود و نخچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشابور / سخن را تازه کرد از منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد بفرجام
به رنگ آمیزی و صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد / که احسنت ای جهان پهلو و همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید / زیکدیگر مبرید و مبخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق نبود یار بی جفت
قضای عشق اگرچه سرنبشتست / و این سرنبشتا در بهشتست
بصنعت در هوای عشقم افکند / با فسون در بلای عشقم افکند
بپادی اینچنین بد رام گشتم / نبشتی بسته این دام گشتم
بیکدم صد فسون افشاند بر من / جواب تر فسون میخواند بر من
سرم در سایهٔ این تاج و رناد / ندیمش بخت و دولت رامبر باد
دگر ره طبع شیرین گرم تر شد / دلش در کار خسرو نرم تر شد
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش / به خسرو داد کین بر یاد من نوش
ملک هر دم شدی چون گل شکفته / وزان لعل نسفته لعل سفته
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
شراب تلخ در جانش اثر کرد / به شیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند / که بود از نکته لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد / بدان اشک شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه
دل شادش بدیدار دلفروز / طرب میکرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شد بر شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
بر خورشید دل بر صید بستند / به شبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر شط کره بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر
گهی بر قرطهٔ نوشاب شهرود / جهان پر نوش کردند از نی و رود

گهی راندند سوی دشت معمور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تا سر کردند / گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شب چو نعش افکند بر دست / به شهرآرای انجم کله بربست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بی کار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / به پای خوشدلی را پی گرفتند
وی پی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر / بروز خوش نباید بود غم خور
بباید سوی دشت و باغ رفتن / ببودن مست و هم در باغ خفتن
بروی یار خود عشرت فزودن / بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دیرین باز گفتن

مقالات خسرو و شیرین با یکدیگر

جهان این است و این خود در جهان نیست / دگر هستی عجب خبر یکرمان هست
شبی از جملهٔ شبهای تاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب تا روز / قدح برداشته ماه شب افروز
دران مهتاب روشن‌تر ز خورشید / شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سرو روان بر هر کناری / ز هر شاخی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلابدان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برغبت با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / نه ناچیده گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ در کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از جور ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بوی فیروز را باش
بسان میوه‌دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
بیا شوره زمین گز تا بکی / دهان تشنگان را گرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برو تاجی نهادن
بره در شیر مستی خورد باید / که چون بخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
به بر بچه مشو چون شیر سرمست / که مارا بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک تیز تیز است
فزون چندین گره بر زلف و خالست / زکاتی ده قضا گردان مالست
تو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر به قندی دربندی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

گرم شاها مردم آسایی جابی
خر خود را جهان جانکب نه بینم

که فرخ ناید از چون من غباری
که هم تختی کنم با تاجداری

گزیرم نیست از تو نیک دانی
که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای در شبدیز شکاری

اگر بازی کنم مقصودم اینست
که در گرما شکر خوردن زیانست

چو زین کرجی بر آسایم بکنجید
مرا شکر مبارک شاه را قند

ورا پیش بر عقیق الماس پیداشت
نه خود را با فنی پاس پیداشت

سرش گر سرکشی را رهنمون بود
تماشای دلش یارب که چون بود

شده از سرخ رویی شد چو خاری
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی
چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی سست در پایش شادی
برغبت بوسه بر پایش بدادی

ز بی‌مهر دلش لطفی نمودی
ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

سمنبر شاه را چون گرم دیدی
بغارت کردنش بی‌شرم دیدی

ازان کرجی ز شه پرهیز کردی
ز پیش شه بکرجی خیز کردی

بهر مویی که تندی کرد چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو رخ کرد اند کردن عذران خواست

چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت
گره زد رادران معنی بخلی یافت

نمودن در نهفتن شاه را پشت
بگرد سپید آتش چه گشت

بدان پشتی که پشتش ماند واپس
که پشت شاه پشتیبان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج

حسابی دیگرش بود اندران کوی
که پشتم نیز محرابست چون روی

دگر چه آن که کرجی شد از دست
ازان دشمن ترم وجهی دگر هست

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده در دیده جویان

بچشمی طیرگی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن رغبت که جانان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی در آمد کای دلارام
گرفته چند خواهی زد بپا دام

چو می خوردی بمن یا می دادی
چرا باید که من مستم تو هشیاری

بهشیاری چرا با من کنی مستی
چو من بیدل نه‌ای خاکه هستی

ترا این کبک را بشکستن چه سودست
که باز عشق صیدت را ربودست

اگر خواهی که بر دل راز پوشی
شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن
ز جای خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیزست
صلاح کردن از ازان گریزست

تو خود دانی که با شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی می فروشد

بگویید و ستم ور خود نباشد
ورا نیک افتد او را بد نباشد

بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر بنگرست آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن بدانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش
چو گفتی نیک نیک آید ترا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست
حلالم کن که آن بی‌تو حرامست

وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی نه ایگاهی بسوزم

دلی ترسم که فردا در خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

گرم شاها رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس لبانت
ببوسم آستین و آستانت

نگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا صد واستانی
ازین به چون بود بازارگانی

چو بگشایی گشاید بند بر تو
چو در بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه پیش بر زد
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

چه باید این همه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن

نباید از منت دامن کشیدن
بعالم بهتر که زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نباتست
غلط گفتم لبت آب حیاتست

چو آب زندگی پیوسته داری
به محتاجان چرا در بسته داری

مرا دل فتنه آن قند کردی
چو بنمودی مرا در بند کردی

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

سر زلف تو چون هندوی ناپاک
بروز پاک رختم را برد پاک

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

همه شب تا بروزش در دل
ز گریه بود هر دو پایش در گل

ملک چون جام یاقوتی بر آن کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت
ولایت شاه شب بر روز بگذاشت

ملک برخاست جام باده در دست
هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را

جهان افتاده بود آتش به جانش
که برخیزد ز بازار دهانش

گرفت آن نار پستان را چنان سخت
که دو پارا ز دو بند ند بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور
قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری
مکن کشتی بدین گرمی بخواری

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی‌شرم کردن

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی بدید آید پرستار

نگفتن را پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ

چو روز پیشوایی بر سر آمد
مرادت خود بزور از در در آمد

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل در پای دارد جام در دست

تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در دستم اینک

بدولت یابی آن کامی که خواهی
که بی دولت نیابی پادشاهی

نخواهم کش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون بروز نیک زادی

برون از پادشاهی دولتی هست
که آن جوید کسی کانجا نشستست

بتخت اقبال وانگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان انگه سخن چشم انگهی نور
نخست انگور انگه آب انگور

بصبری میتوان کامی خریدن
به آرامی دلارامی گزیدن

بکرجی کار عاقل به نگردد
بیک دانه زبی فربه نگردد

درین آوارگی ناید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند

اگر با تو به بازی سر در آرم
من آن یادم که گر از کارت برآرم

تو ملک و پادشاهی را بدست آر
که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنایی
ازان ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی بشاهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیمست
بدست دیگران عیبی عظیمست

جهان او را بود کو بشتابد   جهانداری توقف بر نتابد
اگر در پادشاهی بنگری تیز   سبق بر دست از عزم سبکخیز
همه چیزی ز روی کدخدایی   سکون بر نابد الا پادشاهی
جوانی داری و نیروی شاهی   بسر باری طلب صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای   بر دن رو دست برد خویش بنمای
بهران هندوکه رخت را گرفتست   بترکی تاج و تخت را گرفتست
بتیغ آرزو کن ترکیب جسمش   کمر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام   گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ شاه بر گرفتن   ز شش صد جهان لشکر گرفتن
فلک بندد کمر در جنگ با تو   دراندازد به دشمن سنگ با تو
وانیز ار بود دستی نمایم   دگر نه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز   زبان کز خشم شد بر پشت شبدیز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بتندی گفت من رستم سلبت خویش   گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند گر آتش بر نکردم   ز دریا نیز موی تر نکردم
زمین را پیل بالا کند خواهم   دو به در پای پیل افکند خواهم
چه پنداری که خواهم خفت ازین بیش   تبرک خواب خواهم گفت ازین بیش
مرا باید به خشم آتش برافروخت   به آتش سوختن باید در آموخت
گهی برنا و ادی بیم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن
همه شیران بیشه بیم گیرند   که مردان از زنان تعلیم گیرند
واعشق تو از افسر برآورد   بسا کس را که عشق از سر برآورد
واگر عشق تو در سر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی
سبوی را که دانم ساخت آخر   ترا نم بر زمین انداخت آخر
دلم تا در تو و عشق تو پیوست   دریغا ملک و شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم   بگل کردم طمع تا خار دیدم
نکندی چون ملک بر سر کمندم   رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی   بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست نیکویی که برخیز   به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه   ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بران عزم که ره در پیش گیرم   سر خویش و سرای خویش گیرم
مرا از حال خود آگاه کردی   به نیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم   که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی   چنین بی زور و بیچارم تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی   چنین داغی تو بر جانم نهادی
کرم نگرفتی اندوه تو فتراک   کدامین باد م آوردی برین خاک
بلی تا با منت خوش بود بگخید   حدیث بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی   بیاید شد جو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم   که همانی چند بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی   روم چون نان در انبانم نهادی
همی آنکه پای بر کیلی بیفشرد   براه کیلکان لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده
زبیم تیغ رهداران بهرام   ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
بدان رهبان دیر افشاد راهش   که دانا خواند عیسی آموز شاهش
فرس میراند با رهبان آن دیر   که راند از خران با او بسی سیر
ز رایش روی دولت را برافروخت   وز او بسیار حکمتها در آموخت

ورانجا تا لب دریا بتعجیل   دو اسبه کرد کوچی میل در میل
وزانجا راند سوی روم بتکبیر   به قسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید کامد بر درش تخت   بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
حساب طالع از اقبال کردش   بچون طالع استقبال کردش
جهان در کیش عیسی شد بدو شاد   که دخت خویش مریم را بدو داد
حدیث آن عروس شاه فرخ   که اصل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا سماطوس   جهان آراسته چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت   که من پیدا زم ار پوشیده جفت
چو من نرخ کساز اشکنم ساز   کسی نرخ و اهم اشکند باز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش   بر از چون رزم هیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه   روان شد روی با مون تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید   زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری   گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام   زره را جامه کرد و خود را جام
جو اگه گشت بهرام جهانگیر   به جنگ آمد چو شیر آید بنخچیر

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه

دلی چون بخت رو با هی بنودش   ز شیری و جهانگیری چه سودش
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه   گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی   سپاه آورد حالی روی در روی
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند   جناح و قلب را صف بر کشیدند
سواران اسب در میدان فکندند   دلیران رخش در جولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان   جو ابر تند چون رعد خروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند   در کینه بیکدیگر گشادند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست   کف آورده بلب چون اشتر مست
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر   گرفته مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش   دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبتهای زرین نعل بسته   ز خون بر گستوانها لعل بسته
سهیل تازیان آتشین جوش   زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده   هژبران سر بسر دندان کشیده
اجل بر جان بکین سازی نموده   قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده   جهان از روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته   هزیمت را براه اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر میرست   نه شیر از خوردن شمشیر میرست
جهان میشد ز بیر در جهانگیر   که زیر ترک کلها باد شبگیر
عقابان خدنگ از خون سرشته   برات و کشان بر پر نوشته
بنوک نیزهای سر فتاده   صبا گیسوی پرچمها گشاده
بهر کس سروران سر بریده   زمین جیب و سما دامن دریده
زره بر تیرها پرتاب داده   زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق   پر از خون گشته طاسکهای منجوق
حمایلها فکنده هر یکی زیر   یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای ترکان   ز بانگ نای ترکی نای ترکان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست   بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد در آن فرصت بهمت   که بازوی عدوی شه شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
مبارک ساعتی این لحظه دریاب

بقطع کینه بر خون پی فشردی
در افکن پیل و شهرخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد چون شحنهٔ نیل

دلش زان کینهٔ بهرام جوشید
چو شیری گشت و چون شیری خروشید

برون زد پیلهای خویشتن را
به پای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز
به فرخ فال خسرو گشت پیروز

دلیران تیغ کینه بر کشیدند
چو شیران سوی گوران سر کشیدند

ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

گریزان لشکر بهرام می شد
گریزان چون نخچیران از دام می شد

کمند رومیان بر شکل زنجیر
چو سوی زنگیان گشته گره گیر

به هندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون طرهٔ کرخی بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را
جهان گرز درشتی سرسایان را

ز چندانی خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند خسته

ز عجب گردن بهرام و زورش
جهان افکنده چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست
درست آمد کسی کز خشم خود رست

بهر آن صورت که خود را چشم بد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
نکابه دشمنان شد کام ناکام

جهان داند ببی خرمن چنین سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت

گدا این سرو را داد بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه لقمهٔ شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

غم و شادی همه جایی برد بند
به جایی سر به جایی پای کوبند

به جایی بانگ مطرب بر کشد ساز
به جایی مویه گر بردارد آواز

بهر آوازی که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که می بینی پیک کوز

شود بی بخت گر دست اجل خوار
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر توسنی آیین سوارست
لگد خوردن خرد را در شمارست

فلک بر سبزه خاکی شد تیزدست
ز راهش عقل را جای گریزست

نشاید هر کسی کرد استواری
که تمودست با کس سازگاری

چو با بهرام چوبین شد بشد بخت
بر خسرو ماند هم تاج و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین نشسته
اذا جاء القضا بر سر نوشته

ستم شاهانه بر چون او کسی رفت
درین بود و چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بپادشاهی

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
شه پرویز شد بر برج شاهی

ز نورش زهره و ز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زبر کار فلک خورشید منظور
بدلو اندر فکنده از زحل نور

عطارد کرده از دل خط بجوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس
شده چشم زحل هم خوابهٔ راس

بدین طالع که زو فیروز شد بخت
ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا به مغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش
قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا
در و گوهر بکشتی در بدریا

جهان از بس گهرهای جهانتاب
شب ار خشنده تر بودی ز مهتاب

بران تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از فرخ نگینش
همی خواندند هر کس آفرینش

ز عکس انجمن روشن جهانی
خراسان را درافزود آفتابی

شد آسوده از نشاط و شادکامی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج
درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

به حکم آنکه مریم را نگه داشت
گرو بر اوج عیسی پایگه داشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بنایی بود و رنجش

نگویم کو طرب حاصل نمی کرد
طرب میکرد ولیک از دل نمیکرد

گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملک عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی می بایدت خواست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خرگه کند یا راه زنگان

و اگر مملکت با یار بودی
دلم زین ملک بر خوردار بودی

بحزم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملک جهان یک موی دلدار

من آن مرغم که افتادم بنا کام
ز پیشین خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان رای دارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم

نه بند از پای خود شاید بریدن
نه با این بند می شاید پریدن

غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کسانم چون توان خورد

مرا باید که صد غم خوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

بسی برخواند ازین افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که بر داد از او شادی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل از بادام میریخت

بسان گوسفندی کشته بر جای
فرو افتاده ویز دست بر پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور
دل از تنگی بسان دیدهٔ مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش پی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته

ز بس اندیشهٔ هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

گهی از پای می افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست

دلش چون خانهٔ آتش زنی داشت
بران آتش سر دود افکنی داشت

[illegible] دل دود
که اندر سر پوشیدها دود

گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده
دره چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب این هوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم و چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته
ز دیده بر سر گوهر نشسته

زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
ز نسرین برگ بر گل لاله میکند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را بعناب

گهی چون گوی هر سویی دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

درختی بر شده چون گنبدی نور
گدازان گشته چون در آب کافور

نمک در نرگس بیخواب کرده
ز نرگس لاله را سیراب کرده

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسسته چون در خاک سیماب

کمین سازان محنت بر نشستند
زره داران طاقت را شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه در خزینه

صبوحی جدا از میان سلطان جهان رست   ولی آنگه که در خدمت میان بست
کهی دل را بشیرین یاد کردی   زدل چون بیدلان فریاد کردی
کهی با بخت گفتی کای ستمکار   نکردی تا تو بودی زین بتر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی   بدست آوردی و از دست دادی
زری شد ناگهان پایت بگنجی   ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی کو جهانش برگزیدی   ترا دادند بادش در دمیدی
بهاری را که بر رویم گشادی   ربودی گل بدل خارش نهادی
بر آب زندگانی دست کردی   نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت   وزان آتش نشاطی خوش نبودت
ازان آتش برآمد دودت اکنون   پشیمانی ندارد سودت اکنون
کهی فرخ سروش آسمانی   دلش دادی که یابی کامرانی
کهی دیو هوس میزدش از راه   که میبایست رفتن از پی شاه
پشیمانی همی خورد آن دلارام   دران سختی به سر میبرد ایام
بخود میگفت کای شوخ ستمگار   چرا کشتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بدره از ره برده بودت   کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسم نزدیک آن شاه   چه گونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم   که آب زندگی کم شد ز دستم
چو بسیاری درین زحمت بسر برد   هم آخر از میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست   ز بی خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد   ز بیداد شه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بران کار   نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند   نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دوله بود چون گل   که آب تیز رو زود افگند پل
چو گیتی افتان و خیزان بود کار   که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد   نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست   که هر کو زود خور شد زود شد مست
نه بینی ابر چون تندی نماید   بگرید زار و آنگه بر گشاید
مباد آن راه رو کو زود راند   که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شصت من بر گیرد آسان   ز شصت و پنج من بود هراسان
بسی در کار جستی رنج دیدی   بسی سختی و دشواری کشیدی
کنون وقت شکیباییست نه شتاب   که بر بالا بدشواری رود آب
بباید ساختن با سختی اکنون   که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک آنگهی آید پدیدت   که قفل از کار بگشاید کلیدت
چو خسرو ناجوانمردی ستمگر   ترا دست و ترا باید هیچ مادر
اگر سودی بخوردی زو زیان نیست   بود ناخورده بختی باک ازان نیست
چو وقت آید که آب آید فرا زیر   نماند دولت در کارها دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت   تب بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند   بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردند   بپا در خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری   نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز   بدان تا نشکند ناگه شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند   که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر   که پشت گرد خم افتاد در پیر
درآمد کار اندامش بسستی   به بیماری کشیدش تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر   تن از جان پر شد جان از جهان سیر
فرو رفت آفتابش در سیاهی   بنه بر خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را بدایت   که باشد هر نهادی را نهایت
فغان از چرخ کز نیرنگ بازی   کهی شیشه کند که شیشه بازی
بیامد شیشه از سنگ در دست   که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد   به آخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است   مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور   کجا آسوده باشد سر پر از شور
بدین جان کو بنا بر باد دارد   مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ   که جوزی پوک بینی در میان هیچ
چو خرگوشان ز روباهان منه گوش   بروبه بازی این خواب خرگوش
بیا شیر شکار و گرگ جنگی   که شد در زیر آن روبه پلنگی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست   بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرانی کز چنین پرده نشستند   چو گل گردن ز زاد دست بربستند
اگر واعظ بود گوید که چون ماه   بیفکن تا منش بردارم از راه
وگر زاهد بود وز دهر کوشد   که تو بیرون کنی تا او بپوشد
درین صحرا کسی کو جای گیر است   زمشتی خاک و آبش ناگزیر است
جهان از نام آنکس ننگ دارد   که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رساند
چو ماند در جهان پاینده چیزی   همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک   سرشت صافی آمد گوهر پاک
بسا زن نام کانجا مرد یابی   بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ   فتد کشتی دران گرداب تنگ
نظامی را به آسایش رسانی   ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی   فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش خلایق شاد گشتند   همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت   همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی   نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را   که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش   بیکجا آب خورده گرگ با میش
فراخی در جهان چندان اثر کرد   که یکمن غله صد من بیشتر کرد
فراخیها و نیکیهای اطراف   ز عدل پادشاه خود زند لاف
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود   دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت گنجوری داشت   چو مهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی   مگر آرندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شه بی شتر بخت   رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود   که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند   که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت   تنش زین حکایت تلخ بر یافت
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرمان دهی کرد   ز مرغی تا بموری را نیازرد
همیترسید کز شوریده رایی   کند ناموس عدلش بیوفایی

جز آن چاره نداند سرو چالاک / گران دعوی کند دیوان خود پاک
کند شهاردی در کار پرتو / به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای پستی پای برجای / که پیدا بود و پیدا هست پیرای
بمولایی سپرد آن پادشاهی / دلش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور در فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بنشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند / برنج در راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز نکادو گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل / بر او چارپایان پیل در پیل
دگر ره در صدف شد لولو تر / به سنگ خویشتن در داد گوهر
به جوف مندوان آمد خزینه / به سنگستان عمر رفت آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد چون لاله زاری / شد آن آتشکده چون نوبهاری
ز گرمی کان زمان در کار او بود / هوا گیتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
نمیدآورد ونش رخصت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پنهانی قناعت کرد از آن ماه / به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی یاد دلدار / از آن اندیشه می پیچید چون مار
برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
شد از چشم ملک نیرنگ سازی / گشاد ابرو بهار در دلنوازی
در فیروزگون گنبد گشادند / به فیروزی جهان را مژده دادند
به فال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده به سدره بر کشیده / سماطینی بگردون سر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
به هر کشور مهیا کرده جایی / بر و زانو زده کشور خدایی
طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست آرمیدن
ز بس گوهر که بالای بساط افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
تا با بسته کمر بندان چون پیل / کمر بندی زده ستدار یک میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشاهی / کمربسته غلامان سرایی
ز خاموشی دران زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام

به فتح الباب دولت بامدادان / ز در پیکی درآمد تخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش
تو زین بهره بادا خوش و بهین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
ملک را تنگ شد زان حال پیغام / که بیرون برد رخت از حجره بهرام
بدل گفتا که کار عالم این است / چنین بود و چنین بود و چنین است
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت / کجا ماند به خسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند / ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر یک / نثاری نو برافشاندند هر یک
شنیده از دل پیکین ایام / مثل زد بر تن چوبینه بهرام
که بر ما تا زمانه چوب زن بود / ملک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دوله تا شد بر آور / به چوبینه چو چوبین شد به خاور
نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان یارش میکرد / تمامی جهان داریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیرگیری / ز مستی کرد با ما شیرگیری
اگر بهرام چوبین شد از این دام / بپا تا بنگری صد گور بهرام
بروبه بازیی کز شیر بستد / ز شیر و گرگ چون روبه شکستند
بسا مردا که او خود شیر زاد است / فریب خاکشان بر باد داد است
بسا گرگ جوان گز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام تقدیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
مباش ای گرگ زیب یاوه گویان / خصومت را شود پی دست جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر
مبادا کس بزور خویش مغرور / که مغروری کلاه از سر کند دور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورش را نمک رو تازه دارد / نمک را نیز هم اندازه دارد
به حلوا گرچه طبعت میل دارد / چو افزون خورده باشی تب آرد
مخور چندان که خرما خار گردد / گوارش در دهانت درد گردد
جهان خور گز ضرورتهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت
یتیمی را که این دروازه باشد / غم و شادیش را اندازه باشد
بهر بالاتر از جولان خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر فزون موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند
ز فرخ شد نهاد نو نهادان / ره و رسم کهن بر باد دادن
به قندیل قدیمی بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان بر گشاد از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آزرده دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند

صفت نواهای باربد

ببخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که عیش عام کردند / سپی همچون شفق در جام کردند
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین برد از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وز او درمان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ستاره در هوایش چنگ برداشت / ز رشکش زهره نیز آهنگ برداشت
ثنای باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
چو بربط زن بزخمه سر برآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد
ز خوش گویی در آن سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو یاد از گنج باد آورد راندی / ز هر یادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را شاه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو بر روی نیک انداختی فال
همه نیکی بدی در روی آن سال

بهار شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی در همه آفاق شبخیز

چو بر دستان شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی

چو سازش رای نوروزی گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه‌ی کبک دری تیز
ببردی خنده‌ی کبک آن دلاویز

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخچیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
زمانه کین ایرج نو شدی باز

چو کردی یاد شیرین شکربار
درخت باغ را شیرین شدی بار

نواهایی بدینسان رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز بار به گفت
زبان خسروش ده بار زه گفت

جهان بدر سم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره‌ی زر

به هر پرده که او بنواخت از نو
ملک گنجی بدو انداخت از زر

به هر راهی که میزد او نوایی
ملک دادش پر از گوهر قبایی

به هر لفظی که او برزد ببستی
زهی گوشش دهی زرین ببستی

درین دوران گرت زین به بسندند
ز بی بیشی بگردن دانه بندند

ز عالی همتی گردن برافراز
طناب هر زه از گردن بینداز

به خرسندی طمع را دیده بردوز
ز چون من قطره‌ای دریا بیاموز

که چندین گنج بخشیدم به شاهی
وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به پی بر کی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین بسی هست
زه تو زه شد بگذارش از دست

بدین ره گر بپا بازتازی
کنی بر گردنان گردن فرازی

در خواست کردن خسرو شیرین را

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

زمانی پیش مریم دیر بنشست
در شادی بروی خویشتن بست

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

دران مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم

حدیث از هر دری با او همی راند
ز شیرین هر زمان افسانه میخواند

چو میدادش سخن از هر دری دست
حکایت را به شیرین باز پیوست

که شیرین گرچه من از دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر

دران سنگ سیه شیرین مهجور
نشسته بیکس و غمخوار و رنجور

تبرک تاج و تخت از بهر من کرد
بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من
وفاداری به جای آورد با من

بملک خویشتن در پادشاهست
بنسبت همچو ما صاحب کلاهست

ولی دانی که دشمن کام گشتست
بگیتی در همین بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
روا باشد که بنوازی تو نیزش

اجازه ده کزان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران سپارم

بگویم من که تا او زنده باشد
ترا چون زرخریده بنده باشد

ز امر و رای تو او سر نتابد
سر از فرمان و حکمت بر نتابد

نسب خواهی بزرگ و نیکنامست
وگر از پادشاهی با نظامست

نشاید پیش ازین دلتنگ ماندن
بدلتنگی میان سنگ ماندن

مرا از صدق با تو عهد کردم
که گرچه بیدلم گردش نگردم

نه بینم سوی او ور باز بینم
در آتش با دو چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمان گیر

خلافت را جهان بر در نهاده
ملک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد بکام از کام شیرین

ترا پی رنج حلوایی چنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم

دگر باره شه از بس مهربانی
بمریم گفت کای جان و جوانی

بمن بخش این غریب غم رسیده
که هست از بهر من تیمار دیده

برو دل خوش کن و با بخت مستیز
بکلی از سر آزار برخیز

بفرما تا که بوسد خاک پایت
پرستاری کند اندر سرایت

چو مریم این سخن از شاه بشنید
چو آتش گشت و چون دریا بجوشید

ز غیرت چشمهایش گشت پر خون
ز رشک آتش فشاند از کام بیرون

رطب خور خار نادیدن ترا سود
که بس شیرین بود حلوای پی دود

مرا با جادویی هم حقه سازی
که بر سازد به بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
به طنازی یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور

من آن افسونها را نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد را قلم در کف بماند

زنان مانند ریحان سفالند
درونشان خشک و بیرونشان جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفادار اسپ و در شمشیر و در زن

وفا دیست در وی چون نبات است
جز این گفتی بشوی از مردمی دست

همی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

چو بندی دل دران دور جدایی
کزو حاصل نداری جز بلایی

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی

بر و نهادم از شادی برآور
چو سوسن نام آزادی برآور

بس آنکه بر زبان آورد سوگند
به هوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین درین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورش خویشتن را

همان به کو دران وادی نشیند
که چندان به که آبادی نبیند

بگفتم آنچه دانستم درین باب
تو خواهی زهر باش و خواه جلاب

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگه در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش می نمود و صبر میکرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت بپای وادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری بغمخواری پی بردی

ازان بازیچه حیران ماند مسکین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان ترتیب وفاهیست
شکیبش بر صلاح پادشاهیست

حکایت

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را کین شب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

سر از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پری وار

گرین شوخ آن پری رخ را ببیند
شود دیوانه بر بویی نشیند

پری رخسار فرمان گشت شاهش / که بندم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریایی پر از جوش / که باشد جوش آن دریای بی‌هوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در بشارت رخش شد / دلی از تیغش شمشیر کندست
ازان او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
ملک سرگشته بودی روزگارش / از انگشت روش کار و بارش
ولیک بد روز و شب در آب و آتش / بر روز از مردمان غمگین و ناخوش
بدید از رخت دل گرم دارد / هراس از مریم بی شرم دارد
اگرچه مریم او راست خدمت / همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش / کجا شیرینش باشد زانو ش
بتا تا یک سواره بر نشینم / ره مشکوی خسرو بر گزینم
طرب می ساز با خسرو نهانی / سرآید خصم را دولت چه دانی
بت شه‌نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن شهناز خسرو
بلندی برزد آوازی بشابور / که از خود شرم دار ای از خدا دور
مگو چندین که سترم را نهفتی / کنایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هرچه هر که پیش آید توان سفت / نه هرچه آن در زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصافیت یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری مهادست / خرد زین کار دستوری نهادست
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری
من از بی دانشی در غم فتادم / شدم لب خشک و اندر نم فتادم
بدین چربی زبانی کرده بر کار / نه از بازی شیرین خبردار
ترا چربی و با شیرینی هست / که از چربی به شیرینی توان رست
دران جان کز من بودی یکی سوز / بکیسو رفتی راهش شب و روز
خراز دکان بالا بکر گریزد / جو پیند جو فروش از جای خیزد
گشادی چون کنم کو هم نزادم / نخواند چون روم آخر نیادم
جو آب حوض زرگشت زینم / خطا باشد که در دریا نشینم
مبادا کس چو من غمخوار و رنجور / غریب و بیکس و از یار مهجور
قضا ناید نکو کامد ابیش / نمک بر خستگی و خار بر ریش
چو رنجهای ولی با این خرابی / کند با اژدهایی هم نقابی
رها کرده نشاط و پادشاهی / شده چون آب حیوان در سیاهی
امید از مال و از جان بر گرفته / پی دلدار و جانان بر گرفته
ز شهر و پادشاهی اوفتاده / دل اندر وحشت غربت نهاده
به چشم اندر بمانده تخت و ایوان / بغاری در شده مانند دیوان
دل از هر کام و هر شادی گسسته / به بی کامی و تنهایی نشسته
ببین تلخی که شیرینت دروز / مبادا همچو من کس زار و دلسوز
نیامد از برادر هیچ یادی / نکرد از من درین یکسان یادی
نبودی غافل از من شام و شبگیر / عفاک الله نکردی هیچ تقصیر
چو از مریم دلش بی مهر گردد / طلبکار من بی چهره گردد
کجا یاد آیدش من در شماری / چو برخیزد ز چون من دل فگاری
اگر شیرین ورا همدم نباشد / ورا همدم به از مریم نباشد
بگو با او که هستی عیش می ساز / چو یارت هست با دیگر عشق می باز
چگویم من ازین بیهوده گفتار / چه پیچیم من از شمشاد و گلنار
جهان درگاه را در خور نبینم / بر ورآن به که از در در نشینم
پس ازین تا چند بار انچنان دم / بغم خواری و خواری دل نهادم
نشیناد آن رفیق بیوفا را / که بفرستد سلامی خشک ما را
پیک گرمنعه تا چند کوشم / لباس مردمی تا چند پوشم

روا بود که چون زن شیر من شماری / کله داری کنم با تاج داری
کلاه دیگر که سر بر چرخ سایم / پیک گرمنعه تا چند پاید
وا گر صبر کردن تلخ شد کام / شکر گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دور مرز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو پیمان / یکی بر کم طمع دیگر بر آزاد
وز اینچنین مه لولو بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانک بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم / بگو این عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است / بگو بنشین که این شب بس دراز است
وگر گوید به شیرین کی رسم باز / بگو یار وزه مریم همی ساز
وگر گوید به حلوایی کشم دست / بگو رغبت به حلوا کم کنیدست
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان کن تیز
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو این آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا کی گیری با محالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی بود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان / بگو از دور میخور آب دندان
ز گیسو بر درت آتش فشانم / ترا چون عود بر آتش نشانم
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید برد از بیسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
چو من یارت بدم در کاخ و ایوان / همی خوردیم می در باغ و بستان
ز ورزان می شدی آن نخل بر تو / ز ره دی من بدی خرم دل تو
به خار تلخ شیرین بود گستاخ / جو شیرین شد رطب خارست بر شاخ
نگشتم تا نشد گرم ای دلفروز / بدو دوت کو رسیکردم شب و روز
چه زین پس کاندر ام شکستی / جو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران که خود را ساز بینند / بمعزولان ازین به باز بینند
بمعزولی به چشمم بر نشستی / جو عامل گشتی از من چشم بستی
جو بی یار آمدی من بودمت یار / جو یاری نباشد با منت کار
مرا تا خار در ره می شکستی / کلان در کار ده ده می شکستی
جو کارم را بر سوایی کشیدی / سپر بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی / تسبیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کان رشته سر دارد بجایی
جو نقش کارگاه روم بیست / ز رومی کار و از من دور گشتی
ز باغ روم گل داری بجز من / مکن تاراج تخت و تاج ارمن
مزن شمشیر با شیرین مظلوم / ترا آن بس که بردی نیزه در روم
مکن گر گرمی آتش بر دو خیزد / وزان ترسم کز آتش دود خیزد
حسنک در راه مهجوران میفشان / نمک بر ریش رنجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
هزاران بهر می خوردن بود یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مدارا بی که خر در گل بماند / ز گارت پندها زادل بماند
ز راه درد خود در دیم چه تابی / خرابی را رها کن در خرابی
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب / ز پیکانه عروسان روی برتاب
بدام آورده گیر این مرغ دانا / دگربار و نصیحت اگر ده بر دانا
بسوز و پرده من گر کنی ساز / شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
توانم از تبی نجانه کردن / دماغی چند را دیوانه کردن
اگرچه قامتم نازک درخت است / دل سنگین من دانی که سخت است
مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که هر او خیزد از من / دریغا عشق خواهد سوخت از من
غمت بر مهر کی پیچیده ماری / شکستم در بن هر موی خاری
ز شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریایی و دوزخ شراری
چنان دریا که آتش هست کشتی / درآتم دوزخی خوان هم بهشتی
به آب دیده کشتی چند رانم / خیالت را پیاپی چند خوانم
همه کاری به تدبیری گشاید / چو شاید ساخت از پولاد باید
ازین رفتن نمیدارید بازی / دیار خسرو شمارا بی نیازی
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگر نه بر در دوزخ نمایی / چرا می جویم آب زندگانی
نه بینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد مارا بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست
مزاج ساختن فرزانگان را / چو شد پرداخته دیوانگان را
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بدین سان گرچه شیرین هست رنجور / ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک شاپور بوسید آستان را
که از تدبیر ما رای تو پیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزین بس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او بسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

گفتار اندر عاشق شدن فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی جز که شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان شیر بودی
از او تا چارپایان دور ره بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی به خروار / همه خرزهره بد چون زهره مار
ز چوب زهرگون چوپان خبر داشت / چراگه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران شیرین گشته رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / زو کرده ز هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت / نیوشید و چو برگ لاله بشکفت
نماز آورد چون هندو پری را / ستودن چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / محیط افکن بود مشکل گشایی
به تیشه چون سر صنعت نگارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
با استادی چنین کارت بر آید / بدان چشمه گل از خارت بر آید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن به ترتیب / ز روی هندسه تر روی ترکیب
شود دو دار حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل تر آهن و زر

کرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو به چین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
جو هر مایه که بود از پیش برداشت / قلم بر من فکند و تیشه برداشت
به تیشه دست بر سنگش چه روم / به تیشه سنگ خارا کند موم
چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم در بست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش / برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بهنجار دو پیلش زورمندی
به هر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بر واجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون باز میکرد / پس آن پرده لعبت باز میکرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزان یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را گوشمال خاری داد
بنوش آباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن به خوزستان برافشاند
شنیدم نام آن شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی / بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک بر غلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
به چابک دستی و استاد کاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا کوهستان یکدو فرسنگ / بباید کند محکم جویی از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه بر دست / گرفت از مهربانی تیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان
ندانم تا چه میگوید بگویید / ز من کامی که می‌جوید بجویید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد / بکند این حکم را بر دیده بنهاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از جسم و دید اندام آن بوم / که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید / چو پیدا از سنگ مجری می‌تراشید

یکماه از میان سنگ خارا / جو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای کوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
جنان مدپیر کرد از قصر جویی / که در درزش نمیگنجید مویی
جو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید سر دست
دران حوضه که کرد آن سنگ پیوستش / روان شد آب گفتی ز آب دستش
با جندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / مگر مردن کزو بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بهای حوض بست و جوی بکشاد
جنان کز کوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
جنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرد دست آدمی هست آفریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر جان کس کین چنین کرد
جو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم / که با خود مزد دستت گر نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گوهر بند بودش
ز تو دری بهر دریا ستد تاجی / وزو بهر دانه شهری خراجی
کشاد از گوش با صد عذر جون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
جو وقت آید کزین بهتر بیابیم / ز حق خدمت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
ازان جا راه صحرا نیز برداشت / جو طوفان اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور پی شد / بصد وادی ز مردم دور میشد
جو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش بانگ و فریاد

دیدن فرهاد شیرین را و عاشق شدن بروی

بسختی بیکدستش روزکاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
جو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش بانگ و فریاد
بسختی بیکدستش روزکاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد صبر دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
ز ورفته دلش را پای در گل / ز دست دل فتاده سنگ بر دل
جو دیو از رحمت مردم گریزان / نشان خیزان ترا از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش جو شاخ گل خمیده / جو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله و ز ناله بلبل / گره بر دل زده جون غنچه گل
دو تا زان شد که از ره خار میکند / چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری / بدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا جون کله بستی / فلکها را طبق بر سر شکستی
جو طفلی تشنه کابش باید از جام / نداند دایه را و آب را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون جراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / جو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
جنان در مهر سیر از دوست دشمن / که جادو از سداب و دیو از آهن

جنان در عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار از دست برده / بسی دل دید و بیدل آن مرد مرده
غمش دامن گرفته و بغم شاد / جو کنجی کز خرابی کرد آباد
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
ز دو مانده جنان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی دمیدی / به جای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی دعایی
بصد تلخی رخ از و دم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
جنان پنداشت آن دلداده مست / که سوز مهر گرا جون او دلی هست
کسی را کآتشی بر دل فروزد / جهان یکسر جنان داند که سوزد
جو بردی نام آن معشوق جالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
جو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی روز و شب جون جرخ بر گرد / نخوردی و نیاشامیدی از درد
بران هنجار کان دلبر رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی چشم خود ریش
وگر پیش آمدی جایش در راه / ز بی پرهیزی افتادی دران چاه
وگر تیری به چشمش در شکستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
جو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس در وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بر وی گرد آمده یکدست نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای / یکی دامن کشیدی دیگری پای
گهی با آهویان خلوه گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
بروزش آهویان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دو اسپه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده میشست / سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ار جند خوابش بی نیابست / که در بر دوستان بستن نشایست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد کام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند
بنود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
جنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار بودی / نشان وصل و هجر یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / دگر گیرد برای خود نگیرد
هران نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خود آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن نور / به بیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودی / برون از حوضه ناوردی نبودش
بهر شب زان حوضه پایه هیچ نگذشت / همه شب گرد پای حوض میگشت

آگاهی یافتن خسرو از احوال عشق فرهاد

در آفاق این عمل شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین خراب شد / که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را خیال سودا گرفتست / گزان سودا به صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای گیرد شب و روز
دلم گوید به شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هرای تر جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان یار بی پیوند بینم / بدیداریش از دو خرسند بینم
ز بس کارد بیاد آن سیمتن را / فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو جنسی را دو کس باشد خریدار / بهای بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش / به حکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیر گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره‌گار / که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درستست / که سستی راسته تن پرستست
طبیب ارچند گیرد نبض بر دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این درد سودایی چه سازیم / بدین حقه چگونه مهره بازیم
گرش مانم بود کارم تباهست / وگر خون ریزیش خود بیگناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عید آن نوبه / که گر آشفته همتای خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
نگین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازست / سعادت یار دولت کارسازست
گر آن آشفته را تدبیر سازیم / ز آهن گرزش زنجیر سازیم
تحتش خواند باید با صد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید
بزر تر دلپتان کردن برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور گردد / بس آهن کو به زر بی زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن زر کاید کار او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

فرستادن خسرو موبدان را بطلب فرهاد

بزرگان جمله پیشش شه نشستند / یکایک دل درین اندیشه بستند
چنین فرمود خسرو موبدان را / که پیدا کرد باید آن جوان را
فرستادن که تا او را بجویند / یکایک حال با او بگویند
به هر نیرنگ و هر افسون که دانند / مگر او را ببرد مار پا تند
اگر بینند کو سر پیچد از ما / دلش را دادن که او تند شد از ما
بیاورند ده مرد هنرمند / همه دانا بهر کار و خردمند
چنین فرمود خسرو تا صدانرا / به هر جانب که یابد آن جوانرا
رسانیدند ازمنش اول سلامی / بگوییدش که دار یمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش / کنید از ما بلطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را / بغازی تمام آوردن او را
همه کاری توان کردن بتدبیر / که شاید ساخت از پولاد زنجیر
چو بینیدش بلطف و با مدارا / بدید آرید این راز آشکارا

که خسرو رای آن دارد که زود / سپند هست ازان حب و جوب
بر او بر قصه‌های گرم خوانید / مگر او را بدین در من رسانید
نیتی خاص تر با جذبه سنگ / برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون پیدا نبینید / مگر آن پیلتن جایی بجویید
که خسرو در این آوازه این بار / دل از شادی جدا شد دستش از کار
غم فرهادش از شادی برآورد / حسابی بی شمارش در پر آورد

طلب کردن قاصدان فرهاد را

بهر آن کو را بیارد تر خسرو / از این حضرت بیابد حاجتی نو
وصیت کرد هر یک را زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی
به خدمت قاصدان بر پای جستند / بدین خدمت میان بر بخت بستند
نیتهان راه جویی برگرفتند / پی فرهاد را در پی گرفتند
به هر جانب روان شد قاصدی چست / به فرمان ملک فرهاد را جست
در آن وقت آفتاب اندر شرف بود / به از مرجان زمین همچون سلف بود
زمین آبستن از مرجان و در بود / صبا را گلستان سم روی خور بود
جهان بود از خوشی چون گل شکفته / عروس دهر در زیور نهفته
هوا روشن شده از گلفشانی / زمین را رنگ داده رایگانی
به هر کنجی ریاحین بر دمیده / بساط خرمی در وی کشیده
لبان پر طوطی کوه و صحرا / چو روی آسمان گشته مطرا
شمال از سیم در دیده پرده گل / ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمها در کنج باغی / ریاحین هر یکی بر سر چراغی
گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
ز هر شاخی نموده گوهر ناب / ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد / تو گفتی آب و گل دیبا بر آورد
ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبحدم در هر گلستان
چو بوی بر جمال گل نهاده / سمن را سایه بر سنبل نهاده
زده در سایه هر سرو لختی / درم ریزان ز شاخ هر درختی
بخورده باده نرگس مانده مخمور / لبان عاشقان پیوسته رنجور
بمدح گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده
مرقع تن به نیلوفر نشسته / بنیلوفر کم هم روی شسته
شکوفه بر سر شاخ درختان / بزیر پای چو روی نیکبختان
سحاب آشفته از باد بهاران / زمین آبستن از گوهر نثاران
رسیده عاشق تا سر و شاداب / بهم پیچیده همچون برگ لبلاب
از آن زینت که آب و باغ گل داشت / بد عاشق شدی هر کس که دل داشت
بر آن گلهای نوروزی نکونام / نسیم صبحدم آورد پیغام
صفیر فاخته در باغ و گلزار / خروش کبک بر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل در گلستان / غزل خوان آمده با ساز دستان
چو در گلشن بدید او چهره گل / زبان بگشاده می نالید بلبل
ز هر شادی ز هر مرغی نوایی / همی آمد ز هر شاخی صدایی
زهی صنع خدای بی چه و چون / ز صنعت کارها آورده بیرون
بعشق دل ز جوش کرده طیر / زبور آغاز کرده منطق الطیر
عقابان در هوا بگرفته پرواز / تذروان در چمن با هم بصد ناز
غرابان کرده با زاغان تماشا / گرفته بر سر کهسارها جا
چکاوک فرده خوان در نغمه رود / صفیر مدح خوان از بهر نوروز
بوقت صبح چون زنده جوانان / سرشک عاشقان بر گل فشانان
نوا سازی خوش آوازی چو بلبل / فکنده شورشی در لاله و گل

زده در باغ و بستان تخت کاووس / شده بستان در و چون پر طاووس
شاخوان در بن هر سنگ تیهو / بر تماشی بصحرا کور و آهو
لب برّه ز هوا پر خنده گشته / جهان از نور دیده زنده گشته
زمین پوشیده تشریف حیاتی / هوا داده بدو روح نباتی
عروسان فلک در پرده سازی / عروس عالم اندر حقه بازی
رسیده مشتری در خانهٔ ماه / شه سیاره کان اندر سر گاه
بمیزان وزحل بگرفته آرام / ز سر کرده برون آشوب بهرام
عطارد در شرف با زهره همدم / قران مشتری و ماه با هم
بتلبیسی کز و شادی فزاید / بتسدیسی کز و خوبی نماید
بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد / روان گشتند چون سیاره در درد
دو واپسه از پی فرهاد رفتند / بشام و صبحدم چون باد رفتند
نهاده پای در ره رنج در جوی / گرفته هر یکی راهی فرا پیش
همی رفتند اندر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلومشان احوال فرهاد
بباغ و راغ در هامون و کهسار / بگردیدند هر وادی طلب کار
بگردیدند روزی چند در کوه / نهان از آدمی دور از انبوه
ره هر کوه و صحرا بر گرفتند / بهر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتندش / بسی جستند و کمتر یافتندش
کسی کاندر جهان خانه ندارد / سر خود را بجایی کی در آرد
که چون گل آتش خود جوی آید / کسی کو عشق جوید دی باشد
جبار و پیدرا دانه نباشد / پلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای / دران کوه و بیابان از سر و پای
از و هر یک نهاده داستانی / ندیده هیچ کس از وی نشانی
بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می یافتند آن کوهسار از کان
چو تخت روز را تاراج دادند / ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
همه شب آن چراغ زدان چالاک / تخشد از طلب تا روز شبپاک
چو شد زآیات شاه زنگ منکوس / بر آمد دیده بان قلعهٔ روس
جبار را دیه زر نبت دادند / فلک را تاج هم بر سر نهادند
ازان کار طلب بی ساز گشتند / یکایک سوی خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم زان سوی بیباز / همه دلتنگ و سرگردان چو پرکار
ندیده راحتی بی سود ماندند / ازان مقصود بی مقصود ماندند
همی گفتند با خود هر یک این راز / که فرهاد چنین بی نام و آواز
اگر وی زنده بودی در زمانه / بسا مردم که گشتندی فسانه
عجبتر آنکه هر بنده هر آزاد / حدیثی کس نمیگوید ز فرهاد
مگر ناگه در افتاد او بجایی / که پیش و پس نبودش هیچ راهی
همی رفتند و پا در ره گشادند / ازیشان هر یکی جایی فتادند

دیدن قاصد فرهاد را

یکی زان قاصدان یکروز ناگاه / بدید آن شکل را بر سر راه
جوانی دید با فرسوده بدن / هزیزی بی و هزبران روشن او
قبا و جبه و پیراهنش چاک / تنش بر خاک و سرهم بر سر خاک
رخی چون کهربا اندام چون قیر / بر و هر موی چون خاری تیز تدبیر
یکی در پیش مانده زار بر سر / یکی دیگر پیر و عارات بر بر
چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان درد بر دل / ز تلخی کام او چون زهر قاتل
نه گویای سخن از بی زبانی / نه جویای طمع از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه همرازی که با او راز گوید / نه دمسازی که درمان باز جوید
نه در غربت کس او را هم نشینی / نه در قربت کس او را هم قرینی
نه اهلی کو بود غمخوار کارش / نه یاری کو بود در کار یارش
دلی پر انده و بی یار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو شاخ زعفران گشته رخانش / بسان شمع آتش در دهانش
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید بی تیمار و با درد
بدانستا که فرهاد است رنجور / که از شیرین جدا ماندست و مهجور

سوال کردن قاصد از فرهاد

چو قاصد دید کان مجروح غمناک / بسان مرده افتادست بر خاک
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده بر خاک زاری / چه بودست این نشان بیقراری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد / چرا افتاده تو بی هیچ درد
چرا زینسان دو دست از کار افتاد / کجا آن دست برد و زور فرهاد
هنرهای تو تاریخ جهان شد / کتبهای تو یکسر داستان شد
جهان دودی تو با سر پنجهٔ شیر / چرا ماندی چنین بی زور و تدبیر
رها کن بیکسی از خاک برخیز / چو مردان با جهان یکی پنجه بر خیز
ز غم برخیز و چون من کاردان شو / بمی بنشین و چون من شادمان شو
طرب در دل بیاد دجله باده / غم از دل بر نداز دجله باده
مخالف بر مدارا ز پرده آواز / نوا چون نیست با پرده همی ساز
مکن با پرده بازی عشق بازی / مکن بر بیدلی و عشق بازی
چه بودت کاندرین دیر مغاکی / چه افتادت کزینسان دردناکی
چو شربت بودت ای همواره درکام / فرا تلخت عیشت با سر انجام
بهم اندر چو شیرین یاد داری / چرا عمری بتلخی میگذاری
جهان با خویش دارد دفته حاصل / تو مانده اینچنین از کار غافل
چو عمرت آخر از غفلت بر آید / زمانه کار دیگر گون نماید
روانت زین جهان چون رخت بربست / تو باشی عمر رفته باد در دست
درین زندان که هستی بر سر پای / چه دانی کز تو چند است بر جای
بسا فتنه که از ما در نهانست / چو پیدا شود ز نو پیم جانست
ازین سودای بیهوده جدا شو / زمانی با خلایق آشنا شو
بسان سرو شو آزاده باش / غم از دل دور کن با شادی باش
جهان بین کاندرو چندین علا نیست / که داند کاندرین پرده چه بارست
چو کار این جهان راهست باطل / چرا در غم نشیند مرد عاقل
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک / بسختی سر بر آورد از سر خاک
جوابش داد مرد دلشکسته / بگفتاری که دم از جان گسسته
بدو گفت ای مبارک پی چه گردی / گزین گفتن مرا جان تازه کردی
چه پرسی حال عالم ای جوانمرد / دهان تلخ دارم گونه زرد
تنم از رنج و درد افتاده در تاب / دلم بر آتش و جانم پر از آب
چو موم از روی شیرین دور ماندم / تنی چون شمع بر آتش نشاندم
ز آشوب زمانه دل پر از خون / جفا دیده ز بیاران گردون
نشد کارم ز گردون هیچ والا / چو گردون کار من شد زیر و بالا
ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم / بتلخی روزگاری میگذارم
چو می بینی مرا بیچاره زارم / نباشد حاجت پرسش درین کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که می بینی کدارم
اگر در صد غم یا در معا کم / همیشه همچنین می پاش چو خاکم

نکندی ناگهانم در خیالی / وراز عشق دادی گوشمالی
سخن با ما بسی از عشق راندی / ورا با دیده چون در غم نشاندی
ولی آن را که از غم هم نصیبست / ورا از هیچ محنت آگهی نیست
چو فرهادی بباید عاشق و مست / که نام عاشقی بر وی توان بست
وا که از عشق شوریدست رایم / نمیدانم که چونم وز کجایم
تو مغروری نداری عشق در دل / تو بی دردی نداری درد در دل
که بی تعلیم کس خط بر نخواند / کسی ناخورده می مستی نداند
نه عاشق کجا دانی مرا حال / نه معشوق ترا چون گویم احوال
چو من در عشق آن دلبر چنینم / همان بهتر که روی کس نبینم
ز حال من کسی آگاه باشد / که شیرینش را دلخواه باشد
کسی را هم که چون یخ دل فسردست / بکار عاشقی رنجی نبردست
ستم شخصی که عمرم رفت بر باد / بنا دم در جهان یکلحظه آزاد
ز بخت خویش آسایش ندیدم / جز آن کاهن زدم خارا بریدم
کهی جوئی بریدم حوض بستم / کهی تیشه زدم خارا شکستم
اگر نه لطف شیرین یار بودی / کجا آن دست بردم کار بودی
چنان جوئی بریدم من ز خارا / که کردم بر خلایق آشکارا
چنان صنعت نمودم من ز نیرنگ / که عاجز شد مهندس اندرین کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که می بینی کدارم
چنان مشهور گشت اندر ولایت / که نامم ماند خواهد بی نهایت
چو تلخی بهره آمد حاصل من / ز شیرین خبر کی باید دل من
نمیخواهم کنون جان و جهانی / که بر من تلخ شد این زندگانی
چو گشت این زندگی بر من غرامت / تو خواهی لطف کن خواهی کرامت
حساب رنج تو از حد برونست / دو صد چندین که میگوئی فزونست
ترا این رنج و محنتها که آید / همه کارت بآسانی برآید

پیغام دادن قاصد فرهاد را

اگر رنجی بدیدی در زمانه / نماند رنج بر تو جاودانه
که شاه خسروان خورشید آفاق / بحاضر گشتن تو هست مشتاق
منم قاصد از آن خورشید نامی / که هست او بر همه عالم گرامی
فرستاده بدست من پیامت / ببر دیکت هوای من غلامت
همیخواهد که رویت را ببیند / زمانی با تو در خلوت نشیند
برآساید ز دیدارت زمانی / کند بر فرق تو گوهر فشانی
بزرگان جملگی در انتظارند / همه گوش هوس سوی تو دارند
حکایتهای تو جمله شنیدست / پسندیدست هر کو آن بدیدست
مگر کاری دگر دارند با تو / که روزی چند بشمارند با تو
اگرچه قصهٔ تو بی شمارست / ملک داند که ما را انتظارست
حدیثی چند چون قاصد فرو خواند / وصیتهای چند او را برو خواند

عذر انگیختن فرهاد پیش قاصدان

چو فرهاد آن همه تدبیرها دید / ازان حال و ازان گفتار بشنید
زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار / ز دردان گوی برده در همه کار
بدیداری من از تو شاد گشتم / چنان کز بند غم آزاد گشتم
ولی زین گفتهای بی مدارا / قیامت گشت بر من آشکارا
سخن گفتن ز شاهان و بزرگان / ندارد پیش من خود وزن چندان
بترسیدم چو سنگ از زخم فرهاد / بلرزیدم چو برگ از هیبت باد
چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
که من مردی غریب ناتوانم / چنین افتاده در بی آب و نانم

چنین خاکی که من هستم درین راه / کجا خواهند جان آزرده را
کجا دانند شاهان مرده را / کجا خواهند جان آزرده را
اگر خویشست و گر بیگانه از من / گریزد عاقل و دیوانه از من

سوگند دادن قاصد را و جواب فرهاد

ز من امروز دیوان می هراسند / کجا امروز شاهان می شناسند
چو عمری شد که هم جنسی ندارم / جز از وحشی دگر انسی ندارم
مرا چون کرگدن سینه چه خاری / بپای پیل هندستان چه آری
ز شیرینم همه تلخیست در کام / چو مرغم هر دو پای افتاده در دام
چو کارم هیچ سامانی ندارد / مرا در خانه عاقل کی گذارد
کسی کاندر جنون افتاد حالش / سزای بند و زنجیرست رایش
شما از من هست پنداری خبر دار / دگرنه کی کند ما را طلبکار
ز من مجلس همه بی نور گردد / همه نزدیکی از من دور گردد
شهان را دل بود با نیک نامان / نترسد چون منی را بزم شاهان
مرا دیدن چنین حیران و رنجور / خرد از من بشد یکبار کی دور
بشادی یاد دارم روزگاری / چنانکو کند اسباب کاری
چو می بینی که جانم در عذابست / اگر بگذاریم عین صوابست
طمع دارم ز تو ای مرد هشیار / که چون وقتی رسی تو در جهاندار
نیاری یاد ازین حیران رنجور / بگوئی حال من با شاه دستور
بگو رفتم ز هر سوئی دویدم / بسی جستم من او را و ندیدم
بدین معنی ز من کوتاه کن دست / نه آخر زین سخن عالم شود پست
کدامی مرد غریب ره سکاری / بدین ره رو که اندر پیش داری
بیک صحبت که با من یکدم افتاد / مکن از شاه و از رفتن دگر یاد
به هر سنگی نباید بود رنگین / بهر دم هم نباید بود غمگین
بنقد این دم که داری شاد بنشین / مکن از شاه و از رفتن به تسکین
نباید از پی پندار و بهبود / کباب تازه را کردی نمک سود
دمی کار و رزرا بی عزم آید / که داند او که شب فردا چه زاید
اگر پنهان کنی ما را ز دیده / ترا من بنده باشم ناخریده
به هر حرفی که بر گفتی زبانش / بجز شیرین نبودی در دهانش
دگر باره زبان بگشود آن مرد / بجان بخش جهان بخشا قسم خورد
که بیزارم ز یزدان روز و بنیاد / که خسرو قاصدی بر تو فرستاد
بموجودی که زد این دهر هستش / بمعبودی که خلقانش پرستند
که من کاری ندارم اندرین راه / بجز بردن ترا نزدیک آن شاه
قبا در پوش و در بند این کمر را / مشرف کن بتاج شاه سر را
سخن بسیار شد برخیز و بنشین / بدین اسپ تکاور زود بنشین
بسوگندی که خورد آن مرد هشیار / بگفتاری که با او گفت بسیار
بدانست او که شه میداند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
ز خاک راه همچون باد برجست / بدان اسپی که قاصد داشت بنشست
پیاده عشق شیرین راه برداشت / پی دلبستن دلخواه برداشت
یکی هفته دگر در راه بودند / بهشتم روز در درگاه بودند
بدرگاه ملک بنشاندندش / هزاران آفرین میخواندندش
نهاده تخت چون گردون بپایی / برو بر شاه همچون آفتابی
نشسته شاه بر کف جام باده / بخاصه چند بار عام داده
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بکامش در نبند جز نام شیرین
شه از مستی کله را کج نهاده / بگه در تخت خسرویان نشاده
میی چون لعل اندر جام کرده / بتان نازنین دلها سپرده
میی چون آتش اندر جام چون آب / فکنده ساقی روشن چو مهتاب

برآورده شراب لعل در جوش　　سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه خوش نشسته بادی شاد　　خبر دادند خاصانش ز فرهاد
ز شادی خواست از جا در جهیدن　　به پیک تنگ تا درگه دویدن
شکوه خسروی بر خود نگه داشت　　خجل شد زانکه او تاج و کله داشت
بزه بود آنکه گو را دراربید　　وزان چندین زمان بر در مدارید
درآوردندش از در چون یکی کوه　　در افتاده ازو در خلق انبوه
نشان محنت اندر سر گرفته　　ز بی خویشتن در بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری　　بر و بگریسته دوران بزاری
نه از شاهان مراد او را هراسی　　نه از دوران مراد او را سپاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان　　نبود اندر دلش جز آه شاهان
نه در خسرو نظر کرد و نه در تخت　　چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

مناظره کردن خسرو با فرهاد

غم شیرین چنان اندر ربودش　　که پروای خود و خسرو نبودش
ز پای آن پیل را بالا نشاندند　　بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود　　ز گوهر با زر و خاکش یکی بود
چو مهمانان نیامد چشم در زر　　زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می‌داد　　جوابش هم به نکته باز می‌داد
چو زینجا جواهرشه واقف آمد　　سخن را در زمان زو هاتف آمد
بپرسیدش که حال چیست چونی　　چرا در عاشقی همچون زبونی
نخستین بار گفتش کز کجایی　　بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند　　بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست　　بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان　　بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است　　بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا جان شیرینی چو مهتاب　　بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک　　بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش　　بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش　　بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ　　بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون بگویی سوی او را　　بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری　　بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود　　بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار　　بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خام است　　بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا جان مده دل بس که با اوست　　بگفتا دشمنند این هر دو با دوست
بگفتا در صبوری کن درین درد　　بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست　　بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس　　بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ غمخواریت باید　　بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت ار مه کند بر دی نگاهی　　بگفت آفاق را سوزم به آهی
بگفت آرام گیری بی دلارام　　بگفت آرام دل کو بی دل آرام
بگفتا کار عشقت سخت زار است　　بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفتا از دل جدا کن عشق شیرین　　بگفتا چون زیم بی جان شیرین
چو عاجز گشت خسرو در جوابش　　نیامد نیز پرسیدن صوابش
چنین گفت که از خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم　　چو زورش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد　　فکند الماس را بر کوه بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه　　که مشکل میتوان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید　　چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست　　که کار تست و کار هیچکس نیست
به حق حرمت شیرین دلبند　　کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با ما سر درین حاجت درآری　　چو حاجتمندم این حاجت برآری
نه بینی هرگز از من جز نکویی　　برآرم هر مرادی را که جویی
به ایوان در بسازم جایگاهت　　بکیوان برفرازم پایگاهت
بشرط آنکه خدمت کرد باشی　　چنان شرطی به جای آورده باشی
دل خسرو رضای من بجوید　　بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد　　که حلقش خواست آزردن به فولاد
دگر ره گفت ازین شرطم حیا نیست　　که سنگست این که من کوهم نه جا کیست
دگر خاکست چون شاید بریدن　　وگر برد بجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم　　وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای　　برون رو دست برد خویش بنمای
چو بشنود این سخن فرهاد را دل　　نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش　　که هر کس خواندی اکنون بیستونش
به حکم آنکه سنگی بود خارا　　بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی شاد　　برون شد کوهکن چون سرو آزاد
چو شیر شد از آن ایوان برون شاد　　بدان گرمی دوان تا بیستون شد
بدان کوه و کمر زد چون باد　　کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بکه گفتی چو هستی سنگ خاره　　جوانمردی کن و شو پاره پاره
بس آنگه از سنان آهن تیز　　نگارش کرد ماه و شاه و پرویز
به تیشه صورت شیرین دران سنگ　　چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شنیدی که جوانی　　جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیر پرویز　　چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه کرد با گرگان تبه بست　　بدنبه شیر مردی زان نه رست
چو برج طاقت نامد به دیوار　　ز بس رفتن چرا باید دب دوار

بیستون رفتن فرهاد از پیش خسرو بکوه

چو شد پرداخته فرهاد ار جنگ　　ز صورت کاری دیواران سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو　　همیزد تیشه سنگ پی ترازو
بهر خارش که بابان خاره میکرد　　یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام　　بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاه گرد صحرایی اندوه　　رسیدی آفتابش بر سر کوه
نیایی بر سپاهی نقش بستی　　علم بر خاکپای سلطان شستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی　　در آن سنگ از کهر جستی نشانی
که ای محراب چشم نقش بندان　　روا بخشی درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من　　چرا گشتی بدینسان غافل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته　　من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ کردی بر دل من　　بیاد آور ز بی حاصل من
گر آری یک زمان اندر شمارم　　دمار از سنگ و از سندان برآرم
وگر یکبار ایم زینسان که هستم　　چه باشد پی تو در نا پس دستم
بامید تو این کان میکنم من　　بپاس نگر که جز جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار　　بس از گریه نمودی عذر بسیار

وزانجا بر شدي بر پشته کوه   به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردي سوي قصر دلارام   بزاري گفتي اي سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز   ز کار افتاده را کاري در آموز
مراد بي‌مرادي را روا کن   امید ناامیدي را وفا کن
خود دایم که از من یاد ناري   که یاري بهتر از من یار داري
ترا تا دل به خسرو شاد باشد   غریبي چون منت کی یار باشد
تویي کز من همیشه غافلي تو   بعشق شاه خسرو خوشدلي تو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین   براي جان شیرین جان شیرین
تویي دل در نواي چنگ بسته   منم دل در هواي سنگ بسته
اگر چه ناریاي بدر میرم   بس از تو عمري در ضمیرم
من از عشق تو اي شمع شب افروز   برین روزم که مي بیني برین روز
درین دهلیزه تنگ آویزه   وجودي دارم از سنگ آویزه
تو مستي با شراب و رود پیوست   مرا با سنگ پیکارست پیوست
مرا هم بخت بد دامن گرفتست   گریبان سختي در من گرفتست
اگر نه زآهن و سنگست رویم   وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خاري بر دل تنگ   غریبي را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوي فربهست با تاب   که داري بر یکي پهلو دو قصاب
تو با جمعي نشسته خرم و شاد   نشاط آزاد کرده از غم آزاد
منم تنها چنین بر پشته مانده   ز تنگ لاغري ناگشته مانده
زعشقت سوزم و بیمارم از دور   که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تو عیبي نیاید این خاک   که باشد کار تو دیگران خطرناک
تو آوردي مرا در سنگ بستي   برفتي در بر خسرو نشستي
خطا باشد مرا در سنگ بستن   روا نبود چنین دل سنگ بستن
بحق آنکه یاري حق شناسم   که جز کشتن منه زین بیش پاسم
مگر کز بند غم یابم رهایي   که مردن به مرا زین زندگاني
ندانم طالع و مولود من چیست   بدین طالع که من زادم دگر کیست
ندانم گر کدامین خاک و آبم   که چون گردون همیشه در شتابم
بروز من ستاره بر نیاید   بخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران زخمي هست   ترا ناخن چرا باید برد دست
دگر پي میل شد بستان کردن   چرا بخشند ترا شیر و مرا خون
بدان شیري که اول دادت داد   که چون از جوي من شیري خوري شاد
کني یادم به شیر شکرآلود   که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیري چون شبانان دست گیرم   که در عشق تو چون طفلي به شیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران   فراموشم مکن چون شیرخواران
کرم شیري دهي اي جان ز جانت   دهن شیرین کنم دایم بنامت
بجز تو کس ندارم یار و غمخوار   مرا بي یار و بي غمخوار مگذار
زبان ترکن بجوان این خشک لب را   بروز روشن آور تیره شب را
بداني گر چه چشمم بي تو در پیش   توانگروار جان میکشم پیش
ز دولت مندي آن درویش باشد   که بي سرمایه سودا اندیش باشد
تو هستي خوشتر از جان و جواني   دلم را جان و جان را زندگاني
طمع در زندگاني بسته بودم   امید اندر جواني بسته بودم
ازان هر دو کنون نومید گشتم   بلا را خانه جاوید گشتم
بدل گفتم که باشد او دلارام   بکام دل رسم هم کام و ناکام
دریغا هر چه در عالم غنیمت   مرا تا وقت سختي هم طرب نیست
که سختي را تن آساني پذیرد   تو گویي دست گیرد پاي گیرد
اگر شیر بیني ندهي ز حاجت   دهن شیرین همیدارم ز نامت

سوزان دل که دلدارش تو باشي   ز گیتي چاره کارش تو باشي
تو زان خوشتر که چون خوردم ز بهرت   غریبم گر فداي من خاک شهرت
جو در خاک غریبي پستي اي ماه   غریبان را ز دو مگذار در چاه
تو کام روزگار غریبي بي نصیبي   بتر زان محنت روز غریبي
دریغا هر که در عالم غریبست   ترا تا وقت سختي هم نصیبست
چه بد کردم که با من کینه جویي   بدت باد ار بدي کردم نکویي
خیالت را پرستشها نمودم   اگر جرمي جز این کردم حسودم
مکن با یار یکدل بیوفایي   که کس با کس نکردست این جدایي
وگر یارم تویي اي سرو آزاد   سري چون بید در جنبان بدین باد
وگر خاکم تویي گنج خطرناک   زیارتخانه بر ساز زین خاک
منم دیوانه چون مرغ شب آویز   همه شب همدم مرغان شب خیز
به خود بر زار گریم تا که روز   ز من رهبان و زاهد گریه آموز
شبي خواهم که بیني زاریم را   سحر خیزي و شب بیداریم را
گر از فولاد داري دل و از سنگ   ببخشایي برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوري نو ز نازت   بگو بر نواي من جو جواز تو
من افتاده چنین چون گاو زنجیر   تو مي بیني خرک میراني از دور
لطف زین پیش کن بر روده خویش   مکن بیداد بر دل برده خویش
خیانم کش که دور از آشنایست   نه بیمي باشم ار دست اشناست
اگر یک دم ازي اي شمع طرازم   بوجهي در چراغت میگدازم
حقیقت دان مجازي نیست این کار   بکار آییم که بازي نیست این کار
توان خود را بسختي سنگدل کرد   بدین سختي نه کاه نگاهي خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد   دلم بر خویشتن زین درد سوزد
دو اکم نقره و زر چیست در کان   که در پشت کشم چون دار خرمان
رخ زردم کند در عشق بازي   کهي زر کوبي و گه نقره بازي
من اندر عشق تو چون کاه بستم   وگر نه کوه عاجز شد بدستم
وگر من تیغ بر جیوان کنم تیز   نه شبدیزم جو بي پیچانه پرویز
جو شیرین وچه شبدیز و جه فرهاد   همه در حرف بیچندای بري زاد
نه پیچم خصم را غالب تر از خویش   که مغلوب و غالب نام من پیش
ولیک ادبار خود را مي شناسم   ز اقبال مخالف مي هراسم
مبادا کس اگر چه شاه باشد   که او را طالعي بدخواه باشد
درین سختي مرا شد مردن آسان   که جان در غصه دارد غصه در جان
مگر در عاشقي کاریست مشکل   که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
تراشم سنگ و این بهنایم نیست   که در پشتم درین بهنایم نیست
پاکز دردمي جان بر تو ریزم   نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسي در بند مردم چون بناشد   که او در سنگ مردم میتراشد
نه چندان دوستي دارم دلاویز   که گر روزي ببینم کویدم خیز
منم تنها درین اندوه جایي   فدا کرده پسري بر آستاني
بخندانم کسي در فیل پیداست   که گریه هم کند بالین من راست
وگر گردم بکوه و دشت صد سال   به جز سایه کسم آید بدنبال
چه سگ جانم که با این درد تنگي   جو سنگ داران دوم خوني و خاکي
سگان را در جهان جايي و مرا نه   کیا را در زمین پايي و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست   نهنگان را بدریا جایگاهست
منم بي سنگ و خاکي مانده دلتنگ   نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
بتو با دهلا کم مید و اند   خطا گفتم که خاکم مید و اند
جو در خاکم بنود از غم جدایي   شوم در خاک تا یابم رهایي
مبادا کس بدین بیچاره و ماني   بدین تلخي چه باید زندگاني

چو تو هستی نگویم کیستم من
تو آن هستی در دو چشم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنگه لازم آید خودپرستی

برفتن بادی گوشم چه سودست
نیابم ره که پیش آهنگ دودست

جو از غم بینیم یکلحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
دران دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع پستی
نخواهد هیچ کس را تن درستی

ز داغ عشق بازی در خورد باشد
که زیر هر مو هزارم درد باشد

بدین پیر و غنی میخورد ماغم
غم دل بین که چون سوزد چراغم

ز من خاکستری ماند اندرین درد
به خاکستر توان آتش نهان کرد

سمن چون خاک و باد از جای برده
نشاط از دست و دور از پای برده

اگر پایی بدست آرم دگر بار
بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
سوم در نقش دیوار آورم روی

ببندم دل دگر در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس

وزین گر نه حدیثی چند راندی
دل سنگین بدین صورت فشاندی

چو شب روز از ولایت برکشیدی
سپاه روز رایت بر دمیدی

دگر بار آن قیامت روز شبخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز کو هر بار بودی
بروزش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت
دهانش سنگ را با گوهر آمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

به هر لعبت شدندی سنگسایان
بماندندی در انگشت خایان

ز سنگ و آتشش حیران شدندی
بران حیران و سرگردان شدندی

مبادا کس که او برگردد از بخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بکوه بیستون بدیدن فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان از هر نوردی
جهان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ آینده میخواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند

سخن چون شد مسلسل لغز گفتار
ستون بیستون آمد بدیدار

بخنده گفت یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ میبرد بفولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
بدلگرمی فتد بر من شراری

بفرمود اسپ را زین بر نهادند
صبا را مهد زرین برگشادند

نبود آن روز گلگون در وثاقش
باسپی دیگر افتاد اتفاقش

چو شیرین پای در مرکب آورد
بجان آفتاب اندر تب آورد

چو ماه بدر بد در پشت کوهی
وزان سیمین بران با او گروهی

برون آمد چگویم چون بهاری
ز پا پای چو یغمایی نگاری

روان شد با کسان برخواب رفته
ز صد خرمن گل سیراب رفته

بران نازک تنی و آب داری
چو مرغی بود در چابک سواری

جهان چابک نشین بود آن دلارام
که بر جستی بزین مقدار ده کام

خرامان میشد آن بدر منور
بسرو پیشش بتان ماننده اختر

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه شکنجی کوه سیمین

چو کوهی کو همی کو را ز دیگ خود خواند
وز آنجا کوهکن زی کوه تن راند

همی زد ماه رخ فریاد فریاد
که پیشم آی ای بیچاره فرهاد

بپا پیشم چو بخت نیست در خواب
سعادت نا آمدن بشتاب دریاب

فرود آمد ز کوه آن کوه فولاد
بدیدن روی شیرین گشت دلشاد

چو شیرین دید کامد کوه پیکر
بخواندش پیش خود آن ماه دلبر

بگردن در فکندش دست شمشاد
به خوبیش درکشید آن سرو آزاد

بگفت امشب شب کامست برخیز
مرادت شد روا برخیز و مستیز

جوابش داد کامم بر نگیرم
مگر کز عشق تو در کوه میرم

چو فرهاد آن نگار خود جهان دید
بمهر خویش او را مهربان دید

بدستش آهن از دل گرم تر گشت
بآهن سنگش از گل نرم تر گشت

بدستی سنگ را ای کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن تب میخراشید
چو تب بودش جراحت میتراشید

شکرلب داشت با خود ساغری شیر
بدستش داد کین بر یاد من گیر

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
به شیرینی چگویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی با شد هم آغوش
ز شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست شد از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

برفتن عزم کرد آن ماه رخسار
بگردانید روی از تازه گلنار

دگر باره زبان بگشاد شیرین
که چونی در فراق یار شیرین

که چون بودی تو ای فرهاد چونی
چرا در بند کوه بیستونی

چه میخواهی چه میجویی چه رایی
ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

گشاد آنگه زبان فرهاد و بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت

که یارا دلبرا دلدار دلبند
توی بر نیکوان شاه و خداوند

بگویم با تو جانا داستانا
گل خوشبوی و سرو بوستانا

چو گل خندان همیشه روی بادت
پریشان دشمنان چون موی بادت

کدامین بود خوشبو یاد مشکین
که فرخ گشت بر فرهاد مسکین

دلم امروز روشن شد ز اندوه
که افتادی تو ای دلبر بدین کوه

مگر ره را غلط کردی تو ای ماه
که افتادی بدین بیغوله ناگاه

دلم خود نیست جایی نیست رنجور
قبولش گر کنی نور علی نور

تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا دریادت آید نام فرهاد

من از روی تو دلبر شرمسارم
که چیزی لایق خدمت ندارم

نثار آب و زر و گوهرم نیست
جز اشک و ناله چیزی دیگرم نیست

درین محنت بجز جانی ندارم
گرم فرمان دهی حالی برآرم

چو اینجا آمدن رغبت نمودی
بدیداری غم از جانم زدودی

بمان تا یکزمان رویت ببینم
که بیدل سنگ و حیران و غمینم

ازان ساعت که شیر از جوی خوردی
دگر نام من مسکین نبردی

که شبها نیز در خوابت ندیدم
نه از کس نام و پیغامت شنیدم

نباشد شرط یاران دلفروز
که تو در عیش باشی من بدین سوز

مرا بس دلخوشیها دادی اول
بدان گفتار تو کردم معول

بنزد خود چو خویشانم نشاندی
بمن بر گوهر از شکر فشاندی

بفرمودی مرا کاری چنان کار
کزان حیران بماند مرد هشیار

ترا دیدم که دل دربند بودت
ز بهر شیر مکره میفرودت

اگرچه روزگاری رنج بردم
بامید تو راحت می شمردم

نهادم رنج بی پایان بجان بر
بجای آوردم آن جوی سراسر

مرا گفتی که رو دل شاد میدار
که من خواهم نزودی عذر این کار

گمان بردم که باشی غمخور من
چو تاج و تخت باشی در خور من

بمن حاجت ترا چندان ای ماه
که کردم بر تو رنج شیر کوتاه

بجان کندن جهان سختی کشیدم
جهان چوبی که میدانی بریدم

چو شیری چند ازانجا نوش کردی
بیکبارم چنین فراموش کردی

امیدم بد که باشی غمگسارم
ازین بهتر خوری تیمار کارم

رها کردی مرا با ناله و سوز
نبردی نام من تا روز امروز

نگویی تا درین غم یار من کیست / درین بیچارگی غمخوار من کیست
همی ترسم که آن شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم

ز مهر دوستی ای دلدار دلخواه / کند دست جدا از تو کوتاه
اگر مقصود شه حاصل کنم زود / برآرد از وجودم آتش و دود

کنون ای نور چشم و راحت جان / مهر دیت ازین دیوانه پنهان
تو باشی از برم دور او فتاده / من اندر کوه کندن جان بداده

بدو گفت آن بت خورشید رخسار / که صابر باش روزی چند در کار
اگر روزی دو افتد در میانه / به بینم تا چه پیش آرد زمانه

نماند هیچکس در رنج مادام / نباشد اعتمادی پس در ایام
نماند نیک و بد بر کس همه سال / بیک لحظه دگرگون گردد احوال

چو بر دادی تو این سنگ از بنیاد / نماند شاه را دیگر بهانه
چو کردی بیستون زاره بدآن / جنان باشد که میخواهی تو این کار

ازان پس آفتاب رخ نماید / مه اقبالت از خاور برآید
دگر باره جوابش داد فرهاد / به شیرین گفت بادی از غم آزاد

ز من پرسی نگارینا که چونی / بگویم با تو بختم را نگونی
ورا تا عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بغم تسلیم کردند

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
چو در ناله خروشد هفت اندام / بکوه اندر بمن گریند دد و دام

خروشان پیش ازین بودم بصحرا / نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی همقرینم

دلم را محرم و همراز و دمساز / وحوش و دام و دد بودی هم آواز
نه میخفتم نه می خوردم بآرام / ندانستم چه دارم در جهان نام

چو می بگذشت ازینسان ماه و سالم / خبر کردند خسرو را ز حالم
نفرمودش مرا خواندن بدرگاه / برفتم چون مرا کردند آگاه

چو در بارگاهش رفتم از راه / وا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته بیر دش شاه جهاندار / بکرد اکرام و کرد آن طرار

زرافشان کرد بر من چون مرا دید / پس انگه یک بیک حالم بپرسید
به هر نکته که با من شاه میراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند

پس انگه با بزرگان کرد تدبیر / که این دیوانه چون آید بزنجیر
کهن گرگان همه چون روبه پیر / بشه گفتند کای شاه جهانگیر

بمنطقی خوش و فرهای کاری / فرستش مرد در ابر کوهساری
پس انگه گفت شه کای مرد استاد / تویی کامل بعقل و دانش و داد

جنان خواهم ز روی اوستادی / به جایی آری که نیک و پاک زادی
به جان تو مرا دادند سوگند / که دل یکبارگی در شغل ما بند

چو بشنیدم من آن سوگند گفتن / پذیرفتم چنین کهسار سفتن
قرار آنست اگر من زنده مانم / به پایان آنچه پذرفتم رسانم

شهنشه خسرو پرویز ازان پس / نیارد نام عشقت بر زبان بس
بهانه عشق تو ای ماه چنار / مرا خوش آمدست این سنگ کهسار

ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم بدوزخ در شب و روز
همی گریم همیسوزم بر آذر / بدان روزی که من زادم ز مادر

جگرگوشی مرا دین اختر شوم / کز از شادی شدم یکباره محروم
نصیبم زین جهان گویی چه افتاد / که هستم روز و شب گریان و ناشاد

همی بارم ز دیده اشک ازانسان / که بارد در بهاران ابر نیسان
همی نالم چو رعد نوبهاری / همیسوزم چو برق از بیقراری

کسانی کز غم من شاد بودند / مرا کم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده اند این شغل دشوار / که مرگ من همی جویند ازین کار

چو من خود بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندانکه دانی / که بر من گریه در روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد / بگردون نیز گورم بر فرازد
نومید بر سر گورم که فرهاد / نبد روزی ز عمر خویشتن شاد

جوانی بد غریب و ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
تنی بستش بند زلف چون شست / دل بیچاره وارش شد ز دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود سرمایه زیان کرد
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس کز دیدگانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندن درم و اندوه خوردن

چو من رفتم ترا خواهم گمانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
رخت پیوسته شادان باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز و گلشاد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
زمانی ماند آن خورشید انور / تبر دیدلی بی بال و بی پر

وداعش کرد خورشید نکوکار / ز دو چشمش روان گویی دو صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوشت باد / بکام دوستان باشی و دلشاد

چو گفت این اسب را از جا بگرداند / همیرفت و ز سستی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن / سقط شد اسبش از کوه بریدن

چنین گویند کاسب باد رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسب از کوه زر بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه همیش

چو عاشق دیدگان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش

سوی قصرش دوان بپرید چون باد / جنان کز تاختن یکدم نه استاد
جبانش میدواند از کوه بر کوه / که خلقی ماندش اندر دنبال انبوه

بسش آن ماه رویان میدویدند / جنان بر داد که گردش نادیدند
بقصرش داد از انسان باز بردند / که مویی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبتگاه خویش آمد هم از راه
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی با هن پاره میکرد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین به بیستون

جهانسالار خسرو هر زمانی / بو جربی جستی از شیرین نشانی
هزارش پیش صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه
دران مدت که شد فرهاد در بند / بکوه آن قلعه فولاد در بند

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بی ستون کرد
ازان ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آیین سختی بر گرفتست

کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بجز بد رو بباد جب پیش باشد / اگر یارک هم چنین باشد

اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک پی سنگ شد زان سنگ سفتن / که بایستش تبرک لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند

فرو کن قاصدی کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یکچند افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار

طلب کردند نازی جام کوهی
نکه و پشتانی دلکش رویی

چو سنگ در دادری با طل تیزی
چو گرگن زود خفتی دیر خیزی

بکردی هیچ کاری بای برجایی
دگر کردی فرو افتادی از پای

یکی خروار نان جوزدی و پی زور
هزار افسانه بشنیدی و دل گور

سخنهایی بدش تعلیم کردند
به وعده بر آهن بیم کردند

فرستادند در بیستونش
شده بر پی حفاظی هفتونش

سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را شکدل کرد

چو چشم شوخ او فرهاد را دید
بدستش تیشهٔ پولاد را دید

بسان شیر وحشی رسته از بند
چو پیل مست کشته کوه میکند

بدستش سنگ و آهن نرم گشته
دلش در کار شیرین گرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

بیاد روی شیرین می شکفت
چو آتش تیشه میزد سنگ میسفت

چو دید آن مرد احوال فرهاد
زبان بگشاد و آوازی بدو داد

که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بعطلت میگذاری

بکشا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری

چه یار آن یار کو شیرین زبان بست
وا صد بار شیرین تر ز جان بست

که گر بینم بخواب آن لب زیبا
بیک مه بیستون بر دارم از جا

چو در ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دیده در کار

برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغبناک
ز باد مرگ چون افتاد در خاک

زخاکش عنبر افشاندند بر ماه
به آب دیده شستندش همه راه

بر کتش عالمی کردند فریاد
عجب حالیست کاگه نیست فرهاد

از آن ساعت که شیرین گشت پنهان
ز آب چشمها برخاست طوفان

به باد مرگ مرد آن ماه تابان
از آن ماتم سیه پوشید کیوان

سهی سروی که بود او دل بدو شاد
برون رفت از جهان جان تو داد

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه
کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

چو کردند آن همه اندوه و خواری
بسی کردند آن فریاد و زاری

هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و باز گشتند

بر و هر دم دروغی چند می بست
بر وی شیرین دریغی چند می بست

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا
زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید
نه پیند و رسپیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک
بپای کوه می غلطید در خاک

برآورد از دهان بادی جهانسوز
که گیتی دور باشی ز جگر خورد

بباری گفت کاوخ رنج بردم
ندیدم راحتی در رنج مردم

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود
نشد کارم به آخر مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم

چه آتش بد که زینسان در من افتاد
چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب خورشید
چمن خالی شد از شمشاد و از بید

چراغ عالم افروز جهان شد
نه شیرین کافتاب از من نهان شد

ببخشاید فلک بر هیچ مظلوم
نباشد شفقتش بر هیچ محروم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش
برد گرگ از گله قربان درویش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی
که شد آب حیاتم در سیاهی

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
مرا بخت باز باید داد دستان

چرا از روی آن دلبر جدایم
چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی جان شیرین زنده مانم
سزد گر تن برآید استخوانم

فرو رفته به خاک آن سرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

بریده از چمن کبک بهاری
چرا چون ابر تر چشمم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد و بادم سرد از آن است
همه رفت آفتابم زرد از آن است

به شیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد
جهان بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود خرابی کاری ندارد
که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده کرد و مینوایی
درش در گیرد از هر سو بلایی

به هر شاخ گلی کو در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ

جهان از خوشدلی بی بهره گردد
که در کامش طبرزد زهره گردد

جهان تنگ آید از شوریدن بخت
که برباید گرفتش زین جهان رخت

عنان عمر از ینسان در نهیب است
چرا نی را چنین پا در رکیب است

کسی با بد ز دوران رستکاری
که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند
که با چندین چراغش کس نبیند

جهان دیوبست و نفت دیو بستن
بخوش خویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود برخوی بد را
بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست
چو هشیاران برآور در جهان دست

که چندان جنت خواهی در دل خاک
که فردوست شود دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهره گل تا چند بازی

ز پنجه ساله گر پنجه هزار است
سرش بر نه که هم ناپایدار است

بسا خونا که شد بر خاک این دشت
سیاه و وحشی زرست از زیر این طشت

نشاید آهنین تر بودن از سنگ
پس تاریک چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعست ریگش چون بر زرد
که بر نطع چنین جز خون نریزد

گلی کل در همه روی زمین نیست
که بر روی چون چندین آدمی نیست

هر آن دره که آرد شد بیادی
فریدونی بود یا کیقبادی

که میداند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال

به هر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

ز جور و عدل در هر روز سال زیست
در آن داشته را بوشیده راز نیست

بروزی چند با دوران دویدن
چه شاید دیدن و چند آن شنیدن

بمیخواهی که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور با دور

فلک چندانکه دیک خاک انگیخت
نشد از طبع او خاکی گریخت

شب و روز ابلقی شد تیز رفتار
برین ابلق عنان خویش مگذار

دگر نه خویشتن تا کی پرستی
بپیکن ار نعل گربه که رستی

بصد علم ار نمایی ذوفنونی
نشاید بر داز این ابلق حرونی

عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد داوش کن که پیر است

درین یک طشت خاک ای خاک در مشت
گر افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این باد خطرناک
دهد یک شخص مهلت بر سر خاک

ز خاکت را جان بر باد بندد
که خشمی گرید و چشمیت خندد

قمارستان چرخ نیم پایه
بسی بی مایه را برست مایه

تو بی اندام از این اندام سستی
که کاهی رخنه دارد که درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بینی مرد چون افتاد در خواب
ترنجد گر فشد صد تیر پرتاب

ترنج از دو دگو گرد آن بنده
که مازین نو ترنج نار سیده

چو یوسف زین ترنج نارسیده
چو از رخ زلیخا زخم دیده

بحکم مست شو سنگی برانداز / ز نارنج و ترنج این خوان پرواز
برون آکنده زین دار به بیر / مگر ایمن شوی زین بار نه پیر
بس کو خواجه تاش زند کار نیست / ریا بر ورده باد خزان نیست
اگر یکدم زنی پی عشق مرد سست / که بر ما یک پیک و جهان شمرد سست
بیاید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته فولاد بیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
نشان در سنگ رفت و جوی در خاک / چنین گویند خاکی بود و غمناک
ازان دسته برآمد خوشه نار / درختی گشت و نار آورد بسیار
ازان خوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را / بنسخه در چنین خواند این سخن را

وفات یافتن فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش کله بربست / به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد زیارتخانه ساخت
پس آنکه از سر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان
چو از فرهاد خالی شد زمانه / برست آن ماه تابان از بهانه
ازان دلتنگ گشت آن ماه رخسار / که بر وی مهربان بود و وفادار
به جای او فراوان رنج برده / ندیده راحتی در رنج مرده
چو یکهفته گذشت از مرگ فرهاد / حسودان جمله گشتند از غم آزاد
خبر دادند خسرو را چپ و راست / که خار زحمت از راه بر خاست
پشیمان گشت شه از کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه جای / که باد افراه چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بد در روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی غم خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن / به شیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند

نامه نوشتن خسرو بشیرین

بنام روشنایی بخش بینش / که روشن گشت ازو آفرینش
بدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را کرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد و گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورد حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک / بماتم نوبتی زد دست بر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشکبیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز خرما استخوان جست
بلاله تخته گل را خراشید / بلولو گوشه مه را تراشید
برند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / بنازی دوستان را یاد کردن

چنین باید زیاران شهریاری / همین باشد نشان دوستداری
بران حمال کوه آنگه ببخشود / پس زانو بر آتش کوه پیمود
غریبی کشته پیش از زندگانی / جهان گو تا بد و گرید زمانی
بدین سان عاشقی در غم بمیرد / چو او یاد آرد و عبرت نگیرد
حساب آن کار او دوست ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش / که مرد و هم نکونامی بترکش
چرا بایستش از دل کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی / ازو خاکی تری کس را نبینی
چو خاک ار صد گهرداری بدستی / نبینی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید پی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روز بی ستاره ای دلفروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ ار دل بمیرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آمد شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی گر تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد
اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستد بعض طایر ز آسمانت
اگر شد قطره آب از سبو پست / بماند دجله که سر دارد و پست
چو ماند بدر کو شکن هلالی / چه خوبی هست کو کم باشد حالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / حیاکار ز زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو این نامه پرداخت / ببوسید و به پیش خسرو انداخت
به قاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کاغذ نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
به جا بوسید و مهر نامه برداشت / وزو یک حرف ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی در و پیچیده صد مار / رطبهایی در و آگنده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرآبهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیش ای حکیم از کار ایام / که باداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکی کردن / کمربسته بدین کار است گردون

وفات یافتن مریم

چو خسرو بر عروس مرگ فرهاد / بر شیرین چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخورد از شه اداران کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر / ز زهرآلود حسرت گردش از قهر
بهمت هندوان چون رستخیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه جیب سازند / بچشم افسای همت مهره بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت / دهان در بست ازان شکر که شد داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / چنان کابستنان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش / زماتم داشت آیین تمامش
ز رفت از حرمتش تخت شاهی / نپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار / همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از بلاکش / که رست از سنگ دندان جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و دیر سید از از وی
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست / جهان را آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / نشاند از طیرگی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند

جواب نامهٔ شیرین بخسرو

بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز شستی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است
به پیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید با ماه / بترکستان فضلش هندوان شاه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودانی کس در انبوه
کسی نعمت و بد مقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از سنگش فرامش کار کردیم / بنالد گویش تا هشیار گردیم
به حکم آنکه در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی الماس پیش آرد گهی گنج
جهان زاینت کاری خرد و زنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
که از پیدا دان این راد داد / که از تیمار این نازک نهاد شاد
چه خوش گفتست فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است / نه هر پایه که زیر افتد بساط است
چو روزی بخشمان قسمت چنین کرد / گهی روزی دو دانخشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
درین گنبد سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
ازان سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
عروس شاه اگر در زیر خاک است / عروسان دگر دارد چه باک است
فلک زان داد بر رفتن دلیری / که بود آگه ز شاه و زود سیری
ازو به گر چه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید عجب نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / و زو به بوستانی در برآرد
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هرکه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج / که گنجت آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کآدمی غم برنتابد / چو گیتی غم زمین هم برنتابد
برنجد آدمی از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از عزم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین ز مژگان می چه ریزی / غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین تلخی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد و هر کو زاد و زی / همه کس تن بیاید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز مهر چشمهٔ مخروش و مخراش / ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل بغتوده پای و بغتو آدست / جهان گر دیده رفت از زخل رو باد ست

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر ز سرت مویی برد باد
اگر مستی بشد دور از تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهایی قناعت کن چو خورشید / که اندوه برنتابد جام جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یک دانه رفت از خرمن شاه / خدا بادش نگهبان خرمن ماه
گلی گر شد چه باید خورد خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر گشت کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه / ز شادی بادبان زد بر سر راه
به پیچید و ز زلفش عنبرین کرد / که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
به قاصد داد کش گز سر راه / ببر این نامه را در حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را / نباید داد دیگر این و آن را
ستد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشاره کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
اجازت خواه تا زی شه شوم زود / که صاحب نامه را چونیم فرمود
که نامه خود بدست شه رسانم / چو برخواند جوابش هم ستانم
به حاجب گفت دربان خداوند / که آمد قاصدی از پیش دلبند
بتر دشاه عالم نامه دارد / تو گویی نامه را در جامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
چو خسرو نامهٔ شیرین فروخواند / ازان شیرین سخن خسرو فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / گلو انداز را پاداش سنگست
کسی کانداز داد بر آسمان سنگ / به آزار سر خود دارد آهنگ
بدیدم انچه می بایست دیدن / شنیدم انچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه / که غوغایی مکن برخاست از راه
ز کار آشوبی چریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
جهان چون حسن خرم گشت بر شاه / چو مریم کرد دست از حسن کوتاه
چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمام است
بشیرین خنده چون بهار فرشاد / بروغن نرم کرد آهن پولاد
بت فرمان بر از فرمان پذیر رفت / که دردی داشت کان درمان پذیر رفت
بخسرو پیش ازانش بود پیدا / گزان نیکوترش باشد طلبکار
ز سنگ مهره در کا پیش آرد / ببزم خود عروس آیینش آرد
بدو نه تا عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش میشد ناز میکرد
متاع نیک چون در کار بینند / بها یکسر چو بازار بینند
متاع از مشتری یابد روایی / بدیده قدر گیرد روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان خریدت زود مفروش
در ان بازار یابی سودمندی / که چون بینی روایی در نبندی
ملک هم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازان ناز بخرد / نهاد اندیشها بر چارهٔ کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ / برهواری چمیراند خر لنگ
سر کاری ز بهر خویش گیرد / سر کاری دگر در پیش گیرد

صفت مجلس خسرو

ز هر نوعی حکایت باز جستی   نگیرد مرد زیرک شغل را سست
جهان داند که تا خسرو کمر بست   جهانداری چو او بر تخت ننشست
بروز بار گر رای بودی   به پیشش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر بود در پیش   دوم صف جای حاجتهای درویش
سیوم صف جای بیماران رنجور   همه رسته بمویی از لب گور
چهارم صف بنوعی متصل بود   که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم کهن کاران خونی   که گر کس را بپرسیدی که چونی
مدارا داشته دارند تا بار   که هر کس پیش خود دیدند تیمار
توانگر چون سوی درویش دیدی   شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش   گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو در بندی بشادی چشم بیمار   به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی شادی چشم بندی   گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهایی   فروزدی شمع شکرش روشنایی
بمی بنشست روزی بر سر تخت   بدین حرمت حریفی کرد با بخت
بکرد آگه ز تخت طاقدیسی   دهان تاجداران خاک لیسی
همه تمثالهای آسمانی   رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز بیخ ماه تا خرگاه کیوان   در و پرداخته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار   دقایق باد رج بنموده مقدار
بترکیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند   از آن تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی   برو شاهی نشسته صاحب قرانی
چو پیلی که بود پیل آدمی روی   چو شیر از شیر باشد عنبرین بوی
زمین تا آسمان راهی گشاده   ثریا تا ثری راهی نهاده
بزرگی بایدت ار در سخا بند   سر کیسه بر که کند تا بند
درم داری که از سختی در آید   سر و کارش به بدبختی در آید
بشادی شغل عالم درج مسکن   خراجش می ستان و خرج میکن
جهان چی ده جهان کش می ستانی   وگر بندی و بستانی تو دانی
جهانداری مهنا گرد شوان   مهنای جهان را خورد شوان
بداند هر که با تو پیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها اگر خود آب جویست   که تنها خور همیشه زرد رویست
بباید خویشتن را شمع کردن   ز کار دیگران دل جمع کردن
سپس قارون چه دید از گنج دنیا   بیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمت   چو از دست دو در رنجی عظیمت
چو آید رنج باشد چون شود گنج   تهی دستی شرف دارد ز ...
انک پرویز کز جمشید بگذشت   بگنج افشانی از خورشید بگذشت
مهش با گنج دادن خنده تا کی   چو خاکش گنج بود و گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کاسه دادی باده با جام
نخوردی بی غنا یکجرعه باده   ز بی مطرب نشدی طبعش گشاده
کشیدی مایده و یک پیل در پیل   بکس کاو دادی پشه را پیل
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی   صبا وام از ریاحین باز دادی
بهنگام بخور از عود و عنبر   خراج هند بودش چرخ مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی   گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی آدل وز   بر و سود و یکی در شب افروز
زبان زرگان بحران در نهانی   خریده بد به ده من زرکانی
شنیدم کز خبان در باشد آرام   رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بور ازرق چشم نوزاد   معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیرها درش چوپان بریده   ببره گوسفندش پر دریده
نمودی شوربای آستین ابریسم   که بودی خرج او دخل یک اقلیم
درو ده پا بچه من عود چون مشک   بسوزیدی بجای هیزم خشک
بخوان زر نهادندی فراپیش   هزار و هشتصد مثقال کم و بیش
بخوردی زان نواله نیمه چند   چو مغز پسته و پالوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه   یکی چشمش بر افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را   ز شور و هرچه آلت بودی آن را
زهی خوانی که طباخان نورش   چنین خوانها بر آرند از شورش
دگر روزه که خوان لاجوردی   گرفتی از شور صبح زردی
همان و یکسره رسم آغاز کردی   شور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش   همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی   بکار بیهده آن فرمان روایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد   که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار   نسیمش بوی مشک آرد ببازار
همان آهو که خاشاک است خورش   بجای مشک خاشاک است گردش
بدر گر زن روانش باد پر نور   وا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر   قدم در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز   چراغ از شعله روشن برافروز

قصه شکر اصفهانی

بهای در بزرگ از بهر قیمت   که اول با بزرگان شد نشستیت
به آیین جهانداران یکی روز   به مجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان   ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
بعزم دست بوسش قاف تا قاف   کمر بسته کله داران اطراف
ز سالار ختن تا خسرو زنگ   همه برپا ز خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی   نماند از شرمناکی هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برانداخت   سخن را نکته گستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد خورشید   بعالم در کدامین بقعه بنشیند
یکی گفتا لطافت روم دارد   لطف گنجیست گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکو روی   فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفتا ز مستان بوم آباد   که پیکرهای او باشد پریزاد
تمام خوبرویان آن زینت   بخوبی همچو فردوس برینت
یکی گفتا که در اقصای کشمیر   ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان   شکر نامیست در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد   دز و شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بنشست   لبش را چون شکر صد بنده پیوست
قبا تنگ از قدش سرو چمن را   درم وا پس دهد سیمین سمن را
چو بر گیرد نقاب از گوشه ماه   بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دل آرام   که گستاخی کند با خاص و با عام
به هر جایی چو باد آرام گیرد   چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد   که انگشت خان و مان را در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش   نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی
ز بس میخواست بر شیرین دندان   تبرکی غارت از ترکی ستاندن
بشیرینی برد قندی بقندی   کشاید مشکل بندی به بندی

بگو هر پایه کو بر شود خرد / بدو پا آب و پا را توان برد
سرش سودای یار از شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا / نه شایست از سپاهان خواندن اورا
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر سر این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان برد بنگاه
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز میپرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / به بازار شکر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت / که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
ترنگ حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید چون گوروی بر در / نمودار جهانداریش تا سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را جای کرد اندر علفگاه
چو مهمان زاد در ایوان اندرون برد / بر آن مهمان سر از کیوان برون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازه داد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز شکر لب گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرنامی که شکرریز دادو بود / نباتی کز سپاهان خیز داد و بود
ز گیسو بافه نافه مشک میبیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دیبه فتنه در شهد بویی / چو دایه آیتی در منقلویی
کنیزان داشتی رومی و چینی / همه نازک شان در نازنینی
همه در نیم شب نوروز گشته / بکار عیش دست آموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یاری جهان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
بپای رطلهای ناب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
زمی در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میزد آتش تر
کلامی را تلخی را میداد / به شیرینی بدست شاه میداد
چو نوش باده از لب پیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و جابکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد داد شکر از انگبینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند / ز مصروعی براو افسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت چرب گویی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش شعری بر آن بازدام تر بود / بشیرین استخوانی بیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
همان روزی که بعضی گم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بتر دیک شکر شد کام ناکام / بشکر باز گفت احوال با دام
همه انجه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در در شد / چه خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزت خوش است از خوبرویی / ز شیرین پیکری و نغز گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بویی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ببوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن کاشانه بربست / گرفت آن پند را یکسال دردست
بدین افسانه چون بگذشت سالی / فراغ شه شد از خالی بجایی
بزیرش رام شد در دمان توسن / بر آورد از درخت سیب سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر بازاری بر ره آراست
همان شیرینی پارینه دریافت / به شیرینی رسید هرکو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عشقبازی / بدید آمد نشان بوسه نوازی
همان حقه نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر افتاد اتفاقش
ملک نقل دهان آلود میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین خوبی کسی در بر کشیدست
جوابی شکرینش داد شکر / که پارم بود شخصی چون تو در بر
ولیک آن شخص را بوی دهان بود / تو خوشبویی ازین بهتر توان بود
ملک گفتا چو پیچی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / گرانعیبم نکوییت ز تمامست
جوابش داد کین عیبست مشهور / که یکساعت ز تر دیکی نه ای دور
چو دور چرخ باهر کس بسازی / چو کبکی با همه کس عشقبازی
نگارینی و مرغی دانه چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد
به ستاری که ستارست پیشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
شنیدم خوان انگوری رسیده / کسی یک گل ز باغ من نچیده
نه زن کس با من شبی در پرده خفتست / نه در تمرا کسی از در نسفتست
کنیزان منند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم باشم من آن کاو را بپایم / به می بنشینم و عشرت نمایم
ولی آن دانستان کاید در آغوش / نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بر آن معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر وی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوشلب کرد
پیکار و به همه شهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویشست / نیازرده گلی بر رنگ خویشست
متاع خویش را در بار دارد / کنیزی چند را در کار دارد
بمهدش گرچه با هر کس برنشستست / شبانرو دور باشش آهنین است
چو بشنید این سخن خسرو از ایشان / گواهی جهان و راست کیشان
عجوزان نیز کردند استواری / عروسی بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش / به آیین زناشویی نشاندش
نشسته دُر دریابیش نا سفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی ملک مداین شد دگر بار / شکر با او بدامنها شکر بار
شکیب عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / ز نوش آباد شیرین شد شکر خواه
شکر در تنگ شد تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر / گداز از آن گشته چون در آب شکر
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشانند
بگو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
جو شمع شهد شیرین برفروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت نام دارد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری / بود شکر چرا وا پرده داری
ز دلتنگی ببلبل گفت ای دل آتش / ندارم چون شکر در تنگ آیین پیش
کهی گویی چرا شکر نباید / شکر گرمست وا ز گرمی تب آید
نماندی با شکر در عاشقی دیر / به شیرین گشته وا ز شکر بسیر
جو من با جان شیرین کار دارم / نیاید عالمی شکر بکارم
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
دگر ره گفت کین تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
وا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا برسن تبلی کرد ایام
نیاید در کشیدن میل در میل / که کس را کار بر ناید بتعجیل
جهان را عیب شود در جستن کام / که از ناپافتن ربحی سرانجام
دل آن به کز در دردی در آید / مرا دردم از دردی برآید
بمردان بر زنا کردن حرامست / زنا کردن ز نا کردن گدا است
اگر خود گوسپندی لنگ ریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
جهان در سر گرفت آن ترک طناز / که خسرو نه گنجیه وکشد ناز
دلم را گز فراقش خون بر آرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش / که خیرا استغفر الله خون بریزش
بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن / فرن زن را چو خواهی ذ نکوزن

جو شمع از دوری شیرین در آتش / که با شهد عیش موم از انگبین خوش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بخر بد بر شکر حلوای شیرین
جمن خاکست جون نسرین نباشد / شکر تخت جون شیرین نباشد
هر آبی کان بود شیرین نباشد / شکر جون آب بیند وا گدازد
ز شیرینی بزرگان تا شکیبند / شکر طفل و طوطی را فریبد
بداند این قدر هر کش تمیزست / که شکر بهر شیرینی عزیزست
دلش گفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمیدارد شکر سود
ورا با این شهی و تاج داری / اسیر شکر و شیرین چه داری
کهی گویی ز حلوا دود گیرد / دل از حلوای شیرین برنگیرد
جو شیرین خوشترست از جان شیرین / جو تلخ آمد مرا هجران شیرین
یخ از بلور صافی تر بگوهر / خلاف آن شد که آن بشکست و این تر
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم فدای پای دلدار
مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلم تا به شیرینی فریبم
دلم با این فیقان همه رفتست / ز بس ملاح با کشتی غریبست
نمیخواهی که زیر افتی چو شمع / مرد بر نردبان خر پایه پایه
طمع کم دار تا گردن بپیچی / بتوح روزگار خویش پایی
بصبرم کرد باید رهنمونی / زنا شد با زنان کردن زبونی
وا دعوی چه باید کرد شیری / جه زور با هی کند بر من دلیری
جو پیلان راز خود با کس نگفتم / جو پیله در گلیم پس تحشم
جو گرگ ار دل تپاند سینه جوید / گرش سینه دهی گنجینه جوید
ز معشوقان وفا جستن غریبست / نگوید کس که سگ با پاطبیب است
من این آزرم تا کی دارم اورا / جو آزردم تمام آزارم اورا
فرن زن را ولی جون بستیزد / خانش زن که هرگز برنخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
جو دزدیده بخواهی داز خویش / مهل یکباره را در خانه خویش
مگو تا کشتی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
دگر شوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان معنی میندیش
دران مجلس جهان کن پرده سازی / که ناید بیخبر در شمشیر بازی
مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد در شکوهت جز شکستی
درختی کار در هر گل که کاری / کز آن بر خوری کان چشم داری
اگر صد وجه نیک آید فراپیش / چه وجهی بد بود آنرا میندیش

دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
جهان گر راز خود را بهترین دد بیت / گر پنداری که دشمن تر زاد بیت
به خلوت تیرش از دیوار نی پوش / که باشد از بن دیوار را گوش
مبندیش انچه نتوان گفتش باز / نیندیشیده به تا گفتنی راز
سرودی کان بپایان ناشاید / سزد گر بزم سلطانان شاید
اگر نادان وگر دانا بود یار / بضاعت را مکن بی مهر بسیار
سخن در وزنه پرور کن که فرجام / ز دانگش تر آن هنگو شود نام
به چشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرمت شناسی نیک و بد را

جو خواهی صد بار شادکامی / بدر پیرانه در نیک نامی
ملک دانسته بود از رای پرزور / که غم پرداز شیرین است شاپور

طلب کردن خسرو شاپور را

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / زشبهای که شبک آید آن ماه
به تنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بروماتند کیل
شبی دم سرد جون لبهای بی سوز / برات آورده از شبهای بی روز
دهل زن رازده بردستها مار / کواکب را شده در پایها خار
سیاست بر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ راکردن نهاده
ز بیم در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جایی دگر بود
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید مشرق را فراموش
بدر دزدی ستاره گرد تیر / ز دود افتاده ناکه در خم تیر
مجرد در فلک جون کاه بر راه / ملک در زیر او جون آب در گاه
نه موبد راز بان زند خوانی / نه مرغان را نشاط پرفشانی
به هر کام از برای نور پاشی / ستاده زنگیی با دور باشی
شنیدم کز شب دیو پرند را / خرد در خانه بدارد علی الله

جو شبها ماند ماه پیر و بالا / نشاند از نرگسان لولوی لالا
شبی تیره جو کوهی زاغ بر سر / گران جنبش جو کوهی زاغ در بر
کشیده در عقاپین سیاهی / درو مسمار مرغ صبحگاهی
فتاده پاسبان را جو بخت از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
جنوبی طالعان اسپند در آب / شمایل پیکران را دیده در خواب
سر افکنده فلک در پاسخت پیش / ز دامن در فشانده و بر سر خویش
ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک جون قطب حیران مانده بر جای
نمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دوران بجز دود
ثریا جون کفی جو بید بتقدیر / که گرداند بکف هندو زن پیر
بریده بال نسرین را پرنده / جو واقع بود طایر پر فکنده
چراغ پیه و زرا نور مرده / خروس پیره زن را خواب برده
جو شب بود آن که با صد دیو جون تیر / خروسی را نبود آواز تکبیر

ز تنهایی دل شیرین بجان تنگ — که میکرد از علامت با جهان جنگ
خوشست این داستان در شبان بیمار — که شب باشد بلای جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و گفت ای زمانه — شبستان یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی — چه زنگی آدمی خواریست گویی
از آن گریان شدم کین زنگی تار — چو زنگی خود نمیخندد یکی بار
چرا ای شاه دای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نکردی
مگر دود دل من راه بستست — فغان من چنگ در پاش شکستست
وانگه چه غمگین داری ای شب — ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون ستیغ — بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه از ظلمت همی یابم امانی — نه نیز از نور تو بینم نشانی
دهل زن را گرفتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری — همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش — که باشد شمع وقت سوختن خوش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
دگر آتش شدی ای صبح روشن — چرا تابی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش — که شمع صبح روشن کرد کارش

زاری کردن شیرین

نکو ملکیست ملک صبحگاهی — دران کشور بپا پی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت — گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند — کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشر جانها — گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که باشد او شومند — شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست — چو تسبیح کار از بر زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند — زبان بیزبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت — از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش مرغان بر فشانند — خروس صبح مفتاح الفتوح خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان — بدین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
تویی یاری ده فریاد هرکس — به فریاد من فریاد خوان رس
به آب دیده طفلان معصوم — بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خان و مانها — بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نوآموزی بر آید — به آهی کز سر سوزی بر آید
بداد و داور فریادخواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد — بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینی دین پرورانت — بصاحب ستری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون بر خون نشسته
بریحان نثار اشک ریزان — بقربان چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست — بدان نام مهین کز فرش پیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیر پایی خسته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست — تو هستی آن دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی — تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوه بر پای — برین توفیق توفیقی در افزای
چو حکمی راند خواهی بر قضایی — بتسلیم آفرین در من رضایی
من رنجور بی طاقت غبارم — مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دلخوش کن از یار — که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی — دگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک — به آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ — کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار — ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش بر دل خسرو اثر کرد — دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
ملک را رغبت نخچیر برخاست — ز طالع تهمت تقصیر برخاست
چو عالم برزد آن زرین علم را — کزو تاراج باشد خیل غم را

رفتن خسرو بنخچیرگاه

بفالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور — ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته شاه ابر گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
گر افتادی سر یک سوزن از تیغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته — هوا را از زره در دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی — روانه صد صد از هر سو که خواهی
نبود از تیغها پیرامن شاه — بیک میدان کسی را پیش رو راه
کمر شمشیرهای زرنگارش — بگرد شه شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از خنده بشکفت — فلک را دورباش از دور میگفت
غریو کوسها بر کوهه پیل — گرفته کوه و صحرا نیل در نیل
ز حلقوم درایهای درافشان — مشبکهای عنبرافشان
هزاران استر بمقرنشهای دیبا — رونده زیر زربورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش — به آب و گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش / فکنده بو بهای خوش در آتش
صد رنجه غلامان قباپوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
هزارش طوق زرین بود بسته / همه میخ در سمها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / به هر گامی در پیتی باز ماند
غزی کو گذر کردی بدان راه / بر آن پشتی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گرد دشت دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / گر شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
همیدانست شاپور این فسانه / که می سازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه گردد / شه انگیزی چنین از خانه گردد
چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / زستند از عقابی پیش عقابان
بپای هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیری دگر تدبیر میکرد
نه در یک شکارستان نمی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دشت زرین / رکیب افشاند سوی قصر شیرین

رفتن خسرو بقصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کلاه میبست / زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر / برند آب را میکرد شمشیر
اگر چه ورد باشد پر دلیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمشک و بخور من عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری
ملک مست شد از پوره چون پیل / خناق شب کبود گرد چون نیل
به آسایش توانا شد تن شاه / عنودار از اول شب تا سحرگاه
طبیبان شفق مدخل کشیدند / ملک را سرخی از کحلی نهادند
چو لعل آفتاب از کان بر آمد / زعشق روز شب را جان بر آمد
ملک زآرامگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو رطلی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز سرمست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ نام ترسید / وزان پروا زبی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / کنیزی چند را بر در نشستن
بدست هر کس از مهر شمارش / گهر چندانکه بیچید بد شمارش
ز مقراضی و چینی بر کشیده گاه / یکی میدان بساط افکنده در راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشانده و خود چون عود میسوخت
بیام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی / بر و از خون فشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم از و شد چشمه سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / بدید آمد در آن گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش / که شمشاد آب گشته ز آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غلطان گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمر بندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر بود / بهوش آمد نگارش تر در بود
چو منع شاه را عذری بدیدش / ز اندیشه دل اندر طپیدش
بدل گفتا که مانده زار و غمخوار / ندانم چاره و تدبیر این کار
تمنا کرد با خود آن دلارام / تمنایی کز و نیکو شدش نام
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش
دگر لختی ز تندی رام کردم / جو دیبه در جهان بدنام کردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم / چو شوانم نه من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند / ز راه افشاندند و دیبا کشیدند
بباد هقان که صد خرمن بکارد / ز خرمن صد یکی جو بر ندارد
بسا ناکشتگان کز در در آیند / سپهر و زمین تا در چه کاوند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه پایی آنکه از در باز گردد / نه دستی آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بتر خویشتن خواند / که ما را تا زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست از میان بر من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستاده ست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می گراید / چه فرمایی در آید یا نیاید
تو کاندر لب شکر بنهفته داری / بمهمانان چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / به پای خویشتن عذر از تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بیاید با نشست و ساز گشتن / تا نادیده شوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سراپایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه بشکفت / شکر لب چون شنید آه بشکفت
کنیزی کاردان فرمود آنگاه / به خدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر
ز سنگ و خار خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهری در وی بگستر / بپا دار آن کرسی شش پایه زر
نه در پیشگاه و شقه در بند / بر آنکه شاه را کو کای خداوند
نه ترکان سر اهندوی این بام / شهنشه را چنین داده ست پیغام
پرستار تو شیرین هوش جفت / بلطف خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی ناز منمای / به هر جا که تو ز دارم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی / که امروزی درین منظر نشینی
کنیز آیم خود به خدمت بر سر کاخ / ز بیم تو بسم نیروی گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چه گفتم آن کنم آنکه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودش سمنبر
چو از تر زر افشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر ترتیبی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب
بر آنکه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / بر و هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
کمند حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شوی چو زلف عنبرافشان
فزون آید بخت از ماه درفشان

بدین طاوس کرداری همایی
روان شد چون تذروی در هوایی

مشاطه دلبری در سر گرفته
نیاری دید نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

مناظره کردن خسرو و شیرین

جهان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر قصر بسته

زعشق او که یاری بود چالاک
زکرسی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری زجای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز
زپرسش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کرد این جرم میها
خجل کردی مرا از جود میها

زگنج گوهر منسوج دیبا
رسم کردی چو عهد خویش زیبا

زنعلهای گوش گوهرآویز
فکندی لعلها در نعل شبدیز

از آن گوهر که بر نعلم کشیدی
برخ بر رشته لعلم کشیدی

سمین باشد نثار افشان گوهت
برویت شادم ای شادی برویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر
زحد تنها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستن بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی بپستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم با توام بالاپرستی
که در جنس سخن رعنایی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید در بستن بدینسان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر که زین بار ببینند

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان و جهانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدایی
مبادا از بند بیدادش رهایی

وزین طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود بخت

علم گشتم بتو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده تعالی
بیامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان عالم دارند
به خدمت هندویی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشمم بدین بام
که هندوی سپیدت شد مرا نام

دگر گفتی که آنان کار جمبند
چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی تویی باز شکاری
طمع داری بکبک کوهساری

دگر مهمانی ایبک داد دست جای
من ایبک چون کنیزان پیش بر پای

به صاحب ردی صاحب قبولی
نشاید کرد مهمان فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
زتهمت رای در دم کی شود دور

ترا بایست پیری چند هشیار
طلب کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد چتر آیین
شبستانها بمن کردن نوآیین

چو من شیرین سواری بینی از دور
عروسی چون شکر شیرین تر از حور

تو میخواهی مگر کز راه دستان
بتعلیم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست
چو گل بویی کنی و اندازی از دست

مکن پرده دری در کار شاهان
ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن این شور
نه با شیرین که با شکر کند زور

تو از عشق من و من بی نیازی
بمن بازی کنی در عشقبازی

شکرریز ترا شکر تمامست
که شیرین شهد شد وین شهد خامست

دو دلبر داشتن در یکدلی نیست
دو دل کردن کسی را عاقلی نیست

چو سلطان که با یک گوی بازد
نه چون مهره که با ده گوی بازد

زده گویی بده سو ره ناورد
زیک گویی بیک سو ره کشد گرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من بیش

ترا شکوی شکین بر غزالان
میفکن سنگ برین آهوی نالان

نه دور اندازی شکوی شاهم
که در زندان و در زنجیر چاهم

شوم در خانه عنقای خویش
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

گل سر شوی ازین معنی که پاکست
بسر بر میکشندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جان چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته
دری در بسته رباعی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند
بشبهایی چو عشق افشانده خرسند

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من بار غم خود کردم درین خار
نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دوروزه عمر اگر دادستان گردد
جهان گنج بکدرانی بگذرد زود

بلی چون رفتی شد زین گذرگاه
زخارا بر بریدن یار خرگاه

بشیوه چون پری شیراز گلنارم
که شیرینم نه تلخ شیرخوارم

نه آن ظلم که از شیرین زبانی
به حلوای پلیلم راستانی

درین خرمن که سر تا سر عتابست
یک جو بامنت سالی حسابست

چو زهره از عشوتی را که سازم
بیامادم بس الگامی نوازم

چو آتش گرچه اول دودناکم
به آخر نوبت آخر نور پاکم

بحدت از من شاعه کن گلاب
چو این مصرع غلط کردیم درباب

تحت آتش دهد چرخ انگبین آب
به حال تشنگان در بین دریاب

بمعبودی که بخشد با رطب خار
که بی خارم نیابد کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد
چو شب بی مه بود تابی ندارد

ترا بسیاری باشد درین کار
ولیکن تلخ من شیرینم ای یار

بسی هم صحبت باشد درین دست
ولیکن استخوان من مغز ای دوست

رها کن نام شیرین از لب خویش
که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من از مالی و جاهی
چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روز از خود شاد گردی

کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی
کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد
قلم شابور میزد تیشه فرهاد

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طبرخون با سهی سرو تو قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان جز من از جام لبت دور
سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد
نبات چشمه نوشاب دارد

نمی‌گویم که بر بالا چرایی
بلا مفزای اگر بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلند است
بیالاتر شدن نادلپسند است

نثاری را که چشمم می‌فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند

وار بر قصر گشتن یک میل بالا
نثار اشک من بین پیل بالا

چو بر من گنج قارون می‌فشانی
چو قارونم چرا در خاک مانی

دل آنجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

شدم چون حلقه در طوق بر درش
غلط گفتم که چون در حلقه در گوش

چو حلقه گر بپایم بر درت بار
درت را حلقه می‌بوسم فلک وار

مکن بر من جفا کز هیچ رایی
ندارم جز وفاداری گوایی

وگر دارم گناه آن دل رحیمست
گناه آدمی رسمی قدیمست

همه شاید مکن لختی مدارام
رها کن توسنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن یکبار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم
بر انگاهیت خاک انداز خوانم

مگو از راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم نباشم فتنه انگیز

نه هر آبی که پیش آید توان خورد
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
به خون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس پی دست جنبانید کوسم
دهل سو پیت زد بانگ خروسم

وگرنه در دمه سوزم نبودی
چنین روزی بدین روزم نبودی

غلط گفتم که عشقت این نشاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون راندگان آواز بر من

اگر بر من ز سلطانی کنی ناز
بگو تا خط بولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم
بر آن چشم دگر در پیش دارم

کمربندیت را بسته به خونم
کله داریت را بنگر که چونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو

بدانم جان تویی هم زندگانی
گر آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نگردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من گر این شربت چشیدی
سر د کارش برسوائی کشیدی

به خلوت جامهٔ غم می دریدم
بصحبت جامهٔ نو می بریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد
نباید پادشاهی در نگردد

ز رندی بودم اندر عشق رویت
گر طنبوری زنم آیم بکویت

جهان داور نیم در کارسازی
جهاندارا از کجا و عشقبازی

بلی چون بوی زلفت می‌شنیدم
بتاج و تخت مویی می‌خریدم

بتن با دیگری خرسند بودم
ز جان تا دل ترا دربند بودم

بشوی گر زی آبی نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آتش زیبا
سخنهای نگارین تر ز دیبا

گران از تن که دوران جهانست
شب و روز و زمین و آسمانست

جهان خاص جهاندار جهانبان باد
زمانه حکم کش و حکمران باد

بفرماش کواکب در حسابش
برهنگی سعادت در رکابش

را در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است

نیاز آرد کسی کو عشقباز است
که عشق از بی نیازی بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی بر نتابد عشقبازی

هنوزم ناز دولت می‌نمایی
هنوز از راه جباری در آیی

درین گرمی که باد سرد باید
تن آسانست با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم
هوای گرم تابستان ندیدم

چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو گل بر چشمهای پرورستم

چو گل بودم ملک بانوی منقلاب
کنون در بانوی شیشم چو جلاب

درین گوری که این د قصه سنگین
بامید تو کردم صبر چندین

چو زر بالودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی کشیدن

نه دستی کین جرس سیم تران زد
نه غم خواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار

که هرگز در دلم جایی نگردی
چو دلداران مدارایی نکردی

وفا دیگر ز گشتن کی بود بیم
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترا زو بر زمین چون یافت آهنگ
حسابش خاک بهتر داند از سنگ

کرم عقلی بود جایی نشینم
وگرنه پیشم از خود آنچه بینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری
که برشاید گرفتن زان شماری

زنم خندان تنظلم در زمانه
که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد
چنین در بند اندوه ماند ناشاد

هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم در دل از خوبی طربهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست
هنوزم در دریایی نسفتست

هنوزم لب پر آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خواجه تاشم کبر و ناز است

چراغ از نور من پروانه گردد
مه نو بیندم دیوانه گردد

ولی نعمت ریاحین را نسیمم
ولی عهد شکر در یتیمم

ترنج غبغبم را گر کنی یاد
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد

چو سیب رخ نهم در دست شاهان
سبد وا پس دهد سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان ببخشم
دلی بستانم و صد جان ببخشم

من آرم در پلنگان سرفرازی
غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد

بنازی روم را در جنب جویم
بسویی باختن در گفت و گویم

بدان تری که دارد طبع مهتاب
نیارد ریختن بر دست من آب

بهشت از قصر من دارد همه نور
عیار از نار بستانم بود حور

چو یاقوتم نبیند خام گیرد
برشوة با طبرزد جام گیرد

بغمزه گر چه ترکی دلستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم

ز بس گل ورد ام در چشمها نور
ز ترکان شکت حبشی کرده‌ام دور

ز تنگی پسته چشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه زلف را زنجیر سازم
بسا شیرا که در نخجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو مرد آر آنکهی تا مرد گیرد

شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا هم بستر پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشانست
سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش لعلی که می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق کش عاقل فریبم

ز رعنایی که هست این نرگس مست
بود تا بر تو نگشایم بخون دست
تو سنگین دل شدی من آهنین جان
ملک بار دگر گفت ای دل‌افروز
مکن با من حساب از خوبرویی
ترا گر بر دهن گویم دلارام
دل شکر دران تاریخ شد تنگ
رطب را استخوان زانکه شکستند
گر از نیکویی خود بینی فروشی
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
مریز آبم چو بر من پادشاهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای
اگر خود رسم خوبان شد خوبست
مکن بیداد بر یار قدیمی
تو با آنکه استحقاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
بت اسب جفا بر من دوانیدن
بسا رخنه که اصل محکمیهاست
همانا شمع ازین سو تاب دیدست
چرا نحل رطب بر دل خورد خار
بشیرینی رو نداین یکدو مسکین
گشادار درج گوهر قفل یاقوت
ستون سرو را رفتن در آموخت

بیالاید به خون هر کسی دست
که در گردن چنین خونم نبست

به شور شها که من دارم درین بس
بخورده زخم دست راست بر کار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

که صد ره بیشتر زانی که گویی
دهانم پر شکر کرد زین نام
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
که خرما لب را نخل بستند
بجرم گر با تلیمی فروشی
که زخم چشم خوبی را کند ریش
بدین سان خون من در بیگناهی
نفاق آمیز عذری چند بنمای
نکویی نیز هم رسم نکوست
که گر شدی نگارا هم رحیمی
سر از طوق نوازش طاق دارم
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
کهم در خاک و که در خون نشاندن
بسا اندہ که در وی خرمیهاست
که او نیز از لب شیرین بریدست
مگر گویم بشیرین شد گرفتار
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

تو در آیینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم نیز هستی
سهی سرو آزمان شد در چمن پست
ارم را سنگ در بیت کلید است
بدین خوبی که رویت رشک ماهست
قمر با خویش دلداده نشسته
اگر شاهی نشان کو بهر کوه
نه بد گفتم نه بدگو بیست کارم
خداوندان بلی شدی نمایند
چو باد از آتشم تا کی گریزی
همه دانند کار است معلوم
گر از بند تو خود دیابم رهایی
جفا کردن نه بس فرخنده فالست
چو شمع از پای بنشینم بدین گاه
گره بر دل چرا داری ز قند
نمیدون شیر اگر شیرین نبودی
ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش

چه مسکینان که من کشتم بدین در
بدست چپ کند عشقم چنین کار
جهان دلرا نشاید جز چنین جان
نگفتن گفتن از ما می‌شود روز
به چشم من تویی صد ره از آن پیش
که مه را در فلک رونق شکستی
که سیمین نار تو بر نارون بست
وصالت چون ارم زان ناپدید است
مبین خود را که خود بینی گناهست
شکر مولا و مولانا داده نشست
دگر شیرینی آغاز شکرت کو
دگر گویم یکی را صد هزارم
برحمت نیز هم لختی گرایند
ز من خاک توام آبم چه ریزی
که باشد مستحق پوسته محروم
ز بند دل کجا یابم جدایی
مکن کاشب شبی آغاز نه سالست
که چون هست آب جوی و شیر بسیار
مگر گویم به شیر نیست در بند
لطیفی خلق را تسکین نبودی
بشکر گردشه را حلقه در گوش
رطب را قند داد و قند را قوت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

به خدمت بوسه زد در گوشه بام
ز چین تا روم در توقیع نامت
من آن پالوده روغن کدام
ندیدم در تو با این مهربانی
نه عشق آن شهوتی باشد هوایی
بمهمان غزالی کی شود شیر
سپند و عود را مجمر یکی دان
زبانت آتشی خوش میفروزد
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بشب بازی فلک را در نگیری
من آبم نام من آب زندگانی
شکر نوش لبم را پس نشاید
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
هوای قصر شیرینت تمامست
من از خون جگر باریدن خویش
ز تو گر کار من بد گشت بگذار
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
چو شد در نامها نامم شکسته
ز قند من سمرها در جهانست
کرم باید چو می در جام آرم
همان به کانچه من دیدم ز داغت
بگفت این و خوشی از جای برخاست
جمال خویش را در کوه خارا

که با دوت خشت بخته عنبر خام
قزل خوان بنده و قیصر غلامت
که جز نامی به شیرینی ندارم
به جز گردن کشی و کامرانی
کجا عشق و نوای فارغ کجایی
بکنجشکی عقابی کی شود سیر
بخورش رشت و خاکستر یکی دان
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
درین ره خواه بنشین خواه برخیز
بافسون ماه را در بر نگیری
تو آتش نام تو آتش جوانی
مگر دندان کارش خود بخاید
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
سر کوی شکر دانی گدا است
نپردازم بسر خاریدن خویش
خدایی هست کو نیکو کند کار
عروس او کجا کرد این شکر ریز
در پی نام و سگان یاد بسته
در قصرم سمرقندی از انست
بزلف چون رسن بر بام آرم
بسوزم روغن خود در چراغت
چمن را باج گرفت و فرق را آراست
بپوشیدن همیکرد آشکارا

تحسین گفت کای دارای عالم
نه تنها خاک تو خاقان چین است
بلی تا گشتم از عالم پدیدار
حساب آنزا از روی خوبی کردم
وا فیلی سر دکور را کنم بند
تویی سرو و منم پیش تو خاشاک
کبابی باید این خوان از نمک سود
تو سیلی کامدی وز جوی ماهی
کمند افکندنت بر قلعه ماه
در ناسفته را گر سفت باید
نخواهم کاب و آتش در هم افتد
ز قند و شکرت چندین مزن لاف
نه شکر بشکند شیرینی کس
شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
نیاید شه پرستی دیگر از من
نشستم هم درین ویرانه وادی
بس این بکره که در دام او فتادم
نظر بسته ز نفشه رسته باشد
اگر بگشادن بستم دست
دلی باد از رسن تابت نبودست
ز جوش خون دل چون باز گشتم
بر بیرون افشاند بر طرف بلندش
گهی میکرد نسرین را قصب پوش

بر آورده علم بالای عالم
جوابیت چند خاکی بر زمین است
ترا بودم به جان و دل خریدار
بروی دیگران در پیش کردم
تو شاهی بر تو شاید پیل افکند
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
مگس کی پای پیلان کی کند سود
مراد خویشتن با برد خواهی
چه باید چون نیابی بر فلک راه
سخن در گوش دریا گفت باید
کز ایشان فتنه در عالم افتد
که از قصاب و راقند قصب باف
لب شیرین بود شکر شکن بس
شکار ماه خواهی صید ماهی
پرستاری طلب جا بگزار من
برانگیزم منادی بر مبادی
هم از برج و هم از بام او فتادم
خزینه به که آن در بسته باشد
توانم بر تو از گیسو رسن بست
رسن تا پی همیدانی چه سود است
شب خوش با در ورت خوش کبرقیم
جهان بر شد ز قالبهای قندش
گهی بنهاد شقایق بر سر دوش

کهی برقع بند آشفته می‌برد / گره می‌بست و بر مه مشک می‌سود
ز یور رهت کردن دیر می‌شد / که پایش بر سر شمشیر می‌شد

نبیکو کردن زنجیر خلخال / ز نیکو کرد بر زنجیر بان چال
ز گیسوی شقایق گردن ماه / کمند انداخته به گردن شاه

دران حلوا پزی کرد آتشی نرم / که حلوا را نسازد آتش گرم
چو هر صنعت که بایست از نکویی / بکرد آن خوبروی از خوبرویی

ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
دران پیچش که زلفش تاب میداد / سر زینش ساو سیماب میداد

ز گیسوی رسن وار از پس پشت / چو افعی هر که را میدید میکشت
بلوری گردنش در طوق شاهی / بدان شیکن رسن میکرد بازی

دلی کز عشق آن گردن بمیرد / رسن در گردنش با خود بمیرد
برعنایی گذشت از گوشهٔ بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی بیخت / بدان آب آتش از عالم برانگیخت

به هر دستان که آن شاید نمودن / نمود آنچه از فسون باید نمودن

علمهایی که عاشق را کند مست / عجب چیت آمد از معشوقه در دست

باسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ناز آن نیازی / سبو بشکست از آن شمشیربازی
شکایت را به شیرینی نهان کرد / ز شیرین بیان شکایت چون توان کرد

به شیرین گفت ای چشم و چراغم / همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از بام افکنی هم دستگیری

مرا دلبر ز تو دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو بی کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

بدین دیری که آیی در کنارم / بدین زودی کشی تلخی بدارم
مکن گفت این سخن دهقان شهرود / که کشتن دیر باید کاشتن زود

چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک / تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن بازی که باز آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تویی و در تو دلداری بسی نیست

غمی کان با دل نادان بود جفت / به هم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر بار این جرس را / به آسانی بران این بکتیس را
جهان را چون تو و چون من بسی بود / بود با ما مقیم ار با کسی بود

از این دروازه کو بالا و زیر است / شنیدستی که تا دیر است دیر است
فریب دلگشای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بسازای دوست کارم را که وقت است / ز سرهنگان خمارم را که وقت است
نسبت این طاق ابرو بگشادن / ز طاقی تا به طاقی رو نهادن

غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست / تو شادی کن که امروز آفتابست

شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته را گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی زند پای / بماند آشتی را پای بر جای
درین جنگ آشتی رنگی برآمیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
بپستان آمدم تا میوه چینم / منه خار جنگ بر آستینم

درین بستان و آنگه خیز و بستان / ترنج و غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار دربند

ز چشم و لب نقل مجلس و جام / گهی شکر گشایی و گاه بادام
تویی آهوی شیرین شیر جنگی / رها کن با ددان خوی پلنگی

فرود آیی از سر این کبر و این ناز / فرود آور دو خود را میند از
در اندیش ارچه کبکت نازنینست / که شاهینی چو شاهت در کمینست

هم آخر در کنار رستم افتی / به آسانی همی در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر دم خیالت

نه شک مشتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند در کشید ای دوست دریاب

چه کار افتاد کین کار او فتاده / بدین درمانده چون بخت ایستاده
چو دو دست بینم از دو ساز گشتن / رهم نزدیک شد در بازگشتن

اگر خواهی حسابم راه در کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای زابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کرد بد در خانهٔ خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بدار و می فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست

به حلوایی دگر نوشین کنم جام / به حلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار / شکر نامی به دست آرم دگربار

نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کنم گوش

دلم در بازگشتن کارساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است

باسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو تخت اقلیم بی نور / غبار چشم زخم از دولت دور
هزارت حاجب از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش / بجز شادی همه با دش فراموش
بس است این زهر شکر کز فشاندن / بافسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
تکبر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر پلنگی توفیر کردن / بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاک بشکست / بسر و دستی بنایم بر سر دست
تو زین بازیچه بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد پید لیکن بر نگیرد
حریف چرب شد شیرین درین کام / تو زین چربی و شیرینی مشو رام

تو آن رودی که پایانت ندانم / تو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خوانچه‌ام کاکم عیانست / هر انجم در دل آید بر زبانست

کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
شکرگفتاریت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز بینم دگر هیچ / جگر سوزی و بس سوزی جگر پیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / مگوی سخت آنها سخت گویی

سخن را تلخ گفتن خود نه راهیست / که هر کس را درین غار اژدهاییست
چو من با تو نگویم تا نرنجم / نه سنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کار با دور اوفتد دیر / که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوش دل نشیند
که چشم زاغ پیوند به نه پسند
سر انگشت نام و ننگ زنهار
فزون بر آبگینه سنگ زنهار
سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است
سخن گو گر سخن بیچون نگوید
اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن زینسان که میگویی رهی را
بگوید مطرب لشکر کسی را
اگر سنگیست در سر کشیدن
نه تو گفتن ز من یک یک شنیدن
ترا با من دم خوش در نگیرد
بشد بیل یخ آتش در نگیرد
گرت باید بیک پوشیده پیغام
بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو کردی حصاری
بر از عالم عروسی چشم داری
ببین در عشق مردار بید بوشتم
مکن بازی بمروارید گوشم
بهار عنبرینم بین که چونست
که عقد عنبرینم زین خوبست
لب چون ناردانم بین چه طرفست
که گویی غنچه اما ناشکفتست
مکن در فندق دستم زنی سنگ
که عناب لبم دارد دری شک
مبارک رویم اما در عماری
مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم بپرهیز
که در هر غمزه دارم دشنهٔ تیز
بحرص این شکار از ره نیفتم
به طمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار برمیکرد از آن
در زنگی بباید بستن از آه
نه پیچی زنگ در هر کاروانی
ز بهر پاسبان میدارد فغانی
غلط زانی که رحمت مطلق افتاد
برادهم میر روی بر ابلق افتاد
به دریا می‌شدی در شط نشستی
بگل رغبت نمودی لاله رستی
بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه به شکر باز کردی
ترا من یار و آنکه جز منت یار
ترا این کار و آنکه با منت کار
مکن چندین برین غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیار خواری
برو فرموش کن ده رانده را
رها کن در دهی وامانده را
ز شیرین بر حصار خویشتن در
غلط گفتم بکار خویشتن در
درین سنگم رها کن زار و رنجور
دگر سنگی برو زن تا شود کور
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
وزین بیچاره خود آلغر چه جویی
جوانمردی کن از من بار بردار
گلستانی ببر از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه
بسم کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خود آواره گشتم
چو فرزندی پدر مادر ندیده
یتیمانه بلطمه پر دریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که بر رویی نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه
همان پندارم ای یار جگرسوز
که از خشم و تنادم اولین روز
وز آن روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین درین شهر مداین
چه خواهم کردن المقدور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی
چه میخواهی ز چون من مستمندی
چه اینجا کن کز و آبی بر آید
رگ آنجا زن کز و خونی گشاید
بنا و دوستی بر باد دادی
بگر اکنون اساسی نو نهادی
گلیم نو کز و گرمی نیاید
کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی گوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی در نجبه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی
دلیک امشب شب در ساختن نیست
حضور حجره و پرداختن نیست
هنوز این زیره با زادیک خامست
هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی
که مستی کرده شبوان مهمانی
چو وقت آید که گردد پخته انگور
ترانم خواندت مهمان دیگر باب

ز عالم وقت هر کاری بدید است
در هر گنج زاروزی کلید است
ز بیمی ورع چون پوتیت خواند
به جای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود
فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم
سرم را تخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جانم زندگانی
چو گردون چند با جانم کنی حرب
بزیتون روغنی میکن سرم چرب
هلاکم کردی از تیمار خواری
عفاک الله زهی تیمار داری
شب آمد برف میریزد چو سیماب
ز بد مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم آب گیرد
بدار روزا که از برف آب گیرد
یک امشب بار خویشم ده بیا تو
گر تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم
بروزم دیده آنکه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانه تو
که دوزد چشم خود در خانه تو
همان آن دوست را چون دشمن خویش
که بینی چشم او بر روی زن خویش
برآنکس دوستی باشد حلالت
که خواهان پیشی اندر جاه و حالت
رفیقی کو بود بر تو حسد تاب
به خاکش ده که از رد صحبتش خاک
عذابم میدهی وین ناصوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابت
نبینی عیب خود در تندخویی
بد بیشان عیب من تا چند جویی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش
بسی نقصان دیگر کس کند پیش
مکن جانا بجون خود مرا تر
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
بهشتی میوه داری در رسیده
به جز باغ بهشتش کس ندیده
درم بگشای و راه کینه در بند
کمر در خدمتت در سینه در بند
دگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بسر جوشم که سر جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد به دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری ز من دور
زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی
که از فاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد
نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ
بر آزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون در تن افتد
قفای گردران بر گردن افتند
گذر بر جهد کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون چهره بازان
نه هر عاشق که پایی بست باشد
نه هر چه از دست شد بادست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگ باران
چو فرهادش مکش در سنگساران
مرا تا چند رنجانی که خاموش
چو دریا بیشتر بر میزنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب
شوی پس تر چو شاگرد رسن تاب
گهی با من بصلح و که بجنگی
خدا تو بدهد داد زین دو رنگی
سپیدی کن چه حجت یا سیاهی
که بنود مار ماهی مار و ماهی
شدی بد خو ندانم کین چه کینست
نگر آیین معشوقان چنین است
وزان چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولادست نه سنگ
بده یک وعده چون گفتار من راست
مکن چندین گره بر کار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان می سوز و می ساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

ترا در بر کشم چون مهتاب
کنونت با نم چون ابر پر آب
تو در آغاز افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی ستی چو آتش
عتاب از حد گذشتن جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم همپشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ولیکن حق خدمت میگذارم
نظر صحبت دیرینه دارم

اجازه داد شیرین باز لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت
گهر بسفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
تو آراسته هم تاج و هم تخت

ز نیروی تو بر بدخواه هم پشت
علم بادا بپای و تیغ در مشت
ببالای تو دولت را قبا چست
ببازوی تو گردون را کمان سست

زیارت بخت باد از بخت یاری
که پشتیوان و پشت روزگاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش
بجنبش گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی
تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس
که معشوقیش باشد در جهان بس

مرا طعنه زن در عشق فرهاد
بنیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا از یاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

نکیما غمزه بمن در تیز دیده
نه از شیرین جز آبی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش
چو عود تلخ شیرین بود سوزش

از و دیدم هزار آزرم دلسوز
که نشنیدم سلامی از تو یکروز
وا خاری که گل باشد بدان خار
به از سردی که هرگز نآورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم
به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز دی وا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد
برد عاشق چو دریا سنگ در بر
منم چون کوه دایم سنگ بر بر

بزندانم چو آهن اندرین سنگ
دل از شادی و دست از خرمی تنگ
مبادا سنگدل را شکر مستی
که با دیوانگی صعبست مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی باید از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف گیر از تو شایم

همان انکار کامد شدی باری
زباغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب اندیشه درگرد
تو رخت خویشتن بر گیر و برگرد

چو من خود مانده ام در آتش تیز
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور باری بی سمن بید
هوایی ها اگر سرد هست شب بید

شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعیر نو نماندست
دگر تازی نداند جو نماندست

نه آن ترکم که طنازی ندانم
سگالی کاری و غمازی ندانم
فلک را طره که گوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب بیوسف داری از بر
نمانی در جهان عیسی و بر خر

گر آنکه میزدی یک جرعه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
برو گر هیچ رویی در نگنجی
وگر مویی که مویی در نگنجی

بزور و زر کی افروزی چو آتش
نشاید خورد پیش از زود تر خوش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش
ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

چو از نغز بختی شد نمک بار
دل از شیرین شورانگیز بردار
حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردار خواری

هواداری مکن شب را چو خفاش
چو مار چوب خورده تیز رو باش
مرا شیرین از آن خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آورم دست

یکی را تلخ گردانم می و جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که تلخ و تابناکست

نپندارم که تلخم بگذارم از دست
نه گز بویم همانی سالهاست
چو نام من به شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم از خار پشتست
نبات نرمی که در زیر درشتست

گهر با سنگ و خرما هست با خار
و زینهان در خرابی گنج بسیار
تحمل کن بخود بر سرنگونی
نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زخود بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خر گوشش افکند در برد و باری
کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز رم جدا گردد قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
ز یکدیگر بدندان باز گردند

پس آنکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن

بهر شی که در فردوس پاکست
به هر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او نگیرد

بدارایی که دوران را روش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کابین اگرچه پادشاهی
زمن برناید آن کامی که خواهی

باز گشتن خسرو بلشکرگاه

بدین سندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی را که دریافت

شباهنگام کآهوی ختن گرد
ز بوی مشک نافش در وطن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
از آن سبزه شد اندر آبگیر
نمک چون آهوی نافه دریده
عتاب یار آهو چشم دیده

زمهر سو قطرهای برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میخراشید
ز برف ارزیز بر دل میتراشید

سر از بس مانده میشد باد دل ریش
دمی با خویشتن بگرفته در پیش
بزیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره حلقی بسته شبدیز

ز یادش موی شد وز هیچ رویی
بمشکین موی در نگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار
بحمدالله نشد یک نکته بر کار

تنورش گرچه هر دم تیزتر بود
جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو یاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل پرجور برگشت

فرس میراند چون بیمار خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
فرس میراند و میشد بادلی ریش
نگه میکرد هر دم از پس و پیش

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه بر دارد شبدیز
سرشک و آه را ره توشه کرده
زمروارید بر گل خوشه کرده

در آن حسرت که آوخ گر درین راه
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه
بماندی رختم آنجا جاودانه

کهی میزد ز تندی دست بر دست / کهی دستارچه بر دیده میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریغا بر سیاه از روی گلشن / برآمد ماستاپی بخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بر بست
به آسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
بصنعت هر زمان استاد نقاش / برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در نجیدی بی جو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / بدین تلخی مپیچ کش در زبانست
اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

شکایت کردن خسرو از شیرین بشاپور

که دیدی گر کژی امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن کینی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون بر سر نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد / بیاره سروبن را شاخ میزد
نه زان سروی نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار با یار
سخنهایی خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنایی هم ببخشد / شکست و مومیایی هم ببخشد
اگر دارد ز تیزی او نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر با روت تابان شد چه باکش / وگر سرتاک بندد دست خاکش
ز بس سردی که چون یخ شد شکستم / فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فرو بست / من غمخوار میدانم که چون نیست
مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفتن کین و ظاهر مهربانی
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / وزو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست / بر از پیش جنیبان داشتن دست
بر آب اندر شدن غرقه چو ماهی / ازان به کز درق زنهار خواهی
مرا چون من کسی باید نه ناموس / که باشد همسر طاوس طاوس
همه کس در در آب پاک یابد / هر آنکو خاک جوید خاک یابد
چو اندر سنگ ریزه کان گمگان / ز پیه و غن چراغی جان گم کان
حیا باید بملک جان دادن بشوخی / که ننشیند کلاغ عشق بر کلوخی
نخستین خاک را بوسید شاپور / بس انگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
ترا شیرینیست در طالع بزرگی / گوزنی چون کند با تو سترگی
ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد
نه شیرین جوز و هم خرما و نانی / ندارد لقمه بی استخوانی
گرت سر گرد از سودای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین ازان صفرا خبر داشت / که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت صفرا و سودا نیست بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری / جهان گر سنگ سنگی وز شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن / نباید ناز مه رویان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی زنگ و بی پیچی
شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زر هم آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی خم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیمست / چو مار آبی بود در خمش سلیمیست
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بهار کامت به بیکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید
بدان مه ترکتازی کرد نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان
زمستان آخر اندر بند و بستان / که از روزن فرو آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآیند / که چون درگیری از روزن درآیند
چه پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است او مگر لختی صبور است
گر از کوه جفا سنگی در افتد / ترا بر سایه او را بر سر افتد
وگر خاری ز وحشت حاصل آید / ترا بر دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / که شب آبستنست تا خود چه زاید
نماند جاودان طالع بیک خوی / نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
به هر نازش که بر دولت کند بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجا بر کار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
همان رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر که خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کین بخت سر آید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد

رفتن شیرین از عقب خسرو

ز دوله تا برخ شه خال میزد / جو اختر تنگ شد شب اوفال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل پرهیز دار از سنگین دلی تنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا بر بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میکرد / به هر نوحه سرشکی تازه میکرد
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل شد / وزان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن شکدل شنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش تخجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته
بهم بر شد در ان نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری تنگ از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفتا پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / دگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را از گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراز آمد که گردد در شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان پر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد زرایت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ درفشان تحسین ستودش
گرفتش دست و یکسو رفت از آن پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلهای بسیار آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخویی نیفکند
چو این برخاسته برخاست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را از تو بی بیم کردم / تن خود را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب با گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی / نگویی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابم ترا / بکاوین سوی من پیوند شهنشم
گرین حاجت بجای آوری خواهی / بکن تدبیر تا مانده سیاهی
وگرنه تاره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد بر رفت کارش
به آخر نسبت گلگون را چو بشنید / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی پیاله ز بهر باده خوردن / دگر پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پاره نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بدان دست / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / چو سرو افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خسته و بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون سر کشیدم
جهان دیدم که آمد صحن باغی / بدست آوردمی زرین چراغی
چراغم نور بود و شمع مهتاب / بگو تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد ازان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو / بیاد جانفزای نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور گون در جام ریزیم / وزین دریا بدان کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد جام جمشید / زمین پوشید زیورهای خورشید
برآمد زردی از مشرق سبک دست / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانند مرغان پر و بال / برآوردند خوبان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم را چون گنج در خاک

نشستن خسرو و شیرین

کشیده بارگاهی شست در شست / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و دیوار شد زرین شمایل
ز بهر سود دیلمی کردن عیوق / ز روینه کله چون حید منجوق
بدهلیز سراپرده سیاهان / حبش را بسته دامن در بیابان
سیاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده هم نشینی
صبا را بوده در آیین اورنگ / ز تیغ شنگ چشمان رشک در رنگ
نبات نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز گردنهای یاوه راه در بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین خرگه نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت / که گنجی ریخت هر بادی گران رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / که خود گنج باد آورد آن بود
نشاطی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز دریا محرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده برکرانها / ز یاقوت و زمرد نقش دانها
نمک را ز رشت افشار در مشت / ز افشردن برون میشد ز انگشت
بدست هر کسی بر طرفه کنجی / ملک بگرفته از عنبر ترنجی
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دو سه تا زکیسه پرداز / ز زخمه زخم دلها را شفاساز
ز هر در دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / کزان مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
گزو خوشگوتری در لحن و آواز / ندید این چرخ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غبار از سم تقطیع او در آورد
نواهایی چنان چالاک میزد / که مرغ از ره دو پر بر خاک میزد
جز او کافزون سمر دار ز بهر خود را / ندادی یاری کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند / یکی چنگ و دو بربط ساز کردند
نوای هر دو آن از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
پیاله سینه را سوراخ میکرد / غلامان را ز شه گستاخ میکرد
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از پیشگه دور
ستای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره دستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز کرده / در گنج و در دل باز کرده
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت از هاتف جان / کزان مطرب یکی را زد مر خوان
بدین درگه نشانش باز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال بر پیش آر دستان / بگوید انچه من گویم بآواز

نکیسا را بدان در پرده شاپور
نشاندش یکدو گام از پیشگه دور

گزین خرگاه محرم دیده بر دوز
سماع خرگهی از وی درآموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن
رهی کو گویدت آن راه میزن

ازینسو باربد چون بلبل مست
زدیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود
بهشتی بود از آتش باغی از دود

ملک دل داده تا مطرب چه سازد
گدا این راه در دستان نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی کنان در پرده تنگ
غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت کین برگو به پیشش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا

محب ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی پایی فشانی

برای از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن بخورشید

بساز ای بخت با ما روزکی چند
کلیدی خواه و بگشای ازین بند

زسر بیرون کن ای طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی

بیاری برآر ای دوست دستی
درآور لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست
گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده‌تر بینی ضعیفی
نه زین جانبازتر یابی حریفی

اگر بر کف ندارم بخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی

وگر جلاب داری را نشایم
فقاعی ز آب دست آخر گشایم

وگر شیء ندانم دوخت آخر
سپندی خانه دانم سوخت آخر

وگر چینی ندانم در فشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن

نیندازم چو سایه بر سر خاک
که من افتاده‌ام خود زار و غمناک

سرایت را به هر خدمت که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا پرسی که چونی زار زویم
چو میدانی و می‌پیچی چه گویم

غریبی چون بود غمخوار مانده
زکار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک آماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده
به بیداری بدین روز اوفتاده

ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

نه همپشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبی شرم دارد

مثل زد مرد چون میرد ز بی رخت
که باید مرده را نیز از جهان بخت

ز بی‌کامی دلم تنها نشین است
بسازم چون ترا کام اینچنین است

مگر کین سوختن سودی بزرگست
که دود کاسدان دودی بزرگست

چو بر ناید مرا کامی که باید
بسازم تا ترا کامی برآید

مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
که وقت ساختن سوزد چو عودم

نخواهم کرد بر تو حکم رانی
کرم زین بهتر ار داری تو دانی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
ثنای باربد در داد آواز

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آهنگ عراق این بانگ برداشت

سرود گفتن باربد

نوا را پرده عشاق بربست
درافکند این غزل چون بلبل مست

سحرگاهی که از می مست گشتم
بمستی بر در باغی گذشتم

بهاری مشکبو دیدم در آن باغ
بچنگ زاغ در چون چنگ آن زاغ

گل صد برگ با هر برگ خاری
بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته بر من
حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشتش
ز هر میوه درختی در بهشتش

نه چندان میوهای تازه و تر
ندیدم جز خمار خشک در سر

پری رویی درین ره خانه کرده
دلم را چون پری دیوانه کرده

تو پنداری دماغم هست رنجور
که از خاطر نمیگردد پری دور

اگر چشمم ز مغزم بر زند تاب
پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دلی دیوانه باید
در آبادی نه در ویرانه باید

ندانم کان پری رویی فسون سنج
درین ویرانه بهر چیست چون گنج

گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
نه تاجش بر نهم چون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند
که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش
که چون دود افکنان در من آتش

به بانگ نیورش کز شور خلخال
درآرد زاهد صدساله را حال

بعنبر سودنش بر گوشه تاج
بعقد آمودنش بر تخته عاج

بنازش کز جهانت پی بنازست
بعذرش کان بسی خوشتر ز نازست

بطاق آن دو ابروی خمیده
بشاهی داده طغرا برکشیده

بدان مژگان که چون بر جان زند نیش
کند زخمش دل هاروت را ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور
به چشمک کردنش کز من شود دور

بدان عارض که از چشم آب گیرد
ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که فعلش را کمند است
چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افسایی آن زلف و آن گوش
بچنبربازی آن حلقه در گوش

بمشک دانه آن خال چون سنگ
که بر چین زد بترکی لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دندان لولوتر
که دارد لعل از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند
بلطف آن دو عناب شکر خند

بچاه آن زنخ بر چشمه ماه
که دل را آب از آن چشمه و آن چاه

ز طوق غبغبش گویی که آبی
معلق گشته است از آفتابی

بدان سیمین دو نار مجلس افروز
که تاوان بسته از نارنج نوروز

بدان ساعد که خود از زر و آب
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بقندهای نگینش داده انگشت
که قاقم خود ز رشکش خویشتن کشت

بدان نازک میان شوشه اندام
ولیکن شوشه است از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر گویم شب خفتن بیارم

به خاک پای او کز دیده بهشت
بدو سوگند من بر جای خوشت

که گر دستم دهد کارم بدستش
میان دل کنم جای نشستش

ز دستم بگذرد تا زنده باشم
جهانرا شاه و او را بنده باشم

چو رود باربد این پرده پرداخت
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

سرود گفتن نکیسا

در آن پرده که خواندش حصاری
چنین پیکر برآورد از عماری

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک
برافکن سایه هم بر سر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردنی چون من نیابی

اگر گردن کشی کردم چو میران
رسن در گردن آرم چون اسیران

نیابد پای سلطان خانه مور
نباشد شبه با سیمرغ هم زور

نگنجد آسمان در خانه من
دو عالم در یکی ویرانه من

سپهری کی فرود آید بچاهی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو ترک در بازانش باید
نثار تخت سلطانانش باید

در آن حضرت که خواهش را قلم نیست
شفیعی بایدم آنجا کرم نیست

بعذر آوردن چندان گناهم
که گر عذری بدست آرم بخواهم

دهم چندان زمین را بوس بر بوس
که بخشایش درآرد کوس در کوس

به چهره خاک را چندان خراشم
که از خاک آب رویی برتراشم

بساطت را رخ چندان کنم گرم
که تا جانت دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالعنامهٔ شاه
که طالعنامه پیکان بود ماه

من آن پیکم که طالع ماه دارم
چو پیکان پای از آن در راه دارم

ز جوش این دل جوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

بریدم تا پیامت واگذارم
هم از گنج تو واجب واگذارم

دهانم گر ز خردی کرد یک ناز
به خرده در میان آورد شه باز

زبان گر زد ز آتشها زبانه
نهادی پای نعلش در میانه

وگر چشمم ز تنگی ترکی کرد
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابرو گر زد بر کمان دست
بزن تیرش گرت تیر و کمان هست

وگر زلفم سر از فرمان برتافت
هم از سر تا قدم پاداش آن یافت

وگر غمزه ستیزی تیر انداخت
بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه‌ای از خط برونم

وگر گیرد خیالت پای من سست
به آب دیده گیرم دامنت چست

عقیقت گر خورد خونم از این بیش
برآرید دندانش کنم ریش

من آن باغم که میوه گر بچیدست
درش بند و کلیدش ناپدیدست

کسی کو حسب نامم کند دست
بشیر آب انگورش کنم مست

جز آن لب گر شکر دارد دهانی
ز بادامم نیابد پس نشانی

اگر چون قند قیمت بر سر زنی سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار پیچش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد به سیبم
برنگ سرخ چون گلشن زنیم

کسی کو با ترنجم کار دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

از این پر آفتاب آید وگر ماه
برین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
ستای باربد در داد آواز

سرود گفتن باربد

عراقی وار بانگ از چرخ برداشت
به آهنگ عراق آواز برداشت

نسیم دوست می باید دماغم
خیال گنج می بندد چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین جوی
کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه
که ره بر نافه زد از طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید
پر افشانید بر گلزار جمشید

مگر دی مه گذشت از دی بهشتی
کزین دوزخ پدید آمد بهشتی

مگر در باغ شیرینست خسرو
که بیرون بید بهاری تازه از نو

مگر شیرینی شیرین درآمد
که ناگه شوری از خسرو برآمد

مگر عناب شیرین شد شکر ریز
که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر سروی ز طارم سر برآورد
که ما را سربلندی بر سر آورد

مگر ماه آمد از روزن درافتاد
که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باز سپید آمد فرادست
که کلاغ شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر با ماست آب زندگانی
که ما را تازه دل دارد نهانی

مگر اقبال شمعی نو برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه میخیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز
که بر صیاد میکرد آن همه ناز

بدشواری تواند رستن از دام
که بود آنگاه توسن این زمان رام

ز ریحانی چنین چون در کشم دست
که دی مستور بود و این زمان مست

بگوای دولت آن رشک پری را
که باز آور همایون اختری را

ترا با یار خصلت جز نکو نیست
بگویم راست مردی آن نکو نیست

هم چون کشته و گندم درودم
ترا جو داده و گندم نمودم

چنین گر تو پسی خشمی نمودم
تواضع بین که چون با تو بودم

نبرد دزد هندو با کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست

ندارم بیم دل در پادشاهی
ولیکن دزد دل چندانکه خواهی

لگدکوب غمت زان گشت رحمم
که بخت بد لگد زد بر فتوحم

دلم چون گر بیاد غم چون نگرید
کدامین ظالم از غم چون نگرید

به خلوت با لبت دارم شماری
وزین کم کردنی ترتیب کاری

چه فرمایی کمر بندم برین کار
گرت بایست تا بر بندم این بار

گرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

دلی کش تو نوازش کرد خواهی
چه باید کرد با او این تباهی

از آن حقه که جز مرهم نیاید
به از آنچه آن بدادن کم نیاید

چه باشد گر جهان آب حیاتی
بغارت برده را بخشی زکاتی

چو برزد باربد زین سان نوایی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

سرود گفتن نکیسا

شکفته چون گل نوروز نورنگ
بنوروز این غزل ساخت با چنگ

زهی چشمم به بیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

تو خوشدل دماغ مشکبیزم
ز نور روشن چراغ صبح خیزم

دماغی را و چشمی را چراغی
چراغ چشم را رخشنده باغی

چه می خوردی که رویت نو بهارست
همان می خور که آن می سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز آیینه بر دست یابی
ز عشق خود دل خود مست یابی

مبین در آینه چین ای بت چین
که باشد خویشتن خویشتن بین

کسی آن آینه در کف چه گیرد
که هر دم نقش دیگر پس پذیرد

ترا آیینه چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهرست
که بی تو عیش شیرینم چو زهرست

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ
بی نالم دهی بر ناله چنگ

شبی گر لعل میگونت شوم مست
بجنبم تا قیامت بر یکی دست

مرا زین پس نبیند بوی و طاقت
ندارم طاقت زخم فراقت

بتو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر کشی ور می‌نوازی

به چشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
ستای باربد بر داشت آهنگ

سرود گفتن نکیسا

به آوازی حزین چون عذرخواهان
در افکند این غزل در اسپاهان

مرا در کویت ای شمع نکویی
فلک با بی بر آن گشت گویی

اگر چون گو سعادت میبری گوی
به پای خود دوان آیم بدین کوی

دلم را مهری و اندیشه نیست
پیر گز نیدلی به پشه نیست

تنی کو بار این دل بر نتابد
به سرباری غم دلبر نتابد

بسی گفتم که دل بردارم از تو
که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
نه از دل نیز بارت بر گرفتن

بدان جان گر چنین صد جان فرونست
که جانم بی تو در غرقاب خونست

بدان چشم سیه کاهو شکار است
گر آهوی تو چشم بر غبار است

جدا گشتم ز نور بخور و تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را شالی تازه فرمای

بعمری کان بود پنجاه یا شصت ... چه باید صد گره بر پای خود بست
جهان دان گر بهم پیچنده داری ... که بی شک مرده را زنده داری

بنوری بر فروز افسرده‌ای را ... ببوی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود در روی تو دیدن ... مبارک باشد آوازت شنیدن

خدایی کافرینش کرده اوست ... ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز آن روی دلسوز ... بروز آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد باربد دید ... ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ ... بچنگی گفت کین در ساز با چنگ

بزن راهی که شه بی‌راه گردد ... مگر این داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت ... پس انگه این غزل در پرده پرداخت

سرود گفتن نکیسا

بیا زای یار با یاران دلسوز ... که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای یا بابستگی چند ... شتاب عمر بین آهستگی چند

بروزی چند با این بدرختی ... بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تا به که ماند زیر گل سرد ... بسا سکبا که سگبان بخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب خوش نشینیم ... امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری ... بباید کردن امشب سازکاری

جهان بسیار با زیبا نمود است ... جهان نادیدن جانان چه سود است
بهاری داری از وی بر خور امروز ... که هر روزی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبو پیدا آدمی زاد ... چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گلاب خیزد ... گلابی گر گذارد گل بریزد

در آن حضرت که نام زر سفالست ... چو من کس در حساب ار در محالست
تمنای من از عمر و جوانی ... رضای تست وانگه زندگانی

لب دریا و آنکه قطرهٔ آب ... رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو با خار از تو هستم زینکویی بیز ... گشادی را چو من ذوقی برانگیز

بجز کالای کاسد تا توانی ... بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار و باری ... شکسته بسته نیز آید بکاری

اگر چه زر بوزن افزون عیارست ... قراضه ریز هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش ... بدین عیبم خریدی باز مفروش

به پیغامی ز تو راضیست گوشم ... برایم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست ... برحمت حوز زده و شها شده مست

من آن سایم که در بالا و در زیر ... ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تا پی سر نگردم ... ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم ... بعد لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده چون خواهم استاد ... چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان روی پوشد ... که دیگ روغنش ز آتش بجوشد
سخن تا چند گویم با خیالت ... برون رانم چنین با جمالت

بجای توتیا گردت ستانم ... گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت بگردن باز بندم ... گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل بندم نگینت ... که بر دستت نداند آستینت
در آغوشت آنچنان گیرم تنت را ... که نبود آگهی پیراهنت را

بخوابانم ترا من می خورم تاب ... که من سرمست خوش باشم تو در خواب
چو لعبت باز شب پنهانیم راز ... که اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید ... ز هر خاریم گلزاری برآید
نشینم در بر تو خرم و شاد ... دعاگوی تو باشم وز غم آزاد

ز یزدان دولت خواهم شب و روز ... مگر باشم بدیدار تو پیروز
پس انگه گفت با مطرب که برگوی ... سخنهایی که من گویم دگرگوی

خدایا کار پیروزیم گردان ... چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک ... ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان ... تویی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ... ستای باربد آبی بر او ریخت

بشادی نوایی کرد بر کار ... گر و جنگ نکیسا شد نگونسار
بترکیب از نمک بر دل خلل را ... بزیر افکند و بر گفت این غزل را

سرود گفتن باربد

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی ... که صد عذر آورد در هر گناهی
اگر روزی ز تو من سر کشیدم ... بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر زهری که خوردم ... گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه من کردم گناهست ... نه آخر آب چشمم عذرخواهست

قلم بر حرف کش بی آبیم را ... شفیع آرم بتو بیچاپیم را
ازین پس سر ز پایت برندارم ... رخ از خاک سرایت برندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت ... بدیگر چشم روبم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم ... گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی ... سلامی بود و آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت ... زبان را تازه میدارم بنامت

درین تب گر چه بر نارم قفانی ... کرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست ... اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم ... و گر داری من این طالع ندارم
ز تو بد روزیم خوانند و گویم ... مرا آن به که هم بد روز زاویم

اگر راضی شدی کین دل خرابست ... رضای دوستان جستن صوابست
نمایی گر غمت غمناکم ای جان ... نگویی تا کدامین خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست ... تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو با من تا توانی ناز میساز ... که تا جانم برآید میکشم ناز

تو گر سازی و گر نه من برآنم ... که سوزم در غمت تا می توانم
و گر من جان دهم در مهربانی ... ترا باید که باشد زندگانی

تو دایم مان که دولت جاودانست ... من ار مانم و گر نه باک از آن نیست
اگر من بر نخوردم از نکویی ... تو برخوردار باش از خوبرویی

مرا گر روز و روزی رفت بر باد ... ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد بر چنگ رودی ... بدین تری که برکشم سرودی

جهان فریاد کرد آن سرو آزاد ... گران فریاد شاه آمد بفریاد

[illegible] شیرین از خرگاه

چو شاهنشه شنید آواز شیرین ... حریفی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز ... هم اینک حالتی بر آواز ز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید ... بدو کوه آن حکایت باز گوید
ازان نوبه ترانه برکشیده ... وزین نوشاه پیراهن دریده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست ... صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی ... ز جز خسرو سرا را کرد خالی

بدان آواز خرگاهی پر از جوش ... سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار ... گرفتش دست و کش جانک دار

اگر چه کار خسرو میشد از دست ... چو خود را دست گیری دید بنشست
پس انگه گفت کین آواز دلسوز ... چه آواز ست دارش در من آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سه ست آن پری چهر
به پای شه درافتاد از سر مهر

چو شه معشوقه را مولای خود دید
سر خود در ابر زیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای

به هر خدمت که یارش ساز میکرد
مکافاتش یکی ده باز میکرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی درآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد
ترش رویی به شیرینی اثر کرد

ملک حیران که آن بت روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را تا بامروز
بنام نیک پرورد آن دلفروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
برو رحمت نبارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازد
بکابین گردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برنخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
به خنده برگشاد از ماه پروین

لب لعلش بعذرخواهی درآمد
سر زلفش برقاصی درآمد

خروش زر و زیور تاب داده
دماغ مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست میکرد
بغمزه ساقیان را مست میکرد

ز شادی چون تواند ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکرنوش
ز لذت کرده شه تنها فراموش

بخور عطر و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده زبان زیبهای دلکش
دو آب آتش چو اندر آب آتش

کشیهایی بدان رغبت که باید
چو مغناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری
نگه دندان ز دندان زینهاری

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
بر آن ماه را پروین برآمود

بمژگان دیده را بر ماه میدوخت
شکر بر مجمره چون عود میسوخت

گهی می سود نرگس بر نژندش
گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست
گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی مرغول عنبر باز میکرد
ز شب در مشک ماه انداز میکرد

گهی از فرق او معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی

گر از گیسوش بستی بر میان بند
که از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش بر انگشت
گه آوردی ترنج چون سیب در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی
به بازوبندیش بازی نمودی

گهی خلخالهاش از پای کندی
بجای طوق در گردن فکندی

گه آوردی فروزان شمع در پیش
در او دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی مرا جانان تویی تو
گهی گفتی مرا درمان تویی تو

دلش در بند آن پاکیزه دلبند
شبانگه بازی آن انگشت خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی
بشیرت ماند از شیر مستی

صدف میدید شد در خوش تراپاس
که تا در وی نشیند نوک الماس

زبانک بوسهای خوشتر از نوش
زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل را ساز میکرد
هنوز این لابه و آن ناز میکرد

بدینسان منتظر دمساز بودند
گهی با عذر و گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی
دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

باز گشتن شیرین بقصر خویش

بشب نرد تماشا باختندی
بپوسته کعبتین ما انداختندی

شب هشتم که کار از دست میشد
غرض دیوانه شه مست میشد

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
بسیج خویشتن بر دوش گیرد راه

نشیند تا بصد تمکینش آرند
چو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش
ز بسیاری خدا داند حسابش

چو رفت آن شمع سیمین باز در سنگ
ز شمع سیم شد دست جهان تنگ

ملک برکرد زرین بادبانی
نماند از سیم و گوهر هر نشانی

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد طرب را کار فرمود
بر آسود و ز می خوردن نیاسود

بفیض ابر سیمایی درخشی
جهان را تازه کرد از گنج بخشی

در آمد مرد را بخشنده دارد
زمین تا در نبارد بر نیارد

نریزد ابر بی توفیر دریا
ز بی باران شود دریا تهیا

نبرد از تهی دستان باجی
نه از ویرانه گنج جد خراجی

ملک فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه در دشوار و آسان

بجویند از شب تاریک تارک
بروشن خاطری روزی مبارک

که شاید مهد آن ماه دلفروز
بسیج آفتاب آوردن آن روز

صفت آرایش کردن مداین

رصد بندان بر آن مشکل گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند

به پیروزی چو از پیروزه گون بخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان رست از ترقع پاره کردن
عجوز عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که چرخ از شرم آن آرایش انداخت

هزار استر سیه چشم و جوان سال
یکایک سرخ موی و زرد خلخال

هزار اشتر ستاره چشم شبرنگ
که دوران بود بار قماششان لنگ

هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزاران لعبتان نار پستان
برخ هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قباپوش
همه در در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق خزانه چند خروار
چو سنگ آگنده شد لؤلؤی شهوار

ز مفرشها که پردیبای زر بود
ز صد یک در که با صد بیشتر بود

چو طاوسان زیبا صد عماری
بهر طاوس در کبکی بهاری

یکی مهد بزر ترکیب کرده
ز بهر خاص مه ترتیب کرده

همه ره موکب ترکان چون شهد
عماری در عماری مهد در مهد

ز حد بیستون تا طاق کسری
جنیبتها روان با طوق و جری

زمین را چوب نیزه سنگ داده
هوا را موج پیرق زنگ داده

شکر ریزان عروسان بر سر راه
قصبهای شکر گون بسته برماه

بتان گلرخان شوخ دلبند
ز خال لب سرشته مشک با قند

عراقی وار بسته فرق بندی
بگرد فرق هر سرو بلندی

ز پشت زین بر اسپان روانه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بدین رونق بدین آیین بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای قند قند افشان بود سر
در افشان هر یکی چون لؤلؤی تر

به جای نافه گل نافه مشک
مرصع لولو تر بار خشک

آمدن شیرین به مداین

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

به هر گامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

فرود آمد به خرگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه ها با انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
به هر چیزش که بنوازم سزاوار

ز من پاکست با این مهربانی
که داند کرد از ینسان زندگانی

گرا و را جفت سازم جای آن هست
بدو گردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر مرغی به جفت آرام گیرد

چو بر گردن نباشد کاو را جفت
زمین بی گاو و آهن چون توان سفت

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن راندش بر آیین او بست
برسم موبدان کابین او بست

گفتار در صفت عروسی شیرین

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد
به بار آید پس آنکه مرد خواهد

بتخت اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود با تاجها خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوشت باد
بجز شادی همه فرموشت باد

به خلوه بر زبان نیک نامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرستاری پرستی
که شوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

دگر چون بر مرادش دست یابد
بگوید مست بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری بری دست
بهشیاران بهشیاری بری دست

لبا ساکه قفل خویش بگشاد
بهشیاری ز در روان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را
بگشاهست فرمان آن صنم را

ولیکن بود در وز باده خوردن
جگر خواری همی بایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا
چنین زهره را کرده زمین سا

گهی گه بر بساتی زخمه رود
بده جایی که باد این عیش بدرود

گهی با باربد کشتی می از جام
بزن کامسال نیکت باد فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده

به شادی هر زمان بیجوز دکانی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده شد شاد
شود سوی عروس خویش داماد

خیان بدمست کز وی هوش دیدند
بجای غاشیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش جفته شیرین تر از جفت

طریقی کرد بیرون از ظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را

چه گویم چون کهن گرگی بتیز دیر
نه چون گرگی جوان چون روبهی پیر

گران جانی که کشتی جان بشورش
بدندانی که یک دندان نبودش

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته

تنی چون خرکمان از گوژپشتی
بروی پشتی چو کجیت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی پر ز ریشه
چو حنظل هر یکی زهری به شیشه

شکنج ابروش بر لب فتاده
لبانش را شکنجه بر نهاده

دهان و لنجش از شاخی بشاخی
بکوری تنگ می ماند فراخی

زبینی خرگهی بر ردی بسته
بدندان یکه وز بیخ شکسته

دو رو بزیده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

بعمد از بوی بر تبش آن ماه
عروسانه فرستادش سوی شاه

بدان تا مستیش را آزماید
که مه را ز ابر فرقی می نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون
چو بوقی کاید از نخچیر بیرون

شه از مستی در آن حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک آن مایه بودش هوشیاری
که خوشتر زان بود کبک بهاری

کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی

بخود بر بانگ بر زد کین چه زشتست
خیال خوابست یا سودای مستیست

نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت
چو شیرین گر ترش رویی مرا کشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود
گمان افتاد کو مادر زنش بود

در آورد از سر مستی بدو دست
بکرداری که پهلوهاش بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان مادر چاره ساز

چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
به فریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده
نه با ماه بلکه هر هفت کرده

چه گویم چون شکر شکر گدا بست
طبرزد دیر او را هم علامست

چو سروی کو بود در دامنش تب
چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

مه و خورشید با خویش در دیش
گلی از صد بهار مملکت بیش

بی کام پرستیدن حلالش
بهشتی لعبتی باداز جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته
ولی نام طمع بر وی نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند
به خرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان
سزاوار کنار نیک بختان

خجل گشته ز رویش مشتری را
جهان کرد رقصش کبک دری را

ز خالش چشم بد از حال رفته
چو دیده نقش او در فال رفته

لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان و دندان کزین بند

رخش باغ سبک روح نسیمی
دهانش از نقطه موهوم میمی

ز گوش و گردنش لولو فروشان
که رحمت بر جهان لولو فروشان

نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازو داری زلفش بر آن بود

عقیق سیم سکلش سنگ در مشت
که تا بر حرفها شهدگر انگشت

کشیده کرد مشکین کمندی
چراغی بسته بر دود سپندی

تاری قلب ترکستان دریده
بیوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون سرخ گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت
کشیده چون دم قاقم ده انگشت

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیری که بر شیری نوشته

ز تری خواست اندامش چکیدن
ز بازی لفش از دستش پریدن

کرشمه کردنی با دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده کرد پیمرد
ز دلها چون مفرح درد می برد

گل شکر گداز این گل چه شکر
بدو می ماند مه الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نو دید
تو گفتی دیو بد دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
ببالین دید سرو یاسمن بار

عروسی دید زیبا رخ در و جست
شوری گرم حالی نان و رو بست

پدیدع گشته ساز کارش — شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش دسته گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده
سمنبر با شقایق در مناجات — شکر میگفت نی با نیشکر ابیات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکیب شاه نیز از راه برخاست
خدنگ غنچه با پیکان شد از جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر تشنه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات انداخت ماهی
چو تاج میل شد بر تخته عاج — حساب عشق رست از تخت و از تاج
نه ضرب دوستی بر دست میزد — دو پیرانه یکی بر شصت میزد
که نومیم بر نشانه تیر می شد — رطب با استخوان در شیر می شد
شده چنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل بر سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهر بسته — یکی آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آب و آتش — شبستان گشته برشکرف سیماب
شبانروزی بترک خواب گفتند — همه مروارید یاقوت سفتند
شبانروزی دگر خفتند مدهوش — بنفشه در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تا دیر کردند — نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان برده شاه — نشد زنگ عروسی تا یک ماه
همیلا و سمنترک و همایون — ز حاد پیشتها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاندن آن لعبتان را نیز بر دست
برسم آرایشی در خورد شان کرد — زکی هر سرخ و از بز زرد شان کرد
همایون را بشاپور گزین داد — طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
سمن ترک از برای باربد خواست — همیلا را بکیبا یار خود خواست
بس انکه داد با تشریف و منشور — همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور درگاه — در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن بقعه که صحنش نور دارد — نیا گویند کز شاپور دارد
ملکرا کار از آن پس خرمی بود — چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی — ازین به گو بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود — جهان را خورد و باقی کرد بدرود
به خوش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عیش چندین سایه میکرد
پس از یکچند چون پیدا اجل شد — ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دیده بان عارض افکند — حوالی را ز دیده موی برکند
ز هستی تا عدم موئی امید است — در این کان یکی موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی — که برناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر — دفی باشد کهن با مطربی پیر
بخار دیگ چون کف بر سر آرد — همه مطبخ بخاکستر برآرد
جوانی چیست سودائیست در سر — وزان سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی — برون رفت از سر آن سودا بسیلی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سرکاسمان سیماب ریزد — چو سیماب از همه شادی گریزد
سیه موئی جهان را غم زداید — که در چشم سیاهان غم نیاید

غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را
بخسب ای دیده پیری در آمد — سپاه صبحگاه از شب برآمد
شد از پنبه نبا گوشت کفن پوش — منوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت — ازان سیماب کاری دل برتافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد — جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین زد همی باخت — گهی شبدیز را چون تخت می باخت
گهی میکرد سحر باربد گوش — گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز — شد این هر چار از هنگامه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد — خرابی در دل آبادش آمد
کرسید است کز خاکی و آبی — بهار انجا که باشد یابد خرابی

نصیحت کردن شیرین خسرو را

مه نو تا به بدری نور گیرد — چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد — چو گردد پخته حالی بر بریزد
بهر هنگام روزی بادلفروز — سخن در داد و دانش میشد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند — ز رامش سوی دانش گوش یکچند
بسی گوشیده در کامرانی — بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد — خرابش چون توان کردن به بیداد
جوان گاوی که از وی شیر خیزد — لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر زان کن که ناگه در کمینی — دعائی بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانان — زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد — که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از تیه داد خواهان
چو دولت روی بر گرداند از راه — همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی — خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دور از خاصران بیم دجاعی — گشنذش پیش ازان در دین داعی
چو سیلی ریخت خواهد شد بنا — بلغزد کوه ابر از پر کوه
جهانسوزی بست و جور سازی — تر از آن به که رعیت را نوازی
ازان ترسم که گرد این سیل را — که آن شه گفت کو را کس نخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند — رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق پیوند — جهان را خود با استحقاق پیوند
ز معموری که در سر باز گیرد — مراعات از رعیت باز گیرد
نوا جایی برآرد دست ناگاه — که دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد — باجماع خلایق شاه گردد
خودمندی و شاهی هر دو داری — سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را کار گر باش — درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد — قیامت را کی ترتیب سازد
ببین دوران تو شاهانی که مردند — زمال و مملکت با خود چه بردند
جوانی مال بدخواه تو باشد — چو بخشی شحنه راه تو باشد
درین ره پرده آهنگ انجمن ساز — که دانی پرده پوشیده راز

سوال کردن خسرو از بزرگ امید

فرو خوان قصه دارا و جمشید — که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی — ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند — بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان — مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم
همی با فکرت خود در نیابیم

مدام اندیشه‌ام بر چند چیزست
که آن دانش بر دانا عزیزست

به توفی نیستم بر سر آنها
نگشته آشکارم آن نهانها

جوابش داد دانای سخن سنج
که ای از بهر دانش برده رنج

جو فرمودی بتوفیق الهی
بگوییم انجه دانم جون تو خواهی

جهاندادور بپرسیدش ز آغاز
بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاین جنبش جه چیزست
که آن دانش بر دانا عزیزست

جوابش داد ماده راند کاینم
درناول برده بیرون ماند کاینم

زد ابر ماند کان ناید درست این
نخستین را نداند جز نخستین

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری میانداز

که ره دورست ازین منزل کجاییم
ندیده راه منزل جون نماییم

حسابی را کزین منزل برونست
جز ایزد کس نمیداند که جونست

هر انجه آمد شدن این گوی دارد
در و روی آوریدن روی دارد

بهر آن صورة که با چشم آشنا نیست
در و کس را سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر جه فرمو بند راکب

شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمینی و آسمانیست

جوابش داد کین ما هم شنیدیم
درستی را بدان قایم ندیدیم

جو واجستم ازان صورة که حالت
رصد بنمود دیگر سعی محالست

دگر ره گفت ما اینجا چراییم
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم

جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف تو با پرده‌ی سانی

که ره دورست ازین منزل کجاییم
ندیده راه منزل جون نماییم

جو زین ره بستگی یابی رهایی
بدانی خود که جونی وز کجایی

دگر گفتش که ای دانای اسرار
خبر دارنده اسرار هر کار

عجب دارم ز یارانی که خسبند
که خواب دیده را باکس نگشند

همه گفتند جون ما در درون آی
بگو بید کس که جون رفتیم جون آی

جوابش داد دانای نهانی
که شد آن جانست این جهانی

شنیدن این ترنم را درین ساز
مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش ار پیچد دم بگیرد
در آتش را در آب آری بمیرد

دگر باره شه بیدار بختش
سوالی زیرکانه کرد سختش

که شخصی در عرب دعوی کند لیک
بنسبت دین او با دین تما جیست

جوابش داد کان حرف الهی
برون است از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کشد این قوم ناورد
برون از گنبد است احوال آن مرد

نزا انجم گوید از چرخ اعلاش
کشش استاین واو شاگرد شاش

کند بالای این پرده پرواز
نیم من زان پرده جون گویم آواز

مگر بازی شها با دین تازی
که دین حکمت و با حق نیست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز
جو اندام کباب از آتش تیز

ولی جون بخت پیروزی ببودش
صلای احمدی وز بی ببودش

جو شیرین دید کان داننده استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده جون تو یی جشم زمانه

جو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده وازین پند جایی

کلیدی تو و زنجیری برومند
دو خوان از کلیله نکته جند

در نخ کردن بزرگ امید جهل الحکایات

بزرگ امید جون کلبرگ بشکفت
جهل قصه به جل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش
جو کاد شیره زان شیر جماش

هوا بشکن کز و یاری نیاید
کز او بوزینه هنجاری نیابد

تبلبس آن توانی خورد ازین را
کزان طبل دریده خورد در وا

مکن با دشمنت ناید درازی
جو زاهد ممسکی در خرقه بازی

مخور در خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان زاغ با مار

همان پاداش بینی وقت نیرنگ
که ماهی خوار دید از جنگ خرجنگ

ریا خواری مکن این پند بنیوش
که با شیر ریا خور کرد خرگوش

به خود کشتن توان زین جاکران رفت
جنان کان پیر ماهی زان شکست

شغال و گرگ و سگ این بساز کردند
که از شخص شتر سر باز کردند

بجاره کین توان جستن ز اعلا
جنان مرغ خود از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
بطان را با کشف وصلی جنین رفت

زنا اهلان همان بینی بتدبیر
که دید آن ساده مرغ از کج پیچی

بحیلت مال مردم خورد نتوان
جو بازرگان دانا مال ازان دان

جو بر دانا کشی حیله را در
جو غوک بارکش در سرکشی سر

حیل بگذار و شنو زان حیل سازان
که موش آهن خورد دگر دگ برد باز

جو نیش حیله بر جادرفشانی
بدان ثناش جادر سوزانی

ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج از دست نادان زهر گردد

زبیماری بدانایی ده تن
جو زان مرد پلید آن پارسا زن

بدانایی توان رستن ز ایام
جنان مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی و فاداری در آموز
جو موش دام در زاغ دهن دوز

رها کن حرص کین جمال محروم
نسازد با خرد جون زاغ با بوم

مشو مغرور جون گرگ گمان گیر
که بر دل می‌زند ناگه فلک تیر

مبین از خود بپیچی خصم را خرد
ز پیلان بین که خرگوش آب جون برد

ز حرص و زرق باید روی بر تافت
ز روزه گربه روزی بین که جون یافت

کسی کین گربه باشد نیش بندیش
نهد داغ شکی بر گوسفندش

رفته درو فاکن روی در روی
جنان کز بیم دزدان زن بدان شوی

رهایی باشد از خصمان بناورد
جنان کز دیو دزد آن پارسا مرد

جه باید چشم دل را تخته بر دوخت
جو نجاری که لوح از زن بیا موخت

اگر بد بینی با بد مشو یار
جنان موش نسل آدمی خوار

تو برگشتن توانی زین طرف رست
که آهو هم بدین دام از کشف رست

جو خر غافلی نباید شد درین راه
گزین غفلت دل خر خورد در راه

حساب پنهای کز بند رش
جو از حلوای قند آن مرد درویش

بهشیاری رهان خود را ازین خاک
که موش از گربه رست از دام تیمار

برون پروانه و سای درین بند
جو مرغ مرده را زین قصه جند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر
جو آن زاهد شغال از جنگ آن شیر

بجو بجو آری مکن جنگال را تیز
گزین پنجه ستد آن شیر خونریز

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
بنیکی برد مرغ ساج ازان مار

بعد بر مرد سد روزی نهاده
جه بازرگان بچه شاهزاده

جو بر گفت این سخن پیر سخن سنج
دل خر و حصاری شد بدان گنج

پشیمان شد ز بدعهدی و بیداد
سرای عدل را نو کرد بنیاد

فی وصف الحال

دلا گر روشنی شمعی بر افروز
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

میار از خاطر آتش پرستی
در آتش خانه غفلت نشستی

من خاکی گزین محراب جیحم
جو او صد را بحکمت گوش بنجم

بسی دارم سخن کان دلپذیرست
چه گویم جون کسم دامن بگیرد

سخن دانسته در پرگار عالم بتعریف و بجو اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول باصطرلاب حکمت کرده اول
که پرسید از من اسرار فلک را که سعودش بگردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار بسیطی زان دو روی شد پدیدار
خطست آنکه بسیط آنگه اجسام که ابعاد ثلاثه کرده شد نام
توان دانست عالم را بدایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمود گشت ظاهر به یکیک میرود ز اول با خبر
خدا نیست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش دگر با شد حساب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی خدا را دانی ار خود را بدانی
ببین تر دیگت آینه در پیش فلک چون دیدبان دور بینش
تو آن نوری که چرخ طشت شمعست نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی پیش ازین زن نهانی مکو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت به آزادی جهان را تخته بردوخت

صفت شیرویه

ز مریم بود یک فرزند خاصش چو شیر شرزه و شیرویه نامش
وزان دلتنگ و آفاق لتنگ خوی خر معتری پر زخم چنگ
بسبچه دیو ازرق چشم و عاشق سزاوار خم کل نه خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال درآن خردی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش زدوده یاز دانش یا ز دینش
سرای شاه از وی پر دود میبود وزو پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم نساد طالعش را می شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
نه با زش همی بینم نه با سنگ ز زشتی بد و را شاد و نه سنگ
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش
نکو بیا بچه کس را دلکش آید همیشه آن کند کو را خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را که خود در پیشها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گرز مادرم یکی مارم که چون او مهره دارم
نه هر دو زن بود و هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نی قند
لبس بیگانه گر صاحب وفایی ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که او گشت کرزاد بس آهن کز کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر در دسترستست نه آخر پاره از گوهرتست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر بار دون نارد لکد را که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو دار آن آمد که خوار که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد تا شد نیز فرزند بود تره بتخم خویش مانند
تبایی ز جو در پیراش افتد ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد از تیزی پر آتش جوش به پیری توسنی گردد فراموش

جهان افتاد را پس رای خسرو گر آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت چو شیر شرزه شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت ز دوراد و شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش بکنجی از جهان خرسند کردش
دران تلخی جهان بر داشت با او که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین همچنان شاد که با صد بند کش هستم آزاد
بشادی ماه را گفتی میندیش که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی گر کلاه از سر کند دور کیا آسوده باشد سر ورنجور
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم ز افتادن بلندان را بود بیم
به هر جا کاتشی گردد زر اندود بسوی نیکوان خوشتر کند دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست بحمد الله چو تو هستی همه هست
شکر لب نیز از دل فارغ نبودی دلش دادی و خرسندی نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند که پای و سر نباید هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور که بس بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست چو وا بینی نه بندست آن کلیدست
نه هر کس را که زند ست تب بگیرد نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدانایی ز خود بردار غم را ز غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جایی ترا بگرفت بدخواه تتبع نیز داند ساختن ماه
دلی چون جای بخشش آب گیرد جهان از زر وشنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی که از درویش کادی ریش خندی
ستیزه روزگار از شرم دورست ازو دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم دادست یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
نماند کس درین دیر سپنجی تو نیز آخر نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری به هر کس چون رسیدی شهریاری
کسی کو دل درین گلزار بندد چو گل بر روزگار خویش خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش جهان بندار کافتد بارت از دوش
چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار سیم از پشت تو انگیزد ز تا مار
بشهوت بارها کز پشت راندی عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
برین پشته منه بر پشت باری شکم واری طلب بی پشتواری
کسانی کزین علامت خانه رستند که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت غفلت بی پیوند میباش بدانچت هست رو خرسند میباش
نه ایمن تر ز خرسندی زمانیست نه از آسودگی خوشتر نشانیست
جوانی هست و آبی پای درکش که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی برآور سر که رستی بلای محکم آمد تن پرستی
سمان زاهد که شد در دامن غار بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه به پرواز قناعت رستست ازانبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست ترا آن به که اندر دست هیچست
جو از دست تو ناید هیچ کاری بدست دیگران حی گیر باری
جو در بندی بدان مپیچ خرسند که تو گنجی بود گنجینه در بند
دگر در چاه یا بی پایه خویش سعادت نامه یوسف بیندیش
دل عالم تویی در خود مبین خرد بدین همت توان گوی از فلک برد
ازین اندیشه چون دل شاد کردی ز بند تاج و تخت آزاد کردی

دگر باشی به تاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین لیکن ز خسرو سوز می برد / بدین افسانه خوش خوش پر زد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شب تاریک نور از ماه رفته / فلک را غول راه از راه رفته
جهان بیکین گمان امشب فتنه مست / سیاهی بر لبش مسمار می بست
زمانه با هزاران دست پر زور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه معتقد با بند زرین / نهاده پای بر دو ساق شیرین
بت زنجیرموی سیمگون دست / بر آن زنجیر زرین مهر می بست
نشسته ساقهای بند ناشاس / همی مالید و می بوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لطفی دهن پر نوش میکرد / به آوازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و گم شد جوابش / به شیرین در سرایت کرد خوابش
ز دود آمد درون دیو چهری / بنود در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نقاب از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا جهت / سر شه را ز بالا جهت تیغ
به بالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
جهان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون جست از دل چون آتش از میغ
جدا چون کرد ماه از آفتابی / برون شد خود ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
بتلخی جان بجانان داد آن دادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید
برآید تند بادی تیز بر دست / بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بران سختی فرو بارد تگرگی / گز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار
جگر کی گرگم گل خون نریزد / چو گل بیند کلاهی چون نریزد
زبس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بخشش یار بودی / به بانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد کین بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ نا بدیده / که بر دامن سهراب خواب دیده
برون از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت
ز سبحت نور آفتابی / دریغا چشمش آمد بر غرابی
سریری دید بی تاج پر تاج / چراغی روشنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست لیکن عزم ره کرد
گلاب و مشک و عنبر باز جست / بر آن اندام خون آلود بیخت
ز دوشش تن بگلاب و بکافور / جهان کرد روشنی چون تن از نور
جهان بی جمع که شاهان را طرازند / بسازیدش گز آن بهتر نسازند
چو شه را کرد بهر داوری جست / بکافور و گلابش غازه بر بست
سمن آرایش خود نیز نو کرد / برین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه شیرین را بهیست / ولی خود گفتن این نکته نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شوی در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهت / ز خسرو بیشتر دارم شکوهت
چو شیرین این حکایتها بنوشید / ز کژی در جگر خونش بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاد آن گشتنی دل بر فریبش
بشیرینی به پیغامش فرستاد / که گر خواهی که از من باشی دلشاد
بجای آور هر آن چیزی که گویم / که من خود پیچکان هر تو جویم
بسی کاست دیری روزگار / که مهرت در دل من پایدار
چو ماندم و پشتی آگاهم از تو / بجای آور هر آنچه خواهم از تو
چو آید با تو ما را وقت پیوند / زنم هر یک با تو گوهر نخستی چند
بگو تا از تخت این کاخ و ایوان / بپستی آورند از اوج کیوان
کند آن ملک و دولت بار رختش / بسوزانند شادروان و تختش
جواهر برکنند از جام جمشید / که تابنده است چون رخشنده خورشید
چو زین اندازه داری ساز پیامی / به خدمت گردنت کردن فرامی
ز جان هموار چیزی ده که گویم / پس آنگه چرا این با تو گویم
چو شیرویه شنید پیغام شیرین / بلا دار پادشاهی کام شیرین
هر آن چیزی که او فرموده دادو / بکرد از هر آن با که رسش
چو فارغ گشت شیرین زان خیمداد / دل شیرین در آن غم شاد شد شاد
وزان پس سر چه بود از اسباب خسرو / زمین فرخ کهن تا گشت نو
بجوی جان و ملحاجان نداکرد / ز سر جان شاهنشه ندا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین سر برآورد
بفرمودش به رسم شهریاری / کیانی مهد عود و قماری
گرفته مهد را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر
به آیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان / ممهشد بر و تیت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده
علم ناگشت رفته بار بدرا / بریده چون علم انگشت خود را
به آواز حزین الحان آکرد / که مار ملک شاه از جهان آورد
پناه پشت شاهان عجم کو / سر و پای لا بشه شیر و علم کو
گشاده سر کنیزان و غلامان / جو سر دی درمیان شیرین خرامان
کشیده سر مه اجرا نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز مهر مرگ خسرو هست غمگین
سمان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان بیشه آنها / بدین سان تا به گنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / به فراشی درون آمد به گنبد
در گنبد بروی خلق در بست / سوی مهد ملک شد تیغ در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کانجا کمربست
به آیینی که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر پهلوی خویش
بخون گرم شست آن زخم را / جراحت تازه کرد اندام شه را
لب آورد بر لب شاه را داغ / رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت / جهان کان خلق از آواز او داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بنزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
به آمرزش رساد آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
کالای تازه دار آن خاک را / با ما را آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن / به جانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا دیبا که شیرین در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
که احسنت ای زمان وای زمین زه / عروسان را بدا ما دان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
چو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد برایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح این خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشته است
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
مگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپر بر از عقل و اندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
جهان کز عقل فتوی می ستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز نسل این پیر کهن رفت / بر دانا و بایست و سخن بیت
برین زرین حصار او شد برومند / که از خود برگرفت این آهنین بند
زن و فرزند و اخوان و زر و زور / همه هستند با تو تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
متعلقات همه پی باز کردند / ز تو هر یک براهی باز کردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
ازین مستی خیال کار مازن / عنان بستان علم بر آسمان زن
که این خصمان که از یارت برآرند / بدین کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین خسی چند / بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین خرمن مده یکدانه گاو را بس / برد سیلی ز تو بر خود نیز مگس
بسا تشنه که در پندار به بود / ز بیم شوره گردش عکس سود
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد / که دم با اژدهایی بایدش کرد
بملکی در چه باید ساختن جای / که غل بر گردنست و کند بر پای
چه داری دوست آنکش وقت مردن / بدشمن ترکیی باید سپردن
سلامت بایدت کس را میازار / کادبار در غرض تیزست بازار
درختا مکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگ جایست / عنان برکش که مرکب لنگ پایست
نفس کو با سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
نفس بر دار ازین نای گلوتنگ / گره بگشای ازین پای کهن لنگ
درین هستی که پای نیستی سود / نباید شد بهست و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بر نه که ایشان بار بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمین راست
چو انجم دان که ره بر رنج بستند / ز جان دادن بجان آنچه بستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ

بسا پیکر که گنبد آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگر با من که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد اینجا کوس و پیلش / که برنامد شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد جهان کان برنگردد / چه افرازد زمین کان درنگردد
درختی را که بینی تازه بخشش / کند روزی زمانه چار بخشش
بهاری را که کشور فروزی / که بادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
مده دنیا مکن کز بهر هیچ است / ده با این چرخ پیچاپیچ هیچ است
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهان پنبه در گوش
سکانیهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در خنده رویی
ز خود دیگر که در این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / درو تا دست بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / ز گل بر گل نهد بر سنگ بر سنگ
تو کز عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر افسانه خوانی
بدین افسانه شرطست اشک راندن / گلاب تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغزی خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / تنش از پیرهن تنگ آستین تر
سر از گوشه در مالش نهاده / مرا در هم سری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج

در نصیحت فرزند گوید

اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
پس ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد خندند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا دینت بخشند / تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم درکش بحرفی کان جدا نیست / علم برکش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

خواب دیدن خسرو

چنین گفت آن سحر بیدار شبخیز / کزان آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل گشته گیسو چون کمندی
بخسرو گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پی پر نگردم / ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند شد زانجا روانه / تبندی زد بر و یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی ماند بیمار / نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار
یکی روز از شراب تلخ شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهرخانه گنج / ببینیم آنچه از دلها برد رنج

زعطر و جواهر و از پشمینه   بسنجیم آنچه باید از خزینه
ازان بی‌پایگان مایه بخشیم   روا از این روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای   ندیدند از جواهر در زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر   ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود   یکی زان آشکارا ده نهان بود
به هر گنجینه یک یک رسیدند   متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه باز جستند   ز گنجورش حکایت باز جستند
کلیدی در میان دید از زر ناب   چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
کلید و نسخه پیش آورد گنجور   زمین از بار گوهر گشته رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش   همان تا قفل هر گنجی کلیدش
زدو دم باز جست آن گنج را سر   که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه   زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا   پدید آمد نهان طاق آشکارا
در آنجا بود صندوقی ز مرمر   بدان صندوق قفلی دید از زر
بفرمان شه آن را برگشادند   درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی شاه دید از سیم ساده   بدو یک تخته لوح از زر نهاده
بدان لوح زر از سیم سرشته   زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کرد آنکه پیری کان فرو خواند   شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
که شاهی کاردشیر بابکان بود   نخستین پیشوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت   در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز بعثت اختر چنین آورد بیرون   که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آید نشانی   در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگویی دلیری خوب کردار   امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را   هم او خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشاهی   بشرع او رسد ملت خدایی
کسی کو پادشاه خویش باشد   که حکم شرع اویش پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود   که جنگ او زیان و صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد   سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کان شمع جهانتاب   سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش   که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بزرگان جهانگرد   که در گیتی که دیدست این جوانمرد
همه گفتند کین تمثال مسطور   که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک   کزو در مکه عنبربو شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست   زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ   وزان گوهر شده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را شور در سر   پریشان پیکرش زان نغز پیکر
بشه گفت که ای زیبای رادی   طراز تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نگفتند   سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از نامگار   رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت   که از پیشینه کردند این حکایت
به خاصه حجتی دارد الهی   دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسم چنین بازی نباشد   برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه   نماند خار و خاشاکی درین راه
زیاد از آنکه ایزد در بسته گردد   باقبال ابد پیوسته گردد
بدو نام نکوخواهی بماند   همان بر نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی   درین حجت اثر پیداست گویی

ولی زانجا که یزدان آفریدست   نیاکان مراملت بدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم   ز شاهان گذشته شرم دارم

سبب تنزل خسرو

چنین گفت آن نکورای نکورو   کز آن آمد خلل در کار خسرو
که در دوری که دوران را انجم بود   ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای باهر   نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی   گهی مه کرد بروی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت   گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند   برون خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را ناچیز میکرد   نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام درداد   بهر کشور صلای عام درداد
بفرمود از وفا عطری سرشتن   بنام هر یکی سطری نوشتن
عرب را تازه کرد از خط جمالی   عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نقش نخستین باز پرداخت   ز بهر نام خسرو نامه ساخت

نامهٔ حضرت رسول بخسرو

سر نامه بنام پادشاهی   که بیچون است و بی او نیست جایی
قدیمی کاولش مطلع ندارد   عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق الوجودست   وجودش تا ابد فیاض جودست
تصرف با صفاتش لب بدوزد   خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر ماهی کاندر جهانست   بدو زنخ در کند حکمش روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناک   فرستد در بهشت از گنبذش پاک
خداوندیش را علت نسبست   ده و گیر از خداوندان عجبست
بیک پشه کشد پیل افسری را   بموری برد هر پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری   دهد پروانه را قلاب کاری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی   شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر بادی که پی و لب بگردان   ز هر چه او نیست آن مذهب بگردان
بهر دعوی که بینایی اله اوست   بهر معنی که خواهی پادشا اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست   تو فرمان رایی و فرمان خدا راست
خدایی باید از مستی پرستار   خدایی را خدا آمد سزاوار
توای عاجز که خسرو نام داری   چو کیخسرو اگر صد جام داری
چو مخلوقی همه آخر چه خواهی   ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی   مباد دعوی که رفتی در خدایی
ملک گر مملکت پاینده دادی   ز کیخسرو به خسرو کی فتادی
که میداند که مشتی خاک مجبوس   چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
ببین در خود که خود بین را بصر نیست   هنر بین شو که خود بین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار   حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی   وزو این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری   وزان بهره مداین هست شهری
دران شهر آدمی باشد ز هر باب   تویی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش   حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی   چه باشد در حساب این پادشاهی
بترکیبی که بینیان پایمالست   خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدایست   نه در جا و نه حاجتمند جایست
خدایی کادمی را سروری داد   مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پرستیدن جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوس سان تماشا کن درین باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را چو من پر دود باشد کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده و بین بهشت خویش مسلمان شو سلم کرد آتش
چو نامه ختم شد صاحب نورش بعنوان محمد مهر کردش
بدست واثق جلد سبک خیز فرستاد آن تهنیت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو بجوشید از سیاست خون خسرو
به هر حرفی کزان منشور بر خواند چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی زگرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سوادش هیبت انگیز نبشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چو من شاه
گر از مهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم آن نامه را بدرید و بد کرد
دریده آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
ازان آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
زگرمی آن چراغ کردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد کلاه از تارک کسری برافتاد
زمعجزهای شرع مصطفایی برآشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی ز ایوانش فرو افتاد طاقی
بلی بر دجله زآهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز نه گلگون ماند بر الغونه پرویز
نه شد لشکرکشش در حرب بلغار عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست به خشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بد وکش من آن پولاد دستم که زینت را بدین خواری شکستم
دران دوران زمعجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان زاتش ندیدند بتایید الهی نگرویدند
هدایت چون نبدشان در بدایت بدان ماندند محروم از عنایت
اگرچه شمع دین دودی ندارد چو چشم اعمی بود سودی ندارد

فی معراج النبی علیه السلام

زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیلست ز ماهی تا بماه او در طفیلست
زهی بدری که او در پرده نهفتست فروغش در جهان چون گل شکفتست
زهی سر خیل سرخیلان اسرار سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کاو فریش ز خاک او کشد طغرای پیشش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی بخلوتگه در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده از نور
نه ابر از ابر پیشانی روان تر نه باد از باد صرصر خوش عنان تر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش شکسته هیچکس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز بدیدن دوربین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه بدان خنگی شده نزد شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده بانقصی الغایة اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش بتفضیل امامت رفته در پیش
بکرده پیشوایی انبیا را گرفته راه ترد کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان ز خرگاه کبود سبزپوشان
درین گرداب چون باد بهشتی بساحلگاه قطب آورد کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش درخت خوشه جوزا ز اشتیاقش
ز رفعت تاج داده مشتری را ربوده ز آفتاب انگشتری را
رحم بر مادران دهر بسته ز حیض دختران نعش رسته
بدفع ترک زآتشبان گیر ز جبهه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده چو یونس قبه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده بیهوش بسرهنگی سعادت بسته بر دوش
تبرلش نسر طایر پر فشانده درو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر فکنده از سر عشقش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکیبش باز پس گشت عنان برزد ز میکاییل و بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف برتر طوبی علم زد وز انجا بر سر سدره رقم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانرا فرش بر فرش باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون دواند از کل کونین علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را جهد بر جهت شکستند مکان را نیز برقع باز بستند
قدم برقع ز نور خویش برداشت حجاب راه را از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی بر آورد بهر مویی دلش چشمی بر آورد
دران دیده که حیرت حاصلش بود دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه بهر حاجت که مقصودست در خواه
سرای وصل دیدار از بخل خالی براه گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص بیامد باز زان با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را براه شادی آورد ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی سپاس باد هر دم آفرینی

در خاتمت کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی چنان خواهم جنان افکنده باشی
نمی‌بینی که دریا پرور آمد ز افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی با سر آیی چو خوشه سر مکش کز پا در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تندست بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد می‌ساز دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب روزگار افیون فروشست چو زراقان ازان ده رنگ پوشست
کهی نیشی زند کین نوش اعضاست که آرد ترشیی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میخور درین مهد ز خون خویش خوردن شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر … که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین عرصه که شطرنج زیانست … کمینه بازیی بین از رخانست
دریغ آن شد که این لعب خطرناک … مخالف میشود رخ بارخ خاک
درین خیمه چه بندی بند بر پای … کلو را زین طنابی چند بگشای
درین نه مطبخ شش چارخانه … نخواهی ماند آخر جاودانه
برون کن پای ازین پاتیله شک … که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی … همان انگار کین ده را ندیدی
اگر عیشست صد تیمار با او … وگر برگ گلی صد خار با او
بتلخی و بترشی شد جوانی … بسودا و بصفرا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم … که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان … ز گرگان رفت باید سوی کرمان
سری داریم و آن سر هم شکسته … ز حیرت بر سر زانو نشسته
سری کو هیبت جلاد بیند … همان بهتر که بر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کوچ گاهست … ولایت نیست کان زندان و چاهست
ز گرمایی چو آتش تاب گیریم … جگر در تری برف آب گیریم
چو باشد در زمستان سوز سرما … همی گوییم ای خوش گاه گرما
بدین پا تا کجا شاید رسیدن … بدین پر تا کجا بتوان پریدن
ستم کاری کنیم انگه بهر کار … زهی شستی ضعیفان ستمگار
کسی کو بر پر موری ستم کرد … هم از موری تقاضای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدیم در گذرگاه … که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت … که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات … که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست شاید … که هر چیزی که بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد … نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه … که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست … زمین و آسمان بی داوری نیست
هران سنگی که در دریا و کانست … در و دری و یا لعلی نهانست
چو عیسی هر که دارد توتیایی … ز هر سنگی کند دارو گیایی
چو ما را چشم عبرت بین تباهست … کجا دانیم کان گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی … تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی … چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز دار باید عاقبت مرد … چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم … که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز تخت رست هر کو چشم بر بست … بدین تدبیر طوطی از قفص رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست … بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لباست را چو جان بر باد بندد … که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کزین بستان هفت خوانی … بود موقوف خونی را چو خوانی
بدین قاروره تا جذاب تری … بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهی ماند اگر جاودانه … درین نه مطبخ و این چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر … نهانیها کند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گردون که بینی … جهان آن خاک که در قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست … درانجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین مشکل صدفهای نهانی … بسا درها که یابی ارمغانی
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال … نزد بر خط خوبان کس چنین فال
چو دانستم که دارد هر دیاری … ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم … بهر پیچی طلسمی باز بستم

بدان تا هر که دارد دیدم دوست … سپند معجزانم را درین پوست
اگر من جان مجمرم تن اینست … دگر یوسف شدم پیراهن اینست
نظامی بین و این منظوم خوانی … حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی … که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او … ز هر بیتی ندا آید که ها هو
سخن بی حرف نیک و بد نباشد … همه کس نیکخواه این خود نباشد
کسی پا کز معانی با نصیبست … بداند کین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبان را میفکن … غریبان را سگان دارند دشمن
بسا پیکر که آمد تیغ در مشت … مرا زو تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش … درازیش از زبان آمد سوی گوش
کسی کو بر نظامی سپهر در شک … تنش بی آب چند دیده بی اشک
بپا کرشب چنین کان کندم را … نه کان کندن که خود جان کندم را
بدری کز دهان خواهم بر آرد … زنم پهلو به پهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی … بدست آرم بشبها شب چراغی
نستم تا ترازو دار شاهان … جوی جندم فرستد عذرخواهان
به بی وزنی بدریا بی دید گنج … زمین بر گاو و گردون نالد از رنج
شکر ز هرمی باید خریدن … پس هر نکته دشنامی شنیدن
تن از دامن چو دریا ریخته در … گریبانم ز رشک طعنها پر
دهان خلق شیرین از زبانم … چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چه برقی کو نماید خندهٔ خوش … عرقی آبی سوزد در آتش
نه گنجست ای دل از ماران چه نالی … که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوسی بهشت آمد بدیدار … بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس یاران مهره باشند … که طاوس سان مهره شهره باشند
نگاری الگدشت این نقش بنیاد … پدر هندو و مادر ترک طناز
بسی پوشیده زیر کیمیایی … غلط کردم که گنجی واژدهایی
دری در ژرف دریا در نهادن … چراغی در کلیسا بر نهادن
ببین کاتش کجی را رهنمونست … عیارش بین که طاق اندرونست
عروسی بکر بین با طوق و با تاج … سرو بن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری … بپوش از کرم کامرزگاری
سخن را بر سعادت ختم کردم … ورق کاینجا رسانیدم در نوردم
روانش باد جفت شادکامی … که رحمت باد گوید بر نظامی

[illegible]

تم الکتاب خسرو و شیرین بعون الله
تعالی و حسن توفیقه
م

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای عالم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای نهی تو انفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای رافع مقصد بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای نازکش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
حاجب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدامند
ذات تو به نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
از صنع تو کامد از عدد بیش / از خود شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده بر طویله نام
گر هفت گره به چرخ دادی / هفتاد گره به در گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / حرف همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی / یک نکته در او خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دست رنجی / بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / از هیچ کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانبشته خوانی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
عقل آبله پای و کوی تاریک / آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست / چون راه برم تویی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
بیهوشم و در شمار هستیست / کازرم تو هست بیم از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
شک در دل من بود که گیرم / گر لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در تنم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
آنگه که نفس به آخر آید / هم خطبهٔ نام تو سر آید
آن لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم و در حساب هستی / بر یاد تو میخورم دو دستی
از عصمت آن چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگه دار
من بیکس و رخنه‌ها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر سر من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم اگر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لاف داد آستینم / گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
دریاب مرا که اوفتادم / از مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده / نور رخ خود و آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم ترحیب / در حضرت تو کریم ترتیب
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس برین و آن براتم
چون مزرعهٔ چو من خرابی / آباد شود به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / آبی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
آنگه که مرا بمن دهی باز / یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه که از چراغ دورست / وان مایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو گذارم آنجا
در پای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که به مرگ و زندگانی
چندان که قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / این تعبیه‌ها ندیده بودم
کیمخت گر ز میم کردی / بازار ز میم آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی

اکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شوم وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم / آنجا که بریم زیر دستم
گر دیده رهیت پای درین راه / که بر سر تخت و گاه بر جاه
گر پیر بدم وگر جوانم / ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم زورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آنگه مگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر و کم از دست مرگ بیداد
سکن بکرم چنان که رایست / کاین مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی / وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیریی کرد
از بحر تو پیشم آب خیزش / گر قطره برون دهد ز ریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست / در خط ختنی نبشته تست
گر هر چه نبشته بشویی / شوییم دهن از آنچه گویی
گر باز بدآورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرارسد تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از در قبولم / بر روضه تربت رسولم
ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد به چیره‌دستی

فی نعت سید المرسلین

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش خیل آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کار که با تو خود پرستی / شمشیر اجل خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای سید بارگاه کونین / نوباوه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان زبینت / نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کین دمدمه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که پی تو عقل برده / هر جان که نه خورده تو مرده
ای کنیت و نام تو موید / بوالقاسم و احمد و محمد
عقل ار چه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مویدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایه جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم / روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجدهٔ تو می‌تاخت / مغرب شدنی بهانه می‌ساخت
طوف حرم تو سازد انجم / وز جستن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کائناتی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکش تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و جمله طغرا
این پنج نماز کاهل تو بست / در نوبتی تو پنج نوبت
در خانهٔ دین بپنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
زین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیای خدا ترس / با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آبخور بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهارگانه / شد خوش نمک این چهار خانه
دین را که چهار طاق داری / زین گونه چهار طاق داری
چون ابروی خوب تو در آفاق / هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقهٔ دست بند این فرش / یک عرش تو تا کجاست تا عرش

فی معراج سید المرسلین

ای نقش تو معرج معانی / معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزانه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانهٔ تنگ / برزد فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتکه عرش گشت جایت / پروانه گری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی / بر اوج سرای آسمانی
جبریل رسیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که خلق پیشند / نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه مشعل تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شده آیه وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت جلالی / زحمت زده تو گرد خالی
مریخ بحالش یتاقت / موکب زده کمترین وشاقت
دراجهٔ مشتری بدان نور / از چشم تو کنده چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / بربندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدرتست بشتاب / قدر شب و قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش / رقی ز روش تو گرد رامش
بر سقف جهان نشسته تختی / طیاره شده چو نیک بختی
زانجا که جهان یک اسپه راندی / دوران دو اسپه پا بماندی
بر ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت نهار خوشه

از سرخ و سپید دخل این باغ / بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم / بر طاس نهشته نه بر چم
هم بر جم چرخ راکسی / هم طاسک ما در اشکستی
جبریل ز حیرت ماند / اندمعک زد در خوانده
بیکانسلیت نشانده بر پر / آورده به خواجه تاش دیگر
اسرافیلت نهاده در پای / هم نیم رهت بمانده بر جای
دزدی که شده رفیق راهت / برده به سریر سدره گاهت
چون از حد سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم شکبار عرشی
از حجلهٔ عرش بر پریدی / هشاد حجاب را دریدی
شهاشدی از کرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
خرگاه برون زدی ز کونین / در کردش خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایه و هم عوز ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
در خواستی انچه بود کامت / در خواسته خاص شد بنامت
گل باز شکفته از چینت / تو تیغ کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناه کاران
مارا چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهد پناهی
زانجاکه تو روشن آشنایی / بر مانه شکفت اگر نشایی
باغ ارم از امید ومیت / جز یزده نافهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج به خاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی / ستری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب را برانداز / شاهی دو سه را بخ در انداز
این سفره ز پشت بار در کش / این پرده زردی کار در کش
زنگ از دو سیه سپید بزدای / بندی ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو سو فارا / یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
بنمای بما که ما چه نامیم / وز تنگه و تب شکن کدامیم
ای کارگر اتمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بد حاقناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / وان پرده که هست برندارند

در برهان قاطع گوید

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن / بنیان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی شتاب چون گل
هر جا که جوافتاب راندن / در راه بیدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / دادی و حلال کردن وام
ای ناظر نقش آفرینش / بردار حلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست / مشغول پرستش و سجودیست
بر طبل تهی مزن چو ننس را / بی کار مدان تو هیچکس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پردهٔ مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده

دین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچهٔ ما که در نورد است / نز بهر هوا و خواب و خورد است
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشتهٔ کار باز جوییم
منگر زمین و آسمان را / جوییم یگان یگان این و آنرا
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
در هیکل تختهٔ رصدی / خواندم همه نسخهٔ نجومی
از هر چه از آن برون کشیدم / آرامگهی در او ندیدم
دانم که هر انجه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
هر جا که نظری در او توان بست / بوشیده خزانهٔ در او هست
آن کن که کلید آن خزانه / آهن بود آن نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شربت منی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینها گذر داشت / قارون هم از آن خزینه بر داشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه ناپدید است / مندل کش چون خطی کشیده است
وان خط که زاوج بر گذشته / عطفیت بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز کردند / پرگار بحث باز کردند
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر چه ز خانه بر کند پر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کان سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعیت بگذار / کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده گرنداد کس را
این هفت فلک بپرده سازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساختن شوان / کین پرده بخود شناختن شوان
گر پرده شناسی ازین تیاسی / هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن و آواز / بی پرده مزن دمی درین ساز
یا پرده دریدگان خود بین / در خلوه هیچ پرده منشین
از پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکیست / نزاتش گرهٔ مغاکیست
بستاند ازین بدان سپارد / که مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز
که زلزله گاه خیل خیزد / زین ساید خاک وزان بریزد
چون زلزله زیر داشت آید / درزی ز خریطه واکشاید
وان درز ز نظرهای ایام / وادی کند شود سرانجام
حرفی که درین گل خرابست / خاریده با دو خرج آبست
از گوی زمین چو بگذری باز / ابر فلک است در تک و تاز
هر یک بحسابه دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خط
این شکل کری که در زمینست / هر خط که بکبر دار چنین است
هر دو دگر زین مغاک خیزد / بایکدو سه تیره بر ستیزد
وانکه بطریق میل ناکی / گردد بطواف دیر خاکی

گردنده فلک چو خط پرگار / طیاره نشد مگر برین کار

دابری که برآید از بیابان / تا مصعد خود بود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد / از اوج صعود برنجوشد

او نیز ظراف دیر گیرد / از دایره میل می‌پذیرد

چنبش چو چیره ایستاده / سر بر افق زمین نهاده

چون در نگری بکوج جنبش / دانی که بدایرست میلش

هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش بولایهٔ محیط است

گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود بر اوجست

گردافت اگر در اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرابی اوست / بالای او تمامی اوست

بالاطلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک گره‌گشاییست / خود در همه علم روشناییست

کرما جو بیست در بشری / از جار گهر در وست چیزی

اما شوان نهفت آن چیست / کین دانه در آب و خاک چون رست

در دانه زمین مدد رسانند / بخشیدن صورتش که داند

زانجا که ضمیمه تیزبین بود / در دانه جمال خوشه کی بود

دانم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پردهٔ این خیال گردان / لغزیدنیست حال گردان

نزدیک توان سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است

داسته مهران سبب که بینند / دانند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر / پا بست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

آینهٔ بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل دسته بسته بیکد / روزم بنفس خجسته بیکرد

پروانهٔ دل چراغ بر دست / من بلبل باغ و بار بر دست

بر اوج سخن علم کشیده / در در دهن قلم کشیده

منقار قلم ببلبل سفتن / دراج زبان شکفته گفتن

در خاطرم این که وقت کار است / کاقبال رفیق و بخت یار است

تا کی نفس تهی نشینم / وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد / پهلوی تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهی گاه / نانی نرسد تهی درین راه

برساز جهان ترا توان ساخت / کاراست جهان که با جهان ساخت

گردن بجهان کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد / صنی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جویست / چون پردهٔ کژ خلاف گویست

نان دولت اگر بزرگواری / کردی زمن التماس کاری

من قرعه زنان بانجان فال / واختر نگذشت اندران حال

مقبل که برد جان بردیخ / دولة که دهد جان دهنچ

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی / جادوی سخن وران نظامی

از چاشنی دم سحر خیز / سحر دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر چیست / جنبانم سر که تاج سر چیست

بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف / شاید که در او سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم / کآبیات نو از کهن شناسم

تا ده دهی عراقی هست / ده پنج زنی رها کن از دست

بنگر که ز حقهٔ تفکر / در رشتهٔ که می‌کشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم

نی زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره ز گنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف آلت

کس محرم نی که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / او بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاوس قرانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه ساز است / سر برزکن و سخن نواز است

این نامه بنامه از تو در خواست / بنشین و طراز جامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید

امنیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور

اقرار سخن نشاط و ناز است / وین هر دو سخن بهانه‌ساز است

در شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن بهانه دلگیر

و آرایش کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم

نی باغ و نه بزم شهریاری / نی رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود ز انبوه

باید سخن از نشاط سازی / تا پیت کند بقصه بازی

این بود که ابتدای حالت / کس گرد نگردش از ملالت

گوینده نظام را پرافشاند / تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهان پیام کند باز / کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت

گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر شکفته بر راه

خواننده اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد

یاران خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست در گشاده

یکدانهٔ اولین فتوحم / یک لانهٔ آفرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من

درکش قصه چنین چه چیست / اندیشه نظم ما مکن سست
هر جا که بهشت عشق خواهیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه همگی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سینه خارشش تو کرده / بخته بگذارشش تو کرده
زین پاره وی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی
کین در چو تو بدر خود فشاندست / زانروی برهنه روی ماندست
جانست و بکس چو جان بکوشد / پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را بینداخت
جانبخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گذاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل ز پی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا کشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی آه
کوته تر ازین نبود راهی / جاتنگتر ازین بهانه گاهی
هر بیت سبک تن و رونده / تا بیت نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
از بهر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع تقوم / یکموی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد / آباد بر آن که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغز کاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه اعظم گوید

دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرحلقه جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهة جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بلند چتر و خفته / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
لطفش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک پی نقل / فرمان ده پی نقیه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
زر آفاق نه آسمان اندر آفاق / سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علومش / زرست چنانکه مهره موش
این هفت قواره ششش انگشت / یک دیده چهار دست نه پشت
تا برنکشد ز جنبشش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریا که خوشاب نام دارد / زو آب حیوة وام دارد
کان از کرمش خراب گشته / بحر از کف او سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند / زانسو کرمش جهان فشاند
گیرد به مبارکی روانه / بخشد بخراج تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش / دوزخ جهد از دماغ تختش
خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام / برراست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / از جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار / خونی دمیست لعل کردار
لطفش بگه صبوح و ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم از دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشانتر / زخم از شب هجر جان ستانتر
چون پسته شاهیش بخندد / پولادی و صخره را بسنبد
چون طره برجمش بلرزد / معیار زمین چو می بیرزد
در گردش روزگار دیرست / کاتش زبرست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده زوبی / یک عطسه بزم اوست گویی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
کشتند که بود تیر آرش / چون نیزه غازیان سنانکش
با قد کمان آن جهانگیر / در مجری ناوک افتد آن تیر
انجا که سمند او زند سم / شیر از نمد زمین شود کم
چون تیغ دورویه برکشد تیز / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست / شهبازیش چو آفتابست
بخشیدن گوهرش بکیمیت / هنگام غلام خیل حیثیت
زان جام که جم بخود ببخشد / روزی نبود که صد ببخشد
نقدی حسد جهان ندارد / کز خلعت او نشان ندارد
آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست / گر نی نه زرست سنگلاخست
گر هر شه را خزانه خیزد / شاه اوست که او خزانه ریزد
با پشه آنچنان کند جود / کاقرون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل سایش / پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد و لیکن / دریای روان فرات ساکن
از روز که روز بار باشد / نوروز بهند گوار باشد
نادیده نکوییم از دو تخت / کو چون نبود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید بدل صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق باد ازان دور
یارب تو مرا که اویس نامم / در عشق محمدی تمامم

آن شه که محمدی جمالست	در خطاب زمین بوس		روزی کن ازانچه در خیالست
ای عالم جان و جان عالم			دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید	تخت تو قرون ز تخت جمشید	آبادی عالم از تمامت	دارا دیر و دم از غلامیت
هم ملک جهان بتو مکرم	هم حکم ترا جهان مسلم	سولا شده جملهٔ ممالک	توقیع ترا بصح ذلک
هر خطبهٔ تو طراز اسلام	هم سکهٔ تو خلیفه اجرام	گر خطبهٔ تو رسد بر خاک	زر خیزد ازو بجای خاشاک
در سکهٔ تو زنند بر سنگ	کس بر تزند بسیم و زر چنگ	راضی شده از بزرگواریت	دولت به یتاق میر باریت
پیر لقری تو چرخ را کار	گاه و جوازان کشد بانبار	انجا از جو و گاه او نشانست	جو خوشه و گاه کهکشانست
بر روی زهوا لطیف خویی	وز باد صبا عبیر بویی	فیض تو که چشمهٔ حیاتست	روزی ده اصل امهاتست
پالودهٔ راوق ربیعی	خاک قدم تو از طبیعی	هرجا که دلیست قاف تا قاف	از بندکی تو میر بند لاف
با قیمت عملک و داساست	پیش و پس ملک هست پاست	چون دست ظفر کلاه بخشی	چون نقش جدا کناه بخشی
گر پیش روی چراغ راهی	در پس باشی جهان پناهی	چون شعله پیش و پس موافق	چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری	حکم عمل جهان تو داری	آنان که درین عمل رسیند	بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و شرف رای	در مملکت تو کار فرمای	دولت که نشانهٔ مرادست	در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوه ازو گریزد	از سایهٔ دولت تو خیزد	کوی علمت که نور دیدست	از دولت و نصرت آفریدست
با هر که به حکم هم نبردی	بندکم هزار مردی	بی آنکه به خون کنی برش را	در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی	بر تخت سعادتش نشانی	بر فتح نویسی آیتش را	و آباد کنی ولایتش را
گردد نظر تو بر نظامی	زحده شد از بلندنامی	ادبیر که پاسبان کویست	بر دولت تو تجسته رویست
مرغی که همای نام دارد	چون زرخنی تمام دارد	آن مرغ که مهربت مایش	بشکفت که در جنت ستایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست	وردش دعای شاهست	با رفعت و قدر نام دارد	ور فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت	با فتح و ظفر سریر گاهت	عالم همه ساله خرم از تو	معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت	سپردن فرزند خویش محمد بفرزند شروانشاه		توفیق رفیق کار بادت
چشم همه جهان گشاده			از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر سرخ صبحگاهی	بنمود سپیدی از سیاهی	آن گوهر کان گشاده بهر من	پشت من و پشت زادهٔ من

گوهر بکلاه کان برافشاند	وز گوهر کان شه سخن راند	گین پیکر را بعقد پیوند	در کش به پناه آن خداوند
بسپار روا لعهدش او روز	کو نوکرست و من نوآموز	تا چون گرش کمال گیرد	اندرز ترا به فال گیرد
کان تخت نشین که اوج ساییست	خود دست دلی بزرگ راییست	سیارهٔ آسمان ملکست	چشم ملکست و جان ملکست
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر	فرزند شه اخستان منوچهر	فرد دو جهان به سر بلندی	مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور	مضوبه کشای چار گوهر	نور نظر بزرگواران	محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و فخر تاج	اقبال همه بدوست محتاج	ای از شرف تو شاهزاده	چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی	چون سیب دو رنگ صبحگاهی	یک تخم نخبه دی فشانده	از تخمهٔ کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرکار	یک نقطهٔ تو نشسته بر کار	از وجود تو پناه دارد	در چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری	کز غایت ذهن و هوشیاری	انجات رسانم از عنایت	کاماده شوی مهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی	هم گفتهٔ نجز دان بدانی	این گنج نهفته را درین درج	پیچی چو مه دو هفته در برج
وانی که چو من عروس مهدی	نامد ز قران هیچ عهدی	گر در بدرش نظر نواری	تیمار برادرش بداری
ارزاه نوازش تمامش	رسم ابدی کنی بنامش	تا حاجتمند کس نباشد	سر پیش و نظر زپس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه	اقبال تو باد و دولت شاه	آن چشم گشاده باد ازین نور	وین سرو مباد ازان چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته	پشت دل دشمنان شکسته	زنده بتو شاه جاودانی	چون خضر بآب زندگانی
لعوام سپاه اوج منظر	در حال خویش و بعضی شکایت از منکران		افروخته باد ازین دو پیکر
برجوش دلا که وقت جوشست			گویایی جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز	به زین سخنی کجاست امروز	لعل آور دست رنج خویشم	گر محتشم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم	مجموعهٔ هفت سبع خوانم	سحری که چنین حلال باشد	منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم	کایینهٔ غیب گشت نامم	شمشیر زبانم از فصیحی	دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید	کز خدا اصم زبان گشاید	حرفم ز تبش چنان فروزد	کانگشت برو نهی بسوزد
شور آب ز جوی پارسن یافت	آوازه بروزگار من یافت	این بی نمکان که نان خورانند	در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست	روبه ز کباب شیر سیرست	از خوردن من بکام حلقی	آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو بژاژخایی	چون سایه شده به پیش من پست	تعویذ گرفته بر دو دست

گر پیشه کنم غزل‌سرایی   او پیش نهد دغل درایی
ور ساز کنم قصایدی چست   او باز کشد قلایدی سست
بازم چو بنظم قصه خوانند   قصه چکنم که غصه رانند
من باز زنم تقابلی خوب   او نیز زند ولیک معیوب
گیتی همه آن کند که مردم   پیداست در آب تیره انجم
بر هر حسدی که تا بدان نور   از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نقیضه ساز مردست   در تیره‌گری گزاف مردست
پیغامبر کو نداشت سایه   آزاد نبود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست   از چرک دهان سگ چه باکست
هرچند زخشم رزدکوشان   سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم گناه شویی   اما نه ز روی تلخ رویی
زخمی چو چراغ میخورم چست   وز خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گرچه آهنینم   با سنگدلان چرا نشینم
کان کندن من ببین که مردم   جان کندن خصم بین ز دردم
در سکر صنعتم تهی نیست   کالا شب چارشنبهی نیست
در دزدی من بجای مردست   بد گویم اگرچه پاک دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند   در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال باشد   بد گفتن من وبال باشد
بیند هنرم هنر نداند   بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی‌بصر باد   ور کور شدست کور و کر باد
او دزد و دو من گذارم از شرم   در دانشم است این قدر آزرم
نی نی چو بگریه دل نهادست   کو خیز و بپا که در گشادست
آن کوست نیازمند سودی   گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم   در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقم بزیردستان   کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم   از تیر زبان چگونه رنجم
در خط نظامی ار نهی کام   بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لاش   هم بانود و بهشت تاش
زین گونه هزار و یک حصارم   با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج   هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد   نقاب در و چه کار دارد
گنجینه به بندمی توان داشت   خوی بسپند میتوان داشت
اینست که گنج نیست بی‌مار   هرجا که رطب بود بود خار
هرنام وری که او جهان داشت   بدنام کنی ز همرهان داشت
آدم که درو نبود تلبیس   او نیز جفا کشید از ابلیس
یوسف که ز ماه عقد میبست   از جور برادران نمیرست
عیسی که دمش نداشت دودی   میبرد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود   هم خستهٔ خار بولهب بود
دریست که تا جهان چنین است   پی نیش مگس کم انگبین است

در عذر این شکایت گوید

تا من منم از طریق زوری   نارزد ز من جناح موری
دردی بخوشاب کس نشستم   شوریدن آب کس نجستم
زانجا که من ضعیف خویم   در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیرم داد   لا عیب له دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر   وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی   بی غیرتیست بدگمانی
آنکس که ز شهر آشناییست   داند که متاع من کجاییست
وانکو به کژی بمن کشد دست   خصمش نه منم که چون منی هست
خاموش دلا ز هرزه گویی   می خور جگری بتازه رویی
چون گل بچهل کوس میزن   بر دست بریده بوس میزن
ناورد ز خون خویش میدار   سرنیت کلاه پیش میدار
آزار کسی مکن میازار   کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش

ای چارده ساله قرة العین   بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی   چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی   چون سرو براوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنر و هنرفزاییست
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خودستاییست   نسل از شجر بزرگ خاییست
جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه‌شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار   با خلق خدا ادب نگه دار
انجا که فسانه سگالی   از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب که روز حالت   از کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند   از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم   وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی   کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست   آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی   می کوش بخویشتن‌شناسی
تشریح نهاد خود درآموز   کین معرفتیست خاطر افروز
پیغامبر گفت علم علمان   علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است   زان هر دو فقیه یا طبیب است
می باش فقیه طاعت آموز   اما نه فقیه حیلت اندوز
می باش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی‌کش
گر هر دو شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی   صاحب خرد و مهذب باشی
میکوش بهر ورق که خوانی   کان دانش را تمام دانی
بالا گیری بغایت خود   بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن   بی کار نمیتوان نشستن
با این که سخن بلطف آبست   کم گفتن هر سخن صوابست
کم گوی و گزیده گوی چون در   تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخنی چو در توان زد   کان خشت بود که پر توان زد
آب ارچه همه زلال ریزد   از خوردن پر ملال خیزد
تا هست درست گنج کانهاست   چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور   از خرمن گل گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یک آفتاب ازان بیش
گرچه همه کوکبی بتابیست   از درخشکی در افتابست

گفتار در ساقی نامه

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر بی دمی بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
در می بامید آن زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیرینیت نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی ار نمودم / امروز غم آن کشم که بردم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجز تر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کالکنند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازکارست
گر شد پدرم به سنت جد / یوسف بسر زکی هو بد
با دور بداوری چه کوشم / در دست نه جور چون خروشم
باقی پدر که ماند زادم / تا خون پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عمرت پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد زنیش یا نوش / دادم بنصیحت تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می / گر خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو گنگ از و بنوشد / نطقش نمزاج در بجوشد
کر در من ریشه کرد / ما در صفتا نه پیش من مرد
آن لابه گری گر اکنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / کرد ابه قرون ز قدر مردست
زان پیشتر است کاس این درد / کار از مهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره / دارو ی فراستیست چاره
ساقی پی بارکیم رشیت / می ده که ره رحیل پشتست
آن می که چو سوز در سر آرد / از پای بهار پر بر آرد
گر خواجه عمر که خال من بود / خالی شد نشئ و بال من بود
از تلخ گواری نوالم / در نای گلو شکسته نالم
مهتر سم ازین کبود زنجیر / کانقان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آرمی چو نار دانه
آن می که محیط بخش گشتست / همشیره شیره بهشتست
تا کی دم اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
نخلی که به شهد سعدی کرد / آن شهد زروی سم دمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست / از یاری خدمان راهست
از یاری همرهان کشد مور / از آنکه ازو قرون بود زور
با هر که درین رهی حم آواز / در پرده او نواهی پیاز
در پرده این ترانه تنک / خارج بود از نوای آهنگ
در چین نه همین حریر بافند / که حله گهی حصیر بافند
در هر چه از اعتدال راهیست / انجامش آن بساز کارست
هر رود که با عنا نسازد / برد چو عنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بنماز من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست / یا کوزه کوزه نباتست
زین خانه خاک بوش تا کی / زو حوزه زهر و نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / که بند و زخم و که خوا شد
که بر کسی کند شبیخون / که دست کسی رها نداز خون
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه وبالست / پیداست که وقت چند سالست
ساقی ز می نشاط بنشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که نشاط گاه مردست / ظاهر کند انچه در نوردست
چون مار مکن بپر کشی میل / کانجا ز نغابهمه سد سبیل

گر هفت سر است چو اژدهاست / هر هفت سرت نهند بر دست
بر گر خطری چنان بپیچی / گر روی چو پیو فتی بریجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گر نبود چنانک یک گام
تو خاک شو از خطر میندیش / خاک از سه گهر بسا کنی پیش
کان کو هوا اگر چه با بناست / منظورترین جمله خاکست
او هست بدید در سه هم کار / وان بهره در وست ناپدید
ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
بر گر سخنم بپاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری
از عمر شده که پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش / وا کرده در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدتا سپری گشت / از هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای عبرت / کوتاه و دراز راچه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل یکدار نرم خویی / یکدر چو بنفشه از دو رویی
جایی باشد که خار باید / دیوانگیی بکار باید

حکایت

گردی خوکی بکعبه گم کرد / در کعبه ندید و اشتلم کرد
کین بادیه را ربی درازست / کم کردن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت بار پس دید / خر دید و چو دید خر بخندید
کشا خرم از میانه کم بود / وان یا فتنم ز اشتلم بود
گر اشتلمی نکردی آن کرد / خرمی شد و بار نیز میبرد
آن ده که حصار بهشتست / انطاع ده زبون کشانست
پی شیر دلی بسر نیاید / از گاودلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
پاس طلب چنان چه باشی / دست خوشش ناکسان چه باشی
کردن چه دهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کره بلند پشتی کن / با رزم تنان درشتی کن
چون سوسن اگر چه بر بافی / در دی خوری از زمین صفایی
خواری خلل درونی آرد / پیدا کشی ز بونی آرد
می باش چو خار حربه بردوش / تا چون گل کشی در آغوش
نیرو شکست خوف و پیدا / از خوف بمیر داد آدمی زاد
ساقی منشین که روز دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ ره روان شد / هر پیر که خورد از و جوان شد
تا یکدو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی
باده نشین چو نور خورشید / پر کن تو نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاوار کی آورد سیاهی
از صحبت پادشا بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نورست / ایمن شده آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی بتسم ز غم فرو بست / می ده که بمی ز غم توان رست

آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل ده بنصیب خاصه خویش / خاییدن رزق کس مده بیش
برگرد و بحث از آن سبک رای / کاترون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیجد / از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند به پنجه با شیر / دانی که به پیست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده / نوشی اصطباح نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را به طبع در بند / می باش بهر چه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند / برشتهٔ قانعی نشستند
در حبس رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری / گز آرد وقت بیم سیری
گر نوبت شود دگر نوالت / بر چرخ رسد نفیر و نالت
ور تر شود دست بقطرهٔ بام / در ابر زبان کشی بدشنام
ور ریگ چو سنگ تاب گیری / خرسندی ور آفتاب گیری
شرط روشش آن بود که چون نور / زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی بدره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به نیم ناز بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی / رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این غلط فرو روب / پایی بسر غلط فرو کوب
در رقص رونده چون ملک باش / کو حمله را به پر چنگ باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و رو گشادگی کن
بار همه می کش ار توانی / بهتر ز چه بارکش رهانی
تا چون تو نبینی از پی کار / سخت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری کن و زندگانیم ده
آن می که چو با فراخ سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی
با کید و سپر دریده چون گل / تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکنست پر ز پیچن / تیغیست قوی و سر سبکین
تا بار کی تو پیش تازد / سر بار تو هیچ پیش سازد
یک بار بهشت ازین سواری / تا پای پی راه رهسپاری
بینی که چو مه شکسته گردد / از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی نفسم رسید جانم / پر کن بزلال می دهانم
آن می که بخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پا و راه دشوار / از باده گرای چون بود کار
صحبت چو غله بمیده باز / جان در غله دان خلوت انداز
پیوسته صحیفه چند خوانی / بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
گز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نافش / خوشبوی تر از رحیق جافش
صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته ترین جملهٔ آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاجتر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سرویی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سرویی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نپیچد / در سایهٔ سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسایلان درمها
بدری به هزار بدره می جست / می کاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
آگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست
دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست
هر کش تنکست پشت در پیست / آگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشتهٔ غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو بشکنی برد باد
خوش باش که در چنین مغاکی / بر خاک فتد حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش خلفی چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار که گل هزار چندان
روشن گهری تنابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزانه خیزی / میکرد چو گل خزانه ریزی
زر مود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوراش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در دلش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر می رست
گفتی که به شیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
آن مه چو دو هفته بود در رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد / در گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آشوب بنفشه گرد لاله
گز هفت بده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بدو شب و روز
جمع آمده از پی شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر یک ز قبیله‌ء و جایی / گرد آمده در ادب سرایی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم رحل شده دختری چند
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری بهم طویله
آفت رسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سنگی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی / یا مشعله‌ء بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ پایه / چون تنگ شکر فراخ سایه
شکر شکنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعه‌ء بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی چینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ما درآورد
بر رستهٔ زلف و عقد خالش / آسوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز بهوای قیس می‌جست / در سینهٔ هر دو مهر پیوست
عشق آمد و جام کام در داد / جام بد و نیک و نام در داد
مستی بمحبت باده نخست / افتادن نا فتاده نخست
چون از گل مهر تو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت کمال کردند / ایشان همه حسب حال کردند
یاران بشمار خویش بودند / ایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن مجنون و لیلی بر یکدیگر

هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
گردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز پی ترنج بازی / کردی ز رخ ترنج بازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
بر ده ز دماغ دوستان رنج / خوش بویی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشته تیغ لاابالی
غم آمد و از کنارشان برد / وز دل شده گی قرارشان برد

زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی / وان راز چنیده شد بهر کوی
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه بشکست / بوی خوش او گوای بشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش بر داشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه باز پوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفت چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس که بعقل پیش دیدند / وز دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در حبس عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / بگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد / هم چنگ دریده و هم خوا افتاد
آنان که ندا در داده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی / میداد بر آن سخن گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / ز آهو بره شیر را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می‌شد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خود / خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
خون جگرش برخ برآمد / در رخ بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل بر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / می‌جست دوای جان و تن را
می‌کند بر آن امید جانی / میگوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شده شتابان / سر پا برهنه در بیابان
او بنده‌ء یار و یار در بند / از یکدگران ببویی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش بسان شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون بیار میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
با دار پس داشت چاه در پیش / کامد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سپهر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان

در حال مجنون که در عشق چگونه بود

متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون بتیتان بغداد / بیاع معاملان فریاد

طبال تعبیه آهنین کوس
رهبان کلیسیای آبنوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهوسان شیدا

کیخسرو بی کلاه بی تخت
دلخوش کن صد هزار بی رخت

انقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران

دراجهٔ نعلهای وسواس
دارندهٔ پاس و دیر بی پاس

مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده

با خون دو دیده هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ کسیش نبود میلی

هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش
لیلی به قبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بدان کوه

بر کوه شدی و میزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست

آواز نشید بر کشیدی
بیخود شده هر سویی دویدی

وانگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز

گو آنکه بباد دادهٔ تست
بر خاک ره اوفتادهٔ تست

از باد صبا دم تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرستش از دیارت
خاکیش بده بیادگارت

هر کو نه چو باد بر تو لرزد
چه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد

گر آتش عشق تو نبودی
سیلاب غمت مرا ربودی

ور آب دو دیده نیستی باز
دل سوخت بر آتش غمت باز

خورشید که او جهان فروزد
از راه بر آتشم بسوزد

ای شمع بتان دلفروزی
پروانهٔ خویش را چه سوزی

ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحت دل

چشم تو بسیت راه خوابم
تا گشت چنین جگر کبابم

قند است لب تو ار توانی
از وی قدری بمن رسانی

کاشفتگی مرا در این بند
مجنون صفح آمد ارفند

هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه

از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده از دستم

بس میوهٔ آبدار چالاک
کز چشم بد اوفتاد بر خاک

زانگشت کش زمانه صد پشت
زحمیت کشیده زخم انگشت

نیلی که کشیده گرد رخسار
هست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیکوان خوبست
هم چشم رسیدهٔ کسوفست

هر گنج که برقعی نپوشد
در بردن آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوا پرنیان پوش
خلخال فلک نهاد بر گوش

سیماب ستارها در آن حرف
شد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز برتاب

آمد بدیار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خرگه یار دست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه
بربسته ز در شکنجه خرگاه

آن دید درین و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه‌ای کرد

لیلی چو ستارهٔ عماری
مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز کرده
مجنون کلهی دراز کرده

لیلی چو خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست
مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی بدرخت گل نشاندن
مجنون به نثار در فشاندن

لیلی چه سخن پری وشی بود
مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش میبرد
مجنون چو چراغ پیش میمرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی
مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون پرند میدوخت
مجنون ز برون سپند میسوخت

لیلی چو گل شکفته میرست
مجنون بگلاب دیده میشست

لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون دو سه اشک دانه میکرد

لیلی می مشکبوی بر دست
مجنون نه ز می ز بوی می مست

قانع شده این از آن ببویی
وان راضی از این بجستجویی

از بیم تجسس رقیبان
سازنده ز دور چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست
کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن مجنون بخواستگاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند

مجنون ز شکست جدایی
گردی همه شب غزل سرایی

هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شدی سرود گویان

تشنه دو سه از پی او فتاده
چون او همه عور و سر گشاده

سودازده زمانه گشته
در رسوایی بهانه گشته

خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید

پند ار چه هزار سودمند است
چون عشق آمد چه جای پند است

مسکین پدرش بمانده در بند
رنجور دل از برای فرزند

در پردهٔ آن خیال بازی
بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز هر یکان خانه
گفتند یکایک آن فسانه

کو دل بغلان عروس دادست
کز پرده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید رای آن کرد
کز چهره گل نشاند آن گرد

آن در که جهان بدو فروزد
بر تاج مراد او بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین
خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یکسر
بستند بران مراد محضر

کان در نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت

یکرویه شد آن گروه را رای
کاهنگ سفر کنند از آن جای

از راه نکاح اگر توانند
دیوانه بماه نو رسانند

چون سید عامری چنان دید
از گریه گذشت و باز خندید

با انجمن بزرگ برخاست
گرد از همه روی کار برخاست

آراسته با چنان گروهی
میرفت ببهترین شکوهی

چون اهل قبیلهٔ دل آرام
آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون بمیزبانی
از راه وفا و مهربانی

در منزل مهر پی فشردند
وان نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیک بار
گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود بگو که باز پس داریم / بر دادن آن سپاس داریم
کشتا که مرادم آشنا نیست / وان هم ز پی دو روشنا نیست
انگه پدر عروس اکفت / کارات باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که دیک زاد ست / بر چشمهٔ تو نظر نهاد ست
هر چشمه که آب لطف دارد / جون تشنه خورد بجان کوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بدانچه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
جندانکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش جو آمدش روایی
جون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته که بر قرار خویشست / می گو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمارست / دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ نبود جو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدوا رعایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر نخلل خرید نتوان / در رشتهٔ دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / خشمت ببرین و گشت خاموش
جون عامریان سخن شنیدند / جز بازشدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / وازرده بجای خویش رفتند
هر یک جو غریب غم رسیده / ازراه زبان ستم رسیده
مشغول بدان که کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
انگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک به قیاس جون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار که زین خجسته نامان / خواهیم ترا یکی خرامان
تا زنگ دل ترا نوازد / جون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون جو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
شد دلشده هر سوی شتابان / بگرفت جو کرهٔ بیابان
جون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچهٔ رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز درد جون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی
لعوام دریده سر گشاده / در کوی ملامت او فتاده
بانگ و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / می یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی دران وی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / میبود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار جون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تر او جو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
جون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی
جون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
از مردم دیده گوهر افشاند / وان خاک تبارک از سر افشاند
نشست و بهای های بگریست / کاوخ جکنم دوای من جیست
کاواره ز خان و مان جنانم / کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر در یار خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بعنوس مست خوانند / که عاشق و بت پرست خوانند
جون زر مسکی که بت پرستم / گل بر دستم نه گل بدستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که جو جان مطیعم او را / در کشتن خود شفیعم او را
گر مستم خواند یار هستم / ور شیفته گفت نیز هستم
جون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته جنانیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه جنان شدست کارم / کابادی خویش جشم دارم
ای کاش که بر من او فتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقهٔ درآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانه‌ام / دیوانهٔ خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خون من خار / یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب گشته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس و رود / بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید رایش / نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید / از گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کنیدم / بر محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام جه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خستهٔ دل سپردهٔ تست / زنده بنو به که مردهٔ تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای وتدبیر / در گردن تو جراست زنجیر

ویران نه چنان شده ست کارم	کابادی خویش چشم دارم
در گردن خود رسن میفکن	من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت	این جامه دری و را که آموخت
دل بردن زلف تو بزور است	هندو نه که روز کار کور است
کاری بکن ای نشان کارم	زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بدار ازین فسوسم	یا دست بیار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن	در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی	از رحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج برندارد	از دل شده کان خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان	خود کی شکند به نگاه دندان
آن راست خبر ز آتش گرم	کو دست فرو زد بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد	من شاخ خشک تو برگ شمشاد
رنجی جو ز کجا غریبست	زان یکمن ازین پیک شکیبست
ای راحت جان من کجایی	در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست	جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش	یک رای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار	در گردن من خطای این کار
این عمر ده را گناه کم نیست	کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر شام سوز است	رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز	آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نوم ستاره تو	من شیفته نظاره تو
به گر بتوانم نمی نوازند	کاشفته ز ماه نو نسازند
از سایه نشان تو بپرسم	کز سایه خویش می بترسم
من کار ترا به سایه دیده	تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شور است	این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارد	هیچ حاصلی تمام دارد
بر وصل تو گر چه نیست دستم	غم نیست چو بر امید هستم
پر بند طفل تشنه در خواب	کو را ز سبوی نو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید	انگشت ز تشنگی نخاید
پایم چو دو لام خم پذیر است	دستم چو دو بی شکنجه گیر است
نام تو مرا چو نام دارد	کز نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تنم درآمد این راز	با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش	بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست

بردن پدر مجنون را بکعبه از بهر خلاص

عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست	کورا ابدالابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست	از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود	چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیق نابست	هر قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر	شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خجسته نام تر گشت	در شیفتگی تمامتر گشت

هر شیفتگی کزان نورست	زنجیر بر صلاح و دست
بر داشته دل ز کار او بخت	درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز	تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی ز رفته بگذاشت	الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او	هر یک شده چاره ساز با او
هیچ ذکی و را چو دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر	کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست	محراب زمین و آسمان اوست
پدر گفت که موسم حج آید	ترتیب کنم چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست	اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد	بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش	چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت	چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در رهش از پی خزانه	آن خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند	در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست	بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه زلف کعبه کن دست	کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری	توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور	زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم	آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست	در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی	این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم	گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت	وانگه بکمال پادشاهیت
کز سرمه عشق ده مرا نور	وین سرمه ز چشم من مکن دور
در عشق بغایتی رسانم	کو ماند اگرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای	بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده ام چو مویی از غم	یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی	گوشم ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم	بی سکه او مباد نامم
جانم عوض جمال بادش	گر خون خورد هم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم	هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد	چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش	کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد	دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت پدر بسوی خویشان	گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند نشکست	چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم	کاو در چو زمزمی بجوشم

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی

گفتم مگر آن ضعیف خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / تو این خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد و رقیب یافت اوباش
کز غایت عشق و لیستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوتی چو سگ از پی او فتاده
در حلهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که میسراید / صد پرده دری همی نماید
از گریه و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بد اغنت / کان باد هلاک این چراغنت
چون بزنهای کو شمالش / تا باز رهد همه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / در داد که پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / آن قصه بحی خویش برداشت
پاییید عامری درین باب / گفت آفت ما رسیده دریاب
کین شحنه بجان پستان خونریز / آبی شدهست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آگه داند که سر ندارد
زان چاه گشاده سرکه بهشت / دریافتنش بجای خوشیت
سرگشته پدر ز مهربانی / بر جست بشوقی که دانی
فرمود بدوستان همراه / تا از پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنگ درنده دریدش
هر دوست خود از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
آن گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکار گاهی / خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بر و رشیر باشد / روبه به از و چو پیر باشد
بازی که نشد بجوز محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع شود باشتها گرم / گاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوازی / کالای گیا درار وابی
نی غم او نه جنس او بود / کز عادت او غمین توان بود
کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج بسپرد / پی آنکه پی بگنج سپرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بر و بطالع سعد
دیدش بکنار ره سراپی / افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بخت خویش لنگ / معنیش فراخ و قافیش تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه‌ست و ردپی کس
چون طالع بخت خود کمانگیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
مردکه ز ره چو دراو دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش نبود کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و در آنجای بگذاشت
زانجا بدیار ره گذر کرد / ز و اهل قبیله را خبر کرد
کاینک ببلای خوابهٔ تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سینه جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر که زو خبر یافت / رو از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بر فاق کوچهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سکالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از نشان گریزان
از بادهٔ بیخودی جهان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید بدو سلام دادش / پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / می کن تقضا حالتم را
چون خواهم چون که در چنین سوز / چشم تو ببینم بدین روز
از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش شده چون شب سیاهی

بند دادن پدر مجنون را

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که رسید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / نخلیش رسد نه اینچنین بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
در خورد نه کار خرده کاری / عیبست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر / آیینهٔ دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوبی / نماید عیب تا نشویی
آیینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین و رها کن از دل این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
لنگر کم از آنکه گاه گاهی / آبی و عبا کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / از بهر گریختن تکی ماند
پی باده کنی بنیت مستی / پی آرزو آرز و پرستی

تیغ تو بیاد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه هست
این سکه بدر نماکن از دست

تو رود زنی و من زنم ران
تو جامه دری و من درم جان

عشق از تو چو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا و جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شکفت نیست رستن

کاری نکنی و امید داری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشاییست
پیروزه خاتم خداییست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست
پالایش قطرهای جویست

وان کوه بلند کابرناکست
جمع آمده ذرهای خاکست

تا تن ندهی بصابری چست
دولت بدرنگ می توان جست

بی رایی مشو که مرد بی رای
بی مایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ داشت وان خرد

در رایگی چه باید داد
گر ناوردت بسالها یاد

ای تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوایی کار تو بجویند

زهرست ته نفس دادن
کژدم زده را کرفس دادن

مشغول شوای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه
میدار ز هر دو چشم بر راه

مستیز که شحنه در کمینست
زنجیر مبر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه رهدار
شمشیر سپید و سپر نگه دار

پیش آرزد و پستان نی چند
خوش باش بر غم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لبی طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاترت از فلک بلندی

شاه دمن و رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه که دادی
برسوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم من سیه روی
کافتاده بجز دنیم درین کوی

زینسان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست

این بند بجود گشاد شوان
وین بار ز خود نهاد شوان

گویم که چگونه چون کنم چون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد بر من
سوزید چنین هزار خرمن

تنها نه منم بستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا تن مور
کس نیست که نیست بروی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیازمودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد
دل تنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدی در این راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

خوش دل تریم من بلاکش
زان کیست که دارد او دلی خوش

خون ریز چو ریش خانه ریزم
سرگشته چو گرد خانه خیزم

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گرنیست نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری
میکرد بر آن ضعیف زوری

زد قهقهه مور بیکرانی
کای کبک تو اینچنین چه دانی

خنده که نه در مقام خویشست
درخورد هزار گریه پیشست

چون من ز پی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم

از پیره غری که می کشد بار
تا جانش هست میکند کار

آسوده کی انگهی پذیرد
کز زیستنی چنین بمیرد

شد کبک دری ز قهقهه مست
کین پیشه من ز پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کین چنین زند مرد
شک نی که شکوه از و شود فرد

در عشق مگو که تیغ تیزست
کین عشق در اصل خانه خیزست

سر کو بر مدز عشق بازی
انداخته به بمرد غازی

در عشق چه جای بیم تیغست
تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسید
جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من اوفتاد در میغ
دارد سر تیغ کو سر تیغ

گر سر زفدا دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که بر آتش اوفتادست
با ناخوشیم خوش اوفتادست

جانیست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فروگفت
بگریست پدر بدانچه او گفت

زین گوشه پدر نشست گریان
زانسو پسر اوفتاده عریان

پس بار دگر بخانه بردش
بنواخت و بدوستان سپردش

وان سوخته دل ز شوربختی
میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه بنشست
زان گونه که هرکه دید بگریست

هم پرده دریده آبرو داشت
سوی در دوست راه بر داشت

میزیست برنج و ناتوانی
میمرد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جوشش
بردی ز نشاطگاه بخروشش

برنجد شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

چون برزدی از نفیر جوشی
گیتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره کز و شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

صفت لیلی و احوال او

بردند بتحفها در آفاق
زان غنیه غنی شدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی … رنج دل سرو بوستانی
مصنوعه‌گشای بیم و امید … میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت‌پرستان … قندیل سرای شمع بتان
همخوابهٔ عشق و همپر ناز … هم خازن و هم خزینه‌پرداز
پیرایه‌گر برندپوشان … سرمایه‌ده شکرفروشان
دل‌بند هزار درّ مکنون … زنجیربر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود … انگشت‌کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله‌بردست … از غنچهٔ نوپری برون جست
سرو و سمنش کشیده‌تر گشت … میگون رطبش رسیده‌تر گشت
میپرست بباغ دلفروزی … میکرد بغمزه خلق‌سوزی
از جادویی که در نظر داشت … صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی … بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نجست … غمزش بگرفت و زلف می‌بست
زان آهوی چشم نافه‌دارش … هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقهٔ زلف وقت نخجیر … برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد … کان دید طبرزد آفرین کرد
دلدادهٔ هزار نازنینش … در آرزوی گل انگبینش
زلفش زره بوسه‌خواه میرفت … مژگانش خراج داد بگرفت
زلفش بکمند پیش میخواند … مژگانش بدور پاش میراند
برده بدو رخ زماه پیشی … گل را دو پیاله داده بیشی
قدش چو کشیده زاد سروی … رویش چو بر و بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد … انگشت گزید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد … بر شکر افسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده … صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در چاه … تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی … خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته … می‌بود چو مرغ پرشکسته
می‌رفت نهفته بر سر بام … نظاره‌کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند … با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید … با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه … پوشیده به نیمشب ز دیار
چون شمع ز مهر خنده بربست … شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را به سرشک می‌خراشید … از چوب حریف تیر تراشید
میسوخت بآتش جدایی … نه دود در او نه روشنایی
پیدا شبی چو باد میکرد … پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه درون پیش میداشت … مونس ز خیال خویش میداشت
از بس که بسایه راز میگفت … همسایهٔ او بشب نمیخفت
جز سایه نبود پرده‌دارش … جز گریه کسی نه غمگسارش
میساخت میان آب و آتش … گفتی که پرست آن پری‌وش
خنیاگر زن صفیر دو کست … تیر آلت جعبهٔ ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ … برداشته تیر یکسر آهنگ
از سر تیر کار کر شد … سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برانگیخت … کشتی کشتی ز دیده بر ریخت
در گوش نهاده حلقهٔ زر … چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میخفت … وان حلقه بگوش کس نمیگفت
در جستن نور چشمهٔ ماه … چون چشمه بماند چشم بر راه

یا خود که بدو پیامی آرد … زآرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی … جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی … جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه میدید … بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار … بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش … میداد به پیکی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت … در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در هم‌سفت … چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون … خواندی بمثل چو درّ مکنون
آزادگری جواب گفتی … آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی … وان بیتک با بدو نبشتی
بر رهگذری فکندی از بام … دادی ز سمن سپرده پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی … برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی … گز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه … گفتی به نشان آن نشانه
زآوازهٔ آن دو بلبل مست … هر بلبله که بود بشکست
زانگونه میان آن دو دلبند … میرفت پیام پیکی چند
زان هر دو بریشم خوش‌آواز … پر سازنبی بریشم ساز
بربط و رباب و ناله چنگ … یکرنگ نوای این دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته راندن … از چنگ زدن زنای خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه … مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند … در هر دو زبان دراز کردند
ویشان ز بدگزاف گویان … خود را به سرشک دیده‌شویان
بودند بدین طریق سالی … قانع به خیال چون خیالی

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا … شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان … چون سکهٔ روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد … گیتی علم دو رنگ برکرد
در برگ و نوای باغ و بستان … با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز … از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ورق فتاده شنگرف … کافتاده سیاهیش بر حرف
زلفین بنفشه از درازی … در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد … پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافته ستبرق حریری … شد باد بگوشوارگیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ … بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد به جعد شانه کردن … گلزار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز میکرد … گل دست بدو دراز میکرد
نرگس ز دماغ آتشین تاب … چون تب‌زدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره‌های باده … خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم گرد سمن رست … نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن بزبان که تیغ در بر … نی‌نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بتیر پس باز میکرد … چون مثل ندید ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ … بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت … قمری نمکی ز سینه بر ریخت
هر فاخته بر سر چناری … در زمزمهٔ حدیث یاری

بینی ز درخت سر کشیده | مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری | بیرون زده سر بتاج داری
در فصل گلی چنین همایون | لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده | گلزار بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله | گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام | خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور | میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببینند | در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد | با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب | وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری | شوید ز سمن سپید کاری
از نامهٔ غنچه باج خواهد | وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد | بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود | نه سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در پناهی | چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید | حال دل خویش باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی | از یار عزیز خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد | بازار دل اوفتاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود | کارایش نخل بند چین بود
نزهتگاهی چنان گزیده | در بادیه چشم کس ندیده
هم خرقهٔ نخل گاه هش | در باغ ارم گشاده راهش
لیلی و دگر عروس نامان | رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست | او سبزه و سبزه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد | سوسن بشکست و گل بر آمد
با هر چمنی که دست میشست | شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار | آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط می ساخت | و آخر بنشاط گه برون تاخت
پنهان بنشست زیر سروی | چون در پر طوطیی تذروی
بگریست بناله در نهانی | میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار | ای چون من و هم چو من سزاوار
ای سرو روانه جوانمرد | ای با دل گرم و باد م سرد
ای از در آنکه در چنین باغ | آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی | من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز نشست فراغ من نیست | پروای سرای باغ من نیست
لغز زبان نیکنامی | کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرداز | گرد ره کدری بر آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون | میگفت ز گفته‌های مجنون
کای پرده در صلاح کارم | امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست | لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد | لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بخدنگ خار خستست | لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون به هزار نوحه نالد | لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد | لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد | لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست | لیلی به چه راحت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد | بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بتان بوستانی | میدید در یکی نهانی
گز دوری یار بر چه سانست | بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه | شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز نهفت | با مادرش آنچه دید بگفت
تا مادرش نتش نوازد | در چاره گریش چاره سازد
تا در ز پی عروس بی کام | سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست | آن شیفته گشت وین شود مست
در صابریی درو نمایم | بر نایدازو وزو برآیم
بر حسرت او دریغ میکرد | میگفت دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری | می بود چو پایه در عماری
نیز دل بسی گرفته چون میخ | میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود دربست | بی سنگدلی بعشق در بست

خواستن ابن سلام لیلی را

نزهتگه نشاط این باغ | بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت | چون ماه دو هفته کرده هفت
گل بر سر سرو دسته بسته | بازار گلاب و گل شکسته
زرین مسلسل گره گیر | پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره زنی اسپ جوانی | دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری به سنگ و ساز | در چشم عرب بلند مایه
بسیار قبیله و قرابات | کارش همه خدمت و وداعات
گوش همه خلق بر سلامش | بخت ابن سلام کرده نامش
هم مال خدا و هم قوی پشت | خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان | در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد | تا باد چراغ در نپازد
چون سوی وطن که آمد از راه | بودش طمع وصال آن ماه
سر انگرفت کس در آغوش | این نکته شدش بکر فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد | در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را به خواستاری | در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک بیز بخت
بدرفت بهزار گنج شاهی | دارم کلهٔ پیش آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی | در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدیت بوسی | میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند | وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویشست | لیکن قدری درنگ بایست
کاین تازه بهار بوستانی | دارد غرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز چیدیم | شکرانه کنیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد | ان شاء الله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند | می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر داریم | با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی | شد نافه دستگیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند | بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پردهٔ عماری | در پرده دری ز پرده داری

آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده تمام رنگ رفته   در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزلسرایان   ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقی چکیده   زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خوبرو در تاب   بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت   سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا   در موکب وحشیان صحرا
روزی به هزار روز میراند   بیتی به هزار درد میخواند
بر نجد شدی ز تیره وجدی   شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای   وز صد مژه آب رفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی   هر جامه که داشتی دریدی
از زمرهٔ دلان ملک آن بوم   بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت   بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر   در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار   هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی   آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دیگر   میگشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی   بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده غریب و رنجور   دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم   وحشی دو سه پا او فتاده در دم
میخواند نشیدی از سر جوش   کانکس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و از خصالش   گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی   دیوانه شد اینچنین که بینی
گرد شب و روز بیت گویان   آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند   صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر کزان دیار پوید   شعری چو شکر بر او بگوید
در کار همه شمارش اینست   اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم   پیوند در آن غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی   باشد که بدو دهند جامی
گیرد به هزار جهد یک جام   وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون   گفتا که ز مردمیست اکنون
این وحشی را چنانکه دانم   کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم   وه وه که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست   زان باد کشاده بر زمین جست
او را به نواخت پیش خود خواند   با خویشتنش به سفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش   چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چند نه حدیث دست بودی   گر خوردن همه سخن و بیت بودی
گو نیز چو دید کان جوانمرد   بی دوست نواله می نخورد
از هر نمطی که قصه میخواند   جز در لیلی سخن نمیراند
وان شیفتهٔ زره رمیده   زانها که شنید آرمیده
با او به بدیهه خوش درآمد   چون یافت حریف خوشتر آمد
میزد جگرش معجز برجوش   میگفت قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی به خندهٔ خوش   میگفت بدیهه جوابش
خوشدل شد و آرمید با او   هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی   میکرد عمارت خرابی
گر دوری آن چراغ پرنور   تا آن ننشوی چو شمع رنجور
گورا بزر و بزور بازو   گر دانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد   هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ   چون آتشش آورم فراچنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه   از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری   میکرد بسجده حقگزاری
کین قصه که عطرسای مغزست   گر رنگ و گر بنیت نغزست
او را به چو من رمیده خویی   ما در نه به هیچ رو رویی
گل را نتوان بباد دادن   مه را دو بدیو زاد دادن
او را سوی پاکی اطوافست   دیوانه و ماه نو گزافست
نشتند بسی به چاره سازی   پیراهن مانده نمازی
گردن بنهی سپید سیمی   از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست تراکرانیی هست   آن دستکشی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری   در نیم رسم فرو گذاری
ناآمده آن شکار در شست   داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این دهل زمانی   باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی   مردت باشد که راه رفتی
ورچشمهٔ این سخن سرابست   بگذار مرا که تا ثوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم   خیزم سر کار خویش گیرم

عهد کردن نوفل با مجنون

نوفل ز نفیر و زاری او   شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود   آزاده سرشت و مهربان بود
بخشید بدان غریب همسال   همسال تهی نه بلکه همحال
میثاق نمود و خورد سوگند   اول بخدای و خداوند
وانگه برسالت رسولش   کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا به تیغ و شمشیر   کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر کنم نه خورد و خوابم   تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن به تو ام توقعی هست   کاین تشنگیم رها کن از دست
بنشینی و پس کمی پذیری   روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن   از من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید   در خورد دل آن نجات جان دید
آسوده رمید کی رها کرد   با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می برد بصبر پای بسته   آبی زده آتشی نشسته
با او به قرارگاه او تاخت   در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید   آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست   با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند   گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت   آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش   پرگار کشید گرد ماهش
زان گل که لطافت تنش داد   باد آنچه ببود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان   خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند   از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت گرانی   شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش   میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد   می جز به جمال او نمیخورد

درخواستن مجنون از نوفل طلب کاری لیلی

ماهی دو سه در نشاط کاری   کردند بهم شراب خواری
روزی دو بهم نشسته بودند   شادی و نشاط می‌نمودند
مجنون ز شکایت زمانه   چیزی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم   بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده پیشی   با بیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که بخت آورم نوش   پذرفته خویش کرده فراموش
آورده مرا بدلفریبی   وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان مهر و پیوند   وا ورد ز همیکنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو   یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریاب اگر نه رفتم از دست
دلداری و یکدلی نمودن   وانگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری   یاران به ازین کنند یاری
قولی که وفا درو نه بینم   از چون تو کسی روا نه بینم
پی یار رسنم ضعیف و رنجور   چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست تشنه آب دادن   گنجی بده خراب دادن
گر سلسلهٔ مرا کنی ساز   ورنی شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی   ورنی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش   شد گرم چنان که موم از آتش

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

برجست و بعزم راه کوشید   شمشیر کشید و درع پوشید
از جای چو پیل مست برجست   بر پشت هیون چو شیر بنشست
صد مرد گزین کارزاری   پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان   چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام   قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش   حاضر شده‌ایم شده سرکش
لیلی بمن آورید حالی   ورنی من و تیغ لاابالی
تا من بنوازمش که دانم   او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد   هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد   شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست   لیلی نه کلیچه قرص ماهست
او را چه بری که دست رس نیست   نه کار تو کار هیچ کس نیست
شمشیر کشی تو خرخنگ   قاروره زنیم در سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام   باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی   فرمود که باز گرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم   فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست   خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار   آورد پیام ناپذیراوار
آن خشم درو چنان اثر کرد   کاتش ز دلش زبان بدر کرد
بالشکر خود کشید شمشیر   افتاد در آن قبیله چون شیر
وشیان بهم آمدند چون کوه   برداشته نعره با انبوه
زان نوفلیان عنان گشادند   شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان   کشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون و جام بر دست   میکرد چو جرعه خاک را مست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران   پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار   برخوردن خون گشاده منقار
پولاد و تیغ مغز پالای   سرهای سران فکنده از پای
غریدن تازیان پرجوش   کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که می‌جست   پولاد به سنگ در همی‌خست
زوبین بلا سیاست انگیز   سر چون سپر موی دلیلان تیز
خورشید درفش داده زبانه   چون صبح دریده دم نشانه
کشته زمی از ورم چو دریا   سنگ آبله پای چون ثریا
هر شیر سیاه ایستاده   چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دریدن   دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری   مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند   او حمله دعای صلح میخواند
هر کس بطلی بتیغ می‌کشت   او خویشتن از دریغ می‌کشت
میکرد چو عاشقان طوافی   انگیخته صلح از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ   با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش مصاف کردی   با موکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان شنیدی   اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتدبیر   بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل بهوای خود بهشتی   پشتی کن خویش را بکشتی
می‌بود درین سپاه جوشان   در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا به طلایه رخش رانده   آنجا یزک دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی   بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش   می‌شست بچشم سیل بارش
گر ده سر نیزه زین طرف راست   سرنیزهٔ فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست   هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر   غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید کسی که ای جوانمرد   گز دورزنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری   با خصم خودت چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد چون توان کرد   با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه‌ها جراحت آید   اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد   عاشق بعوض جان فرستد
او سر ندهد فرستد از غبارم   من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم   من سرکه دهم روانه بینم
او جانب دست یار دارد   گر جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم اینجاست   آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن   زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود آنچنان سپارم   بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حال آنچنان دید   بگریست بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی   میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست   می‌گشت بسان پیل سرمست
می‌برد بهر طریده جانی   افکنده بحمله جهانی
هر جا که طوان زد سر افشاند   وانجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر   بر جیب روز ریخت عنبر
وین زنگی طره برکشیده   شد روس چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خواب که گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک / شد تیره بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید / جز صلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حریف تیغ بازیست / دلالگی بدلنوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصهٔ خویشتن درین کار / بر گنج فدا کنم به خروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین سخن جوابست
ور زین که بشکر نمیفروشید / در دادن پر که هم بکوشید
چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه زیکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل در بازگشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / این بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از هوا پرستی / بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتد / بر گرگ زنند و بر سگ افتد
گر چه کرمت بلند نامست / در عهدهٔ عهد ناتمامست
آنکه که چنین نه خسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم
زین گشته چو ناامید بودی / کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهادهٔ جوامردان / هم تو بکرم تمام کردان
نوفل سپر افکنان ز حربش / بنواخت بر فقهای چربش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / بر تیغ برنده جو بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد به سنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر / این یاوه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورده بهم سپاه انبوه / پس صف بکشید کوه تا کوه
آمد بمصافگاه اول / دشمن بشده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیلهٔ لیلی

گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه
کاروز که نوفل آن سپه راند / پیچیده درو شگفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد به نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مردمی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / رویی نه که روی از آن بپیچد
زانگونه که بود پای لغزد / سیل آمد و رخت و تخت را برد
قلب دو سپه بهم برافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
از خون روان که رنگ می‌شست / از رنگ زمین عقیق می‌رست
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
می‌ساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دو دهی و مردی
بر هر که زدی ز کینه او گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر زرهی که نیزه راندی / بر دفتر او ورق نماندی
مجنون بهم آن هوس شمردن / تا وردکان به جان سپردن
گردند نبردی انجمن سخت / کز تیغ نه تخت ماند و نه تخت
یاران چو گشتند هم عنانی / از سنگ برآورند خانی
بر کند کی از اتفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند به فال نیک فیروز
بر خصم زدند و برشکستند / گشتند و بریختند و جستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند به خاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داده بده داد
ای پیش تو دشمن تو خرد / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / دیوانه ز مرده خون بریزد
با باد سپه خسته نیزه و تیر / بر دست بگیر و دست ما گیر
بگذر به این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باده نوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیغ و تیره تا چند / با بی سپران ستیزه تا چند
یابندهٔ فتح کان چنین دید / بخشود و گناهشان ببخشید
گفتا که عروس یابم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح پیش پنهم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور زانش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ور زین که درافکنی به چاهش / یا تیغ زنی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل و گر هیچ باشم / فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به نه در بند
سرهامی و نور جون بود خوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / پی عافیت و رایگان کرد
خو کرده به دشت و کوه کشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام سگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اصل هنر شکسته کامی / زان به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گردد کف او تهی ز نامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / زان به که بنام ننگ دارد
کو هیچ رسی مرا العذر یاد / آزاد کنی که بادی آزاد
گرنه به خدا که باز گردم / از ناز تو بی‌نیاز کردم
برتم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهد جهان ز سرکش / آزاد شود جهان ز جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آنرا که ز سنگ خط ناکست / جون مرهم هست نیستش باک
آنرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
جون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل به جواب او فرو ماند
زان خیره زبان جهت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
جون می ندهی دل تو داند / از تو ستم که می ستانند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با پیر دران خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بدست او درافتند / بدخو شود و ز خود درافتند
شوریده دلی چنین هوایی / تن در ندهد بکدخدایی
بر هر چه دهیش اگر نجاست / ثابت نزود که پی ثبات است
ما دی ز برای او نبرد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانهٔ تیر / او در رخ ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصل اگر فراهم افتد / هم قرعهٔ فال برهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نموده چنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز بگشت
مجنون شکسته دل دران کار / دل خسته شد از گزند آن خار
کامروز که وقت دست بردست / آن بخت که خفته بود در دست
در بخت جو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی

عتاب کردن مجنون با نوفل و خشم گرفتن

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه آتش از خشم
کای پای بد و پستی فشرده / پذرفتهٔ خود به سر نبرده
در صبحدمی بدین سپیدی / دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من جرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بدو ز خم سپردی
شکر ز قطره بر گشادی / شربت کردی ولی ندادی

برخوان طرب ز دم نشاندی / بازم جو کمین ز پیش راندی
جون آخر رشته این گره بود / این رشته ز رشته تنبه به بود
این گفت و عنان از او بگرداند / یکباره شده دو اسبه میراند
جندانکه نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنیم در دیارت / جستی هنری بساز کارت
با حرمت و حسن و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند / پندار ز دل همی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت جو ابر دل پریشان
نوفل جو ممالک خویش پیوست / با هم نبان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش کسی و دلش ماند
جستند بسی دران تلاشش / افتاده بد از خزینه تاشش

بازخریدن مجنون آهوان را از بند صیاد

کم گشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان جو شد بریده
طیارهٔ تند را شتابان / میراند جو باد در بیابان
میخواند سرود بی‌وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
بر هر دهنی از ان ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی جند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند / صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام یاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یکدو رمیده را رها کن
پی جان جگری رمیده را / جانیست بهر آوزیده را
چشمی و سرینی این چنین خوب / بر هر دو نبشته غیر مغضوب
دل جون دهدت که برستیزی / خون دو سه بی‌گنه بریزی
زانکس که نه آدمیست کیست / آهوکشی آهویی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند / بویش نه بنو بهار ماند
بگذار بحق نو بهارش / بنواز بیاد چشم یارش
گردن فرزش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نی در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش جه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بران شنید گو خواند / انگشت گرفته بر دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فرق نبودمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید جون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهوتک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه افسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بآهوان دعا کرد واتگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان فریاد کنان دران بیابان
ای کینه وری سلاح بسته چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده خارا قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته تمه حصاری چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری چون مارگزیده سوسماری
بپچید چنانک بر زمین مار یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن وز نامه چو شب سیاه کردن
چون صبح به فال نیک روزی بر زد علم جهان فروزی
ابروی جبینش بچین در آمد کایینه چین ز چین بر آمد
آن آینه خیال در جنگ چون آینه بود لیک در زنگ

رهانیدن مجنون گوزن را از دام

برخاست چنانکه دود از آتش چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان برداشته بانگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت ماشاء الله ز دل همیگفت
ناگاه رسید در مقامی انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا پی کندش خون بریزد خونی که چنین از و چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی روزی دو کند نشاط مندی
زین خسته کری کرانه گیرد با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد با خود مبراد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان برکن ز چنین شکار دندان
حال تو چه بودی ار بتقدیر نخچیر گر او بدی تو نخچیر
شکرانه آن چه می پذیری کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گزاری شد دور ز خون آن شکاری
کش نکنم هلاک جانش اما ندهم بر ایگانش
ارچه خورش من این شکار است گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت نقد سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بروی دوستان دست هر جا که شکسته بود می بست
سر تا پایش بمهر خارید زو گرد ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور تو تیر چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا خرگاه نشین کوه و خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که سازمند زه شد هم برزه جامه تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک نارنجه به جوز به بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز در سوخته سینه بپرداز
دانم که درین حصار پست است زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی دران بوم حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم چونانک تو خواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور رنجور من و تو بیتر رنجور
پیری نه که در میانه افتد تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی نامش نبرم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش میگفت به حسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد چشمش ببوسید و قید بگشاد
وان بندی را بطبع دلشاد آن بنده یار کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه یوسف رخ یی فرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن نیل کشیده میل بر میل میرفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار یا مرغ زند در آب منقار
ناسود چو مار بر دریده نغنود چو مرغ بر پریده
سوزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی پهلو بسوی زمین نبردی
شب گیر که چرخ لاجوردی آراست کبودی بزردی
چندین قرص آن گل زرد آفاق برنگ سرخ گل کرد

رسیدن مجنون در سایه درخت که بروی زاغ بود و قصه او

مجنون چو گل خزان رسیده میگشت میان آب دیده
زان آب که بر دی آتش افشاند کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان نغنید بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا میدید بران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا همچون حبشی میان دیبا
مجنون چو مسافری جهان دید با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه از دست که شد سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب‌افروز　روزت ز چه شد سیه بدین روز

پوشیده سیه لباس زانی　شاید که خطیب خطبه خوانی

بر آتش غم منم چه جوشی　من سوک زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی　چون سوختگان سیه چرایی

ور سوخته وار گرم خیزی　از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی　هندوی کدام ترک تازی

من شاه مگر تو چتر شاهی　گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که پری بتر دیارم　گویی که ز دست رفت کارم

دریاب کرم تو در سیاهی　ناچیز شوم درین خرابی

گیتی که بتر پس دست گیرم　ترسم که درین هوس بمیرم

بینایی دیده چون بریزد　از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بروز بیش بود　فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد　دیوارچه کاه گل چه پولاد

چون کشته تخم خشک ماند بی بر　خواه ابر ببار خواه بگذر

او نیز سخن کشید گستاخ　وان شاخ پرنده شاخ بر شاخ

او نیز سخن دراز کرده　پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ　شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد　شب پره ز خواب سر بر آورد

گیتی که به پستارکان چراغند　یا در پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده　افتاده و دیده زاغ برده

می‌ریخت سرشک دیده تا روز　ماننده شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد　از پرده صبح پر برون کرد

آوردن زنی مجنون را با سلسله بر در خرگاه لیلی

در هر نظری شکفته باغی　شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پریده زاغ پویان　پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت　سنجاب دیار یار برداشت

از هجر دو دیده گوهر افشاند　بنشست ز پای و موج بنشاند

چون بوی دمن رسیده بنشست　یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از تنش بر آمد آواز　چون مرده که جان رسد برو باز

شد پیرزنی ز دور پیدا　با او شخصی بشکل شیدا

سرتا قدمش کشیده در بند　وان شخص به بند گشته خرسند

زن می‌شد و در شتاب کردن　می‌برد و رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند　زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو　در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی　مردیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه ام و رفیق و درویش　در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم　کین بند و رسن درو کشیدم

تا گردانم اسیر وارش　تو تیغ کنم به هر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه　شنقی علفا ز برای خانه

بینم که از آن میان چه برخاست　دو نیمه کنیم راست راست

نیمی من و نیمی او ستاند　گردی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی　در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر　بر من نه ازین رفیق بر گیر

کاشفته و مستمند ماییم　او نیست سزای بند ماییم

میگردانم برو سیاهی　آنجا و بهر کجا که خواهی

هر چه آن بهم آید از چنین کار　بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن آنچنان شکاری　شد پیش و دو پا چنین بشاری

زان مرد بداشت در زمان دست　آن بند و رسن درو فرو بست

بنواخت به بند کردن او را　میبرد و رسن بگردن او را

می‌بست و ز بند بیم ناکش　وز حلقه بحلقه بید و اندیش

هر جا که رسید و مردمان دید　بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل　بگریست کسی که بود عاقل

او داده رضا بزخم خوردن　زنجیر بپای و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی　مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی　در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد　گرد در لیلیش در آورد

چون باد ازان چمن برو جست　بر خاک چمن چو سبزه بنشست

بگریست بران چمن بزاری　چون دیده ابر نوبهاری

سر ریز دبر زمین و میگفت　کای من ز تو طاق و با غمت جفت

مجرم ترا ازان شدم درین راه　کازاد شوم ز بند و از چاه

اینک سر و پای هر دو در بند　آیم بعقوبت تو خرسند

گر زین که نموده ام گناهی　معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی　تادیب کنم چنانکه دانی

سنگ و عصا و تیغ و تیرم　در پیش تو بین که چون اسیرم

زان جرم که پیش ازین نمودم　بسیار جنایت آزمودم

گر تاختنی به خطیه کردم　از لطمه خویش زخم خوردم

گر دست شکسته شد کاینک　اینک شکنجه زیر زنجیر

گردی کهی نمود پایم　اورد رسن بگردن آیم

گر جز بتو حکمت پیچم　برکش چو صلیب چار میخم

مپسند مرا چنین بخواری　گر می‌کشیم بکش چه داری

در زندگیم مرو بزاری　دستی بسرم فرود ناری

در کشتیم امید آن هست　کاری بنهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر　قربان خودم کنی برین در

اسماعیلی ز خود بسنجم　اسماعیل نیم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغناکست　گر باز بری سرم چه باکست

شمع از پی نور سر کشیدن　پر نور شود ز سر بریدن

ای کز تو وفاست بی وفایی　پیش تو خطاست بی خطایی

با تو چو نبوده ام خطاکار　خود را به خطا کنم گرفتار

در پای تو به که مرده باشم　تا زنده و بی تو خون خراشم

چون نیست مرا بر تو راهی　زین پس من و گوشه‌ای و آهی

سر زانو و درد بر نیارم　به کز تو درد سر نیارم

گویی که ز درد سر جدا باد　در آن منت سر ترا باد

این گفت و ز جای جست چون تیر　دیوانه شد و برید زنجیر

از کوهه غم شکوه بگرفت　چون کوه گرفته کوه بگرفت

بر نجد شد و نفیر میزد　بر خود بطپانچه تیر میزد

خویشان چو زوی خبر شنیدند　رفتند و ندیدنی بدیدند

هم مادر و هم پدر دران کار　نومید شدند ازو بیکبار

با کس چو نمیشد آرمیده　گشتند ترک آن رمیده

اورا شده از خراب و آباد　جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت　یا تن زد یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی را بزنی با ابن سلام

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی
کار وز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوفا به در خبر یافت
میگفت به خاطر آن دلفروز / العیش که یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کژ نهاده
برگفت زبان تیز هوشی / افسانهٔ آن زبان فروشی
کام وز بحیله پیش بستم / تا زاف آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / کردار نکو عطا دهادش
او نیز بهجر گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله از چنین یار / المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
جون رفت پدر ز پیش بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره دو دیده خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند
جون کم شده دید همترازو / که دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد در آب حله بافی
داد آب ز نرگس ارغوان را / در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسلهٔ بار در گرفته / می بود چو مار سر گرفته
در بهر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی / می جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد / آن سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد غمی بصد مدارا / پنهان جگر و چی آشکارا
جون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت

در نکاح کردن لیلی با ابن سلام

جون گل کمر دو رویه می بست / رو بین در پای و شمع در دست
سپر در روی پیاز کاری / آن کبکی را براه واری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرب پادشاهی
جون ابن سلام ازان خبر یافت / بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آورد رختهای بسیار / عنبر من و شکر بخروار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز بهر قراشهای زیبا / چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور / چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بکیل جوش ستیز بند / میریخت چنانکه ریگ ریزند
کرده همه روی چنان جست / از خانهٔ ریگ و بوم را است
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم / سنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد مرده ز او دم مسیحی
با پیش کشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین وظایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد

وانکه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی
لیکن شاهسوار شیر پیکر / روی عرب و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی جو آب خیزد / در زر کوبی جو خاک ریزد
هم زر و بسی بهاو رهیا / هم باز رهی ز داوریها
قاصد جو درین سخن سخن راند / سکین پدر عروس و ماند
چندانکه بکرد کار بگشت / اقرارش ازین قرار بگذشت
برکردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
جون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
بر سنت عرب غلام روسی / افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی و بازار
داماد دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آیین سرور و شادکامی / آراست بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن زجان رفت
بر حجرهٔ آن بت دلاویز / کردند تبنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / جون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز نجار دل بر انگیخت / اشکی جو گلاب تلخ بر ریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
جون ساخته شد بسیچ یارش / تا ساخته بود هیچ کارش
تر دیک دهن شکسته شد جام / کالوده که بخته بود شد خام
بر خاک قدم نهی بدو زد / و آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت بدیرد / فرمان ترا بجو نگیرد
هرجا آن به قبیله گشت عاصی / بیرون قدر از قبیل خاصی
جون مار گزیده گر داشت / واجب شودش بریدن از مشت
جان دار وی طبع سازگار است / خوردن سیب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود / در محلی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی / جستش به چراغ صبحگاهی
جون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیارهٔ شب بارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست / از بهر عروس محمل آراست
جون رفت عروس در عماری / بردش بهبی بزرگواری
اورنگ و سپر بر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو بطریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب جو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز در بخت روزگاری
لیلیش چنان طبانچه زد / کافتاد جو مرده بیخود
گفتا دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفرید گارم / کاراست بصنع خود نگارم
گز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
جون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست گز و فراغ داد / لیکن بطریق سر کشیدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
می تواننست ازو بریدن / جز وی دگری چراغ دارد
گفتا که ز بهر او چنینم / آن به که در او ز دور بینم
خرسند شده به یک نظاره / زان به که ز من کند کناره

انکه ز سر کند کاری / خواهش نبود و کرد زاری

گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم

زان پس که جهان گذشت با او / پیش از نظری نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن

تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیچون بدر آمدی ز خرگاه

گاهی دو سه تاخته چو مستان / نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری به جان رنجور

جندان بطریق ناصبوری / نالنده ز داغ و درد دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز جو روز گشت پیدا

برداشته رنج ناشکیبش / از مادر و از پدر نهیبش

جون عشق سرشته شد بگوهر / جه باک پدر جه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانهٔ ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی

بویی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته بوی عنبر

زان عنبر خوش ز بهر سودا / بیکر دو سفرجی مهیا

بر خاک فتاده جون ذلیلان / در زیر درخت آن مغیلان

زانروی که روی کارشان بخت / خار از گل و گل ز خارشان بخت

ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت بر و جو شد ماری

جون دید دران اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بشکل نره دیوی / برداشت جو غافلان غریوی

کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی

بگرز تا عنان بتابی / کز هیچ تنی وفا نیابی

این کار که هست نیست ناسور / وان یار که نیست هست ازین دور

بیکار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل برو سپردی / بر دشمنیش کمان نبردی

شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی

جون خرمن من بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت

دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش

او خدمت شوی را بسیجد / بیچد در دو بر نه بیچد

تا شد همه روزه دوش بر دوش / با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کار این جه کارست

جون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو تیر بزن قرابه بر سنگ

جون نارد نشاو بیا بها باد / تو تیر مکن جه کارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد

جون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی

جون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند

زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نباز دانچه بازد / جز زرق نساز دانچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

دردی که کند زن آزمایی / زن همراز و بیوفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست / جون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن بر و نیوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد

جون غم خوری او نشاط گیرد / جون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتش جگر سوز

آن دود دلش که در بر افتاد / از پای جو مرغ در سر افتاد

جندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه کرد گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسون برو خواند / از گفتهٔ خویشتن خجل ماند

جندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی

آمد به هزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و پذرفت / عذرم کن کانچ رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دلشکسته

جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس و بنشست / با مهر توام به مهر خویش است

گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن از او محال باشد

مجنون که دران دروغ گویی / دید آینهٔ بدان دورویی

اندک ترا زانچه بود غم خورد / کم مایه از انچه کرد کم کرد

می بود جو مرغ پرشکسته / زان ضرب که خورد سر شکسته

از جزع بر آب لعل میسفت / بر عهد شکسته بیت میگفت

سامان و سری نداشت کارش / از وی خبری نداشت یارش

مشاطهٔ این عروس نو عهد / در جلوه چنین کشد ازین مهد

کان مهد نشین عروس جماش / رشک قلم هزار نقاش

جون گشت بشوی پای بسته / بود از پی دوست دلشکسته

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

غمخوارهٔ او غمی دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خرد شکسته کامش / مجنون تر از آنکه بود نامش

افتاد جو مرغ پر فشانده / بیش از نفسی درو نمانده

در جستن آب زندگانی / برخاست بجانبی که دانی

شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز موی جون موی

با او بزبان باد میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاصگی نهادن

دعوی کردن به دوستداری / دادن بوفا امید واری

امروز به ترک عهد گفتن / رخ پیشگهی ز من نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده

این عهد کسی چنین گذارد / کو راستی بپا ندارد

با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد

گر یاد گری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
خرما تو گرچه سازگارست / با هر که به جز منست خارست
با آه چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی
تو سرو روانی ای سمنبر / از سرو نخورد هیچکس بر
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل به تو سپردم / هرگز به تو این گمان نبردم
بفریفتیم به عهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست کردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدهٔ من نیامدت شرم
شاهی من و تو بهم درین دور / کارم یکی گنی و صد جور
دیگر شتران بکار بندند / کایشان بد و نیکها شمارند
بپسند که تا غم تو خوردم / تو با من و با تو من چه کردم
گیرم که مرا و دیده بستند / لعز دگران نظاره پسند
چون عهدهٔ عهد باز جویند / جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست عهد او باش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / باروی سیه نشد سرانجام
در تو چه دل امید بندم / وز تو چه روی باز خندم
کان وعده که پیشتر بدی / عمرم شد و هم بسر بردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که ناریت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کارزم در آن میان نماندی
آن روز نه که آشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور رانکه رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا ز تراکه غمزه کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که جهان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ دلکش / زان به نبود که پیرمت پیش
نه گر شکرین بود ترا بی / شه گنبد و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین و درین جو شیرهٔ رز
گر آتش پنبه ست بدان نور / آتش بدهن بر آید از دور
باغ ار چه گل و کلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی چنانست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بخط مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهرهٔ چنین باد / دشوار توان برید دشوار
تد پرد گرچه آن ندانم / کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا غم عنان کجا کشد باز

رفتن پدر بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پیاده داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون زار دیده دل ریش / ز آرایش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره باز جستن / زنگی خشی شده بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بد و نظر نینداخت
زان درد ستینه گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر حیل سرنگونی
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شد نای گلوش بسته چون سنگ
ترسید که اجل بسر در آید / بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز به جست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ بیاوه و دشت غبرا
میرد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد / کانک به فلان عقوبت آباد
جایی و چه جای ازین مغاکی / مانندهٔ گور هولناکی
چون پیر سیاه زشت و ناخوش / چون نقطه سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یکروزه دوید تا بیان بوم
دیدش نه چنانکه دیده بخواست / کان دید دلش ز جای برخاست
پی شخص روند دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی / سوار ره بت پرستی
جو پی به خیال باز بسته / موی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ و اختر / وز زیر زمینیان نهانتر
دیگ جسدش ز جوش رفته / افتاده ز مغز هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از چرم و دوان ببست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر برانگیخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وز و کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش / یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بکشاد / این بیسر و پا و آن برین داد
کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دو اسپه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ پی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دام را شکم سیر

بهتر سگ شهر خویش بودن
از ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی
جای رسیدنی رسیدی

رنجه شدن نه رای دارد
با رنج کسی که پای دارد
آن رود که گه جای آفتست
از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل از و گریزد
در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی
فرسوده شوی گر آهنینی

از توسنی تو پر شد ایام
روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی
دل سوخته و هنوز خامی

ساکن شو ازین جنازه راندن
با یاوکیان نفس دواندن
که شرف دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پای دار و بشکیب
خود را بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست
بس عاقل کو بعشوه شادست

گر عشوه بود دروغ ور راست
کار تهی تواند آراست
به گر تعبیت خوش بر آید
تا خود و تهی دگر چه زاید

هر خوشدلیی که آن نه حالیست
از نکتهٔ اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند
زان جو که رسید جو نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست
می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خاص خویش آرند
هم کردهٔ تو به پشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد
درواند آن که کشته باشد

امروز بجور جهد می سوز
تا بوی خوشیت باشد آن روز
بنشین و عیار مرگ بر سنج
تا درک رسد نباشدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ بهشت
سیلی زدهٔ قفای خویشست

وان لب که در آن سخن نخندد
از بختهٔ خویش توشه بندد
آنانکه بهیت هر دمی را
پایان نهند هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست
تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش
گر دیو تو جو دیو در زمین باش

غولی که بسنج در زمین گرد
خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی
با دیو چرا کنی حریفی

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم

امشب که عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست
این هم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کار من ساز
با گردش روزگار من ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم
می خور تو که من شراب گشتم

من میکدم تو در امان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای سحرگاهان
جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بپای بشتاب
تا جان پدر نرفت دریاب

زان پیش که من در آیم از پای
در خانهٔ خویش کرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند ازین سرایم
آغوش خلقی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن
من مرده و تو خالی از سر من

بیگانه از میان در آید
اندوختهٔ مرا رباید
پس ماندهٔ من بسم نباشد
با چون تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه او فتادم اینک
ترسم چو بکوچ مانده باشم
مهر تو به خاک برده باشم

سر بر سر خاک من بمالی
نالی ز فراق و سخت نالی
روزی آیی که مرده باشم
آیی تو و من نمانده باشم

عذر خواستن مجنون از پدر

گر چه نیست جود و دود باشد
زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند
مهجیست که دل نهد بران بند

روزی دو به جابکی بشکسید
مادر کشد و پدر فرچپد
چون تو بعشق بی سگالید
عشق آمد و گوش تو بمالید

در عشق که پیل هم پیادست
مردانه کسیست کو فتادست
شیر نمدین و شیر بیشه
این دوز و دو آن در و همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دست برنده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پر جوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جانفزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ دلفروزیست
نشنیدن من ز تیره روزیست
فرمان تو کردنیست دانم
کوشم که کنم نمیتوانم

بر من ز غرض چه تکیه بندی
بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه نیرزد

بختم نه چنان بباد دادست
کز هیچ شنیده ام بیادست
هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرمشیم نماند بر یاد

امروز بگو چه خورده ام دوش
کان خود سخنی بود فراموش
گر زین چه رود درین زمانم
پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدری تو من غلامت
آگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من وجود من سوخت

من چون بکر بحجه گیایی
قانع شده ام ز هر اوایی
پندارم کاسیای دوران
پرداخته گشت از آب و از نان

مجنون سیاه مغز پر جوش
چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جانفزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

در وحشت خویش گشته ام گم
وحشی تر ازین میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزهٔ مگس گزیده
به گر شوم از شکر بریده
ترسم چو زمن بر آید این گرد
بر حملهٔ دوستان رسد درد

به کابله را ز طفل پوشند
تا خونش بخویش را بجوشند
مایل بخرابه است رایم
آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی
کو در عدم اوفتاد خاک راهی
یک حرف بگیر از آنچه خواندی
پندار که نطفه نراندی

کوری بکن و بنه بر و دست
پندار که مرد عاشقی مست
زان کس شوان صلاح در خواست
کز وی قلم صلاح برخاست

کفنی که شب رحیل خویشست
این کم شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو قرآن من بود
آن تو بدانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را و وفات وی

جون دید پدر که درد مندست / در عالم عشق شهر بندست
برداشت از او امید بهبود / کان رشته نه تب باز کرده بود
گفت ای جگر و جگر خور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
اقبال پدر ز کار بگری / بگری بسر او زار بگری
در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ز بیم دم رحیلست / در دیده به جای سرمه میلست
در بر گیرم که جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / میمیرم و می خورم غم تو
با آنکه جو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه جهان که باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / مادیر شدیم و کاروان رفت
جون از سر این درود بگذشت / بدرود کشی کرد و باز بگذشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بدان که جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک بنشست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود جو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / جون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست / آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این در آن مرد
دیولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسهٔ آش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که بپیش نه بینی
این دیوکده نه جای میلست / برخیز که رستگار سیلست
خرماش نیست خار در پس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغست / کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو غم خور عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / کو هر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی / جون مال بماز باش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ / جون عمر نماند کو جهان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و رشتست / لنگر شکن هزار کشتیست
جون جه ستان مدار در جنگ / ستان و بده جو آسیا سنگ
جون بستانی بیا بدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و بتراش / که تیر تراش تیر می باش
جون بار نیست باج بنود / بر ویرانی خراج بنود
فارغ منشین ز هیچ رایی / میزن بدروغ دست و پایی
غافل منشین بهیچ کویی / می کن تنغاق های و هویی

افسرده کست و دو پیکار / جون بشکت بریده شاخ پی بار
آنها که جنیبه با تو رانند / بنگر به جریده تا که مانند
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدان میندیش / نیک آید و نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / آن بد بتپیدن به جای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / کز جه بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در جرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس نیست که نیست اندرین دور / کز گردش دور نیست با جور
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و عضبان / برحصن فلک نهاد نتوان
گر دور جهان شدست زین خاک / کز طعنهٔ خاک باشدش باک
ستانه مبین درین عمل گاه / کافتاده جو سبلست در چاه
پنداشته بدین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین جهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعیست که نیست قطع از او دور
هر جا که عمارتی بپا بی / باشد پس و پیش او خرابی
و انجا که خرابه است پست / هم بوی عمارتی در او هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی نه نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / جون بر سر تاج در مکنون
صیاد جو دید بر گذر شیر / بگشاد در و زبان جو شمشیر
پرسید ورا جو سوکواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو کسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه مادر و نه پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
جون تو خلفی به خاک بهتر / کز ناخلفی بر آوری سر
میرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبیدی از جوانی
جون مرد پدر ترا بقا باد / کز کم از انکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / داری ز ترحمش نشانی
در گوشهٔ تربتش پناهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گرآهنگ / نالید و خمیده گشت جون جنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانجه بر جبین زد
آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
جون گوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش جون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / که کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
از خود همه ساله در ستم بود / کز روز نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / جون باشد جون یتیم گردد
نومید شده ز دست گیری / با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی
میجست ز همنشین نشانی

چون غم خور خویش را نمی‌یافت
از غم خوردن عنان نمی‌تافت

چندان ز دو دیده اشک خون ریخت
کاندام زمین به خون برآمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به سرم نمی‌نمایی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو ای پدری صلاح دیدی
زان روی به خاک درکشیدی

من بی پدری ندیده بودم
تلخست کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد
فریادرسی نه جز تو فریاد

یار من تو بُدی و یاورم تو
نیروی دل و دلاورم تو

استاد طبیعتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو در عجب بماندم
افسوس که از تو باز ماندم

سرکوفتهٔ دوریم مکن از این بیش
من خود خجلم ز کردهٔ خویش

فریاد برآید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم

تو رایض من به خوش خرامی
من توسن تو به بدلگامی

تو گوش مرا چو حلقهٔ زر
من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی

لطفی به مراد تو نگفتم
یک شب یکبار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته
من رفته به ترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده

تو گفته دعا و از نکرده
من کشته درخت و بر نخورده

جان دوستیی ترا نبردم
یاد آرم و جان برآرم از غم

بر چهره ز دیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم
یک درد نه با هزار دردم

آزردمت ای پدر نه بر جای
وای ار بحلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما نگیراد
ما را بگناه ما نگیراد

ای نور ده ستارهٔ من
خشنودی تست چارهٔ من

ترسم کندم خدای ما خود
گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی به تقدیر
وانگاه زنی برین جگر تیر

گر من جگر توام متابم
چون بی نمکان مکن کبابم

زینسان جگرم به خون گشایی
تو در جگر زمین چرایی

خون جگرم خوری بدین روز
خوانی جگرم زهی جگرسوز

با من جگرت جگرخوار افتاد
کاتش به چنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنه کار
گشتم بگناه خود گرفتار

گر پند بگوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم

زین گونه دریغ و آه میکرد
رویی بسخن سیاه میکرد

تا شب علم سیاه ننمود
نالش زد و هیچ زان نیاسود

شب چون صدف از سیاه پشتی
با ماهی و مه گرفت کشتی

مجنون ز دو دیدهٔ صدف رنگ
میریخت نثار در بر سنگ

بر خاک پدر نشست تا روز
میخواند قصیده‌های دلسوز

سرتا سر تربتش یکی کرد
خانه شده جنت و خاکی فرد

رخساره در آن حظیره میسود
تا صبح درین صبوح میبود

چون هاتف صبح دم برآورد
وز کوه شفق علم برآورد

اکسیری صبح کیمیاگر
گرد از دم خویش خاک را زر

آن خاک زمان ز روی آن خاک
برپشته نجد رفت غمناک

میکرد چمان سرشک باری
آمد به طریق سوگواری

میزد نفسی به شور بختی
میزیست بصد هزار سختی

میبرد ز بهر دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

صفت حال مجنون با ددگان در کوه

صاحب خبری فسانه‌پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز

کان دشت بساط کوه بالین
ریحان سپاچهٔ سفالین

از سوگ پدر چو باز پرداخت
آواره بدشت و کوه میتاخت

روزی ز نظاره‌گاه آن دشت
برخاک دیار یار بگذشت

دیدار قلم وفا سرشته
مجنون لیلی بهم نوشته

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه رایست
کز هر دو رقم یکی بجایست

کش یک رقمی به از پس افتد
گر ما دو نشان یکی بس افتد

چون عاشق را کسی نکاود
معشوقه از او برون تراود

گفتند چراست در میانه
او گم شده و تو بر نشانه

گفتا که به پیش من نه نیکوست
کین دلشده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم
تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت از آن گذرگاه
چون روبه رفت راه بیراه

می‌خواند چو عاشقان شیدی
می جست زیار خود نویدی

وحشی شده و رسن گسسته
از جست و زجوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا
با رنج بناتهای خضرا

نه خوی دد و نه خصلت دام
با دام و ددش گرفته آرام

آورده بحصن دور باشی
از شیر و پلنگ خواجه تاشی

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر گاهی کشید در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش
در سایهٔ کرکس آشیانش

شاهیش بغایتی رسیده
کز خوی ددان ددی بریده

افتاده زبیش گرگ را زور
برداشته شیر بچه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده

او میشد و جان بکف گرفته
ایشان پس و پیش صف گرفته

از خوابگهش گهی که خفتی
روباه بدم زمین برفتی

آهو بمعتری و دیدی
پایش بکنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرون او شیر
چون جاندران کشیده شمشیر

گرگ از جهت یتاق داری
رفته به یزک به جانسپاری

درنده پلنگ وحش زاده
زیرش چو پلنگی اوفتاده

زین پایه کیان دشت پیمای
گردش دو صف ایستاده بر پای

او چون ملکان جناح بسته
در قلبگه میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار

آنرا که رضای او ندیدند
حالیش درندگان دریدند

آنرا که بخواندی او بدیدن
کس زهره نداشتی دریدن

با او چه ز آشنا چه از خویش
بی دستوری کس نرفت در پیش

در موکب آن جریده رانان
میرفت چو با گله شبانان

با وحش چو وحش گشت همدم
کز خدم وحشیان سند کم

زان جمله آهوان چالاک
بود آهوکی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن افراز

مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت
او را ز خویش خواند پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم تعجب از حسابش / وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده برو تر دنیا سود
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرار گاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه ندر اوکش بید
وان جرم نشین چرم شیران / بر دل کن حمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که ز پیسی و تموزی / دادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزادانرا به بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بودست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / مانند ده جو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه پایمال بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسپندی / در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بتبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز / تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد ز اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت کای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / کایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز و بیا ببین در آن بوز / تا صنع خدای بینی امروز
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
وان گرگ سگان آهنین موی / نازرده برو یکی سر موی
شه گشت شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان ز راهش / از سلک سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک تنت تو ماند بر جای
گفتا سبب آن بود که پی بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبد سگ آشنا خوار
سگ دوست شده و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترانه
سگ صلح کند باستخوانی / تا کس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کرد و همه بیت رستکاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود از این حکایه آنست / کاحسان دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست
رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
از وصلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل

در ستایش کردن مجنون وصفت شب و ستارکان

سیاره بهیبت بند خونی / بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا زده و ر خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / پر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / روئین در قطب را حصاری
فرقد بیزک جنیبه رانده / گشتی بجناح شطار سانده
صد گونه ستاره شباهنگ / بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق / بر سنجق زر کشیده بیرق
مه کرد برند زر کشیده / پیرایه او قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زرینه گی ز سر گرفته
گیتی ز کمان گروهه شاه / یک مهره فتاد بر سر راه
بر شکل عطارد از کمانش / تیری است که زد بر آسمانش
زهره که شام زینت او بود / خوش خو چو خوی چنین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بکین او کمین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان بهی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / اعظم شانکای نظامی
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل

صفت بروج و منازل

عکس حمل از هلال چیده / بر چوب فلک زنخ کشیده
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
مقنعه چو کواکب قصب پوش / با مقنعه نشسته گوش در گوش

خرچنگ به چنگل درائی / بنداخته ناخن سپاهی
شیر به نثار گوهرافشان / طرف از طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبههٔ خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده دانه‌ای صرف
عوا ز نشاط طبع نشتر / تازی سگ خویش رانده چون شیر
انگیخته عقر چون کریمان / شش قرصه ز کاسهٔ یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا / عقرب ز لگان خراج داده
با صادر و وارد غنایم / بلده دو سه بیت کرده قایم
جدی دم خود چو بز بریده / کافیانه سر بری شنیده
داج ز خط دهان گرفته / سعدا چه راعیان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود / در صبح جواد دست بنمود
دلو از کلهای آشا پی / خاموش لب از دهان پر آبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر / کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون ز نثار نافه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شهره منزل کواکب / الجرام غروب گشته راکب
رسته به پایهٔ هوایی / بطن الحوت از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی / برده ز سهم انسران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردان / در دیگ فلک نشانده افزار
شعری به لیاقت یمانی / پی شعر به آستین فشانی
مبسوطه به یک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره زنگ شمشیر / انداخته بر قلادهٔ شیر
چون دور روان ستاره فرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنوشته سریر بر توابع / ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماک ها سلسل / که رامح بوده گاه اعزل
نسرین پرنده پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری به نعش در سواری / گه دور بود ز نعش قاری
سیکده‌ها ز هم نشینان / ثادی جسم پیر پنهان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف جابی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / بر کار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد به چرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو عقل را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز / ای طالع دولت تو پیروز
ای شعلهٔ نشاط جویان / صاحب رسد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران / خاتون سرای کامکاران
ای طینتی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن ازان لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او زدری دگر درآمد
کای مشتری ستارهٔ سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایان / در سکهٔ تو جهانگشایان
ای منشی نامهٔ عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بنگر نظاره‌ای کن / گر چاره هست چاره‌ای کن

ادبار مرا ز من بگردان / آن کن که جهان کشند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / گم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال خیزی / کارش نرسد به چاره سازی
نالید در آن که چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم / جز تو بکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامهٔ نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / احسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود / داروی وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای با همه بندگان در بند / کس را نه بجز تو بی خداوند
ای هفت فلک فکندهٔ تو / ای هرچه بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بتو رسیده / بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای هرچه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بی تو بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش ده نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کامشب من برو شنایی
روزم بوفا خجسته گردان / انجم ز بهانه رسته گردان
چون یک یک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب غنود بخت بختش / کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / رفتی برا و بر طبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
مجنون چو ز خواب خوش درآمد / صبح از افق فلک برآمد
از خواب فراغتر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل شکیباست / شادی به خیال یا به خوابست

رسیدن مژدهٔ لیلی به مجنون

روزی و چه روز عالم افروز / روشن شده چشم از انجمان روز
صبحی ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازان شود راست / آن روز ز دست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون شهقت آزموده / دل کاسته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پردهٔ دشت سوی آن سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو غریبست / وز کوهرومی غریبست
بر مرکب آن سباع زد دست / تا حمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم نمای این چه سیرست / شد از چه روی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه چنان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین پیشترم گزاف کاری / در سینه چنان خماری
کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هزار مسمار
گر زین که همین متاع داری / بگذر که نهی سخن گزاری

رو سفری ز لطف رایش   جون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان   بر پای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده   بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی   یعنی بر نیستی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو   زان گونه که پس نگفته با تو
گر رخصت گفتنیت گویم   کرنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری   گفش که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام   کای طالع تو سفت شده رام
دی برگذر فلان وطنگاهی بر   دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی   بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو تاج باغ   باغی نه چو باغ خلد پی در
آهو چشمی که چشم آهوش   می داد بشیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت   بر لطف جوابش آب می خفت
زلف سیهش بشکل جیمی   قدش چو الف دهان چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم   شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب   رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت   جفت آمده بود طاق مسکنت
جادو منشی بدل ربودن   ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چست   گز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی   بدر رفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته   جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قصیب خیزرانی   خیری شده رنگ ارغوانی
خیریش نه زرد بلکه زر بود   نی بود ولیک نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز   عضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست   سرهنگ خراب و پاسبان مست
حصر از لب چشمه گشته سیراب   اسکندر تشنه مانده در خواب
در دست به جان امید بسته   با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز قره گلاب میریخت   مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی   بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست   نالیدن زار تو از پی کیست
بگشاد شکر ز بهر خنده   کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی نامم ولیکن اکنون   مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره   من شیفته تر هزار باره
او گر چه نشانه گاه درد است   آلغز نه چو من زنست مرد است
در شیوه عشق مست چالاک   گز هیچ کسی نباشدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد   انجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم   باکس نزنم دمی درین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی   بیگانه شوم ز نیکنامی
نه هست بلب گرفته نوشم   دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان   وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی تست   در کش مکش اوفتاده سست
نه دل که بشوی بر ستیزم   نی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز   زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین   کز کبک قوی ترست شاهین
زن گر چه بود مبارز افکن   آلغز چو زنست هم بود زن
زن کیست که خود بجان دلیرست   زن باشد زن اگر چه شیرست

زین غم چو نمیتوان بریدن   من درد دم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست   کان یار که پی منست چونست
پی من ورق که می شمارد   و ایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست   سوزش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که میگزیند   یارش که و با که می نشیند
گر هستی ازان مسافر آگاه   ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم   خاموشی بدن روا ندیدم
آن نیش که بودم از تو معلوم   بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دل شده نه ز خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
با دست ز عشق تو بر پیشش   گوریست و گوزن همنشستش
عشق تو شکسته بودش از درد   مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار در خار   زین گونه فتاد کار در کار
گه قصه محنت تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیه پدر کند ساز   وز سنگ سپیده بر آرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت   کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه   زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید و بجای پر فرو برد   دور از تو چنان که گفتم او مرد
بس از نفسی که سر بر آورد   آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهایهای و فریاد   کز داغ پدرت بنوحه در یاد
وز پی کسی تو در چنین درد   سیلیت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود بعهد دم استواری
کای پاک دل حلال زاده   بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست   تدبیر بود بعزم راهست
بر خر که ما گذر کن از راه   وز دوربین نمود خرگاه
تا نامه از جناب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یارت برساد تا نهانی   این نامه بیار من رسانی
این گفت و ازان حصیره برخاست   من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود   رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه   پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر اینده   یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه که بود زود بگشاد   بوسید و بسنگ بست من داد
مجنون که بجای نامه را دید   جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار   برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست   او رفت ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز   داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند   بود اول نامه کرده پیوند

نامه فرستادن لیلی بمجنون

کاین نامه بنام پادشاهی   جان زنده کن خرد پناهی
دانا تر جمله کاردانان   دانای زبان بیزبانان
قسام سپیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان با نجم   پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی   حی ابدی بری زوالی
جان داد و بجای تو جهان داد   زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را   افروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده   وانگاه حدیث عشق خوانده

کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای رسن گسسته
ای یار قدیم عهد جویی / ای مهدی مهد عهد جویی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری ده و کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من نهاده / در کوی ملامت اوفتاده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو و تو باکه عشقبازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو ام ارچه طاقم از تو
آن جفت نهاد کرچه جفت است / سر با سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسوده ست / کالماس کسش نیاز موده ست
گنج گهرم که در مهرست / چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ارچه شکوه شوی دارد / پی روی توام چه روی دارد
در شیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار گنج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی گند از ترنج خویی / اما ندهد ترنج بویی
من خواستمی کزین جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بقفای بد بمیرد
وان گزره تو رمد چو خر گور / مرده بخر آورند کش از گور
وان کز پی زخم تست شستش / پیش از همه خشک باد دستش
موی ز تو پیش من جهانیست / گردی ز ره تو گلستانیست
حقر آدمیی و حقر دامن / در ساز جواب حقر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتویی گشایم از دور
عذر قدمم بساز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
ور که پدر تو چون شنیدم / بر مرده تنم کفن دریدم
کردم لطبانچه روی را خرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوکواری
خو آمدنی که نامد از دست / هر شرط که بایدان بجا هست
گر زین که تن از تو هست بی جور / جانم ز تو نیست یکنفس دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
لیکن چو خزان درازی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بفزای / در ره گذریست خرج کن جای
در دلشدگی قرار میدار / صبرت بستم نگار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببیند / زان گریه که دشمنی نخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین زمانه هستی
در خط مشوار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آنرا بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تنی آورد بار

وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام دو گل شکفته گفتست
دل تنگ مکن اگر کست نیست / من کس نیم آخر این کست نیست
فریاد ز بیکسی نه راست / آنکس که بیکسان خداییست
از پی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان کوه شکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو مغز از پوست
جز آرزوش از دهن نیامد / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند / بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / که دستش بوسه داد که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرحلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام گشت سربست / افکند به پیش قاصد از دست
قاصد بپسندید و دید چون باد / زانگونه ببرد نامه را داد

جواب نامهٔ مجنون نزد لیلی

لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بدوید و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختر انش / دارندهٔ نعش و دختر انش
بینا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانکه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست / تو در کمر که می زنی دست
من در دپستان تو تنهایی / تو در دل کهی پنهانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ کی نهاده در گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / دُر دُرجی و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج ولیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به پی کلیدی / فردوس فلک بنا بدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشهٔ تست / مشکن که هلاک تیشهٔ تست
بنواز مرا خزان که خاکم / افروخته کن نه گرد خاکم
گر بنوازی بهارت آرم / گر زخم زنی غبارت آرم
لطفیست بجای آب در خورد / گر لطف کل آید از جفا کرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر بکنم بسر گرایی
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشد بریزم
چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور / حصنم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیر پیش کنی به بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایهٔ خواجگی نگه دار
از تو چو سپر بیفکنم زیر / چون بفکنیم شوم به شمشیر
بر آلت خویشتن وزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزادان را غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو / سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این کنایتش هست / بر بندهٔ خود دلاویش هست
وانکس که بدین هنر تمامست / تجریده ورا بسی غلامست
در مغز هیمه مکن آتش تیز / وآتش ز دماغ کس میانگیز
در هر تنی از غضب غریویست / هر آدمی آشنای دیویست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چراغ می‌نوازی
بادی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا سپید گرد کرد
ای در کنف دگر خزینه / جستی بمراد خود دگر دیده
بگشاده نقاعی از سلامم / بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچست / نه هیچ تو گیج هیچ پیچست
یک نعل بر ابرشم نهادی / صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداد دیم داد / گر جان نبری که آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ در تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود بدیدار
انجا ز غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهد کسی دگر نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد عشق بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ ازانکه بیدلی هست / واندوه ترا اعاملی هست
من دیده بروی تو گشاده / سر بر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ جار حد کویت / فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / بی انکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ار چه ز بلبلان خرابست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد تاک / باشد که خورد بتقل بیمار
دیرست که تا جهان چنینست / محتاج تو گنج در زمینست
گوهر بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
آن مار گزد ز دست سینه را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه از حصارش / افتاده سر خزینه دارش
دهقان خنیس رفته از باغ / بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
زآینه غبار و زنگ برده / گنجینه بجا و مار مرده

در بانوی من ز من کشد داد / دربان وی از در او شد شاد
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت ورا غم ملامت / بادا بن سلام با سلامت
ای نیک و بد فراغم از تو / در دم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پرشکنجت / هر دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دست داری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور ترکسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار ازانم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده‌ای داشت / پاس در ناخریده می داشت
عشقست نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از انچه دیدی / مجنون تر ازانکه می‌شنیدی
با تو خودی من از میان رفت / دین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل انچنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون بر لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ بوی خوش گشایی
بوی ز نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی و لیک در خواب
از بادهٔ جامت ای دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در جام / من کشته ز بادهٔ تو سرسام
از دست و لبان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبی بدان ظریفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عتیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو میزنم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
که بر زنخ تو دست سایم / گاهی شکر از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانست / با تو سخن مرا بهانست
گرنه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند / از تو بحکایه تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو بر من استوارست / با صورت تو مرا چه کارست
شرکت مرا شریک با تو / یا عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رفیق راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گر چه مرهمی نیست / چون تو سلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / بادا ز تو چون تویی دور
گر لاشهٔ من در آید از پای / تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر کس که شد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری که از جانب مجنون بود و خال مجنون بود و آمدن نزد مادرش

صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
کز نقل کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون

صاحب هنری حلال زاده
هم خاسته و هم او فتاده

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو ساوری بود

آن بر همه ریش مرهم او
بودی همه ساله در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش
بودی همه آلت تمامش

یکروز نشست بر نجیبی
شد در طلب جهان غریبی

می تاخت نجیب دشت بر دشت
دیوانه چو دیو باد میگشت

تا یافت ورا بکنج کوهی
آزاد ز بند هر گروهی

از وحشت خلق راه بسته
وحشی دو سه گرد او نشسته

کردش چو مسافران رنجور
از بیم ددان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش
پرسید نشان و حسب نامش

گفتا که منم سلیم عامر
سر کوب زمانه مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد
روی تو به خال نیست در خورد

تو خود همه چهره خال زشتی
یعنی حبشی شال کشتی

مجنون چو شناخت پیش خواندش
هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز بهر نشانی
وآسود بصحبتش زمانی

چون یافت سلیم از جهان عور
پی کور و کفن میان آن گور

آن جامه که داشت در بار
آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست در پوش
با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دورست
کین آتش تیز و آن بخورست

پندار در و نظاره کردم
پوشیدم و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید
آن جامه که بود باز پوشید

آورد سبک طعام در پیش
حلوا و کلیچه از عدد بیش

چندانکه در و نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد
روحی ستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کای جگر سوز
آخر تو چه می خوری شب و روز

از طعمه تواند آدمی زیست
گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم نامت
توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی
باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فسردست
نیروی خورندگیم مردست

هر باد که بوی دلبر آرد
شک نیست که جان بتن در آرد

هستم همه شب فتاده در سنگ
روزم شده تنگ و روزیم تنگ

از گرسنگی چو می خراشم
صمغی ز درخت میخراشم

اینست غذام یا گیاهی
وانهم نه بهفته بماهی

چون باز بریدم از خورشها
فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد
گر زین که فزون برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام خواری

اما نکند ارم از خورش دست
گر من نخورم خورنده اش هست

خوردی که خورد گوزن یا میش
ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند
از نان بگیاه گشت خرسند

بر عقبت آن درشت خواری
کردش بجواب نرم یاری

کز خوردن دانهای ایام
بس مرغ که او فتاد در دام

آنرا که هوای دانه پیشست
رنج و خطر از آنه بیش است

هرکو چو تو قانع گیاهست
در عالم خویش پادشاهست

مثل

روزی ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران

بر خانه زاهدی گذر داشت
کان زاهد از جهان خبر داشت

آمد عجبش که آنجوان مرد
ماوای از آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه
کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست
اندازش با کجاست و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور
از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند
با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته به چنین خرابه خرسند

یاری نه چه میکنی درین کار
قوتی نه چه می خوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده
از مطبخ آهوان درو ده

برداشت باو که خوردم اینست
ره توشه و ره نوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی
گفتش که چرا درین بلایی

گر خدمت شاه را کنی ساز
از خوردن این گیاه رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست
این نیست گیا گل انگبینست

گر تو سر این گیا پیابی
از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست
شد نرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد
میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است
خرسندانرا ولایت اینست

مجنون ز نشاط آن فسانه
برخاست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی
پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش
پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست
کارش چه رسید و حال چونست

با این که ازو سیاه رویم
هم هندوک سیاه اویم

رنجور تنست یا تنومند
هستم بخیالش آرزومند

چون دید سلیم کان بدل ریش
دارد سر مهر مادر خویش

پی کان نگذاشت گوهرش را
آورد ز خانه مادرش را

مادر که زدوده در بسر دید
احوال ز گونه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وان آینه زنگ خورد گشته

اندام تنش شکسته شد خرد
ز اندیشه او بدست و پا مرد

گه گشت بآب دیده رویش
گه کرد بشانه جعد مویش

سر تا قدمش بمهر مالید
بر مهر و رقی بدرد نالید

میبرد به بر کناره دست
گه آبله سود و که ورم بست

گه جست بسر بر غبارش
گه کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف انچه دانی

گفت ای پسر این چه ترک تازیست
بازیست چه جای عشق بازیست

تیغ اجل ار چنین دو دستی
وانگه تو کیی هنوز پستی

بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانه خویش
بر رسم قرین آشیانه خویش

گر زین که وحوش با طیورند
تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب بشبانه خود آید
هر مرغ بخانه خود آید

از خلق نهفته چند باشی
نا سوده تخته چند باشی

روزی دو که هست عمر بر جای
بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار
پا بر سر مور و بر دم مار

جانت نه بسنگ ریزه بنشین
با خود مکن این ستیزه بنشین

جان و دل خود بغم مرنجان
نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
پالیده دانهٔ تو گشتم / با خاک در تو در بهشتم

کوشیدن من کجا کند سود / کین کار فتاد بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار / از چاره فتاده کارم این بار

گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد

عشقی به چنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا و گر باز / تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده و به که دشت گیرم / تا آنکه نخانه در بمیرم
باوحش بهر این سرود گویی / یا با بهر اینش ترش رویی

در خانه مرغ ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
گیتی که زخانه ناگزیر است / این نرد نه نرد خانه گیر است

بگذار مرا در اینچنین درد / من میگذرم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسهٔ پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس پیش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع وشد در آن دشت / مادر بگریست باز پس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان رباییست / انصاف بده چه سود قابیست

گیتی که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است / چون برزگران تخم کار است

چون صبح دمید بود مدباد / تا پیر و از دو جان گزو زاد
گردون که طلسم داغ ساز است / با ما بهمان چراغ بازیست

تا در گره فلک بود پای / هرجا که روی گره بود جای
آنکه شو و این گره گشاده / کز چار فرس شوی پیاده

چون رشته جان شو از گره پاک
چون رشته تب مشو گرهناک

ارعود کند گره گشایی
تو تا نه شو از گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز سهم نبردان
خورشید ز بیم اسل آفات / قرابه می نهاد بر طاق

صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست می برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر بنوش / کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم ز دوگانه برخروشید

کان پیرزن بلا رسیده / دوراز تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد / در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

جیگر ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید

که روی درین وکه در آن سود / دارو بس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می دویدند

دیدند درابدان نزاری / افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیده پاک کردند / در پای فتاده فتادند

هر دیده ز روی پشت خیزی / میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رسید گشت هشیار / داو ندبرو درود بسیار

گردند نیاز بر دلش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آیین زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت

می گشت بدشت کوه و هامون / دل پر ز غم و جگر پر از خون
مشتی دد دکان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / می کرد جواب رست کوتاه

عمری که بناش بر زوال است / یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او چه برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست / و آنگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / بهزل از تو بمرگ دور باشد

خود را مکن از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مشام از نیست / او را بر خویش طول و عرضیست

لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الف است هیچ بر سر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی

سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود ار هیچ یا پی / خود را ز محیط هیچ یا پی

پنداشته ای ترا ثبوتیست / یا در جهه تو عرض و طولیست
این بهمن و دراز نیست همه / در قالب این قواره پیست

چون بر گذری ز خود پرستی / در خود نه گمان بری که هستی
داری دو سه هیچ رنگ خود شاد / وان هم بزکات جمع کرده

از شادی آن قراضه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بچون تویی نیاز / بی سوز بود همیشه سازت

انگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد / گر حاجت خلق باشی آزاد

چون شعله دست رنج خود خور
چون شمع زمانه گنج خود خور

تا با تو نسبت قطامی
سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور لیلی

لیلی نه که لعبت حصاری / در بانوی قلعهٔ عماری
گشت از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش / دربسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ راستهٔ گهرمند / زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روز داشتی پاس / پیرامن او کشیده الماس
تا کز نبرد دستی چو مستان / در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او بسرد مهری

روزی که نواله پیش بود / شب زنگی چهره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی

بر ره گذری نشسته دلتنگ / دور از همه دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه / آرد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدید آمد آن پیر / گر چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان

پرسیدش لعبت بهاری / کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر باد که می‌کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آوازکشاده چون منادی / میگردد در میان وادی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی گویان به هر دو گامی / لیلی جویان به هر مقامی
لیلی چو شد آگه از چنین حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طایفهٔ دو نرگس جفت / بر سفت سمن عقیق می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از درد نه‌ایم یکزمان فرد / فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه میکند آه / من در بن چاه میکنم آه
وز گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین راتبان و باز پس کرد / با او تپشی دو همتش کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز رازش / بنشان به فلان نشانه گاهش
نزدیک من آیی تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن و قافیه چه سنگ دارد
باشد که ز گنجهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد که ره من اوفتادش / از خواندن بیت‌ها گشادش
پیر آن در سفته بر کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست
دست سلب حلل ندیده / برد از پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندر آن بوم / احوال ویش گشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده‌ای چند / حارس شده چون خزینه را بند
مجنون چو ز دور دید در پیر / چون میل نمود طفل بر شیر
زد بر دو دکان بلند آواز / تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای
از چشمهٔ خود چو خضر برخورد / و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست / در دوستی تو تا به جانست
پیر سید و میکند سلامت / خواند بدعا و شکر نامت
دیریست که روی تو ندیدست / زلطف تو نکتهٔ شنیدست
باشد که یکی دمت ببیند / با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / وز بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو دلش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه زیر و بم دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
وانگه سلبی که داشت در بند / بوشید در و بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
او با ددکان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل مسطور / آماجگه دوان از دد و دور
پیر آمد و آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان پری از آن کوی
زانسوتر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
بنمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع میفروزم / گر پیشتر ک روم بسوزم
شوییت مرا اگر نه جفتست / این حال نه از خدا نهفتست
گر زین که بشوی دل نهادم / لیکن نه چنان چرا فرادم
زین بیش قدم زدن هلاکست / در مذهب عشق عیب پاکست
زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا جو که بداوری نشینم / از گرد خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض بر و حرامست
درخواه کزان لبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن بهار دلبر / آمد بر آن بهار دیگر
دیدش ز زمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بروی افشاند
چون هوش خبر او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بر بیت عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
پیر از سر عشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که بخواند بیارت آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد و چون گرش ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث کم گرد
چون من شده‌ام ز بیخودی مست / می را نتوان گرفت بر دست
کرد آنگهی از نشید آواز / این بیتک چند را سرآغاز

غزل گفتن مجنون از برای لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو آنِ که‌ای که ما ترا ایم
مایم و نوای بی‌نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
افلاس خران جان فروشیم / خرپاره کن پلاس پوشیم
بی مهره دیده حقه بازیم / بی پا و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نزاریم / غمخوار توایم و غم نداریم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
کم راه و سخن ز ره نمایی / درد ده نه و لاف ده خدایی
در عالم اگر چه بست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار ز شکرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بغشرد گلو را / خود در کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود عدد و پلاس دارد
نا آمده رفتن این چه نازست / ناگشته درودن این چه سازست
شب خوش مکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و آنگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو از این میانه بیرون

جانی به هزار بار نامه / معزول کنش ز کار نامه
جامی به ازین پاره در ده / بابی به ازین بکار در نه
هر جان که لب تواش خرابست / گنجینه عشق جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پیش / یک دل بمیان ما دگر پیش
وان در دل تو چنین صوابست / یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با توزیست شوان / الا یکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه نا یگانه گردد / ثش دو بی از میانه گردد
با دام که پسکه تعر دارد / یکتن بود و دو مغز دارد
من با تو تمام انچه ماند بر جای / گنشیت برون فتاده از پای
آن جان منست با تو توزیست / دورم من از انچه از تو دوریست
تن کیست که اندرین مقاش / بر سکه تو زنند نامش
سر تا علم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده در میان جسبت / وان نیز نه بار بست باتست
گرچه ز تو بنده ام بری زاد / آزادتری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو نی کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید / جان بخشد و زنگ دل زداید
ار پایم از و به جان در آیی / کازرده میان مومیایی
تو سنگدل و رقیب سگ روی / من خاک ره سگان آن کوی
سکبایی تو تهی کنیم / در جنب سگان ازان نشینم
یعنی دو دکان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زری و درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال
تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی توزار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست / مجنون پیر تو بیجانست
چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بدردست / مجنون ز فراق تو بگردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اشتیاق باشد / گر بامنت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو نشسته نوش بر نوش
در بر کشمت چو در بر چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت شکست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم / که سیب ترا چو نار خایم
که زلف بر افکنم بدوشت / که حلقه برون کشم ز گوشت
کاه از قصبت صنیفه پوشم / که بر رطبت بدیهه کوشم
که کرد گلت بنفشه کارم / کاهی ز بنفشه گل برارم
که در بر خود کشم نشست / گر نامه غم دهم بدست
یارب چه بود گرین چنین رای / بر کار شود چه خوش بودی
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
انجا که تویی مرا چه خوانی / اینجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بکرد کار ما کار
گر برخیزی و اگر نشینی / خود را متعرفی نه بینی
بینی دو سه پیر بان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش
آواره که از نجات زرفست / در سایه خلوتی شگرفست
کرده ستی گشت بنا شد / هم دشمنی گست نباشد
انجا جگنی که بیم جانست / نا اهلی غیر در میانست
زانجا بدرای خرم و شاد / گنجینه حصار ایمن آباد
یارا کنون شو که عمر باریست / کاریست بوقت و وقت کاریست
چشمه منما چو آفتابم / مغریب زد و در چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خالت ای جان
یک چند یی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو میتوانم / می خوردن با تو نیز دانم
کردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دو دید جفت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو پی خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست
با اینکه زمی دماغ شد مست / تر می که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا کند نوش / گر زهر خورم که هم شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
می خور بصبوح خوزد شوان / در پرده صبوح کرد شوان
سلطان که سریر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن در ز بود که از سر گنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در نزد غمت دلم زبونست / دستی بزنم که دست خونست
خوشتر چه ازان که چون نشستم / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر نفسی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن ازان بت دلفروز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

وان سرور ونده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه
دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یکموی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بد و رسیده / هم سیلی عاشقان چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای / اندوه نشین و رنج فرسای
کنیتش سلام نام کرده / اقبال بر و سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / برخواندن شعر با هوسناک
چون از سر قصه‌های دربانش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خوانند نشید دردناکش
هر عمده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
از شهر بشهر تا به بغداد / آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال و حرنیان / کردند سماع با ظریفان
افتاد سلام را گران خاک / آید سلام آن هوسناک

بربست بنه به ناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را سست
درجستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیراهنش از درشتی جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده زراه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام از زبانی / دادش زمیان جان سلامی
مجنون زخوشی آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خوش گرامی / پرسید که از کجا به نامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آواره کی و از جهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
از شهر خود آرمیده بودم / البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کایات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاک کوچه پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
ده پای تو سر بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد / گیرم بمثل ز میان جان یاد
خندان سخن تو یاد گیرم / کاکنده شود دهان ضمیرم
گستاخ ترم به خود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم / بیدار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد ت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد / رو با خطرست بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی بخوردی
من خود سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از بندی خویشتن درم بند
تو آمده که تا درین دام / بیچی و کرم زنی در اندام
مارا که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر شب بخرابه ایست جایم / هر روز به تربتی گرایم
من چشمه و تو آتش جویی / زان نوع طلب که جز آری
چون آهن اگر چو غول گردی / زآه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت / اینک من و آه آشنایت
با من تو مکن اندرین پیست / من خود کشم و تو خویشتن رو
من بند قبای خود گسستم / من بت شکن و تو بت پرستی
من تشنه خود شنام از دوش / تو باده گری شوی هم آغوش
با ما تن خطا منم شستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گر زمزمه سعدی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب غمخوار / الله معک بگو و بگذار
ترسم چو بلطف بر نخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن بند

گفتا به خدا اگر بکوشی / گر تشنه زلال با بنوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذرخواهم
مجنون بگذاشت از پی جهد / تا عهد سپرد در آن عهد
بگشود سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گستاخ بخای هر چه با من / تا ماز شکنی عهد با من
تا خورد ز هر چه دلپذیرست / زین یک دو نواله ناگزیرست
مرد ارچه به طبع مرد باشد / نیروی تنش ز خورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کاخر که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش فردم / کی با خوشی کند نبردم
چون دید سلام کان جگرسوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی بره به هیچ کویی / نه صبر کند به هیچ رویی
میدادش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دانم که فلک بدین نماند / یکسان دل تو چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست / هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / با پی سپری زمین نباشی
به گردی اگرچه دردمندی / خندان که گریستی بچندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی / دادم ز جهان غمی رهایی
در جام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهر باتست / از گرمی جوش مهر باتست
چون در گذرد جوانی از مرد / آن گرم آتشین شود سرد
مجنون زحدیث آن نکورای / از جای بشد دلی شتابخای
گستاخ که کان پری که بستم / پاشنه هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نو ترش خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده به تابناکی
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
باهستی من کرا شمارست / من نیستم این که هست یارست
گر کم کند عشق من درین غم / گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من ترا گزیدن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش منگر / از طعن محال خویشتن بگذر
نیکو مثلی زد آن سپیدار / کاندازه کار خود نگه دار
سردی مکن ار نه گرم گرمم / آنگه بجواب نرم گردم
چندان سبلاست بازار / کالوده نشد زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد و از میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف ادب کرد
چون حرف او حریف بشناخت / حرفی به خطا گرینه انداخت
گستاخ سخن بباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملامت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهش گشودن / شرطست نخستش آزمودن
اول سنت و آنگهی چاه / پی یاری بگجب بسر رود راه

مجنون و سلام روزگی چند | بودند بهم بعهد و پیوند || زان تحفه که در میانه پیوست | جون در غزلی روانه پیوست
هر بیت که گفتی آن جهانگرد | بر یاد گرفتی آن جوانمرد || مجنون ز ره ضعیف حالی | بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد | تر خواب که زیر بود تر خورد || جون سفره تهی شد از نواله | مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش | بگذاشت میان آن سباعش || زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که قصیده بخواندی | نغز شنونده خیره ماندی

صفت بزرگواری مجنون

ناطق نبری که بود مجنون | زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور | بیگانه ز عقل و از ادب دور || دانا تر دور بود در دور | دانسته رسوم چرخ اعور
داننده دانش نهانی | حل کرده رموز آسمانی || ز ایا سخنی جو سکه زر | بیت و غزلی جو لولو تر
داند همه کس که بی تفکر | دیوانه ریزد آنجنان در || ترتیب جهان بکنده جون مست | بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ | میکرد بسیج راه را برگ || کز زیستنش بود دشوار | آسانی مرگ هست از آن کار
هر شخص که خو بکرد با سیر | دشوار برون شود ازین دیر || این خانه کسی که سخت گیرد | در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمیجست | میکرد برفق بند را سست || تا جون لب یار جان شود سیر | گویید که یار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود | رخت افکنیش ز بهر آن بود || میدید نوالهای جون زهر | کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه | معشوقه بهانه بود در راه || تا کرد زند آرزوش راهی | دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبوده بود کامش | میداشت جو تیغ در نیامش || زان کام نخست آن پری زاد | تا خانه عشق ماند آباد
پرسید از او ستاد دانا | از حالت عاشقی توانا || کو را بمراد خویش ره بود | مهلت دادن جه کار که بود
کامی که بر آمدش دران حال | ناکام جرا گذاشتی سال || کشا که بیک مراد حالی | کشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی جنان سست | سی سال نشاط خویشتن جست

قصه زید و زینب و وفاداری زید در حق مجنون

بیرون نهم از دو کون یک کام | گر یابم از آن رحیق یک جام
گویند که بود هم دران دور | زنجیر بری دگر دران جور || اندوه گرفته بر دلش کوه | او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده | دیوانگیش خلاص داده || پاکیزه جوانی از هنر پر | گفتی غزلی لطیف جون در
او نیز قفای عشق خورده | سر در سر کار عشق کرده || نامش بنشان زید موصوف | خویشش جو عمر و زید معروف
در حلقه لیلی آسانش | عشق آمده برده خان و مانش || با دختر عم خویش در بند | او نیز باو بهم آرزومند

بر هر دو طرف ز هم نشانی | اشاده نشان مهربانی || آن لعبت خوبروی زیبا | زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته تر از آن پری روی | آویخته داشت دل بیک موی || کافروخته روی بود و بدرام | پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد تنم و ارغوان خد | سیماب سرین و خیزران قد || جماش جتی بدلبری طاق | آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شنگی فریب سازی | خوبان طراز را طرازی || سر که کهن هزار صفرا | صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی | وز موی کشیده تر میانی || ساده زنخی جو سیب مشکی | سرسبزتر از پسته یکی
جون شهد ولیک تیز بازار | شکر شکن و طبرزد آزار || در لب شکری طبرزد انگیز | در بوسه طبرزد و شکرریز
آبی نه ولیک آب خانی | آبی که بدوست زندگانی || سروی نه جنانک سرو بی بر | سروی که برش گلاب و شکر
همطارم آفتاب رویش | همقافله عبیر مویش || شب با خم زلف او ندیمی | صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام | افزون جمال و نیکویش نام || زید از عم آن بت نیازی | مشغول شده بچاره سازی
تا هر جه صنعت کند مدارا | کان لعل جدا کنند ز خارا || زان پیش نداشت عیب خویشی | کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم او که مهتری داشت | آن مهتری از توانگری داشت || مال از عم خواست عم نمیداد | دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار | عم گوش گرفت و او گرفتار || روز و شب از آرزوی جانان | میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز | زان درد که پس بد از روز || دختر عم خویش را بتدبیر | میداشت نگاه از دو زنجیر
او را بگذاشت دیگری جست | درویش بد او توانگری جست || دادش بتوانگری قوی دست | تا عاقبت از صداع او رست
جون زید برید امید از آن ماه | سوداش زیاده شد در آن راه || از خواب و خورش جنان تهی شد | کز روی جهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست | در سلسله مانده پای تا دست || از بهتری و بی نوایی | یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یکی دل بلاکش | وان تیر فتاده هم در آتش || زان سوختگی که در جگر داشت | لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی اورا | بنواختی و نشاندی او را || پرسیدی از و نشان آن کار | این گفتی و او گریستی زار
جندان بوفای او نظر کرد | کز راز دل خودش خبر کرد || وقتی که بدوست داشت پیغام | او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش | با رقص شدی ز پیش بازش || در عشق حریف کار او بود | پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام جون نوش | بودش جو غلام حلقه در گوش || از بس که دوانش دیده بودند | از خوی ددی بریده بودند
هر بیت کز آن رمیده زاد | منظوم شدی ز بهر آن ماه || در تحفه گرفتی آن رقم را | آوردی و دادی آن صنم را
از دست بدوست ره براو بود | نامه بر و نامه آور او بود || یکره نه بنوجه گاه مجنون | بی شد سخنی جو در مکنون

زید از سر سرزنش بگفت / کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد / به گر ره عاقلی پذیرد
داری سخنی بعین بندی / وانگه تو بدین فسون سمندی
گرچه بصفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
مگری که بسی گریستم من / غمخوار ترا ز تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی دمی بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش خویشتن زبان بود
چون دید که زید شیفتیش گفت / شد شیفته و بیاو بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بپای آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام / دیوانه کسیست کوست خود کام
من دیو نه ام که دیو بندم / چون حور و فرشته پی گزیدم
خوش خویی من ز خوی دیو است / وین از کرم جهان خدیو است
از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند به طبع با من آرام
خلقم ز لطافت آدمیست / کز دیدن من و بال دیدست
گر قامت من نا صل کر خاست / هست آنکه ورا طلب کنم راست
نعمت بد و راست راست تا بد / بربط که ز رحمه راست باید
تا گر نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
من آفت نیک و بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که به چشم بد در آید / زان به که به چشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین تخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره حیست / بندی که مراست میگسست
زین بوده درخت چار میخی / سپرم ازین چهار میخی
زین ده که نجات نامه دارم / نه جامگی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / گو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی از جهانم / مسح کش و مسح کش ندانم
جان کندن تن ز جار سمار / در رقص رحیل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یاریست / جان دادن تو عظیم کاریست
شرطست جریده استادن / ز و جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه میزنم گام
در چشمهٔ حلقهای آن شست / ز اندیشهٔ غرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پر غار / مردانه برون شوم نه مردار
تلخیست از آن نیم درین بیر / کامد جو در دو تلخی آید دیر
لختی بگشا دگر درین در / کان لخت دگر بجوز د بر سر
در چارهٔ تن تو جای گیر ست / از سلسله ایت تا گزیر ست
افتاده غم درین گذرگاه / پی سلسله کی بر آید از چاه
این سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگریست چون توان کرد
هرگز غم خود فرس جهانند / خود در ابد گرغمی رهانند
من کرب تب دیگران پرستم / کاول تب خویش را شکستم
گر سوی بتی جنازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل کی پی معانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت لهولیست / در دیدهٔ فارغان بهوسیست
زین حال ورا شکایتی نیست / کایمن تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقهٔ سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه درخور درع و استخوانست
بادام صفت ز چرخ پیدی / یابم ز برهنگی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیست با چنین درد
آن میوه فروش خویش شد زرد / کان غوزه ز تیش در نبل زد
کانچیز فروش را چه بهتر / انچیز فروشی ای برادر
هر درد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم ز نشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست
در بندگشادن خزینم / ترسم ز کلید آبگینم
در ترس اگر امیدواریست / در وقت امید رستگاریست
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم / غافل ز دوام غلط نبازم
زان پیش که اجل کند گزیدی / وا وا ز رحیل خبر گوید
بر خاسته ام بزور ازین زور / برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود جز این نبینم / مجنون نه اگر چنین کند من اینم
فصلی بکمالی از سخن راند / پولاد کشد دو گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
بدرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ
درس ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
دز باغ او بدان دلارام / میداد جانکه بود پیغام

وفات کردن ابن سلام شوهر لیلی

میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر بساط کاریست / در دوی بضرورت اختیار است
در جنبش هرچه هست موجود / در جیست ز درج با مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کا ماجکه از دو سوی دارد
زین سود ورق شمار و تدبیر / زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / پیچی بکزد ز خویش خارش
بس خوشهٔ حصرم از نمایش / کانگور بود با آزمایش
بس کر پلنگی که پستی آرد / در ناحیهٔ تن درستی آرد
بر دوختن چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پنداره که پر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست دران شکنجهٔ تنگ / چون دانهٔ لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شوئیش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد بجای بکی شکیبی / میداشت فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد

میخواست کزان غم آشکارا / گرید تبی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
پیکانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای / کز گریه بیوفتادی از پای
چون بانگ بیامدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجایگه نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
این پی همگی ملک همیکرد / وان خوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش دور پی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر دش / پایش بره دماغ بردش
راحت ز مزاج رخت بربست / قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس پس بنبض نشترد / قاروره ساختن رنج میبرد
میداد بلطف سازگاری / در ریپت مزاج یاری
تا دور رشد از مزاج پستی / پیدا شده راه تن درستی
بیمار جوانکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد و از انچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزندست / در راحت و رنج سودمندست
در راحت از و ثبات یابند / وز رنج بدو نجات یابند
در رنج کلی هزار دارست / بر گنج دری هزار بازوست
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم تبش شد / بیماری رفته باز پس شد
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد برداد
وان گل که بآب اول افتاد / کاپی دگرش رسید بر باد
یک زلزله از تخت برخاست / دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور / میبرد تنی ز عافیت دور
چون شد تنش شیشه در تنگ / زد شیشه باد بر سر سنگ
افتاد چو باد در جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهست / میترس که خوش اوام خواهست
می کوش که وام او گزاری / تا باز رهی ز وام داری
منشین که نشستن اندرین دام / سمار تنست و میخ اندام
برکوه خویش بشکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
این هفت خدنگ چار میخی / وین نه سپر چهار بیخی
با حربه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانک بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم کحل اندود / بر چنبره فلک رود دود
تعلیم ده تو شد که اینجا / آتشکده ایست دود پیما
روزی و شبی چنین جگر سوز / تو روز و شب انگهی بدین روز
اندر پی تو دو مرغ پیشند / کان خرمن عمر می پرشند
دیرست که این دو مرغ گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست گاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
هر چه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد

چون جیب کشش در کمیت / پندار که شد سخن بهمین بیت
لیلی ز فراق شوی بی کام / میکند رخان خود بناکام
از زقش ارچه سود بخشید / با این همه شوی بود در تخید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد / بر شیون شوی ژاله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست ز دی شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شوریدنش از برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچ کس روی
سالی دو به خانه در نشیند / او در کس و کس در او نه بیند
نالد بتضرعی که داند / بیتی بمراد خویش خواند
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
لیلی بچنان بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
چون یافت عزیز را بهانه / برخاست صبوری از میانه
میبرد بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی و دلیر میکرد / خود را به طبانچه سیر میکرد
میمرد تنی چنانک میخواست / خوف خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز / کاگنده شد استخوانش از مغز

خبر دادن زید از مرگ شوهر لیلی

کس را که نماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود بآن بهار در خورد / گروی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره گریش ایستادند / وان کار وی از گره گشادند
تا یافت بزیب آن مدارا / پوشیده رهی ز آشکارا
رفتی بر او چنانک بودی / زنگاری از آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت / کردند بپرستشی قناعت
نارفته میانشان ز پاکی / الا نظری بشرمناکی
زید ارچه بزید خویش در ماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد دیارهای صد رنگ / جویای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند از و یاد / گوینده که آفرین برو باد
تو نیز گر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / کزوی شوان حکایتی کرد
حرفی که بنا شد از زبان به / گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی ز تو باز مان درین دیر / کان از تو کند حکایت خیر
هر چه از تن و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفص رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کامست
برخاست ز راه تنگ و تابست
رفت ابن سلام و جان ترا داد
باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون که جهان نواله خورد
در دور فلک نواله خورد
زد نعره آنچنان شغبناک
کافتاد شراهیی در افلاک
که رقص نشاط کرد از آن شور
که دید خیال خود دران گور
از یک جنبش خوش آمدان کار
کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد
کو نیز جهان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود
بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت
با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده
دردسر من بسی کشیده
وا خواستی از تو در دلم هست
وانرا بگره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد
جان را بتو ضعیف بسپرد
گر بود بد و ستیت میلی
گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که با دو شدی حواله
در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت یکبار
کاغاز تو کرده درین کار
آنروز کزان دو نقش باهم
کردی زیگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی
گر هر دو رقم یکی سپردی
یعنی چو من و تو یی نداریم
به گر رقم دویی نداریم
من نیز بنسبت قدیمی
گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک زفت تا هم از پای
سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون زجواب استوارش
برجست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوش گوی
آباد برین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی
شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند
هم راز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد
هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق رایم
تا درک ازین جهان نیابم
از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه برامید آن صید
میزیست چنانکه عمر با زید
چون هفته گذشت بر یگانه
انداخت فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

مناجات لیلی

چون کرد شب از علاقه در
گوشش ز رخ زمانه را پر
آن در نخوشه چون ثریا
میریخت ز دیده در بدریا
او بود و شبی و دود داغی
کس مونسش نه جز چراغی
پروانه صفت شب بنخفت
وان شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز زلفش فراغت
بر ناصیه سپهر داغست
این شب نه شبست کان من شد
شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش
یا روز قیامتست روزش
چون برزگر چراغ مرده
دیوار شکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند
آنگه دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پیره زن مرد
یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد
کاحوال دهل نمیکند یاد

یارب برسان بدان چراغم
کز آتش او رسید داغم
کو بخشدم از جهان فروزی
در تنگ شب فراخ روزی
تا صبح نشست ازین دعا دم
یک پرده نکرد ازین نوا کم
چون خسرو صبح خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

روز از سر مهر سپر برآورد
وآفاق به مهر سر برآورد
روزی ز خوشی بصارت افروز
خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمری مرا دبسته
غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سپر کشاده کامی
چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدار بی مدارا
بی خورد غمی باشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش
برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و درد در دل
نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی
میگشت ولیک دست بر روی
می جست دلی به هر مقامی
میداد به هر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر میبود
در هر تنی عبیر میسود
ره می طلبید سوی آنکس
کو بود بس یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد
غم خانه بخانه پدر برد
با دیده نرگسین پر آب
با سینه آتشین پر تاب
آزرم شکیب کرده برداشت
زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل
بر آب سپر فکند چون گل
در چاره گری نکرد سستی
میکرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند
وز حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است
روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوشست برخیز
پیش آر شکر بگل برآمیز
هم خوابه سپر وکن چمن را
در رسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشتاب آر
وان نافه مشک را بدست آر
تا از خنش حریر سازم
وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم
کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید
خواهم نظری بمن نماید
تا چون مددی بنقش نماند
در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خرقه دیبا
تن جامه از خزانه زیبا
زید از پی آن نشاط مندی
چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان پری پی پر
آن مژده بدان همای پی پر
پیغام نگفت و راز بگشاد
وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست
چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط این کار
میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت
بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجده بدرفت
زانسان که بحیره خاک از رفت
در باره جامه تن بکوشید
بوسید تحفت و بپوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت
وز چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش
از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت پیش خوانان
می شد همه ره شکفته نازان
زان دام و ددان جه زحمه دام
لشکر کهی از پس او فتاده
هر جا که نشست او نشستند
وانجا که بپا ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر
لشکر کهی انگهی چه لشکر

آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه بسته بود از جنگ
مجنون که رفیق و غمخوار تست / جون خاک در تو بر در تست
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
از خیمه برون دوید بیخود / تر دام بهر آن داشت تردد
مجنون جو جمال دوستان دید / در پرده پای خویش جان دید
آن زنده و لیک جان سپرده / وین جان سپرده لیک مرده
کرد آمده آن دو دان خونریز / کرده بهلاک جنک را تیز
زانبوه دوان بدان کذرکاه / نظاره نیافت درمیان راه
باقی دکر از میانه جستند / رفتند و بکوشه نشستند
زید آمد و از کلاب و عنبر / کرد آن دو بهار تازه را تر
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
جون حلقه برون در نشسته / با آن دو کمان حلقه بسته
کر یک مکس از هوا پریدی / ایمن بکرفتی آن دریدی
زان ضربه که در کرفت ناخن / مردم همه در شکست مانده
هم عشق بغایتی تمامست / کر ساده و در نه دام است
جون او دو خویش را سر افکند / زمان بر او شدای دو دیجند
امروز که ناله شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
تا دست در آمدن بآغوش / از دستشان آن شد از هوش
هر غمزهٔ در درون خانه / باهمسر خود ببرد بهانه
مهمان عزیز دیده بر خاست / از پیش کشش خودش بیار است
جون دید که باهمیت خاموش / کردش ز نکاله کور در نوش
درسینه کشید شان آنجان جست / کشتی دو کل از نکی کرست

شد زید و بخند راحتر کرد / کان زر خلیفتی اثر کرد
از دور سجود می نماید / دستوری اکر بود در آید
جون باد سبک ز جای برخاست / مانند طناب خیمه شد راست
در پای مسافر خود افتاد / جون سبزه بزیر پای شمشاد
بر نرد شبی سپهر فرسای / او نیز نکون فتاد از پای
افتاده دو یار و هوش رفته / آواز جهان ز کوش رفته
پیرامن آن دو یار خسته / جون جنبر کرده حلقه بسته
زانان که دران میان دویدند / شخصی دو بپر راه دان دریدند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمهٔ روز بر کذر کاه
جون باز رسید مهر دور اهوش / مانند جوشش جامه خاموش
دستش بکرفت و پیش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش
زید از پی محرمی خاصی / برده ز میانه عمرو عاصی
بسته دو کمان به مهر کاری / پیرامن آن حرم حصاری
از بیم هلاک آن دو دو دام / کس برد آن حرم نزد کام
کین عشق حقیقتی غرض نیست / کالوده شهوت و غرض نیست
زان از دو کمان بدی بر دوست / کالایشی از دو دی بر دوست
سپاست که عشق این دو کافی / سر بر زند مکر بیک کی
کر یک قدح تحوره به بر دست / این کشت خراب آن دکر مست
این عشق نه سرسری تماشاست / کین نادره عبرت جهانست
وان کنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
از حلقه ز نف و خنجر دست / دستار چه داد و طوطی برست
سرهیکی در که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
پی زخم کرشمه بست کردش / پی باده بپیوست کردش

پی لام جو راست دید دلخواه / کردش ز جو الف میان جان راه
در خط شتو بس پروانه / شد دایره تمام خانه
در شمع که دخت در یکی طشت / جان بود دکی جسد یکی کشت
بستند دو بیت بر یکی در / رستند دو دیده بر یکی سر
پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند جنین که شباروز
جون باز خود آمدند از ان حال / شاهین شده بود و شه بنال
بربسته ملک ز بار کهرخت / هم تاج تهی نماند هم تخت
مجنون که حریف دید حالی / کرد از همه حرف خانه خالی
جون در دل او آن ملک طبع کرد / در بانی خویش خویشتن کرد
بادی ز نار مرسید دلکش / بنشاند ز باد نار دو آتش
حیران شده آن دو دوستکام / مانند دو شمع بر دو دیوار
آوازه عشق شان جهانکیر / آوازه عاشقان زبانکیر
حالی که بهم رسیده کشتند / جون صبح زبان بریده کشتند
تا در بود قرینه از زر / پی نقل بود قرینه را در
لیلی بزبان غمزه تیز / سکنت بدیهه دلاویز
بیل جوز زبان پسکال باشد / پی کل همه سال لال باشد
تو بیل باغ روز کاری / من با تو جو کل بسیار کاری
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
کای یار دلب تو خوشتر از قند / کرده لب تو دهان بند
زانروی که کس کشاده دست / موییم بر زبان نبست
دانی ز جه موی شد زبانم / تا با تو سخن جو موی رانم
جون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم زبان ما بیش درکار
تو یافته سنی درین راه / من کم شده توام درین جاه

لام ر الی کسته از بند / شد لام والف ز روی پیوند
مرغی بشکست اکر در پر رفت / یا عدل ترازوی دو سر رفت
افتاد دو در ز رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
دوری ز دو قطب بر قضاست / کشت آینه دو دو رشان راست
این بیخود و آن دکر رسیده / مرغ غرض از میان پریده
خاتون بدر آمده ز خرکاه / سلطان بپرک نشسته بر راه
پرداخته کرسی و حجره ز ایشان / جز یار نماند هیچ دیار
در حلقه خانه بست را خواند / خود را بر در جو حلقه بنشاند
کشتند بسان دیک برجوش / مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاد بندی
دل برسخن و زبان کرفته / جون بلبله دهان کرفته
تا در شب اشتیاق بودند / جون شمع زبانه دار بودند
تشنیع زبان زیاده کوست / توقیع شناختن خموشیست
جون زر تجربه در نهاده / تعلیم تجربه بر نهادند
کای سوخته صد زبان جه دوست / کاندیشه من زبان ربودست
جون بیند روی کل ستان / کویند که بی هزار دستان
یعنی جه که نا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
مجنون ز نگار اشک خونریز / بکشاد زبان آتش انکیز
پندار درین دهان زبان نیست / کو کیست سوی کان زبان نیست
جون موی زبان شوم در بن کوی / به باشد اکر زبان شود موی
من خاص تو ام بیان فروشی / به کرکنم زبان فروشی
کوینده غریب جب و جو بست / جون یافت جو جای کفت و کو بست
باهست تو بر که هست من نیست / کین بهت تراست دست من نیست

زاقبال تو یار گشتم این کار / من شاه و حشم ددان خونخوار
من خود کیم و مرا چه خواهند / جز سایهٔ تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / گر هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان دان اثری که هست بر من
چندان که چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پرشکسته شد باز / از کبک دری گشاد پرواز
تا پشهٔ من به جان بیامد / طاوس تو در میان بیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را زند تیر
آوخ بتو ام چه دست رس بود / آن دست رسم بدست بس بود
آنکه بمن اوفتاد یارم / گر خود بدر اوفتاد کارم
هم دست کسی که در تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سپر تو دارم / جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود به پر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری / سولای توام به جان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بسوزی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور / مپسند ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری دلنخواه بالله از تو
اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
من نیستم آنچه هست با تست / این نقش خیال هست با تست
چون من توام این دوپیکری چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو دلی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد
انجا منم آن دگر نگارست / اینجا تو بیا آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم
جنگی که به جنگ برکند پای / بی زیر و بمش نباشد آوای
در دل ما زیک خزانه است / لالا دو صدف که در میانه است
به گر دو حرم یکی گزینیم / تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیام است / بادام دو مغز یک مقام است
چون خانهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
اندکه دو حرف جنس باهم / در یکدگرش کنند مدغم
بنویس ع و حرف در یکی نام / گو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو وزن اگر ظرینی / یکی دیکی اگر حریری
چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بگرفت تمامی بستش / بر عقد گره علاقه بستش
گرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر
چو غالیه زلفهاش رنگی / چون غالیه دان دهن بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / مه غالیه سای و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامشی جهانند / چون گوی حبشه در میانند
آنرا دهنی بگوی سازی / وین را زنخی بگوی بازی
وانجا که قبا پس رای من بود / آن گوی سرای این دهن بود
سودا زده با قمر بنازد / صفرا زده با شکر بسازد
هر کس بنواله ایست در خور / یکی بجگر یکی به شکر

از آنکه نسیم گل تمامست / بر دی همه میوه‌ها حرامست
مجنون که جهان قطاره کردن / ز دوست به جامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست / کز پای درآمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
ز دغدغه دو راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیا بگردان / شیر از بر او چو شیر مردان
با آن دو دکان ز بیقراری / میزد دلتنگی بزور و زاری
آیین دگر نه همکارش / آئینهٔ خویش داده یارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فرموش
او را غلط که خود منم یار / آورده به جای خود بیازار
مجنونی از و ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیدهٔ وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میسفت
زیدا آن همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر و ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمتش خدا هست / آن عشق نه شهوت و هواست
عشق آینهٔ بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بر آید / عشقی که غرض بود نشاید
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از تو غرض همه پرستند
عشق این بود آن دگر گدائیست / صدق این بود آن دگر خدائیست
چون عشق بدین تمامی افتد / در پیکه سکینا می افتد
چون عشق بصبر ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
شد کاپند نقد نیکنامی / سرمایهٔ توبه ای قطامی

در رنجور شدن لیلی و وفات یافتن

شه طشت که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خوبی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مشام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاک یابد / رز جوید یکه خاک یابد
نرگس یکپاره بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامهٔ خون بدست گیرد
برفرق چمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه که گریزند / ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزهٔ سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
رو باه رزه فتاده در راه / آلوده به خون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین ممکنان تاک مخمور
انداخته هندوی گزبور / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طرهٔ کاخ / آونگه هم بطرهٔ شاخ
سیب ارزنجی بدان نکویی / بر نار زنخ زند که جوئی
نار از جگر کفیدهٔ خویش / خونابه چکاند بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده

نارنج ز روی زرد رویی / بر روی ترنج مشکبویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده ببوی خانه
در معرکه‌ای چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست / خود در العصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بی‌توش
سودای دلش بسر درآمد / سرسام سرش بدل برآمد
گرمای تپش ز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زانروز که یار ازو جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از دماغ ره کرد / سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد یا شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون مست شدم مگیر سختم
خون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این نه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده راز بر گرفتم / بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کانلحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم بگلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوط از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
ز آوازه من چو گرد آگاه / کاواره شدم من از [illegible]
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن عزیز خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یارست / از من پس تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجویی / وان قصه که داندش بگویی
من داشته‌ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وانلحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه / مست از قبل تو چشم در راه
می باید و تا تو در پی آیی / سر بازپسیت تا کی آیی
یکره بر بان از انتظارش / در حقه خزانه در کنارش
این بند بده که از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار زین پس / جز از کرم خدای برکس
دیدی چو ز ره غلط فتادی / بر هیچ خودی نشاط دادی
با عاقلی جهان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید رفت و جان داد
مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید
معجز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد برداد
در حسرت موی و روی فرزند / بر میزد و زد و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر بیش / گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای خون ریخت / کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید / کز ناله او سپهر نالید
آن برقعه که خون شدی بسنگ / میکرد بدان عقیق گلرنگ
سر راز ستاره طوق بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود / گلرا بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک / کاسایش خاک هست در خاک
شد شکر شکر بخاک پنهان / زان خاک جلاب گرد کیوان
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
خاتون حصار شد حصاری / آسود غم از خزینه داری
آن کیست که او ستد نینداخت / وان برشده چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست / کاسد شده نبات و چیزست
غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
تشنست فرشته بدین گاه / کین غول کهن نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند سبوی و کوزت
تا چاه نشد بزیر این تخت / بگریز میان [illegible] رخت
کین چرخ کمان لاجوردی / گرد از تو کند تو زو نگردی
از هیچ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جزیره / خاکش سیهست و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه سخن در استخوانست
صندوقه این رواق گردان / غرقست بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد / جان خود نبرد که جان ندارد
او بر همه مرد ریگ رانده / باز از همه مرد ریگ مانده
تشتی که طراز آن نوردست / زاندازه آستین مردست
چون مرد گشاد دل درین دیر / اندیشه کند بجز پی خیر
خارش گل و چاه تخت بیند / کانلحظه بچشم تخت بیند
وانروز که از سر ملامت / در وی نگرد ز روی حالت
زان نقش که در سرشتش آید / نقشش همه خوب و زشتش آید
آنرا که بطبع در کشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند که زین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند / خود را بنجات چون رساند

شه زفت حکایت اندکی کن / یک باده مکن دو بارکی کن
گر چند دو گیتیا و گو جم / رنشد و دو دیم ما دگر هم
زین جبه به حیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست
گر شید جوان و رای زد پیر / نگشاد کسی این گره بتدبیر
زین چاره گران باد و پیمای / در کار فلک کرا رسد رای
گر بسکری از گریوهٔ تیز / حکم سببی کنی ز شبدیز
کز بستنت گشاد ازان دست / فرموشی کنی که عالمی هست
با عاجزی چنانک مائیم / اسرار فلک کجا کشائیم
این آب روان که بر کبود / آبش ببرد از کاب رود
گر نشکنی آن عروس رگشت / وز آب خودش بداد یک نشت
لیلی چو تر دل در زمین کرد / دیوار حریم آهنین کرد
جملهٔ عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس پس نمود و آه میکرد
روضش ز بهشت دوستان بود / گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تا بنا کی / حاجت که خلق شد ز پاکی
طغرا کش این مثال مشهور / بر شقهٔ چنین بهشت منشور

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

کز حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و زار زار بگریست / پی گریهٔ زار در جهان کیست
پوشید بسوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حضیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل پس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
از روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه بر دو / تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش / شوریده بآب چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمانی / میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان و رنگ او دید / وان شورشش حال شکل او دید
کشاچه رسیدت ای برادر / گز دو و پس برای آزر
رخساره چرا تباه کردی / در آعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کارها دگرگشت
آبی پسیه از زمین بر آمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماهی ز فلک در افتاد / سرو سهی از چمن بر افتاد
لیلی شد و رفت ازین جهان زود / با داغ تو زیست هم بدان مرد
مجنون کناره جوز ده بر گرش / کان زلزله دید گشت بیهوش
چون صاعقه جز ده از و حب / زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه دران فتاد که ماند / بر جست و بچرخ سر بر افشاند
کای بی کم این چه شور بختیست / با سست رگ این چه سخت بختیست
ابر صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس / یک مورچه را شراره بس
خونابه بتقدیر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن قیاس گیرم / گنزا و تب با تخجهٔ بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه نه کز اژدها بود

این عربده می نمود عذرا / چون وحش دد ان بکوه و صحرا
تن جسته و جامه پاره کرده / بر روی دد و دگان نظاره کرده
زانگونه که او سرشک رانده / چشم همه بر سرشک مانده
گریه از پس او چو سایه پویان / وز سایهٔ خود خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت بر دشت / گریان و جزع کنان گذشت
زانجا که مزاج طبع را خوست / گرد آمده از روی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست / تا آنکه چو گیا ز تربتش رست
آمد به چنانکه هم نشستان / شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویید / رسواتر از آنکه باز جویید
سر کوفته و جگر دریده / سو از بن گوش در بریده
ماتم زده و شکسته حالی هست / آنکیچه از جهان نیامد
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / با کرم که زیر خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیای گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم / کز درد چو شمع میگدازم
دیلم کله ز دلپستان بود / در جمله گیاه همان بود
این تیر گیای دیلم آئین / از من ستدش بزخم ز وبین
بودم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دستا جلش بباد برداد
شگفت بهاری از درختم / در داد که نداشت تخم
یک دسته بنفشه داشتم جست / پاکیزه چنان که از دلم رست
همپا دگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی ز جهان گزیدم / کالا رخش چنان بدیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه / ریحان بشکست و تخت بر راه
در نا نوی من بدین سپیدست / در بانی من بدین لیلیست
وانگاه به حمله سر فرو کرد / بشکست و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده
جوئی ز گزند خاک جوئی / در ظلمت این مغاک جوئی
آن خال چو مشک دانه چون بست / وان جسم پاک آنهاده چون بست
جوشت عقیق آبدارت / وان غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه می نمایی / در معرکه نافه می گشایی
سروت بکدام جویبار است / بر تربت بکدام لاله زار است
جوئی ز گزندهای این خاک / چون میکرانی اندرین غار
در غار همیشه جای یار است / ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری / جون غم نخورم که یار غاری
هم کنج بشدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که آن درون غار است / بر دامن او نشسته تار است
من مار گر آشیان بر گنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ بر راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریب اصفت / از مه نه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گرد ور شدی ز چشم اگر دور / یک چشم ز دار و دلم نه دور

گر نیش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من گر ز تو پا و دل نهادم / یاد تو نگاه دار ز یادم
چون نیست غمت زیاده رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زان نیست که هست پای من لنگ
رفتی تو از این خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زنم بگرد مهدت / خالی نیم از وفای عهدت
تا گاه در آمدن درین خاک / با داغ غمت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای باد / جان در حرم خدای باد
تبدیل روانت ارزوانی / از دوخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و بند دست بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مستی دو گامش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی زد و جان نماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
بر ره گذری نماند خاری / گز ناله در او نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی بسوی روضهٔ لیلی
سر بر سر تربتش نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
در تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
ز خوف شده او ز آب دیده / وایشان حرمی در کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آن گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی بپای میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست بجا که مرگ از آن به
گه تکیه ز گور یار میساخت / گه از بس گور رخش میتاخت
در دیدهٔ مور بود جایش / گز گور بگور بود پایش
واخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نبشتهای تازی
کان شهره سلام را دگربار / کامد بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تاخت / هیچش نشان ولی نمی یافت
تا عاقبتش براه بی‌شک / دید آبله های پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن بپیش هر خار / ریش دلش از تنش بدیدار
وان دلشده چون در او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گرد آن دده را ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز / کارزده شدی ز من باعزاز
من غمزده و تو تازه بینی / با مرغ ز چه روی می‌نشینی

اول ز منت نبود سازی / کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنان که دست رس برد / لطف تو ذخیره بس بود
از طرح خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده‌های چون در / دست و دهن تهیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه‌ای ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / گر نه ره چاره پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نه بینمت بدین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چون است / جونی تو و با تو یار چون است
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز نوشد آن کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
بر زد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاک است / خاکم بدهن دروغ پاک است
کان حور نسب [illegible] بشتافت / دروازهٔ او در بهشت تافت
او مرده و زنده شد چراغ عشق / من زنده و مرده‌ام بداغ عشق
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک دست / بر مسند یار برد و بنشست
گفت ای ز خدا سلام بر تو / زیبنده سلام نام بر تو
گر یار پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه‌گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمهٔ خون
انگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
گز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
زین روز تو از تنش بر افروخت / اما بکجا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بر آن جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که خود و ساخت با او
هر بیت گز و شنید در حال / وان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه نگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز بس گشت
وان جمله ز او گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت‌کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

بیماری مجنون از غم لیلی و وفات کردن مجنون

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دست آسن فلک شکست خردش / چون خود شکست باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز دردی درد تا کی / آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقهٔ آن حضیره افتاد   کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده   پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند   اشکی دو سه طلخ طلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست   انگشت گشاد و دیده دربست
کای خالق هر چه آفریدی   سوگند به هر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی   وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر   وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد   ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه   وان کیست که نگذرد بدین راه
راهیست عدم که هر چه هستند   از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دار دایام   انجام کجی کند سرانجام
کو زخم که در کباب این دود   از شور کنی نشد نمک سود
ریشی نه که غورگاه غم نیست   خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ   کهتاب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان   کو دور شد از خراس مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین   سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون   زین پل جهان جمازه بیرون
بر ناف جهان که پیچ پیچست   با دست چه باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی   کو زنده نشد مگر ببادی
شتاب که راحت از جهان رفت   آهسته روان که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار   در کرد تو حلقه ایست چون مار
گر در نگری بفرق پابست   در حلقهٔ اژدهاست جابست
آن پیرزنی که اژدها خوست   آن پیرزنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهرهٔ دزدیست   نه مهرهٔ مار مهرهٔ دزدیست
گر زخمه مباش تا توانی   هر زخم که گر زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش   یاقوت خور از جفا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی   افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رحمت آرد   بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست یکبار   چون نان خورش تو نیست یکبار
این قفل که بند سینه دارد   زر در شکم خزینه دارد
چون پیرزنیست گر گرانی   در کش طلبی زرش ستانی
تاریخ نهایت نهانیست   چون روی نماید اژدهانیست
عاقل که رسد بحبس گاهی   جوید ز پی گریز راهی
در حبس که جهانی آلغز   ره جوی که راه دانی آلغز
نیروی دلی و نور دیده   برتر ز کرانی آفریده
دریا نشیست عذر این کار   بر تا نشیست جور این بار
پنداشته تو کم چراغی   آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست   هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی   میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش هین نکو دار   بر تهمت خویشتن نگهدار
در خاک مپیچ کو غبارست   با طبع مساز کو شرارست
بر پایهٔ قدر خویش نه پای   تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر بگردان   سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند لعل   بردار و ببوس کوری لعل
وان سر که با تو بر زند جوش   بر هم نه چشم و نوش کن نوش

این ره به وفا بسر توان برد   جان زو بجفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست   خوش خوار چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش   هر جا که رسی لطیفه شان باش
آبی که ز بار کین خورد درد   چون آب رونده کی بود برد
خاک تو شده جهان پستی   چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند   آزاده پرست کان نماند
خوناب جهان بریز زان خاک   کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست   از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده   خوابش به بود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود   چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم بران حال   یک مه نشنیده ام که یکسال
وان یاد کیان رایگان کرد   پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری   دلشان همه در تباق داری
بر گرد حضیره خانه کرده   زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست   آمد شد جمله خلق برخاست
نظارگیی که دیده از دور   شوریدن آن ددان چو زنبور
بنداشتی آن غریب خسته   انجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان نهر مانی   بر شاه کنند پاسبانی
واگه نه کسی که شاه فردست   بادش کمر و کلاه بردست
وان جیفهٔ خون بیخ کرده   دزدی بغبار خرج کرده
از زلزلهای دور افلاک   شد ریخته و فشاند بر خاک
در هیات او ز هر نشانی   ناماند برون از استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار   کس را نه با استخوان او کار
چندانکه ددان بماند بر جای   ننهاد دران حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیبست   این مردمی از ددان عجیبست
شد سال گذشته آن دد و دام   آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند   برخی بهوا فتت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود   وز قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان از آن گذرگاه   کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی   ستری شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش   از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم   شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان   جمع آمده جمله دردناکان
در گریه شدند سوگواران   کردند بر او سرشک باران
وان کالبد کهن فشانده   همچون صدف سپید مانده
در حسرت آن جوان مضطر   کردند ز درد خاک بر سر
خونابه بخون دیده تا کشادند   پا بر سر جوی دل نهادند
شستند بآب دیده پاکش   دادند بخاک جسم پاکش
پهلو که دخمه را کشادند   در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بسرا بخانه بردند   سرمست بپاسبانیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت   برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد   خفتند دران جهان بیک مهد
آسایش جان و راحت دل   دیدند دران بهشت منزل
کردند چنانکه هست راهی   بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود   حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غمین و رنجور   در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو بحق از پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن / وافرزش خود نثارشان کن
ما هم تو بهم جاودانی / چون نوبت ما رسد تو دانی
زید آن سه یار پر هنر مرد / ای رحمت حق با لجنان برد
از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته قدم نداشتی دور

شوری که چو لعل غنچه بودند / با حالت خویش پیکسه بودند
از راه بصر بهوش و بحس / سیمیت چو بابیه گرد جعبه

از گوش کس این علاقه تهنیت / هر کس که شنید افرین گفت
افسانهٔ آن دو هم صدا را / در عالم از و شده آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه درخت بر نخورده / جو شد بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خشتند / یا شمسهٔ مسند بهشتند
شب چون سر نافه را گشید / بر بیضهٔ روز مشک پاشید

نمیدو فرشته اتین و خواب / آراسته روضه چهار باب
صحنش ز بلندی ور جان / خرم چو دل بلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم مینا / مینو کده برنگ مینا
خضرا تا ازان ز برجدی / وا ز و جنگلش را حدی نه
گلهای شکفته جام در دست / بر داشته بانگ بلبل مست
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی ز ده بر کنار آبی
وان تخت بر نشسته های دیبا / چون فرش بهشت کرده مینا

فرخ دو سریر شش ای خفته / بر تخت ز ناکه پنشسته
تا نعت ... بدید در ناب / آراسته چون بحجله در حد

می در کف و نوبهار در پیش / ایشان دو بدر نهفته خویش
که بر کف جام می نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پری ستهدا بیستاده / سر بر سر نخلشان نهاده
هر لحظه بنو شادی انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
پیستهٔ خواب از آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بنان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لاابالی
کین یار یگانه دو گانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان بر است بازی / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی این چه بازیست / مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بردند و لعل نابسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده / وانجا بمراد آرمیده
اینجا الم دگر نه بینند / الا ابد الابد چنین اند
هر کو نخورد ازین جهان بر / زین گونه کشد دران جهان سر

زینسان که دران جهان خرابست / بی وشی درین جهان حجابست
چون شعلهٔ صبح کنج سوزند / در خرمن شب ز آتش روزند

شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد این همه راز را پدیدار
تا هر که دران جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم عافیت و خاکست / وان عالم عاقبت و پاکست
پاکی که در دو عالم بیقرار / از خاک نناید بر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی بدینچنین خار
گوهر طلبی ز کان برآیی / اینت ندهند ازان برآیی

خود را که بهم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود چو پرگار
در عشق چو تیر شو نشانه / تا دو شفقی ارسانه

تیر از سر آنکه راست کارست / شایستهٔ شست شهریارست
عشقست گره گشای هستی / گرد آبه زبان خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / گر عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این حالت اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود

وز بیم نخست سحر و ناب / ... رسید در ناب
شد قصه بغایت تمامی / ... می

این قصه کلید بستگی باد / درخواندن او خجستگی باد
هم فاتحه اش هست مسعود / هم عاقبتش باد محمود

در نصیحت بر فرق کار و ختم آن بر دعا ملک اسلام شروان شاه عادل

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر

ای شاه نشاه بل جهانشاه
ای مهتر نسل آدمی زاد
روزی که بطالع مبارک
از پیکر آن عروس نگری

کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ملک دو عالم از تو آباد
بیرون بری از سپهر تارک
که گنج بری و گاه بکری

ای خسرو تاج پادشاهی
ای چشمهٔ خوش میان دریا
مشغول شوی بشادمانی
آن باد که در پسند کوشی

ای خاتم تو مباد شاهی
پاکی و بزرگیت مهیا
وین نامهٔ نغز را بخوانی
زاحسنت خودش برزپوشی

ور سر دن بخیر تفضل
از نیک سر من و زمین سبکل
گرچه و انکس بخت پیوند
مستند شد از نصیحت آموز

زین ناصح نصرت الهی
بر کام جهان جهان پرداز
داد و دهشت کران ندارد

بشنو دو سه حرف صبحگاهی
باز آن کن که تو ماتی از جهان
گر پیش کنی زیان ندارد

بنگر که جهان چه سرفشاندست
بیدار شهی بکار دانی
کاری که صلاح دولتت هست

وز چند ملوک بازماندست
بیدار ترک شوار توانی
در جستن آن عنان مگسست

از زهر چه تلکوه نوبت ببخت
به دارش پر اگر چه بخت سخن
سوی سپیند یار و را هی
در رونق ملک پادشاهی

ملکی که سزای رایتست
بر کردن هیچ نیکخواهی
قادر شو و بردباری باش

خود در حرم ولایتت هست
شمشیر مکش به هر گناهی
می می خور و هوشیار می باش

وانجه آن توست نیز افشانش
دشمن که بعذر شد زبانش
بازوی تو گر چه هست کاری

بیدار که آن تست خوش باش
ایمن مشو از درافشانش
از عون خدای خواه یاری

رای تو اگر چه هست بیدار
رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی جنگ
تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز
هر جا که قدم نهی فراپیش
مفرست پیام داد جویان
خود را بکس از رخی کشوده

کو باشد کار زرم را تیز
باز آمدن قدم بیندیش
الا بزبان راست گویان
گستاخ مکن نیاز موده

هیچست نه بلکه هیچ رو نیست
تا کار به یک قدم بر آید
در قول چنان کن استواری
بر عهد کسی اعتماد منمای

هر کس که درون او دو رویست
گرده نکنی بکنجش شاید
کایمن شود از تو زینهاری
تا در دل خود بنا پیش جای

بسیار عدوی خویش با خرد
آزا که زنی زبیخ برکن
با این که حلالتست باده
چندان مخور انچه مستی آرد

خار از ره خود چنین توان برد
واز اکه تو برکشی میفکن
بهلو کش از آن چراغ زاده
کالائش بت پرستی آرد

در گوش کسی میفکن این راز
از هر چه طلب کنی شب و روز
گر چه بصبوح باده پیوست
آن ده که خوشتری در افروز

کاز زده سوی رکیکش باز
پیش از همه نیکنامی اندوز
باده تو خوری عدو شود مست
بر چشم بدان سپند می سوز

وان شب که شوی بطبع خرم
بادی بدعا بجوید فرودم
در مطلب می بپیاده گن سروی
بر سر همه شود پرنده آن کوی

همای بیار عام سیری
بر دوری کام خویش مسکر
گر نی دل تو جهان خداوند

تا کس نزند دم دلیری
کاقبال تراش درا ردار
محتاج نشد بجنس آن بند

بر هرچه عمارت خرابست
زین جمله فسانها که گویم
زانجا که تراست رهنمایی

تنها که مصلحت صوابست
با تو بسخن بهانه جوییم
ناید ز تو جز صوابرایی

فرع تو بیز جیسنج گردان
بی بن دو جای نیکنامی وان
در تو توفیق شاد کامی
بس با سعادت نظامی

یارب ز جمال این جهاندار
بادا همه اولیاش منصور
یک قطره بمن دهاد جامش

آشوب دگر بدشان نهان دار
اعداش چنین که هست مقهور
کین نامه نگاشتم بنامش

هر در که زند تو ساز کارش
بر دستش جام خسروانی
این نامه که نامدار و یاد

هر جا که رود تو باش یارش
پر باد ز آب زندگانی
بر دولت او خجسته بادا

تم الکتاب لیلی و مجنون بعون
الله تعالی وحسن
توفیقه
م

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو — در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه نیز
ای برآرندهٔ سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند — آفرینندهٔ خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه — هستی‌ای نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی پیش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی — بر حیاتت حیات موجودات / زنده بی کرد و هست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده — نام تو کابتدا ز هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بسبق شمار / والآخر الآخری باخر کار — هست بر هستی درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بر وجود تو بسته راه جهات / بر درت ناشسته گرد زوال — تو تراداری و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه راه بیمای / پیک نکته کار کشای — وانکه ناهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی — تو سپهری باثتاب و بماه / دو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند / سنه کوشان بارگاه تواند — جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی زرون دماغ / خودی تا بنا کنز چراغ — با همه زیرکی که با خردست / چو دست از تو بیخودست
چون خرد در ره تو پی گردد / کر داین کار و هم کی گردد — جان که جوهر شرست درین کاخ / کس نداند که جای جان بکجاست
ره نمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه — ماکه جزوی ز سبع گردونیم / با تو بیرون ز هفت پرده نیم
عقل کلی که از تو یافته ساز / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه — ای ز روز سپید تاشب داج / بعددهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی مهربانی / نیست کس جز تو حال گردانی — تا تو خواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بکام خود نبود
تو رهی و توآری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ — گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زند بدر برد
هر کسی ترش بند پرده تست / همه پیچیده کرده دست — گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

کیست از دوم ستاره شناس / که بگنجینه ره برد بی پاس — تو دهی پی بپای آن گنج / که نداند شمرد هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم — خواندم وسر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بجمله ترا دیدم — ای تو بی زنده هرکجا جانست / وز شعور تو هر کرا آنست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن — نان من بی میانجی دگران / تو دهی زانکه بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو — همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنست دستم گیر — من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند بازرهان
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو رای جهان تراست همه — در که نالم که دستگیر توی / در پذیرم که دربذیر توی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی — غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآور که هم تو میدانی
از تو بر تو اربین غرض نستم / با تو هم بی غرض بود دستم — غرض آن به که از تو بی خیریم / سخن آن به که از تو میگویم
راز کریم بگنج خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم — ای عطای پناه پرور تو / بر در کس روانشد از در تو
سر بلندی ده از خداوندی / همتش با تاج خرسندی

في نعت النبي

تا بوفیقی که وقت کار بود / خاتم آخر آفرینش کار — نوبر باغ هفت چرخ کهن / گرچه درویش تاجدار بود
نقطه خط ابدا آن پرکار / احمد مرسل آن رسول خدای — شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / ذره التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه موید رای / عرش وسای عرش را سایه — تیغ نوبت زن شریعت پاک / تیغ او شرع و تاج او معراج
ای امهات را مایه / او محمد رسالتش محمود — اولین کل اوش نیشی درد / جار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / خطبه خاتمت هم او را خواند — او دهنیش براستی موصوف / صافی او بود و دیگران همه درد
ولغیر دور آسمان را آب / چه حدیث فقر و چندین گنج — انکه زو گشت سایه روی سپید / نهی او منکر امر او معروف
انکه از فقر فخر داشت نه رنج / قایم انداز پادشاهی نوح — هرکه برخاست بی فکندش پست / چه سخن سایه وانکه خورشید
ملک را قایم الهی بود / قهر بد کوه را هموکرد — تیغ از نیستان به قهر خون ریزی / وانکه اشک دمیکرفیض درست
با کمو کرده رانکوی کرد / آهنش بند سای سنگ دلان — آن طرفها که راه دین بستند / رفق از انسو بچشم آمیزی
و همش دلنواز شکر دلان / همه بر گوش او زنند دوال — گرچه اینه دگر بندید از هر شش / بر کمر باد وال کمر بستند
اینک امروز بعد چندین سال / روضه کاهی برون از باغ — حکم مقصد بهزار ساله شمار / وین جهان آفرید از هر شش
چشم و ار که همه مازاغت / تابع حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش در ره بندگیش حلقه بگوش
چاریارش گزین باصل و فرع چار دیوار گنج خانه شرع
زآفرین بوده نور پیش او کافریها بر آفرینش او
با جهان جان که مهر حق بدو بست از زمین تا باسمان جهد بست
تیش بر هوا چو خشک افشاند رطب تر ز نخل خشک افشاند
آن حسد را حیا ازین جا بست همه بخشید داو سلیمان بست
سبز خار خشک او ز طبیعت رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش سیب سه راد و همه در مشتش
سیب را کو ز قطع بیم بود ناخن دو پستان دو نیم بود
آذر چه کردش آخر بیتیمه گهن گزین بود و آن گزینه
باد پیش از مدار چرخ کبود بر گزیده بیده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تابش تخت برعرش تست معراجش

در معراج النبی

مهر تلطیفش از زبانه پیت جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برباد و نه پای چاکے تا زمینت کرد افلاکی
بار شب را ز خیل خانه خاص توی شب تیاق داد اخلاص
جو که تیز تیاقت آوردم بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق براست برنشین امشب این تیاق براست
مهد بر چرخ ران که تا توبی بر گرکب دوان که شاه توبی
شش جهت از نعمت و پنج برار نه فلک را به چار میخ درار
بکدران از شمار چرخ بلند قد سیان را ز دار سر بکمند
عطر سایان شب بکار تو اند سبز پوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصرین پر کار بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیره تا در تو یک نظاره کنند همه کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان زیر پایه خویش طره نو کن ز جهد سایه خویش
شب روان تا شکوفه چو چراغ تازه و رو باش چون شکوفه باغ
شب شب قدر و وقت دعا است یاقت خواهی هر آنچه خواهی یافت
تازه تر کن ز شکار زرک خیمه زن بر سر بر پایه عرش
عرش را دیده بر در ز بزور وش را رفته برد زدور
تاج بستان که تاج و رتو شدی بر سر آی از همه که سرتو شدی
سربر او بر سر فراختنی در جهان خاص کرتنا ختنی
راه خویش از غبار خالی کن عزم درگاه لایزالی کن
تاج جی الله دوم آن قدمست برده عالم بر دوان شو علمست
چون محمد ز جبرئیل بر راز گوش کرد این پیام روح نواز
زان سخن هوش با تمامی داد گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در شرط وین امین خود بتول دلیل
ذوالامین بر اماثی بکجور این ز دیوان ز دیو دوم دور
آن رسانده انچه بود شرط وفا وین شنیده انچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر شد زنقش مراد و نقش پذیر
کردن از طوق آن کمند تنا طوق از خور چون نشاید یافت
برخ کرد و بر براق نشست تازیش زیرو تازیانه بدست
چون در آورد بر عقیلی پای کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاووسی ماه بر سر چو مهد کاووسی
سپر پیدا انجا که از نمک تنا برفکند از پیش جهار عقاب
هر چه را دید بر کام شد شب تکند خور ودمه لگام شد

بوهم دیده که چون گذارد گام برق چون تیغ برکشید نیام
سرعت عقل و جهان کرد جنبش روح در جوانمردی
بود با برق راهوارش لنگ با جهان بی پر سراچه تنگ
در مسیرش سماک آن جا دل کار راج عمود کار اول
چون محمد بر قص پای براق از نوشتی صحیفه اوراق
راه در داز جهان بر داشت دوری لاژوردی آسمان بر داشت

مثل

مهر پیدا ز منازل فلکی شاهراهی به شهر بی ملکی
زهره را از فروغ مهتابی بر سر رقعه کرد پیسمابی
کرد راهش شتر گشا سپهر تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام صبح بوش کرده شت بهرام
مشتری از فرق پیرتا پای در دو سر دید که و صندل سای
جرم کیوان چو بر پر زد در سواد عبیر شد علمش
ادخزان چو باد شبگیری بر هیونی چو شیر نخجیری
از بر جبرئیل و میکاییل پای برزد ز سنت اسرافیل
گشت ازان تخت نیز تخت کرای رفرف و سدره ماند هر دو بجای
همرها را به نیم ره بگذاشت راه از پای چو دی برداشت
نقطه نقطه از آن محیط گذشت خطه و بر خطوه هر چه بود نوشت
چون در آمد بساط عرش فراز زد بدان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی در خطر گاه پیر سبحانی
خیرتش چون خط بدیری کرد رحمت آمد لگام گیری کرد
تاب تو بینی او در آن آشنت در گذشت از زمان و مکانی
چون حجاب هزار نور دید دیده در نور بی حجاب رسید
گاهی از بر بود خود فرا شد تا اضداد دیدنش منیر شد
دید معبود خویش را بدرست دیده از هر چه غیر بود بشست
دیده بر کجهت نکرد مقام گر چپ و راست بی شنید سلام
شش جهت چون زبانه تیز کنند هم جهان هم جهت گریز کنند
بی جهت با جهت ندارد کار زین جهت بی جهت ان نیکار
تا نظر جهت تتاب نیست دل ز تشویش اضطراب نیست
جهت از دیده چون نهان باشد دیدن بی جهت جنان باشد
از بی جز تنش بود انجا همه حق بود کس نبود انجا
همگی جهت کجا بسنجد در احاطت جهت کی کجند
جون بی جهت جا دید بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد خلعت خاص یافت از قرب حق ره اخلاص
جانش اقبال معرفت یافتی هیچ با قی نماند از باقی
بامداری و صد هزار درود آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد بذل یاران کرد ز تعف کار گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند از بلندی در این پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی دین زدین محمدی یابی
عقل اگر عقیده داری پاک رستگاری زنور شرع شناس
چون اشارت رسید خفانی از سرا پرده سلیمانی

اندرین وقت گوید این داستان

بر کرفتم جو مرغ بال گشای تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت جهان عمود برید که هلالی برآورد از شب عید

انجهان کن حجاب تاری کی / کس نه بیند در روز باری کی
تا کند صید سحر سازی تو / جادوا از خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
موی افسرده را درین گرمی / زنم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین رو تنگ / پای کو پی لبست برده چنگ
عطسه ده زکلک نافه کشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک در حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن نیست / گنج شه بر ورق شمردن نیست
رنج برد توره گنج برد / پیر دکنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگزید زار / خنده خوش نیابد آنگه کار
مغز پی استخوان ندید کسی / انکه پی کجاست پی بکسی
ابر پی آب چند باشی چند / گرم داری شوره زمان در بند
پرده در بند چابکی بنمای / رو بگردان بزرگی یک جای
چون برید از من این غرض خواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / انچه دل راکشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابکی اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من ازان خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقد خویش اختیار کنند
انچه از و نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که در جهان ترکیب / باشد آرایشش زنقد غریب
بازجستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده
آن ورق کو فتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / گشت سرجمله ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی پسندیده / نه بر و زیرکان نجبدیده
پیش این نامه را چو زند مجوس / جلوه زان داده ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
نقد از هفت خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش ره دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشتها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخا سوزدش ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عقد هست با طوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بو دلف بنواخت / طالع و طالعی بهم درساخت
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند

این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار یا عدد است / سلیمانیست تا منش مدد است
در مدد پس بار که باشد / چار در چار شاه تر ده باشد
من چه میگویم این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست
جبرئیلم نه جیبی و قلم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسونرا که حیی اموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنجهان برزد یونهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن که موم من دست / من کیم باز مانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و وز زنبور
تا سلیمان زنقش خاطر خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ وگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
گر بحرد کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر را
نو گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ماکه اگه تراش آن کردیم / بند واگیر داهیان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نهاد پیش از ما
گرچه زالفاظ تو بتقصیرم / در معانی تمام توفیرم
پوست بی مغز خورده ایم جواب / مغز بی پوست میدهیم جواب
با همه نادری و نو سخنی / بر شاهم ردی از بن کهنی
حاصلی نیست زین در آموختن / جز به پیمانه باد پیمودن
حبت کار ابهی جواهر سنج / برسنجیدم از جواهر گنج
برگشادم بسی قرینه خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه زلتهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چونکه بر زیر آن درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دل از تن خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در مدح سلطان اعظم علاء الدوله

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم
انچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش به فصل اوست بپای
وان دگر فصل خطبه نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشا را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / آیه رحمت خلایق دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاءالدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرب ارسلان کشور گیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آفرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف بحر / هم پی شیر و هم بهام هژبر
عقل هستی چو در وجود آمد / عالم از جوهری بجود آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار جوهر بیش
عکس رویش ز جنس هم حرفی / رنگ توفیق کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال قصد بعیش / سرخ رویی از وقار توفیقش

صحف گردون ز رشح او ورقی
عرق دریا ز فیض او عرقی

سربلندی جهان بلندستر
کز بلندیش خود گشت صغیر

نام او رتبت علا دارد
کو گذشت از فلک روا دارد

بر تن دشمنان برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع سوز

گر ندیدی بر اژدها شیری
وانشانی کشیده شمشیری

ناجخش زیر اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم

بازی خرس برده از شمشیر
خرس بازی در آوریده بشیر

گرگ درنده را بکوه بهند
دست و پای بپکد و شاخ بکند

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
بر سم گور کرده صحرا سنگ

برگرازی که تیغ گیرد تیز
گیرد از تیغ او گراز گریز

در نبردش که شیر خارد دم
آب دشمن بسر شود نه بسم

زان بزرگی که در سگالش اوست
چار گوهر بچار بالش اوست

ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه

گوهر کان حرم دریده اوست
کان گوهر درم خریده اوست

پاس دار وز حکم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای

اوست در بزم و رزم یافته نام
جان ده و جان ستان بتیغ و بجام

آن نماید بتیغ زهر اندود
کاسمان از زمین برارد دود

همه روزش خجسته باد بفال
پادشاهیش را مباد زوال

از فروغ دو صبح زیبا چهر
یاد روشن چو آفتاب سپهر

نقش این بر طراز و افسر گاه
نصرة الدین ملک محمد شاه

در دو صورت که اصلشان بهمست
احمدی و محمدی زهمست

چون دو ضلع از خطی بدید آید
فرق کردن میانه چون شاید

نصرت این را تربیت کاری
فلک از استقویت واری

بحر و بر بهر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

در بزرگی برابر ملکست
در بلندی برادر فلکست

فلک پی علا جهان شد پست
در علای فلک بلندی هست

نوک تیرش بهر کجا که شتافت
که جگر دوخت کاه موی شکافت

شاه را بین که در مصاف و شکار
اژدها صورتست و شیر سوار

شکی مطرحش به تیر دو شاخ
کرده بر شیر بیشه زه گور فراخ

شیرگیری ولیک زمستی
شیر گیرد باژدها دستی

شه چو از گرگ بست و پا برده
شیر با او ببست و پا برده

صید گاهش ز خون دریا جوش
گاه گرگینه که پلنگی پوش

چون بجرم کمان در آرد زه
جرم را بر گرزنه سازد گوره

در جبوحش که خون ز زیر زد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد

دشمنش چون درخت پیچ زده
بر در او بچار میخ زده

چه عجب کآفتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل

داده جز عش بکوه و دریا قوت
نام این در نشان و آن یاقوت

می پذیرد ز فیض یزدان ساز
سیر سازند نیده کاتش باز

گند از پای در نهند بصاف
سنگ را چون عقیق زهره شکاف

چون جهان را ز گرفت فیروزی
فرخی بادش از جهان روزی

نظر اسلاف و سعد نجوم
در بدربار تا ابد منظوم

ای فرید و صیت بدانش و رای
وان بکیخسروی رکاب کشای

نام آن بر فلک ز راه رصد
گشته من بعدی اسمه احمد

چون ببینی درین خجسته دو نام
در یکی دایره کشند مقام

دایم این را ز نصرتست کلید
وان ز فتح فلک شدست بدید

این ز نصرت زده سه پایه بتخت
فلک آن را چهار پایه بخت

چشم شه زیر چرخ مینایی
باد روشن ز این دو بینایی

دور عکس زمین دو قطب جلال
مستظهر باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزنش از روز و شب زشب به باد

باد مجموعه ثقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

در سواد شب سلیمانی
عرش بهین باد نورانی

این چو آبا و جد با دیو دود
وان شده ختم امهات وجود

خطاب زمین بوس

سایهٔ شه که هست چشمه نور
زان کله کلپتان یاد آور

ازلی شد جهان شاهی او
ابدی باد پادشاهی او

ای کمربسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان بتاج و تخت

شب بپاس تو هند و هست بپا
بسته بر کرد خود حمایل ما

صبح مفرد در حمایل کش
در رکابش الغش برار و خوش

شاه دیلم کله که چاکر تست
مشک بوی ارکیانی در تست

روز رومی چو شب شود زنگی
گر بروشن کنی ز سر سنگی

در همه سفره کاسمان دارد
آخری مملکت دو نان دارد

کمتر لعل افسر ترا بتیا پس
قوت هفت اختر است جرعهٔ کاس

خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب ازو ازبست
بر میان تو کمترین کمریست

مه که از چرخ تخت زر کرده
با سر تیر تو سر بسر کرده

آب چشمه که اصل پاکی شد
با تو چون آب چشمهٔ خاکی شد

لعل با تیغ تو حرف زنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری بدست بربستند

جز یک ابر تو کار نیسانیست
آن دگر ابر باز مستانیست

خوان نهند آنگهی که خون بخورند
نان دهند آنگهی که جان ببرند

زیر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند
کو هنر تا بهابهی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را ز آفرینش تشریفست
وافرین نامه به هر طرفیست

در یک داری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود

رونقی کز تو دید دولت و دین
باغ نادیده ز ابر فروردین

گر کیان زاده طالع فرخ
هفت خوان بود یا دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست
هفت خوان و دوازده برج نشست

همه عالم تنند و ایران دل
نیست گوینده زین تبار خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند
بهترین جای بهتران دارند

دل توی وان مثل حکایتیست
کله مملکت ولایتیست

ای بجبر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عقل تو نور

ز آهنی کو سکندر آینه ساخت
قصه اگر سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه است سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون توشه دارد
ایزد از بهر بدش نگه دارد

زان سعادت که در سرشت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند

همچنین کشوری ز تو آبادان
وز توشش کشور دگر شادان

همه شهری ز مهربانی تو
همتای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز
همچنین شان توئی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطاطالیس
کزوی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود
گر جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی
که نواهاش صد هزار زدی

وان ملک را که شد ملکشه نام
بود دین پروری چو خواجه نظام

ترک ازیشان به افسری و رتبی
چون نظامی سخن وری داری

ای نظامی بلند نام از تو
یافته کار او نظام از تو

خسروان دگر ز کام و گزاف
میز شد از خزانه بخشی لاف

دانه در خاک شوره میریزند
سرمه بر چشم کوری بپرند

در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد بجز پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه‌ای چو باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی
نام دهقان کجا بود باقی

جز تو گر داد و دانشت حرمیست
کیست کو را بجای خود گرنیست

چون من الحق شناختم بشناس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس

نخوری رزق کیمیا سازان
نپذیری فریب طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی
بر تو بستم به طالع اسدی

مقبل آنکس که دخل و دانهٔ او
بر چنین آورد بخانهٔ او

کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای

نه چنان کز پس قرانی چند
تعلش در کشد سپهر بلند

جو که بخشم بدو بهشت هزار
ور یکی الحق چنین بهشت آواز

نوشی از بهر خوان فروزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیریش بجان کردم
وانگهش بر تو جان فشان کردم

ای فلکها به خویشی تو بلند
هم فلک رای و هم فلک پیوند

بر فلک چون برم که من زمیم
کی رسم بر فرشته کادمیم

خواستم تا به نیشکر قلمی
سبزه رویانم از سواد رقمی

گر نیم محرم شکرریزی
پاس دارشم بکه خیزی

از شکر توشه‌ای راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

آشناهیست شاه گیتی تاب
دیدهٔ من شده ز پرتوش آب

آفتاب ار توان بر آب زدن
آب شوان بر آفتاب زدن

چشمه با چشمه گرمی سازد
با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزینهٔ شاه
بجز این نقد نورسیده زراه

دستگاهیش ده به سیم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

تشنه‌ام گرچه کاب ساقی توست
خوردن آب چه ندارد دوست

گشنه‌ای کاب بر سرش گذرد
چون همی آب چاه کس نخورد

من که محتاج آب افتادستم
از دگر آبها دهن بستم

شد در باشد ار بهانه کنمش
هم بتسلیم شور نا کنمش

گر سبوئی چو زهره راه زنم
کی انگشت کش چو ماه نوم

ور نه بینی که نقش بس خرد است
باد ازین گونه گل بسی بر دست

عمر بادت که داد و دین داری
آن دهادت خدا که این داری

هرچه نیک است و قدر دولت تست
عهد آن خیر باد با تو درست

وانچه دور او فتد ز غایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور
دوست در دست و دشمن اندر گور

دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند بر سر چنگ

هست از هست پیش وانی باد
ور همه پیش زندگانی باد

از حد دولت تو دست زوال
دور و مهجور باد در همه حال

در فضیلت سخن گوید

آنچه هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنیست

زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخنوران مردند
سر به آب سخن فرو بردند

چون پری نام هر کرا خواهی
سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو غیب بی عیبست
خازن گنج خانهٔ غیبست

قصهٔ ناشنیده او داند
نامهٔ نانبشته او خواند

نیک از هرچه آفرید خدای
تا ازو جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زادست
سخنست آن دگر همه بادست

جهد کن کز نباتی و کانی
تا بعقلی و تا به حیوانی

باز دانی که در وجود آن چیست
کابد الدهر می تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست
مکدری هرچه بکذری ز نخست

وان کسان کز وجود بیخبرند
زین در آیند وزان دگر گذرند

روزنه بی غبار و دربی درد
کس نه بیند در آفتاب چه بود

هست خشنود هر کس از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش

هر کسی در بهانه تیز هش است
کس نگوید که دوغ من ترشست

در حساب تو آمدن ز کتاب
دو دو و دو چند شد چهار قطاب

بالغانی که بلغه کارند
سر بجید را صنم فرو نارند

صاحب مایه دور بین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را کرا گاه است
شحنه باید که دزد در راهست

خواجه چون که نافه باز کند
مشک کار جهان بساز کند

پر بهار زیر پر عقاب
کری برد از پرندگان کباب

زانت ایمن نبیند ناموران
بی خطر هست کار بی خطران

مرغ زیرک بحیلت و جوی طعام
بد و پای او فتد همی در دام

با همه خود و بر داز این انبان
کم نیاید جوی با آخر کار

جو بجو هرچه از و ستانی ستان
یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارث چو تاج زر باید
گریت از خنده بیشتر باید

آن سفرج که لعل دارد در
خنده کم شدست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست

خدمت آن کز و رسد یاری
همه داری اگر خرد داری

هر که دارد خرد بداند داد
آدمی صورتست و دیو نهاد

وان فرشته که آدمی لعبت است
زیرکانند و زیرکی عجبست

در ازل گرچه آنچه باید بود
جهد امروز مان ندارد سود

کار میکن که به بود بسر است
کار دوزخ ز کاهلی بهشت

هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرد بد کند خویشی
در حق دیگران بد اندیشی

همتی را که هست نیک اندیش
نیکی پیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که چون رسند خاری
نخوری طعن دشمنان باری

این مگو بید سر آمد آفاتش
وان تحند که مانی مکافاتش

گرچه دست تر خود نگیرد کس
پای بر تر منه ز بنگر و بس

آنکه رفق تو اش بپاید بود
به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا منشان
گر خوری جمله را بخوان بنشان

پیش مفلس ز زر زیاده سخن
تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد و باد نوز و زی
به که پیشش چراغ نفروزی

آدمی تر پی علف خوار است
از پی زیرکی و هشیار است

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد

گوش تا حلقه را بکار آیی / تا بخدمت جهان بپا رایی
جون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
شنیدی که آن حکیم حکمت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود که زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هست هم بخوش رویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / جون تو صد را ز بهر نان بکشت
خاک بیزی تن جه کار برد / عامل خاک خاک پار برد
گر کسی پرسدت که زانش پاک / زآدمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا دغا ترنی / جیفه در کام اژدها ترنی
دوستی زاژدها نیاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را سم اتفاق افتند
جون مگس بر سپیده سپید خورند / هر دو از رنگ خلاف از زند
به گزین ره زبان کناره کنی / برخود این جاربند پاره کنی
بر چنین دو دکاهل دین هستند / یوسفان گرگ و زاهدان هستند
شوان برد جان مگر بدو جیز / به بدی و به بدپسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نقد جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیاز مندی جند / هفت قفلی و جاربندی جند
لاله را بین که با درخت ربود / از پی بکید و قلب خون آلود
جون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو جو ابر سپید / پای بر گنج باش جون خورشید
تا زمینی که زیر تر گردد / از زمین بوس تو بزر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو برز چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن خرد خود بست
زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده جند لافی جند
دل مکن جون زمین زر آکنده / تا نگردد جو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود نقشش / لاجوردی کند سپهر نقشش
هر ترازو که کرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
گرد گیرت بهم بیابکی جند / از حلال و حرام و انکی جند
آمده لاابالی برده / سیم ده زنده سیم کش مرده
زر بجوزدن مغز ظرفست / جون نهی رنج و بیم را سببست
این که خود را ز رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی پنگی / دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زان خرابه برداری / که ازو رنج و بیم بر داری
جند حمالی جهان کردن / در زمین جند زر نهان کردن
گرسنه حمال کار کرداری / جار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو جفت منست / خاک بی الف و باد بی لعنت
خار کز نخل در شدند تا جش / به که سازند تیغ تماجش
خاری آزا که در شکم دهلست / برگ تتماج بو ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی جو دانه در
شانه گر را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن بنوشخواری دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد بهر سوی / تا در آمد همی بپهلوی
گردن صد هزار سر بشکست / تا یکی گرد ازان ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین زبهر یکی تراضه برنج
نیست جز کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد زود / مرده باشد بطعم دیو نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
جند جون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای یکتای از بن ببهی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ مست بیخ بر آن / تو ز سم این نغل جان بیخ بکن
بر چنین جاه بوریا بر سر / مرده جون سنگ بوریا بگذر
زنده جون برف تیره تا جندی / جان فدایی به از شهرمندی
گر مریدی جنانکه راستند / بر رهی شو که پیر خواستند
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد کرهم / ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من جه میگویم / زین اشارت که شد جه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا / گله زانکس که هست هیبت مرا
ترکیم را درین حبش نخرند / لاجرم دوغبای خویش نخورند
تا درین کوزه طبیعت پز / خامیی داشتم جو میوه رز
روزگاری بحسرتی خوردم / شر تنهای حصه میکردم
جون رسیدم بحد انگوری / میجوزم نیشهای زنبوری
می که جز جرعه زمین نبود / قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم / لاجرم آب جشمه خواندم
آب گویند جون شود در خواب / جشمه زر بود نه جشمه آب
غلط اند آب جشمه باشد سیم / هیچ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود ثبات زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب مس نمونه بود / خاصه انکه که باز گونه بود
آهن من که زر نگار آمد / در سخن بین جه نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر نو شد / کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این خیالیم بخت / کز خرد نیست دولت از بخت
آن مبصر که هست نقد شناس / نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان از ریسمان نشناخت
پر کتان و قصب شد انبارش / زر ز صندوق و جو بجوالش
جون جنین است کار گوهر و سیم / از فراغت جه برد باید بیم
جند سیدا ازین خرابه کشیم / آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کسش از دهلیز / روزی آواز ما بر آید نیز
جون من این قصه جند گشتند / هم دران قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / کز نگیرد جو دیگران خوابم
راه رو را که هیچ ره ظلمت / تیر راندن ز پیمکه شه ظلمت
میروم من خرم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید
انکه از رز فتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
جند گویایی بچیز بودن / دیده در بسته در بر آمودن
یکره از دیده نا فراموش باش / محرم راز گرد و خاموش باش
تا بدانی که هر جه میدانی / غلطی با غلط همی خوانی

پیل بفکن که سد ره گندست / پیلکی پای چرخ پیچندست
بگذر اول که آمدی بنخست / زانچه داری چه داشتی بدرست
آن بری زین دو نیک ناوردی / کادمی روز با خود آوردی
دام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گرش تا دام حمله باز دهی / تو بمانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فلک بیاید رخت / کاسترت را فرو کشند ز تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار حسد شود در خاک
من که چون گل سلاح ریخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام
تا مگر دلق بر نشی حسدم / طلق ریزد بر آتش حسدم
ره درین بیمگاه نامردن / اینچنین میتوان سپر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / گر فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه برآر بلند

در نصیحت فرزند خویش

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
گوش بپیچ کاین مکتب کن / چون درآموختی لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هرکسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ برزن بگوش محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من اینجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس / کافکند نام زشت بر صد کس
از فتادن شکاری خام / صد دیگر در او فتد بدام
در فرو بردن نکی محتاج / صد شکم را دریده بر ره حاج
در چنین ره که جنب جان بران / گرد کن دامن زبون گیران
تا درین خاک بازگونه نورد / تقوی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره پری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
بار چندان بران ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز
بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / واصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی / عهده بر من گر این دان رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / آن نخواندی که اصل لا یخطی
گر دم از راه آن که بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه دربندی
هرکه آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از پی دری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورده سگان چه بید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو دست شسته بود / آدمی شاید ار فرشته بود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جانست با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیتی احدیست / جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی / هیچ کس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محملی تو بیست / وز دو هم درگذر که آن دعویست
سر یک رشته گیر چون مردان / دو رها کن بیک را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بآسمان نبری
زین دو چون کم شدی یکی بگوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
در ره دین چو گل کمر در بند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا تنومندی / آن کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت سست چنین / عادت روزگار هست چنین
نا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود / آینه بر وی از چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایه با نم تمایل هنرست
سایه در جهان ندارد کس / کو بر آینت پیش گرگ زبس
هیچکس هست کز زمن تا من / گو نشد پیش دوست پیش دشمن
چو قمار و شنید مشتی خام / روی خود در که آورم سلام
گرچه برنایی از میان برخاست / چون کنم حرص در یکی نجاست
تا تن سالخورده پیرترست / آز او آرزو پذیرترست
گویی این پیشه نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس هرکسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچه ازو خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از پس بسته / نکنم زیر بار کس خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / سرورم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
سیر از آن پایه سرفرازی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسبی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش برنج / باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور

گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمانرا ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دورنگ
که گهر در کف آرد که سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز گهر بارنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام

این زد و آن نواخت این عجبست
سنگ با لعل و خار با رطبست

هر که با این شکسته رایی داد
آن لطف کرد و مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی

کوره تابان سیمای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی

خود زر ده دهی بمحک آمد
در زر دنیا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد پیمایی

دین آورده روی در زحلش
وافتاب او فتاده در حملش

داده هر کوکب از شهادة خویش
حسن او تا در سعادة خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش
بچگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او مینهد همه خامیست
تخم بیداد بد سرانجامیست

پیش ازان حالتش بپایی پست
چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه در عرب سازند

مگر اقبال ازان طرف تابد
هر که از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بمثل
گرچه گشتش البتدا دول

پدر از مهر زندگانی او
دور شد ز و ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لاله لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی
گرد از برگ لاله نعمانی

آلت خسرویش برد و زد
ادب شاهیش در آموزد

بر نعمانش از عماری شاه
کرد آغوش خود عماری راه

چشمه راز بهر نامی تر
داشت از چشم خود گرامی تر

چون برآمد چهار سال بر این
گور عیار گشت و شیر غرین

شاه نعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و این زمین گرمست
وین ملک زاده نازک و نرمست

پرورشگاه او جهان باید
گر زمین پر بر آسمان ساید

تا در آن اوج بر شد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزای کند

کوهر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر باتفاق پدر
بر چنین جست و جوی بسته کمر

جست جایی فراخ سازد بلند
ایمن از گرمی و تهی ز گزند

صفت سمنار و ساختن قصر خورنق از بهر بهرام گور

آنچنان در دران دیار نبود
وانچه بود از همال کار نبود

اوستادان کاری چستند
جای آن کاه کار می جستند

هر که بر شغل آن غرض برخاست
آن نمودار او نیامد راست

تا بنعمان نشان رسید درست
کاردانی بپیشه که درخورست

هست نام آوری بکشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی خوب دست شیرین کار
سام نیلی و نام او سمنار

دست بردش همه جهان دیده
همه دیده و پسندیده

کرده چندین بنا بمصر و بشام
هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست وین سخن فاشست
اوستاد هزار نقاشست

رومیان هندوان پیشه او
چینیان ذره چین تیشه او

هست بیرون ازین ترازی قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده لعاب
هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینه مهر

ساز این لعل از و توانی یافت
کین چنین گوهر او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان برین طلب کاری
گرم دل شد زیار و سمناری

کس فرستاد و خواند ازان بوم
هم بر و می فریبت از ره بیش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یک اندر هفت

وانچه مقصود بود از و درخواست
وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست
ساختند آنچنانکه می بایست

پنجه کارگر شد آهن سنج
بر بنا کار کرد سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین بدانی از گل و سنگ

کوشکی برج بر کشیده بماه
قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیر و زرکاری
رنگ ناری و نقش سمناری

فلکی پای گرد کرده بناز
نه فلک را بکرد داد پرواز

قطب آن پیکر جنوب و شمال
شکل آسیای صد هزار خیال

ماندنش دیده را مقابل خواب
تشنه زار و نقش بر آب

آفتاب ار برو فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتش درون بآسایش
چون سپهرش برون پرآرایش

صقلش از مالش سرشیم و شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر

در شبانروزی از سه آب و رنگ
چون عروسان برآمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم کاسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بردوش

کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوای نقاب یکرنگی
گاه رومی نمود که زنگی

چونکه سمنار زان عمل پرداخت
خوبتر زانکه گفته بود بساخت

زآسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

داد نعمان بنعمتیش نوید
که بپک نیم ازان بداشت نوید

از شتر بارها پر از خشک
در گرانمایها ز گوهر خشک

بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت را بکار آید

چرب ار بازداری از آتش
خام باید کباب و سختی کش

دست بخشنده کان درم نیست
حاجة الباب درگه کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید
وعدهای امیدوار شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه
پیش ازین شغل بودمی آگاه

نقش این کارگاه چینی کار
بهتر کسیتمی درین پرگار

بیشتر بردمی ستانچه رنج
تا بدین شاه پیش دادی گنج

کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست وان یکی صد رنگ / آن زیاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر مردمی را سوخت
پادشاه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که پهند از دورش
واتشش آن گلت کر که بار / در برابر گلست و در بر خار
پادشا هیچو تاک انگور است / در نپیچد بدان که دور بست
وانکه بپیچد در وی بصد یاری / بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر ما نمش بزور و بزر / به ازینی کنند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا برندازند افکنندش زود
آنکه آن سمور از بن کنند / دیده بستند و در در افکندند
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون بکندند از نشانهٔ کارش
گرد قصری بچند سال بلند / بزمانیش از زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدو افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز بیفزودی
تخت پایه جهان توان بر برد / که جوانستی از دگر دی خرد
نام نعمان ازان بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلعش خوانند / خلق رب الخورنقش خوانند

صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

چون خورنق بفر بهرامی / روضهٔ شد بدان دلارامی
آسمان قبلهٔ زمین خواندش / وآذرینش بهار چین خواندش
آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت / آستانش بآستین میرفت
بر سدیر و خورنق از هر باب / مینهایی روانه گشت جواب
تابش تاب شد سهیل سپهر / آن پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در در افشانی / یمنی بر سهیل نورافشانی
بمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره بر داشت بر نشاطش جام
کوشکی دید گرد چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب اندرون بجلوه گری / مه ز پیرامن چراغ ره گذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور ازان باد گرم و باد خزان
چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ / ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره جو بسیر / ره نیابشته از عن و شیر
با دیه پیش و مرغزار از پس / باد از نافه بر گشاده نفس
بود نعمان بران گیا فی نام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آنزمان بر دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایهٔ تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیزان آن شرارهٔ شرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم

تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی جهان شد پرکار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / وین دو دنیا بهم نباید راست
رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت گیخیز و زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که شد آشفته دیده زان دودش
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپهداریش ملک و سپاه / علمت دولتش رسید بماه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه از نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همپالی / نشدی یکزمان ازو خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این ازان آن ازین نگشتی دور
شاهزاده دران حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعشق راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده درج بدرج
به خط هندسی عمل کرده / چو مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنچنان بوده / قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانها بدور اندیش / باز داده خبر ز خاطر خویش
چونکه شه را بعقل دید و بری / راز آموز دید در فرکشی
تخت و میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در آموخت
تا جهان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشید از دری غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بکتب و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازان مایه نیز گشت بزرگ / بچهٔ شیر کند گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که نه دوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / حقه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی تبارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / بعلقش ابموی شد بازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن گر نور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با نان او بگاه رمه / لاف شیری ازو زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم الیمانیش خواندند

چو سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن پسند خامی
روی نعمان از آن نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

صفت شکار کردن بهرام گور

گفت نعمان منذر از هنرش / این شنفت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این رهی وان غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وان رفیقش به مجلس افروزی
این بعلم استواریش داد / وان نشاط سواریش داد
تا جوان شد بزیرکی بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا که ی و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
دوره گور بود در نخچیر / درده راکی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی نه گور جسمی یافت
اشقری بادپای بود بدست / تنگ آسوده و لگام در بست
پر بر آورده پای از اندیشش / دست بر کن شکسته از کاوش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و مهر از ماه
کرده با خلقش فلک خویشی / باد را داده منزل بیشی
پنج صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
دور ماندی تگ ستور ازا / سفتی از سم سرین گور ازا
دقت وقتی که از ملالت کار / زین بر او بستی آن هنرور سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد درزن / پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس کریوه گور
شه بر آن اشقر کریوه نورد / کز شتابش پدید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاو رسیده به بند / یا بیازو گرفت یا بکمند
گور از صد فکند تا پا پشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودیش چار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد سرهنگی بیابانش
هرکز آن گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی / کرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغگاه او دادی / پای او را ز بند بگشادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / خرک آن به که خوشترک رانیم
آنچنان گور خان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
در چنین گورخانه سوری نیست / که برد داغ و دست زوری نیست

شکار کردن بهرام و شیر کشتن

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
میرد از نزهت شکار بعیش / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه و پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
شه چو گردی بدید پس تیره / که سر و چشم شد از او خیره
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه بزور / در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا در آردش به زمین / شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه شه بچنگ ببست / در ره آورد و در کشید درست
سفت بر سفت شیر و گور نشست / سفته از هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه زرق
شیر و گور اوفتاده گشته هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کمان تیر برگشاد درست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکارفرمایان / تا به پرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینها ز کردگار جهان

گفتار اندر اژدها کشتن

روزی از روضه بهشتی خوش / کرده بزمی دوانه گیتی خوش
باده چند خورد سرمستی / سوی صحرا شد از سر هستی
شکار افکنی گشاد کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
لخت الامر مادیان گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده جوشوشه زر / شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر حاشش از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از برند گلناری
گوی برده ز هم تگان تگلش / برده گوی از همه به تک گلش
گلرخی در لباس درویشی / آتشی کرده با یکی خویشی
ساق چون تیر عادیان تقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از کریوه دوش / گردنی ایمن از کناره گوش
سیرم شیشش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه را میانه دو راه
عطف کیمخش از سواد ادیم / یافته آنچه از سواد یادیم
پهلوان پیه و گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
حرحمیری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
زنگ او چون براد دوال انداز / راست چون زنگی و دوالک باز
کفلی با دمش بدمسازی / گردنی با سمش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور لحق دوانده بود جوان / گور گیر از پسش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتاب ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخوان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که برو پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکارزن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود بتنگ / کاو در سر برون زده آهنگ
چون درختی برونه بار و نه برگ / ملک دوزخ و میانجی مرگ

دستی چون دهانهٔ غاری / جز بمالش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست / وایدر آورد نم چه تقدیرست
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستمدیده
خواند شه را که دادگر داند / گر ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گیرم اژدهاست نه مور / زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و داد دل / پاک جان هست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش در آن دو چشم نشست / پیش او بر آفرینش بست
بد دو نوک سنان سفتهٔ شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشتش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابرکی زیر دید از گریوه کوه
سر با آهن برید از اهریمن / گشته و سر بریده به دشمن
از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش
سپکمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
جنبری گرد پیش زد دان پشت / کار اژدها گشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه راند پیش فرار / آمد از دو درخ پدید بغار
شه دگر باره بر گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه شد اندکی بشخی در کنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گور غار را چو گور در خم کرد / رفت و زان گور خانه پی کم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / طلب طلب آمدند از پی شاه
چون بیکایک شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هنرمندان
راه در گنجدان و غار کشند / گنج بیرون برند و بار کشند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج نهان
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپاداشش / هم سلامت دهند و هم بخشش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پردار شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد ز راه
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بهیچ حرفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین گنج را که در بگشاد / بعزیزی بپیشگه بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو بر آراید
شش شبدا آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

یافتن بهرام گور صورت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بحجرهٔ بنشست
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه گو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین / نقش آن کارهای دست گزین
هر چه در نظر خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه ناز پری / کش خرامی لبان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کین همه پوست بود و آن همه مغز
نوخطی در فشانده در خطش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده بر سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
داور آن لعبتان شکر خنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه راز خود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت ما باشد از نمونش و رای / گمش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان بکین و نحل و شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد / بر امیدش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه مستی جست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی نهفت / دیدی آن نقشهای نغز شگفت
مانده چون تشنه بر سراب / بر تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند هر کسی خبرش

گر سر پنجه شیرگیر شدست
شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چه سگ بود به نبرد
کوهی از اژدها برآرد گرد

دیو بندد به خم خام کمند
کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او حریر کند
وآهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او
کرد ازان شیر آتشین پیشه
همچو شیران از آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باده گاه باده گسار

ستمکار و بی شتابنده
در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او در روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش ار چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر داشت هم نداشت دریغ

هر چه بایستش از جواهر و گنج
داد و یک جو نبودش اندر رنج
زان عنایت که بود در سفرش
یاد نامد ولایت پدرش

دور چون درنوشت روزی چند
بازی نو نمود چرخ بلند
تن دگر از سر سریر آمد
گاه بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

گر ز آدش کسی رها نکنند
خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در و نظر نکنیم
وز پدر و دنش خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم بداند کرد
تا زبان زاد تا ولایت و گنج
پارسی زادگان رسند برنج

پری از نجدان گزین کردند
نام او داور زمین کردند
گرچه ز جنس تاجداران بود
هم بگوهر ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر
کاسمان دور خویش داد بسر

حکایت

دوری از سر نمود دیگر بار
بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش
کس بتخت کیر و تاج درش

پای بیگانه در میان آمد
شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت
شش پیروزه بر عقیق نگاشت

وانگه آورد عزم آن که چو شیر
برکشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان فراز کند
در پیکار و کینه باز کند

باز گفتا جدادی سازم
اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند
کز دل آزرم ما رها کردند

در دل بخشان نخواهم دید
نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی ستمکارند
گوسفندان و عزار مندند

گرچه در چشم خویشتن چپند
همه در بنده زار من چپند
به که بد عهد و سنگدل باشند
تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسد خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد درد
بجز این هر چه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمکاری

بی خرد دار گر شدند ز دست
بخردشان کنم چنانکه هست
مرد گر صید ناصبور افتند
تیر ادار نشانه دور افتند

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند

چون گل از کام خود برآر نفس
کام تو عطرسای کام تو بس

حکایت

آنچنان رفت عهد من ز نخست
تا که این عهد است درست
کانچه گویند دگر گشت
تا به می خوردنیم وا خشت

باز ش اندیشه حال خود نکنم
بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج خانه نکیست
تیر ها کرد و شد نشانه نکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن
شرط من نیست گفته داگفتن

چون نباشد ز بازگشت گریز
دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز کیمیای سخن
تازه گردند نقدهای کهن

آن ز مس توبره گرداه نقره خاص
وین کند نقره را برون ز خلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره گر زر شود شگفت مدار

آغاز پیوند سخن کردن

عقل سوپند این سپهر بلند
اینچنین داد عقل را پیوند
گه چو بهرام گور گشت آگاه
زانچه بیگانه ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را بر گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری

گنج ازان پیشتر که شاید گفت
جوهر از درون ازانکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه را تیز گشت و کین تازه

از زمین تا عدن ز رومی شمار
در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای
کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نبرد چون شیری
اقلیم کشوری به شمشیری
در رسوار و فتاد و کوکب شاه
تا به ماهی رسید و گرد به ماه

ناله گره نای و روبین خم
در جگر کرده زهره ها را کم
کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه رخت کاسه نواز

کوه و صحرا از بس تیر و خدوش
بر طبقهای آسمان زد جوش
یا یکه جوی تخت شاه شدند
و ز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان
کاژدهای دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان ز سهیل
و ز زمین سپر برآورید سهیل

شیر ز پنجه برگشاد و بزور
تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستانند
ننشیند غبار بنشانند

نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسند نامه به بهرام
هرچه ز مود عقل بنوشتند
پوست ناکنده دانه را کشتند

نامه چون شد نبشته بپچیدند
رفتن راه را بسپچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نوراز نامه داد درود

باز جستند و بارشان دادند
حاجیان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری
تا فراز شوند ازان دوری

پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از حمله گوی دانش برد
برسر نامه کوچه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر
خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای
کمها را به فضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / زر سپهر بلند و کوه و کران
همه را در نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقش بند وجود
در تماشای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست / وآفرین مهر بر نهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان / میرود حکم او همین و همان
چون فروگفت آفرین پیوند / آفرین ز آفریدگار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که برآورد سبز چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملکزادم / داد مردی و مردمی دادم
من که هستم در اصل کسری نام / کس چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم به چشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسید تا تاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / بنود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایتیم ز میم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسرویم خشنود / کانکه نیست بخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز نوش و توان / کاخترم بود از او همیشه جوان
به اگر بودمی بدو خرسند / گر خطر در نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور و بشرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
آن مثل در فسانه سخت نکوست / کار ز دشمنیت عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / ملک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا کباب گور / از هزار انجمن کبابی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خوش گهی با [illegible]
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان باندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای حکت جان عیش بر در تو / گر چنین فتنه در شد سر تو
کاشک آن پیشه بار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختی / بی ورود جان نپرداختی
این نگوییم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث و پادشاهی تست
لیکن آن خام کاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
آن نکرد ست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین جهانش خواندند
از پی جور کو ز خون ریزی / گاه تندی نمود که تیزی
کس چو آن تخم آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهم ترا بشادی کس / به گزین پای بازگردی پس
آتشی گرم یابی ار جوشی / آهنی سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی

با جهان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب کردن بهرام گور نامه را

کانچه در نامه کاتبان خواندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود جای ادبست / پند گوینده را عیاری هست
انچه بر گفته شد ز رای بلند / من پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم / سرفرو نارم به هفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدادوستم نه خودپرورد
هست بسیار رفق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من که مردی نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خداتان ازو رهایی داد
هر کجا غفلتی پیش رو باشد / بد بدگو ز بدشنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / کشتن از بد شنیدنش خبرست
بگذریدا از خیانت پدرم / بگذاریدا از آنچه بیخبرم
من اگر چشم بد نگیرد راه / عذرخواهم بدانچه رفت گناه
پیش ازین گرچه غافلان خفتم / اینک اینک تبرک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد / خسپد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم تندخویی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نمودار بخت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینهٔ کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رایی از درم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر بیفروزم / از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و مال و ملک همه / بر من ایمن تر از شبان و رمه
نان کس را ز برز نگشایم / بلکه تا نیمش بنان برافزایم
نبرد دیو آز و دم از راه / آز را گرد کنم بگناه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رایها شد راست / موبدی پیر از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خردمند و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت / خوردش بر نگین دل بنبشت
شد یقینم که سروری همه را / سر شبان هم تو شاهی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج باباست لیک درخور تست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو می یابد آشکارایی
میوهٔ دل تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را بر تو اختیاری نیست   در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند   همه از یک زبان برین سخنند
لیک با بندگان درین بندم   که گرفتار عهد و سوگندم
با نشستیده که دارد تخت   دست عهدی شده است ما را سخت
که نخواهیم تاج بی پدر او   بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار اکنون   کار دین عهده را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم   نشکند عهد و سست دل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید   پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود   عاقل آن به که بی رضا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست   طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان فرود آرم   که یکی موی را نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من   بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید   ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نی   آلتی خواه باش خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین   تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون   هر دو دایم نماند تا اکنون
هر کرا پایه برد و سر بفراخت   از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم   تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت عذاری   عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدهایی رسیده بر در غار   آنکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود   پشه کی مرد پای پیل بود
گورجندان زند ترانه دلیر   که نتالد سپید چهره شیر
نور خورشید و خاصه برج حمل   این چنین صد چراغ را چه محل
من بسختی به خانهٔ دگران   خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکر است   خوردن من دلست یا جگر است
تیغ و دشنه بآن جگر خوردن   دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من   در عرب مانده خیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی   گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری   نان خورانم بدین که کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر   جای من کی رسد بروبه پیر
کی منم کی بود مخالف تاج   جز بکی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان   جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم و دیگران رهیند   ما بریم و دگرکسان بهیند
شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد   جز بپور مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه میگویم   راست گویی و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی   ز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست   رای من جستن رضای شماست
آنچه گوشند حجتی باید   که بد و عهد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره آنرا بود که اوست دلیر
بامدادی دو شیر غرنده   خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود   کز دم آتشین برآرد دود
شیر دارا آورد بمیدان گاه   گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند   در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند   خلقش آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد بنغز و بناز   سخن دلفریب طبع نواز

نامه را مهر خود بنهاد و برد   نامه بر بندگان خویش سپرد

نامه نوشتن بهرام گور

شرح و بسطی تمام داد و برد   تا بر بندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند   وان نکتهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش   صورت شاه نو نهاد به پیش
گفت هر یک ز مهربانی او   عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست   که ملک گوهر و ملک نامست
شوان بر خلاف او بودن   آشنای اجل بر اندودن
شد شیریست این نبرد و سوار   کاژدها می‌کشد به تیر شکار
چون شود شیر شیربچه نمای   هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور   سرور از برد پای ستور
به که گرمی درو نیاموزیم   آتش کینه بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و بر گرفتن تاج   به چنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شرط حجتیست بزرگ   کایمنیمان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه   بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند   یک سخن بر شنیده نفزودند
به که تخت آزمای و تاج پرست   تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم   که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر   یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد   طعمه که ز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام   هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک او نهید سریر   صاحب افسر او بهست نه پیر
من ازین شغل برکشیدم دست   نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند نامه وران   کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی   نیست الا که با خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت   هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرده به شیر   در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج   تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او رای خویش آریم   شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست   گر شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد   از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد   لیکن هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار   کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو بر قرار آید   شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح فرخ تاج   کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان   هم قوی دست و هم قوی رایان

بر داشتن بهرام تاج از میان دو شیر

از عرب تا عجم سوار شدند   سوی شیران کارزار شدند
شیرواران دو شیر مردم خوار   یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند   گور بهرام گور می‌کندند
شیرواری چنانکه بود دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان دو شیر سیاه   چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او طشت رسته ز میغ   نه به طشت تهی به طشت و بتیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال   بر زمین همچو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد او دو شیر عظیم / کس در آنجا چگونه گشت ز بیم
شوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند بتخت خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد او ز بره دشت
در دو دشت هیچ پشه نبود / که بر آن پشه شیر گشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
انکه صد شیر از و زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بشد بشیران زود / ور ز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون شومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهانجوی کار تنگ آرند
شه بتابید پیشانی چو رای افگند / سر هر دو بزیر پای افگند
سرشان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او

بپادشاهی نشستن بهرام بجای پدر

پیش از آن راصد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی بود کرد طالع تخت / طالع پایدار ثابت تخت
آفتابی بر اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از بهر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از لب لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران قرون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
انکه اول سریر شاهی داشت / هیبت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خوانند / خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لولو تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خداداده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
ثبت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای نگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه زو دید چون ره من
از کژی به که روی برتابید / راستکاری براستی یابید
گر نگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم

انچه بر من فریضه افتادست / ظلم را داد و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر جملگان درود درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زند کار از ما امان و نوید
کار من جز در و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر برد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت

صفت بهرام گور که در پادشاهی چگونه بود

عدل بسیار کرد و داد نمود / خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری با استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را دربست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینیی بر سرش چو سینهٔ باز / رومیی در برش برسم طراز
داد بخوبی از دم باج ستان / بنکویی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاید او فرخی پدید آید
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر تنها گشاده گشت هوا
کاو نازاده گشت زاینده / آب در جو بها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی / پای فشرد از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل و کشور او / حملها ریختند بر در او
قلعه داران خراجها بردند / قلعها با خزانه بسپردند
هر کسی ز و زمانه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار پیرو نقان بساز آورد / رنگسار را بمالک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بدان بشکست / بر جهان داد دوستداران دست
مردمی کرد در جهان داری / مردمی به ز مردم آزاری
کادمی را بوقت پروردن / کشتن او نیست از آزردن
دید کین خیل خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعشوه خوش میداشت
ملک پی نکته را شناخته بود / نکته بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشق بازی کرد
تن ز عاشقی برون نزدی / عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی می خورد / داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حضرتش دو دانه شده / عادت تیغ و تازیانه شده
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینها جدا کردند
هر کجی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

آن زمانی شود بر ایشان تنگ   روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ   تنگ شد دانه بر جهان فراخ

پیدا آمدن قحط و عدل نمودن بهرام

بر خورش تنگی آنجهان زد راه   کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی   یافت نان عزت سبک سنگی
باز گشت قصه با بهرام   که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار   گاه مردم خورند که مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند   در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود   کاندر او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند   در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند   بی درم را دهند و بنوازند
آنچه از انبار خانه ماند باز   پیش مرغان نهند قوت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی   کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش   هرکسی می کشید از انبارش
واشتر آتش زده پیکان   پی کشیدند نو نبود دانه
جهد میکرد و گنج می پرداخت   چاره جان هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت   روزی خلق بر خزانه نوشت
کارش آن بود کان کیائی یافت   از جهان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تنگی برد   جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه ازان مردمی توانا مرد   تنگدل شد چو آب افسرده
روی ازان رنج در خدا آورد   عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران   رزق بخشیدنت نه چون دگران
یکی قدرتت خدایی خویش   پیش را اگر کنی وکم را بیش
نایداز من اگرچه کوشم دیر   کاهویی را کنم بصحرا شیر
تو بی آن کز برای پیروزی   یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تهی ز جانوران   مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا   چونکه مرد او خبر چه بود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز   هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو   برد نصرت ز پادشاهی تو
چون تو در تنگسال خرسندی   ورده را ز فاقه تن نپسندی
چار سالت نبشته شد منشور   گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک تا خرد   کس شنیدم که چار سال نمرد
نرخ آن شاه کو بهمت و ناز   مرگ داشت از رعیت خود باز
هر که می زاد در جهان نیز بیست   دخل بی خرج بود ازین به جست
از خلایق که گشته بود انبوه   بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از صفاهان شنیده ام که بری   خانه در خانه شد کشیده جریی
بام بر بام گر شدی خواهان   گربه از ری شدی باصفاهان
این سخن گر بر تو روشن نیست   عهده بر راوست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار   لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نحل با نحل شاخ تر باشد   برخرما فراخ تر باشد
خلق تا تنگ تنگ باید خورد   بیش در خلق بود ز آنش مرد
مردم ایمن شده بثبت و نکوه   تا ز عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده چنین دو فرسنگی   بربطی در بابی و چنگی
حصه می بکرد هر جویی   مجلسی در میان هر کویی
هرکسی می خرید و تیغ فروخت   درع و آهن خرید و زر کش و دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد   همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز   عیش میکرد با نعم و نماز
وانکه بر کیش نیز دشنه نمود   گور و بخت و جهان ازو خشنود
هرکسی را گماشت بر کاری   دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد   نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند   پنج هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز   مطرب و پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را از آن بهری
هر کجا تا که رخت کش باشند   خلق را خوش کشند و خوش باشند
داشت در دور زمانه طالع نور   صاحبش زهره و ز هر صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد   که بروز زهره کدخدا باشد

داستان بهرام با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان بسیط و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت   شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس او گشته مشتری پیمای
آن سواران براه بسته بدشت   رمه گور سوی او بگذشت
شاه در مطلع ایستاده چو شیر   اشقرش رقص گرفته در زیر
دستش از در نثار در میکرد   دشت خالی و تیر بر میکرد
در زمین ز آهن بلارک تیر   گاهی آتش فکند در نخجیر
چون بر دران گور و باده ناب   آتشی بایدا از برای کباب
تا بخشم که خون گوران ریخت   مگر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر بر فکندن گور   هیچپش کرده چشم بد را کور
زمی کهنش بزخم درشت   زنده میکرد هرکرا میکشت
وانچه ازو در گذشت نیم بگذاشت   یا بپیش کرد یا پس بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهم تگاپوی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او   فتنه شاه و شاه فتنه بدو
تازه رویی چو نو بهار بهشت   کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای   رود سازی برقص چابک پای
ناله را چون بنای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود   شاه ازو خواستی سماع سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر   این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست در بیابان چند   شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ   شد بشیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گردشصت نهاد   بر کمان در کشید و شصت گشاد
بر بغلگاه گور شد تیرش   بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شکست   چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک زناز و عیاری   در شکار خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاده صبور   تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای شک چشم تاتاری   صید ما را بچشم در ناری
گوری آمد بگو که چون تازم   در سرش تا بسمش چه اندازم
نوش زان منش گرخوی بود   زن بد و زن زیاده گویی بود
گفت باید که رخ برافروزی   سر این گور در سمش دوزی
شاه چون پیچ پیچی او   چاره گر شد زبد بپیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید ز بن / تا ز گوش آردش علاقه برون
تیر شد برق شد جهان افروخت / گوش و سمش بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر / بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گر چه دشوار شد بشاید کرد
زدن تیر شاه بر سم گور / هست از او مان نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد / تبر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه پی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکشد / جز سگی را که پوستین نکشد
گفت اگر مانمش ستیزگر است / ور کشم این حساب از آن بتر است
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بر دو سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چو شیر خشمناک چو گرگ
خواند شاهش ببر ز خویش فراز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ و اندیشه ز پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپرواز زند / شمع وار آتشش بسر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کین چنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / ور کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود / در هلاکم بکوشش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بران کشته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
ور بود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
تو ز تیر سپهر رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه هیچ کسم / کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد بار کشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
برد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گر من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم
من خود از چاره ها که باید ساخت / سازم ار خاطرت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز پیدا درست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه ازو بازجست قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد
برد سرهنگ راه معهود / جایگاهش ز چشم مردم دور
کوشکی داشت برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شست پایه رواق منظر او / کرده جایی نشست بر سر او
برد در بر هیچ بیشه جای گریز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
هر که گوساله کش بود بیهای / ماه گوساله کش که دید بپای
همه روزان آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز نازنین ز قرار بگشت / کار گر بود چون ز کار بخشت
تا بجایی رسید کو پا نه / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حورافش
گفت کین نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / یکزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون سپند نیازمندی تو / سر در آرد به بلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / که میش میدهیم و گاهی شیر
گر چنین کار ساز مند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
برد سرهنگ لعلها بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و ز گنجهای پنهانی / ساخت یک یک برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بران ره گذشتگان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست / لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / سنت رای با سعادت اوست
سر در آرد درین کریوه تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ کرده بر گردش / خلد مولا و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
کرد شه خانه را [illegible] / مگسم شهد گاو شیر دهد
شاه چون دید کوز یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و ز نگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهار آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر حملی خرام شاه شکند   با دگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد بهشت پایه رواق   دید طاقی ز پر بلندی طاق
طره کرده بریخ خوز نی را   نزلش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد   از بخور و گلاب و شربت خورد
چون شه از خوردنی حریص پرداخت   می روان کرد و بزم شادی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می   از گل چهره‌اش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ   جا که هست بس خوش و بس فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند   کاسمان بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت   چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد   گر رش باده حور ساقی باد
این زمین طرفه نیست گر مردم   از چنین پایه مانده گی گردم
طرفه آن شد که دختریست چو ماه   نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
زن گاوی چو کوه برگردن   آرد آنجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست   که نسازد بهیچ پا نشست
گاوی انگه چه گاو چون پیلی   بکشد پیل خویش با پیلی
بخدا گر درین دیار کسی   از زمین بر بر بایدش تیسی
زنی انگه نشست پایه حصار   بر برد چون عجب نباشد کار
گفت ازین گونه کار چون باشد   نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید این سخن بدرست   تا نه بینم بچشم خویش نخست
دانکه آن مرد میزبان در خواست   تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر   گفت با گاوکش حکایه شیر
سیم تن وقت را شناخته بود   پیش ازان وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست   داد گل را خمار نرگس مست
ماه را سنگ راند بر تقویم   غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید   مار را بر سر عقیق کشید
سرو را زنگ ارغوانی داد   لاله را سر ز خیزرانی داد
در بر آمود سپر سیمین را   لب بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت بدر یتیم   کرد چون جان عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج   تا کز این بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ   هر دو بر یک طرف ستاد بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش   مهر زنگی نهاده بر طبقش
فرقش از دانه‌های در خوشاب   بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوشش گوهر آویزش   کرده بازار عاشقان تیز
ماه را در نقاب کافوری   بسته چون بر سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز   کرد بهر هنر ازانچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر   ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت   گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه پایه چو بر دوید بیام   رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای   شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود   سود او بود در نیافت چه بود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهایی   پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای   از زر افتش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست   بلکه تعلیم کرده از نخست
اندک اندک بسالهای دراز   کرده بر طریق ادمان ساز

تا گوشش ز راه پر نجی   در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام   باد عالی به شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم   گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام   جز بتعلیم بر نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد   نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت   هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد چه دید   اشک بر مه نشاند و مروارید
در کنارش گرفت و عذرانگیخت   وان گل از نرگس آب گل بریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد   با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت   عذرخواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خودرایی   من ازان سوختم تو برجایی
چون ز رفته ازان بهی شد جای   پیش خود رفته را نشاید پای
فتنه بنشست و بر گشاد دهان   گفت کای شهریار فتنه‌نشان
ای وا گشته در جدایی خویش   زنده گرده باشنایی خویش
غمت از من نمانده هیچ بجای   کوه را غم درآرد از سر پای
خواست رفتن ز مهربانی من   در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخچیر   آن سخن سخت را بدوخت بتیر
تر زمین گر گشادن شستش   آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم دران شنید صبور   چشم بد راز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد   چشم زخمی در و گزند آرد
غنیم آمد که اژدهای سپهر   تهمت کینه بر نهاد به مهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت   کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گفتی راست   بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان با دل بار   عذرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بران گهری   کاید از چشم او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود به سنگ   گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را خوش دل کرد   دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد   بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف   ری بوی داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان   کرد در بزم خود شکرریزان
موبد از ابشرط پیش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز   تا برین رفت روزگار دراز

داستان بهرام گور با خاقان چین

چون برآمد ز ماه تا ماهی   نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگوارانرا   شهره شد نام نامدارانرا
زرد گوشان بگوشها مردند   سر آب سیه فرو بردند
بود دهری بزرگ نرسی نام   هم لقب با برادر بهرام
سهم قوی رای و سهم تمام اندیش   کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود   وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگران نبودی دور   شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت بود هر پسری   بسر خویش عالم هنری
انجه مه بود ازان سه فرزندش   نام کرده بدرز و ازندش
عارف اندیشه بود و راه شناس   پارسایش را نبود قیاس
شه عیارش یکی ز صد کرده   موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود   تاج خواه همه مسالک بود

کرد شاه از درستی قلمش   تا مدار الامر جمله عجمش
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه   نایبی خاص تر بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده   عاملان با عمل رفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز   عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت   هر چه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایه فاش   تیز شد تیشها ز بهر تراش
کفت هر کس که مست شد بهرام   دین بدینار داد و تیغ بجام
با حریفان بمی در افتادست   حاصلش باد و خورد و نوش بادست
هر کسی را بران طمع برخاست   که شود کار ملک بر وی راست
خان خانان روانه گشت از چین   تا شود خانه گیر شاه زمین
در کشاکش چو اژدهای دمان   بود سیصد هزار تیغ کمان
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز   در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترک تاز یافت خبر   اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز   دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه   یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد   پیش رو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده   چارهٔ ملک و مال خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توایم   قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی پیا بجام   پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در و داریم   گر نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زان که نامه دان بد خواند   این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت   مملکت را بنا بپایان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد   با جهان حربه حرب نتوان کرد
در جهان فاش شد که شاه جهان   روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان شنود و لشکر او   بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک درود   که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو دار بخت   پای در نه نه تاج ماند و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام   کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست   فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می می خورد   کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید   کرد با خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب هشیار   قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست   تا خبر داد قاصدش بدرست
کو ز شاه ایمنست و فارغ بال   شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بر تن پیچ   برد سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ   در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه   گرچه صد دانه در یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد   مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خاست خصم دودش را   خواب خرگوش داد زردش را
تیر خوش کرده بر نشانهٔ او   کاکهی داشت از نهفتانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون برد   کرد بالای هفت گردون گرد
در شب تیره کز سیه کاری   کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ   کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
کو بیا صد هزار زنگی مست   سو بسو میدوید و تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که بدید   چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چشم روشن دل سیاه چو قیر   چون خمی سرش در گرفته بقیر

در شبی عنبرش بدین خامی   کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنین گشاد عنان   حمله بر کوه تیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی جایی   تیر گشتی ز تیر خود خالی
از خدنگش که خاره را میسفت   چشم پرهیز دشمنان میخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی   تیر پیدا و زخم اینجا نی
همه گفتند این چه تیر پرست   تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا جهان شد که پس پیک خدنگ   گرد میدان او نیامد تنگ
داد جا بری بهر طرف کشت   دشت از کوه شد و کوه از دشت
گشت چندان از آن سپاه تیر   که زمین نرم شد بخون چو حریر
بر تن هر که رفت پیکانش   رخت برداشت از تنش جانش

در جنگ بهرام و هزیمت خاقان چین

صبح چون تیغ آفتاب کشید   طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد   هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خون خدایش مرد   جوی خون رفت و کوی مرد بمرد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد   زهره صفرا و زهره قی میکرد
تیره کرده زبان به تیغ کرد   کاش دنبال زند پیار و برد
تیرباران جهنده در پی کار   بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف   ترک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار   تا کمرگه شکافتی چو خیار
وز تحریف تیغ دادی بیم   مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از ایشان و تیر از ایشان بود   شاید از خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترکتاز نالهٔ او   وانچنان زخم دیده در ره او
همه را در نهانه گاه گریز   تیغها کند گشت و کینها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد   لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت   تیغ میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصد مه تیغ   گیتی از باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی   گفت هان روز کار ما روزی
باز کوشید تا سری بزنیم   قلبه که را ز جایگه بکنیم
حمله دادند جمله پشت بپشت   شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را از ظفر قوی شد دست   قلب دارای قلب را بشکست
میمنه زفت و میسره بگریخت   قلب در ساقهٔ مقدم ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک   گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجهٔ سیه شیران   کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون مار پیر اوشده   ز او سوار اوفتاده اسب شده
لشکر ترک تاز دشنهٔ تیز   تا بجیحون رسیده گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز   با رعیت شده رعایه ساز
بر سر تخت شد به پیروزی   بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت   در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب   شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعرشناس   پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و زر غنیمت بر   وقف آتشکده هزار اشتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش   که بگیتی نماند کس درویش

جلوس بهرام بدار الملک

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود
تاج بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایهٔ شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای میر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست کو بوقت نبرد
رویی کو زرد و دم آید گرد

من که از دهر برگزیدمتان
در کدامین مصاف دیدمتان

تا بداز هیچکس چنان کاری
کاید از بردلی و عیاری

از سر تیغتان بوقت گزند
بر کدامین مخالف آمد بند

یا که دیدم که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف کاینچ گهرم
وان بدعوی که آرشی هنرم

این ز کیوان و رستم آرد نام
وان بکنیت شهر برد این ضرغام

کس ندیدم که کارزاری کرد
جز نکه هنگام بود کاری کرد

با همه این سبب که نیست خلاص
نکنم باز هیچ کس را خاص

خوشتر آن شد که هر کسی به نشست
گوید افسوس شاه ما که بخفت

می خورد وز کسی نیارد یاد
از چنین سرکشی نباشد شاد

گرچه من می خورم جهان بخورم
که غم کار همگنان بخورم

گر خورم حوضهٔ می از کف حور
تیغ از جوی خون نباشد دور

برق دارم بوقت بارش میغ
یکی دست می بدیگری تیغ

می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را تیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود
خصم را پندار چه خفته بود

خنده و مستیم تباه و بلیست
خندهٔ شیر و مستی پیل است

شیر در وقت خشم خون ریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل پیشتیش نبود
می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم

چون منش را بباده تیز کنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم

نیکخواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیکارند

من اگر چند خفته باشم و مست
بخت بیدار من بکاری هست

به چنین خوابها که من مستم
خواب خاقان نگر که چون بستم

یکی می غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم

سگ بود کو زناتوانی خوش
شب بخسپید پاسبانیش خوش

پاسخ دادن بهرام و بزرگان بهم

اژدها گرچه خسپد اندر غار
شیر زر بر درش نیاید بار

چون شه این داستان چو در گفت
روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش
پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت ما کمربندان
هست پیرایهٔ خردمندان

همه را حرز جان و تن کردیم
حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد
گوشش خلق باد باشد یاد

سرورانی که سروری کردند
با تو بسیار همسری کردند

هیچکس جز تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه
کس ندیدست در سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را کشت و کرگدن را سوخت

شیر بگذار کان ز نخچیر است
دام و دد خود نشانهٔ تیر است

کار سازد ز هار بجان پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

بجز او کیست کو بوقت شکار
گردن گور بر کشد یکبار

که در ابروی هند چین فکند
که بهندی سپاه چین شکند

که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افکنان بسی بودند
کز هنر مغز شیر پالودند

شیر و داوست کو سپید برد
قهر سیصد هزار دشمن کرد

قصهٔ خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر و ز کینه

گر برآورد هر کسی نامی
بود با لشکری بایامی

در مصافی چنین بسیصد مرد
آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شما برگیرند
نه یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنها همه جهان باشد

تخت بر هر سری که سخت کنند
چون در طارمش درخت کنند

تیرش از سوی سنگ خاره کنند
سنگ چون ریگ پاره پاره کنند

نوش بخشد بمهره مارستان
بارگیرد باژدهای عنان

هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارش زبانه بگدازد

هر که بر تیغ او برون آید
زان سر التیغ بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست

وارتانی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

او ستاز جمله خلق داناتر
بر همه نیک و بد تواناتر

کاردان اوست در زمانه بسی
نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک باد حکم او را پای

هم زمین در پناه سایهٔ او
هم فلک زیر تخت پایهٔ او

کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت گهر با سفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسید
گرچه ماهی بود بماه رسید

آدمی کیست کو تبارک شاه
راست یارگند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو
سبز بادا سر تو و افسر تو

ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما را هست
برتر و خشک با تو داری دست

از عرب تا عجم بمولایی
سرفشانیم اگر بفرمایی

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سر بزرگ درگاهش
یافتم راه توشه از راهش

گر شتالم و رنه بمعذوری
سوی خانه شوم بدستوری

لختی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم

گرنه تا زنده ام بخدمت شاه
سر نگردانم از پرستش راه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفهای سلطانی
مصری و مغربی و عمانی

حمل داران در آمدند بکار
حمل بر حمل ساختند شمار

زر بخروار و مشک نافه بکیل
وز غلام و کنیز چندین خیل

مرتفع جامهای قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسبان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی
کشتی چو درانده بر جودی

لعل و در پیش آنکه قدرشناس
دانش در فروش و لعل شناس

گوهر آموده تاجی از سر خویش
با قبایی ز دخل ششتر بیش

داد تا زان دهش رخش خندید
وز یمن تا عدن بدو بخشید

با چنین نعمتی بحشمت و جاه
رفت نعمان ستدر از بر شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول
کرده دیگر گشته بود ملول

کار هر کس چنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت

بر فراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای وی شد پست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد

وان سراچه که هفت پیکر بود
بلکه او در شکنج هفت کشور بود

مهر آن دختران حورسرشت
در دلش تخم مهربانی کشت

کوره‌ش تا که ز هفت جوش نشست
کام آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواهش پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر او هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر و چیز
حمل دینار و گنج و گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم
در فکند آتشی بران بر و بوم

قیصر از بیم دم نزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
بار ز مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای
خواست و آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد و ز سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشور خدای هفت اقلیم
هفت لعبت ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش خوش جوانی داد

ساختن بهرام گور هفت پیکر

روزی از نور صبح نورانی
آسمان برگشاد پیشانی

برخ و روشن و جهان فروز
حکت آن روز یاد باد آن روز

شه بخوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاو این روزی از زمستان بود

شمع و قندیل باغ ناورد
رخت و بنگاه باغبان برد

بانگ در دیده بلبلان زاغ
بانگ دزدی برآورید بباغ

زاغ جز هندوی بشب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود

داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقهای زنجیری

تاب سرما که برد از آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

دمه سوهان آبدار بدست
چشم را سفت و چشمه را بربست

شیر در جوش چون پنیر شده
خون در اندام زمهریر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب درکشیده بدوش

بر بهایم در آن کمین کرده
پوست را کنده پوستین کرده

رستنی برکشیده سر بزمین
نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

گل ز حکمت بکوره بوده
گل حکمت بسر برانده

زیبقیهای آبگینهٔ آب
تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین فصل تا بخانه شاه
داشت طبع چهار فصل نگاه

از نسیم بهار عطرآمیز
معتدل گشته باد برق انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش
مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی

خونی از جوش منعقد گشته
پرنیانی بخون در آغشته

تندتی زنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
بدل نار دانه آگنده

باغی از خواب جسته مه رویش
غسل داده بآب انگورش

کهربای زبیر کرده خضاب
آسیای زمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته هم نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان نسبش
قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای ز کاک مشکین رنگ
گرد آتش چو گرد آینه زنگ

آن شبه رنگ و آن عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

گوهرش داده دیده را قوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

ز عودی شراره زیور او
عنبری ز گال در بر او

حجله و بزمه بزرکاری
حجله عودی و بزم گلناری

زردی شعله در بخار گیاه
گنج زر بود زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کار دان کنشت
روضه راه رو روان بهشت

زند زردشت تعبیه ساز برد
مغ چو پروانه خرقه باز برد

آب افسرده را گشاده مشام
ای دریغا چرا شد آتش نام

بر سر رانش از سر خاصی
فاخته پرفشان برقاصی

گرد آن بزمگه برند زده
کبک و دراج دست بند زده

خانه سبزتر ز سایه پر او
باده گلرنگ تر ز خون تدرو

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر

کور چشمان شراب میخوردند
زان گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران

می و نقل و سماع و یاری چند
می گسارنده غمگساری چند

راح گلگون چو گلشکر خنده
بچه گشته و آتشی زنده

مغز تا در سماع گرم شده
دل گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند
نکته‌های لطیف می‌گفتند

هر کرا نمایه ز مایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخن وری بگذشت

کاین درج کاسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد

هیچکس را ز خسروان جهان
گر ندیدست از آشکار و نهان

هست ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست

تن درستی و ایمنی و کفاف
این سه ماییست و آن دگر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر
در جهان گو نه لعل باش و نه در

ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم

کاشکی چاره‌ای دران بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر
هم بدین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی ز ره نشدی
عیش بر خوشدلان تبه نشدی

تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد

شادمان جان شاه می باید
جان ما گر فدا شود شاید

چون سخن گو سخن بپایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور گرد از در آمد آن دمه را
دل پسند آمد این سخن همه را

مقالت مهندس در معنی هفت پیکر

در میان بود مردی آزاده / هنرآیین و محتشم زاده
شیده نامی به روشنی چون شید / نقش پیرای مهر سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
گر لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان زبانی پسند دل از فرهاد
کرد شاگردی خرد بدرست / بود سمنار ش اوستاد نخست
در خورنق ز نقره کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
ز در زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بهراس
در نگارندگی و گل کاری / وحی صنعت فراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که بنیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گزارش گاه / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هست نازنین صنمت / هر یکی را ز کشوری علمت
هست هر کشوری بر کن و قیاس / در شمار ستاره به اساس
هفت را بی صداع گفت و شنید / روزها تا رهست بدید
در جهان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه چی نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش بر خوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانکه گفتی که گنبد افرازم / جایها ی بدین صفت سازم
این همه خانها بکام هواست / خانه خانه آفرین خداست
در همه گر چه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار / دیده در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدا بند

صفت گنبدهای هفت پیکر که شیده مهندس ساخت

آنچه پذرفته بد ازو درخواست / یک یک کرد کار او همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
شیده بر طالعی خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد

روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از بقای بهرامی
دو اخترشناس پس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از بهشت واشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری / گرد گنبدگری جهان هنری
هر یکی را به طبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد چه دید هفت سپهر / بیکی جای هفت داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل پیش را / گشتن آن صنع آفرینش را
شاد تا گشت و شیده از بهرام / شهر امل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل بین عذرخواه آن ستمت / آن نه از بخل و ین نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زر یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیران اند / چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
پیستونی ز ناف گل انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در جهان پیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گردون درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ نسبت پرگارش / گهری سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از تیر زهره یافت امید / بود رویش چو روی مهر سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برج نگاه / داشت سرسبزی از طالع شاه
برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد به طبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بفریش / کرد همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرایی دگر نهادی تخت
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوتی را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
باچنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکی

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه که دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بشب شاه / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی جو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جهانش باد / همه سرها بر آستانش باد

حکایت

هرچه آورد خواهد اندر جنگ / دولتش را دران مباد درنگ
جون دعا کرد ختم برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت کز شرم در زمین می دید / انجه ازان به بخت و کس نشنید
که شنیدم بجز دی از خویشان / خرده کاران و جابک اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت
کامدی در سرای ما هر ماه / یک سپیک کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیکه سیم
به که ما را ز قصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
بازگویی ز نیکخواهی خویش / معنی رایت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
جونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ارزانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده بازکوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
جون گل باغ بود مهمان دوست / خنده ریزد جو سرخ گل در پوست
میهمان خانهٔ مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد ز راه گیر شدند / بخودش میهمان پذیر شدند
جون بترتیب خوان نهادندش / درخور پایه ترح دادندش
آن مسافر هران شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بدان قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر جو سیمرغ درکشید از ما
جون برین قصه برگذشت بسی / زو جو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / تا بپای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / با مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی جو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی جیست
شبی از شفقت و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
برکنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین جه ترکتازی کرد / تا بدین چتر روی جه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر شهبت این سواد چراست
پاسخ شاه را چو بالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین یارگی کرا باشد / کاسمان را به تیشه بتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو دانی گفت

صاحب من و اجو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت جون من بدان جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه‌اش سیاه
نزل او جون بشرط نو کردم / خواندمش و حرمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار وزین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزو هست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس
گردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
بادی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
جون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته جو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / همه جون ماه در پرند سیاه
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت نامهٔ سیه پوشان
هر کزان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
وانچه در سر نبشت آن سلبست / گر چه تا خوانده قصه عجبست
گر بخون کردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی ورا در اندر بست
جون بران داستان غنودم سرم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه نا پیدا / پیش از آن شد که من شوم شیدا
جند ازین قصه گفت و گو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نداد شکیب
جند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس جنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / انجه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و انجه خواستم دیدم
شهری آراسته جو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سفید جو شیر / همه در جامهٔ سیاه جو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یکسال / کس خبر وا نداد از آن احوال
جون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوبرویی لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم باشنایی او
جو بهم صحبتش بپیوستم / بتکلف داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رد تازه / جیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی / که بپاد و که بدپا روی
مرد قصاب ازان زر افشانی / صید من شد جو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار آن خزانه برنج
بردروزی مرا بخانهٔ خویش / کرد برگی برسم عادت بیش
اول خوان نهاد و خورد آورد / خدمت خوب در نورد آورد

هرچه بایست بود در خوانش / بجز آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد تا خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکام خود پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذرخواه نشست
گفت چندین نورد گوهر گنج / بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین گفته کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته پیشم آر خامی چیست
به ترازوی من دران فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند وز خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش ازان دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو / نرسیدم بحق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزا و پاداش رنجی
چون بگنجم تو گنجی افزودی / من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر بهست پیش آر / ورنه این را که دادهٔ بردار
چون تو بی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
بازگشتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هرچه زین شهرند / چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند / شادمانه بغم چرا کوشند
مرد قصاب چون ز بیهده دلان / دیده برهم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد وز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه میخواهی / بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از غریبی بس / وز خلایق نبود با من کس
چون پری زآدمی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون بران منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود بر رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم دران سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
طلسمی که بود چنبرساز / بر کشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن کش بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت بد مهجور / رسن از گردنم همیشد دور
برشده بر خر و بگردن خرد / خر بجستم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب ستم / رشتهٔ جان نشد چو آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف / دیده در کار مانده ز هر شکاف
سوی بالا دلم دلیر ندید / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهاده از سر بیم / کرده چون در آب جوی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خداترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم ز و بدل در اندوهی
از بزرگی که بود پر تا پای / میل گشتی در اوفتاد ز جای
پر و پایی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / چون ستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر بن بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده در سرین من در خواب / من درمانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم
گر کنم صبر جای پرخطرست / کافتم زیر و محنتم ز برست
بی وفایی ز ما جوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من / کاینچنین خود گرد پنجهٔ من
مکر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ بجهم دست / زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمهٔ روز / من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز جهان جایی / تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه و به رنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی تنگ بردم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون ازان ماندگی برآسودم / شکر گفتم که بهتر که بودم
بازگردم بطبع عادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند

آب گل را بکار برده بسی / ارغوان از زبان بریده بسی
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق در خوشاب
حبشه کین حصار پیروزه / کرده از آب و رنگ در یوزه
کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشه و کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی بر پای / باد از عود و بوی صندل سای
خور سر در سر ستش آورده / سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینا فام
من که دریا شم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در و عجب ماندم / بروی الحمد تنهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ می خوردم / شکر نعمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا بشب آن جایگه قرارم بود / نشدم گرچه هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می گفتم
چو شب آرایش دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد زره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی / لطف پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان خونبهای هندستان
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر / کشتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور / کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بر دو آن کنیزکان جمیعش / آن گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشته باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون تخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و ترکیش چو صبح دو رنگ / زرمه روم داد و برمه زنگ
شکر چشمی ز سنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سر افکنده / به جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده در زمان برجست / چو پری می پرید بر چپ و راست
چون مرا دید ماند ازان بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز ده نه ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورد و نایض هنری
بر سریر آیی و تر دامن نشین / ساز کاریست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت نارد بها بهانه مگیر / با فسون خوانده فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / مهر و یاری ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با تو جان و سرم / کز برای یکی زمان بپرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی هست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن بت بجوش زبانها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورید به پیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را از نهیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید ز نان خورد / خوردنیهای گرم در شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نشسته دری دری می سفت / هر ترانی ترانه می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست / بر در آمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن بر آسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بیاد من شتاب ساقی گرم / بر گرفت از میان وقایه شرم
من نپروی عشق و عذر شراب / گردم آزار که رطلیان خراب
وان شکرلب ز روی دمسازی / باز کشتی نکرد ازان بازی
چونکه دیدم بمهر خود در ایش / او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم / تا مگس پیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان جست و جوی فراخ
عشق می باختم ببوسه و می / بد دلی و هزار جان باوی
گفتمش دلپسند کام تو چیست / نام داری بهشت نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام / نازمن ترک و تاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی / نام ما را بود بهم خویشی
ترک تازست نامت این عجبست / ترک تازی چرا اسم این لقبست
خیز تا ترک سوار در تازیم / هندوانرا باتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد آن دوری
غمزه می گفت وقت بازیست / هان که دولت بکار سازیست
خنده میداد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم او هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد دست / یار در دست و کار رفته ز دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ خون بگوش آمد

گفت کامشب به بوسه قانع باش پیش ازین رنگ آسمان مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود ساکنی ز دل بر جای زلف کش کان کنیز بوسه ربای
چون بدانجا رسی که بتوانی کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست شب عشاق را سحرگاهیست
انکه در چشم خوبتر یابی وارزو را در و گذر یابی
حکم کن گر خودش کنم خالی زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد بشبستان خاص پیوندد
گذرد دلبری و دلداری هم عروسی دهم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند آبی از نهر جوی ما ماند
گرد کرد شب عروس نو خواهی وز همت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم گرد گر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت مشتی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید انچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و به من سپرد بناز گفت برخیز و هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت من دران ماه روی مانده شگفت
گر شکرخندی و دلبری و کشی بر دیاری ببر ز او خوشی
او همی رفت و من به دنبالش بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی جفت در نشد تا مرا نبرد بتخت
چون دران قصر شکبار شدیم چون بم و زیر سازکار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز همه یاقوت یا ز عنبرسوز
سر به بالین بستر آوردم مهر دو پر ما بپر در آوردم
یافتم خرمنی چو گل در پید نازک و نرم و زرد و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز آن چو بخت من برخاست سازگرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم بآب دانی کرد کز گهر سرخ بود و ز زر زرد
خویشتن چون بآب گل شستم در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون بود یکیک ستاره بر گردون
در حریم به گوشه‌ای خالی فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه مانده چون گل زرد بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خماری در سر با گل خشک و با کلاله تر
خشم از وقت صبح تا که شام تخت پدار و خواجه چه بکام
آهوی شب چو رفت نافه کشای صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب نشستم چو سبزه بر سر آب
باد میرفت و ابر می افشاند این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی آب و گل بر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز آسمان بار گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سر بلند بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته سلطانی زیور و بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت تخت از او رنگ نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا چشند نامم از لوح عاجپایان شستشد
رفتم و بر سریر خواندندم هم بآیین خود نشاندندم
هم بترتیب و تنقلی کر خوان نهادند و خورد ما بر
هر انائی که در خورد بساط وآورد در تن خورنده نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت هر کسی خورد و ز خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد ارغنون رود ها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی عشق با باد کرد هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز تا نم از دل درا و شد بمغز
دست بردم چو زلف بر کمرش در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت بان وقت بیقراری نیست شب شب زینهارخواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند کاز میگیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود تا بود تخمتم نهاده بود
وانکه با آز و کند خویشی او شده عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای کآبم از سر گذشت خار ز پای
مست زنجیر زلف چون تو بست من ز دیوانگان زنجیریست
در بر زنجیر کن ترا گفتم تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب باخر رسید و صبح دمید سخن با آخری رسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ اینک اینک سر اینک اینک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست گل تجدید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوئیت من خاکی و آب دست شوییت من
تشنه را که در کلوزه بست آب در ده کنون که در ده تست
ندهی آب من بقای تو باد آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را بگیرم آبی برد آب جوی در آب جوی حرد
قطره را به تشنگی مگداز تشنه را به قطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر سوزنی رفته در میان حریر
گر خرابیست کار تا خیزم خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید نه خراشاده شده چنگ در بید
پاسخم داد کامشبی خوش باش نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را به قطره مفروش کین همه نیش دارد آن همه نوش
بوسه میگیر و زلف می انداز ز درا با کنیزکان می باز
باغ داری بترک راغ بگوی مرغ با تست شیرمرغ مجوی
کام دل هست و کار آنی هست در خیانت گری چه داری دست
امشبی با شکیب ساز و مکوش دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم هم بدست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از حوضه بشست آری ماه را دیرتر بدست آری
گل سر مرغزاری پیر بست مرغزار قرنفلان درست
چون گران دیدش در آن بازی کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر روزه بستم ز چیزهای دگر
از سر عشوه باده می خوردم بر سر تابه صید میکردم
بازتب کرده را در آمد تاب رغبتم تازه شد ز بوس شراب
چون دگر باره ترک کش من در جگر دیده جوشش آتش من

گرد از آن لعبتان یکی را باز / کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانک دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشدش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آنشب چنانچه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روزی قند می خوردم / یا پری دست بند میکردم
روز چون کرد جامه کازشوی / زنگ زر را ز شب شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سروبنی / فارغ از عالمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آورم بکمر / دلنوازی بر انگنم بجگر
که خورم با شکرلبی جامی / که برآرم ز تلخی کامی
چون شب آمد عرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود
چندگاه اینچنین برود همی / هر شبم عیش بود پی در پی
مست نه شب بدین دل افگندی / بود باز از من بدین تیزی
اول شب نظاره کامم نور / واخر شب هم آشیانم حور
روز بودم بباغ و شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده بماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه در کشید به مهر
ابر و بادی گر آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روی خوش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
آن کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلقه بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زحمت و ناز / بر سر تختگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز نگار بشستند
ساقیان ظرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاورید آن حریف مارا زود
باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید میزبان برخاست / گر در دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان بزم خورده شد روزی / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کاسهای صدف
شد در دانه ای جوار و ندی / خوشتر از شیره نهادندی
من دگر باره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / وز رشته آموختم رسن بازی
لرزلرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت می گشت دست بی بودم
چون جهان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن شبیره چو / تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج به دست میاز / گر غرض گوهرست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان بتوان
صبر کن کاین بتست خرمابن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باد می خور که خود کباب رسید / ماه دی بین که آفتاب رسید
کشتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
بی نمای به تشنه آب شکر / گوی آنکه که لب بدوز و مخور
چون در آمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
نعلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی / اندهی خستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند / آب دندان فریدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یک امشب بکام دل برسم
بختم ار یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گوی اندر بخور که یار توام / کار خود کن که مرد کار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وار هاند وار هان که کار افتاد
گر تو آهوسرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم از پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کنند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزومند با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم دربندی / سوزم امشب در آرزومندی
نازمی کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلقی من از حبشم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین جانی
لیکن این آرزو که میگوئی / دیر یابی درو دو هیچ پی
گر بر آید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
ور کار ز پید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا / جز زنی وان دگر خزینه ترا
گر بدین کرده شکیبت بیشست / وین چنین شب هزار شب پیشست
چون شوم گرم دل ز باده و جام / ساقی بخشمت چو ماه تمام
چون از و کام خویشتن برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم و لیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم از دو کنیزکای نادان / لیس قربت وراء عبادان
من خام از زیاده اندیشی / بکمی او فتادم از پیشی
گشم ای سخت کرده بند مرا / برده یکبار کی قرار مرا
صد هزار آدمی بدین غم مرد / کو سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چنین رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و ریگ بریز
یا برین تخت شمع من بردوز / یا چو بختم چهار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
تو کسی کو گل انگبین نخورد / محرم او کسی که این نخورد
انگبین گل شدست و گل رخسار / انگبین با کسی نه گل با خار

غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بخرد / وآرزوی جهان بجان بخرد
شمع وار آتشی برافروزم / گر غمت چون چراغ می‌سوزم
سوز تو زنده دارد م چو چراغ / زنده باسوز و مرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / سنگ روزی شود ز سنگی روز
مغز من خفته شد در آن چه شکست / خفته در رده بلکه بهر دو بخست
این نه کاست گر تو می‌جویم / خوابی از بهر خویش میگویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو تا نگردد خون تیزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بران شکوفهٔ نغز
باز گردش بما آوریم بدست / چشم او پر خمار و من سر مست
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بآن نوالهٔ نوش / مهل میخواست من بگردم گوش
خورد سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده بود و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب فردا خزینه می‌پرداز
صبر کن یکشبی محالی نیست / آخر امشب شبست سالی نیست
او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز جستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را دربند / تا گشایم در خزانهٔ قند
چون گشایم من انچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من شها و بلکه باد دم پرد
مانده چون سایه ز آن بتی نور / ترک تازی ز ترک تازی دور
من در این وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد درون
آمد آن یار و از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را ستون بزیر آمد
اندکی از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی انچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده را بجا موشی / ناگزیرست از سیه پوشی
شو برو بند سیاه پیش من آر / رفت و آورد هم در آن شب تار
در سر افکندم این پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / با خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر از آن خروشانم
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
باسکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سخن بین که تا چه باریکیست / کاب حیوان درون تاریکیست

در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
بسیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه بدی / کی سزاوار مهد ماه بدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت / از طراز وی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
بت چون زرد گل ز رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی
زر فشان چون بزرد گنبد شد / تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنی / بنشاط می و نوای غنی
چون شب آمد نه شب که حجرهٔ ناز / پردهٔ عاشقان خلوت باز
شه از آن شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنی بساز / در چنان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز حضرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را اسپیل پای کند
چون دعا را بر آتشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهر یاران طاق
آشنایی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست زان چنان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یک تنی و یکتایی
چاره آن شد که چار و ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند کرت کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی با نهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
برد در خانه گوز پشتی پیر / زن ازان ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیر زن زان گزاف بردی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای لبها بر التصول از یاران / کاورد کبر در پرستاران
گر بدی این رهی بهم داودی / گر بدی آنرا ایاز محمودی
محنتی بود دز پیروز بی / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چند آنکه جهد بیش نمود / یک کنیزش بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر دید باز فروخت

شه ز بس کز کنیزکان شد دور — بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی چنانچه شناخت — کس درون حصار را نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد — پی و وادی که باز یافته شد
نه ز بطالی زن نشناخت — نه کنیزی چنانکه خواهست یافت
دست از آلوده دامنان بشست — پاک دامن جمیله‌ای میجست
تا یکی روز مرد برده فروش — برده خر شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانه چین — خواجه‌ای با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخی دارد و ختایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته — در فروشش بجان بها گفته
لب چو جان و لیک لولابند — تلخ پاسخ و لیک شکرخند
چو شکرریزه خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش حواله شکرست — خلق را ز آن نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز از جمال دلبندی — بنگری فارغم که بپسندی
رفت و آورد شاه دید همه — با فروشنده گرد گشت و شنید
گرچه هر یک به چهره ماهی بود — آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر — خوبتر بود در پسند و نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی — کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم — آنچه خواهی بر و برافزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان — گفت کین نوش بخش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنین که بینی حال
جز یکی خوی زشت و آن نه نکوست — کارزوخواه را ندارد دوست
هر که از من خرید بصد نازش — بامدادان همی دهد بازش
کاو رود وقت آرزوخواهی — آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس بیش کند — زود قصد هلاک خویش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز — تو شنیدم که بدپسندی نیز
او جوان و تو اینچنین بگذار — سازکاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز — داده گیرت چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست — بینی از دیگران که لایق هست
هرچه طبعت بدو شود خشنود — بی بها در حرم فرستمش زود
شاه در هر که دید از آن پریان — نامدش رغبتی چو مشتریان
جز بری چهره آن کنیز نجست — در دلش مهر هیچ کیش نرست
ماند حیران در آن که چون سازد — نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می‌شد از کنیزک سیر — نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد — خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید — گنبد سیم را بزر بخرید
در یکی آرزو در او دربست — گشت ماری در اژدهایی رست
دان پری رخ بزیر پرده شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست — آشکارا ستیزه پنهان دوست
خود در خفت و خیزکان در بست — هیچ خدمت رها نکرد ز دست
خانه داری و اعتماد سرای — یک بیک آورد مشتغانه بجای
گرچه شاهش چو سر ببالا داد — او چو سایه بزیر پای افتاد
آمدان پیرزن بدم دادن — خانه خام را بخم دادن
بانگ برزد بر آن عجوزه خام — کز کنیزانش نکرد اندر نام

شاه از آن احتراز کوی بساخت — عذر دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد — با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا جهان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری — همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد — کآتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند — در حریریده میان حریربند
قلعه آن در آب کرد حصار — و آتش منجنیق این پرکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز — گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من — دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه وشی — طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست — کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار — راست گردد مرا چو قند تو کار
وانکه از مهر این دل انگیزی — کرده بر تازه گل شکرریزی
گفت وقتی که زهره در تسدیس — با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند — دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای — من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور — دست و پایی ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختنیست — چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیل چو آورد پیغام — این حکایت بدو بگوی تمام
تا جواز حضرت تو گردد باز — لوح محفوظ را بجوید باز
چاره کو علاج را شاید — بتو ای چاره ساز بنماید
مگر این طفل بیشکار شود — بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بان سخن خشنود — روزکی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل همنفسش — بازگفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود — از که از کردکار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد — وان دو را در جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت — هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان کزان حکایه راست — رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان — کز خلف خانه می‌شد آبادان
گفت بگوی هرچه خواهی راست — تا بگویم چنانچه عهد خداست
بازپرسیدش آن چراغ وجود — کای جمال تو دیده را مقصود
هرکه اندر جهان ز روی هوس — جز بمن رغبت تو بود دگر کس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور — زانکه روشنتری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کین هست — برهمه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش — بزم تو روضه و تو رضوان فش
ملک تو جمله آشکار و نهان — مهر پیغمبریت حرز زبان
با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور — از تماشای او نباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز — دست را سوی او کشید دراز
گفت مادر درست شد دستم — چو گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده — دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری — چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بگشای — تا ز من دست و ز تو یابد پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج — گر جهان با چنین بزرگی و گنج
هیچ بر طبع رهزنیست هوست — که تمنا بود بمال کسیت
گفت پیغمبر خدای پرست — کانچه کس را نبود ما را هست

مال و ملک و خزینه شاهی   همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ تمام   هر که آید بر من به سلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد و از تحفه راه
طفل کین قصه گفت و آمد راست   پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت مادر روانه شد پایم   گر برای تو عالم آرایم
راست گفتن همی برای خدای   درد از دست برد و رنج از پای

به که ما نیز راستی سازیم   تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد   گر چه معنی شدست مهر تو سرد

من گرفتم که می خورم جگری   در تو از دور می کنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری   خو چرا کرده بید مهری ما

سرو یازنده پیش چشمه آب   بهتر از راستی ندید جواب
گفت از نسل ما ستوده ما   هست یک خصلت آزموده ما

گر زنان هر که دل بمرد سپرد   چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد چون مهر زن که از ناز زاد   دل چگونه بمرد شاید داد

در سر کام جان نشاید کرد   زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزترست   که سپارم بانچه از وی خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست   با تو از غیب بر گشادم پوست
چون ز خوان اوستاد سیر بودم   خواه بگذار خواه بفروشم

لیک چون من ضمیر تو جستم   با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان   نکند حال خویشتن نهان

کز کنیزان آفتاب جمال   زود پیری کند چرا به سال
ندهد هیچ دل به دلخواهی   نبرد با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک به نعمت و ناز   بیفکند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر بر زند نفسی
همه در بند کار خود بودند   نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند   رنج خدمت گری رها کردند
هرکسی را به قدر خود هدیست   نان گرمه نه قوت شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ   کآسیاش از خورش نباید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم بادو هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن که هست   برد یاد هر کجا راهست
زن که زر دید چون ترازو زی   بجوی تا جوی در آرد سر

نار کز نار دانه باشد پر   پخته لعل و نپخته باشد در
زن چو انگور طفل بی کینهیست   خام سرسبز و پخته زردهیست

همگان در کده کدو نامند   خامشان پخته پخته شان خوانند
عصمت زن جمال شوی بود   شب که مه یافت ماه روزی بود

از پرستندگان من کس در   جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش   که زمان تا زمان نبالد بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم   بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه ازین چند نکته ها بشکفت   کرد در کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت   تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی   می پرید از گریوه تنگی

کرد با تشنگی نبرد آب   او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان سبب نمای خویش   کرده بود از سرای پیر دوش

آگهی یافت از صبوری شاه   که بران آرزو نیابد راه
عاجزش کرد تا رسید بنی   از شبی او فتاد تهمتنی

گفت وقت است اگر به چاره گری   رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر باره هیچ تیر زنی   نرسد بر کمان پیرزنی
با شه افسونگر از خلوت خواست   رفت و کرد آن فسون که باید راست

در مکافات آن جهان افروز   خواند بر شه فسون پیر آموز
گفت اگر بایدت که کره خام   زیر زین تو زود گردد رام

گره گرده را دو پاره بار   پیش او زین بکن برفق بجای
رایضانی که کره رام کنند   تو سنا را چنین لگام کنند

شاه را این نهیب جست آمد   خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی   مهره بازی کنی و بوالعجبی

او خود از اصل نرم سم زاده   پرده پرورد یا ضیتش داد
با شه از چابکی و دمسازی   صد معلق زدی بمهره بازی

شاه با او بتنگی در ساخت   بتکلف گرفته در می تا خفت
گاه بازی در آن بخندی بشفت   وقت حاجت بارگی بجهیدی

ناز با آن نمود و با این خفت   جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از آز رشک دادن شاه   گرد غیرت نشست بر رخ ماه

رغبت آمد ز رشک آن جفتش   در ناسفته را بدر سفتن
از ره و رسم بندگی نگذشت   یکسر موی از آنچه بود نجست

در گمان آمدش که آن چه قیمت   اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی صبر کرد پیشه نمود   صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر   فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد   داور مملکت بدین و بداد

چون شدی راست گوی و راست نظر   با من از راه راستی مگذر
گرچه مهر و نگین گشاید کام   آتش صبح باشد آتش شام

تو که روزت از زوال مباد   شب تو خوش شب وصال صباح
صبح دارم چو دادی آن نوید   از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گیرم از من نخورده گشتی سیر   بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان برم   اژدهایی برابر نظرم

کشتنم را چو در خورد باری   چون کشی هم به تیغ تو باری
بچنین ره که رهنمونت بود   وین چنین بازیی ترا فرمود

جرم ده که بیخبر شده ام   تا بمیرم که تیر پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند   که ازین قفل اگر گشایی بند

قفل گنج از گهر بپیندازم   بعد ازین با رضای شه سازم
شاه از آنجا که بود در بندش   چونکه دید اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان ننهفت   گفتنی و نگفتنی همه گفت
کارزوی بر فروخت مرا   آتشی در فکند و سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبایی   وزشم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت   پیرزن دارم از دوا بنواخت

نشود آب جز بآتش گرم   جز بآتش نگردد آهن نرم
آتش انگیختی بگرمی تو   سختیی بد برای زمی تو

که نه زانجا که با تو رامیست   درد تو بهتر از دوای منست
بدرد غم خوری فرمود   داشت ناخورده آن فزون سود

آتشی از تو بود در دل من   پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع دار با من راست   دود و دود افکن از میان برخاست

کاشتاب من از تحمل شد   کی ز بردالعجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز   گفت و آن نازنین شنید بناز

چون جهان دید ترک سوسن خوی / راه دادش بسبز و سوسن بوی
بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطی دید پر شکر خوانی / پی مگس کرد شکرافشانی
ماهیی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب پی عجبش / کرد شیرین حلاوت رطبش
شه جوان نیش از بر بگشاد / قفل گوهر ز درج مهر گشاد
دید گنجینه بزر درخورد / کردش از زر بهای زرین زرد
زردست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی زردست
این چه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت / کاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایه طربست / طین اصفر عزیز از آن سببست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
سر برافروخت چون سبز چراغ / سبز پوشید چون فرشته باغ
رفت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری سبزه زمردوار / باغ انجم فشاند باد بهار
زان خرامنده سرو سبزارنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز / بر سلیمان گشاده پرده راز
گفت کای جان ما بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سپهر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی بر سر
با جهان خوبی و هنرمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد پایش / تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست / آنچنان تو بصد هزار شکست
خرمنی گل ولی بصورت سرو / شسته روی ولی بخون تذرو
خواب غمزش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق پیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل بر آن شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون حواصل بزیر پر غراب
خالی از زلف عنبرافشان تر / حبشی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بخود آوازی / چونکه طفلی که برکشد کازی

ماه شهها خرام زان آواز / رفت و برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت از پیش / کرد خونی جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب / خانه بر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر بر پیش روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیباییست / هرچه زین در گذشت رسواییست
شهوتی کو ز راه ببرد / ور دم آتش زغم نخواهد مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / برمن این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / به زیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید / دادش آن بند را خدای کلید
بورش انگیخت عذرها درخواست / از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان دارد ش ز دیو نگاه / که بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره‌ای در آن راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته‌گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی / زو بهر نکته بر آشفتی
کین چنین بایدان جهان شاید / گر زبان برگزاف بگشاید
بشر گوینده راز خاموشی / داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / بر از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو شکر آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / و آگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن / یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و پشته و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت و آن ز چه جست
وز فلک و آنچه نیز هست درو / آگهم تا رسیده دست برو
در هر اطراف گو فتد خطری / دانم از آن به تیز تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش از آن دانمش به پنجه سال
ور در آید بدانه کم و بیشی / من بسالی خبر دهم پیشی
نبض و قاروره را چنان دانم / کآفت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / کهربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بردمم ز دهن / مار پیچه کنم ز پنبه رسن
کان هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم‌گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی / نحل و داناتر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت کابری سیه چراست چو قیر / وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین پر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه تست / تیره باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقیست / بر چنین نکته عقل متفقیست
وابر کو شیرگون و زرقا نیست / در مزاجش رطوبتی خاست

حبت بادی ز باد نهایت ست
بازنگر که بوالفضول حکمت

گفت پرگوی بادجنبان چیست
خیره چون گاو خر نباید زیست

گفت بشر این هم از قضای خداست
هیچ بی حکم او نیاید راست

گفت در دست حکمت آر عنان
چند گویی حدیث پیرزنان

اصل باد از هوا بود یقین
که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند و گفت این کوه
از دگرها چرا بود بشکوه

گفت بشر ایزد است این پیوند
که یکی پست و دیگرست بلند

گفت بازم عجب افکندی
بیش تا چند بر قلم بندی

ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از گذرگه سیل

بشر بانگی برو زد از سر جوش
گفت با حکم کردگار مکوش

من نه کز سر کار بی خبرم
در همه علمی از تو بیشترم

لیک علت بجو و نشاید گفت
ره به پندار خود نشاید رفت

ما درین پرده ره نمی دانیم
بیش بیرون پرده می خوانیم

بی غلط کردم اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم این پرده را بر اندازند
با غلط خواندگان غلط سازند

به که با این درخت عالی شاخ
نشود دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بروی خواند
بس در آن دیو بوالفضول نماند

روزکی چندی شدند بهم
وان فضولی نکرد از نام کم

در بیابان گرم و بی آبی
متوشان تافته ز بیخوابی

می دویدند با تبیره و خروش
تا رسیدند از زمین بجوش

بد درختی سطبر عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگینده خمی سفال در او
آبی الحق خوش زلال در او

چونکه دید آن فضول آب زلال
همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق
بازپرسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان
تا لبست زیر خاک نهان

وآب این خم بگو که تا بکجاست
کوه پایه بکرد واد صحراست

گفت بشر از برای مزد کسی
کرده باشد که کرده اند بسی

تا کند دد بصدمه بدو بیم
در زمین آگینده اند از بیم

گفت اگر پاسخ تو زین نمطست
هر چه گویی و گفته غلطست

آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی بدوش هر نفسی

خاصه در وادیی که از تف و تاب
صد در صد در و نیابی آب

این وطن گاه دامیار آنست
جای صیاد و صیدکار آنست

آب این خم که در نشانده اند
از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم گوزن و آهو کور
در بیابان خورند طعمه شور

تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آب خود شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود

بر زند صید را بجز زون آب
کند آن صید زخم خورده کباب

بندها را چنین گشای گره
که نیوشنده بر تو گوید زه

گفت بشر ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو زانچه در نهان داریم
همه کیش ظن آنچنان داریم

بد میندیش گفتمت سپنی
عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند

آب الحق به تشنگان در خورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیحی تیز
که از آنسو ترک نشین برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم
شویم اندام و بی غبار شوم

از عرقهای شور تن تا پای
چرک بر من نشست سر تا پای

چرک تن را ز تن فرو شویم
پاک و پاکیزه سوی ره پویم

وانکه این خم بسنگ پاره کنم
صید را از گزند چاره کنم

گفت بشر ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب او خورده با دل انگیزی
چرک تن را چرا در و ریزی

هر که آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن نیندازد

چرک شوان بر آینه سودن
صافیی را بدردی آلودن

تا دگر تشنه جان ز تاب رسد
لب نوشین او بآب رسد

دد بدرای گفت او نشنید
کو بهر زشت خویش کرد پدید

جامه بر کند و جمله در بست
خویشتن کرد گرد و در خم جست

چون در و شد خمی نه جاهی بود
تا بن چه دراز راهی بود

با اجل زیرکی بکار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن بتش بتاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از انسو نشسته دل در تاب
از پی آب کرده دیده پر آب

گفت باز این چه افتاده خام
کرد بر من سلام خویش حرام

ترسم این چرکن ذمیمه خصال
آرد آلودگی در آب زلال

آبرا چرک او کند بد رنگ
وانکهی در سفال دارد سنگ

این بداندیشی از بدان آید
نه ز پاکان و بخردان آید

هیچ کس را چنین رفیقی مباد
اینچنین شغله جز غریق مباد

چون درین گفت و گوی زد نفسی
رد نامد بدین گذشت بسی

سوی خم شد بجست و جوی رفیق
واگهی نه که خواجه گشت غریق

غرقه دید جان او شده کم
سر چون خم نهاده بر سر خم

طرفه در ماند کین چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت ربود

هم بیالای نیزه کم و بیش
ساده گردش بحکمت و ناخن خویش

چون مساحت گران دریایی
زد در آن خم بآب پیمایی

خم رها کن که دید چاهی ژرف
سر باحر بر آورید و شگرف

نیمه خم نهاده بر سر او
تا زره کم شود شناور او

بر کشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک برد و از چه آب

چون در ابناشتش بخاک و بسنگ
بر سرش نیز نشست با دل تنگ

گفت کان گربزی و باتیت گو
وان درفش گره گشاییت گو

وان همه دعویت بچاره گری
باد دد دیو و آدمی و پری

وانکه گفتی ز هیئت چرخ بلند
غیب را سر در آورم بکمند

کو شد آن دعوی دوازده فن
وان همه مردی ای نه مرد و نه زن

وان نمودن که بیش کرم پیشی
کارها را ز چابک اندیشی

جاهی انکاه بسر گشاده به پیش
چون ندیدی بدو ربینی خویش

وانکه ما را بر آنچنان آبی
فصلها گفته شد ز هر بابی

قصد ما گر بهم شماری داشت
آن بگفتیم کاصل کاری داشت

هر چه در آب آن خم افکندیم
آتشی در خم خود افکندیم

پیش آن کار که دگرگون بود
از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را گره دادست
بر سر رشته کس نیفتادست

گرچه هر چه اندران نمط گفتیم
هر دو ز اندیشه غلط گفتیم

تو بیان غرقه و من رستم
که تو شاکر نه و من هستم

تو که دایم بهایمش خواندی
چون بهایم بدام درماندی

من به نیکی بدو گمان بردم
نیک من نیک برد جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست
رخت او بار جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک پیک طلبش دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری درو هزار درست زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت همچنان سر بمهر خویش گذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او باز روز نیت و عمامه او
بکسی کاهل اوست بسپارم حمله در بندم و نگه دارم
چون ز من نامد استعانت او بکنم عذر با امانت او
گر بر آنها کنم که او کرد است هم از آنها خورم که او خورد است
چون بر آسود یکدو روز بشهر یافت از خورد و خواب خوبی بهر
آن عمامه به هر کسی بنمود که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوچه هفتمین خانه هست کاخی بلند شاهانه
در زن کان در آستانه او پیکمان شو که خانه خانه او
بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانک باشد رای
کز درون آمدن بخانه رواست تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیحا، آسمان فرهنگ از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او
وان بر آشفتن چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن خوبی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت هر چه دید همه وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت اگر غرقه شد بقای تو باد جای او خاک خانه جای تو باد
چینه کاب شسته بودش پاک بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هر چه بود در بستم اینک اینک گرفته بر دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش کرد با زن درستکاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت آبی از چشم ریخت و زاب گذشت
با سخنش داد کای همایون رای نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت بر جوانمردی و گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی که تو در حق بیکسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی بهره کان خود آید از مگسی
نیک مرد آن بود که در گذرش رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیحا و جان بخاک سپرد جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه کشتی زبد پسندان بود راست کشتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری پر خرابی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد بر جهانی چنین بود در خورد
بعقیده جهود و کینه سرشت مار زیرک و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم از او جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من بپایین نرم او خفته او بمن بر درد و عنا گفته
من ز یارش بسر فکنده چو میغ او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا دفع کردش از بر من رفت غوغا و محنت از سر من
گر بد و نیک بود در نهفت از بس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد حال هوپند ماه دگرگون شد
ترا از آنجا که مرد کار منی بر ناشویی اختیار منی
مایه و ملک هست و حسن و جمال به ازین کی رسی بجفت حلال
بنگاحی که آن خدا فرمود کار ما را فراهم آرد زود
تو بمن گر ارادتی داری تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گوشه حسب حال اینست مال دارم بسی جمال اینست
برقع از روی همچو مه برداشت مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز دیده بودش چنان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش حلقه در گوش و یار حلقه بگوش
هوش رفته چو هوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم بعشق پری تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده من پری دیده‌ام پری زاده
وانچه بینی نه مهر امروز است دیر باشد که درد این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ برقع را ربود باد از جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم بی وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد زپای رفتم و در گریختم به خدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان در حریم جمال و مال کسان
دولتی کان جمال و مالم داد تو حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت رفت بیرون و کار خویش بساخت
گفت با او بشرط کابین جفت نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از برندش غبار زردی شست برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش حله سبز دوخت چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد سبزی آمد بپرد بن درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را به سبزی آهنگست همه سرسبزیی باین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی چو شب تیره مه بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی آن برنگ آتشی بلطف آبی
به پرستاریش میان دربست خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند طاق خورشید را در اندر بند
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز خواست افسانه نشاط انگیز

نازنین سرشاف آن ز آتش / درفشاند از عقیق در پاش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از گوهر که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کر کمر بدت رسید شواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعاهای جهان بپایان برد / لعل کان را بلعل کان بسپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس

حکایت

پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پرورید بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره‌ای دل بمشتری داده / شکری شمع پیش او مرده
سنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
تازه رویش تازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نازنسرین درم خریدهٔ او
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیر دستانش
بجز آن خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر سبقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادویی‌ها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز نازنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید تحفه زاد است / زهره و شیر عطاردش داد است
رغبت هر کسی برو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن بزر این بدرمی کوشید / واو رخ خود بزر و رمی پوشید
پدر از جستجوی نام‌وران / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / زد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان بگزند
داد کردن در او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پرورش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصاری از سر خیج / پاسبان از در دو نا بید ریخ
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کان چنین قلعه بود در وی هرز
واو در آن در چو بانوی سقلاب / هیچ فرزانه زان ندیده بخواب
راه بربست راه داران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / روز روحانی آورید بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
رد ماند از چه می‌کند مردم / والخجم را چه میدهد انجم

هر چه فرهنگ را بکار آید / وادمی را بدان بیار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
تیره در راه آن حصار بلند / از هنرپروری طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دهره گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن در بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره زرفتی بکم بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
واو در آن باره کاسمانی بود / همچو مه در سمای نهانی بود
کرد و دیدی مهندسی بکمال / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارنامهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب را چون صدف گهر بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شهربندی یافت / برج از آن ماه بهره مندی یافت
جامه بر داشت پای تا سر خویش / بر بلندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت بلند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوایی هست / با چنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه بر قطار ره نور / پای در نه سخن نگوی ز دور
در چنین قلعه مرد باید بار / منیت نام در این در نگار
همتش سوی راه باید داشت / چار خصلت نگاه باید داشت
شرط اول درین ره ناموری / نیکنامی و شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گرد دین راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بیارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این پند را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
وانکه بی بر سخن نداند برد / گر بزرگیست زود گردد خرد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر بر بجای بلند / این ورق را بتاج در دربند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کایدش بر چو من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود یا ز قلعه پا گیرد
شد پرستنده وان ورق را برد / هیچ بر هیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت اوفتد چیزی / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسید شد خبری
بر تمنای این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده را بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود دیر و بند
از سر بیخودی و بیرایی / در سر کار شد بر سوایی
پی مرادی گزد بیمه شد / چند بر پای خوب در شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری گز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده ز قهر / کله بر کله بسته شد بر شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بشور شهر آرای
آن پری رخ که شد ستیزه خوی / شهری آراسته به سر نه بموی
نارسیده بپایه در او / ای بسا سر که رفته در پی او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار شیفته بهر
پیکری بسته بر سواد بلند / پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین کوه پر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس پیس نامه کرد آرام سست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر بر بندار چه صورتی زیباست / نار در حلقه خار در خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم سری شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی گشته گیر خون آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این بند را پایان / بسته اند از برای شیربان
پیش افسون آنچنان پریی / نتوان گفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم / سر در این کار سرسری نکنم
چاره باید نه خرد بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیان بزرگ نارد پیش
ساز بر پرده جهان می ساز / سست می گیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
با چنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / وز نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته ندید پدید
رشته دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از کم و بیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
گیر از آن کار بر کنار نهاد / روی در جست و جوی یار نهاد
چاره سازی بهر طرف می جست / که از این بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در جهان توسنی کشیده لگام / همه دانشی رسیده تمام

همه هم دستی او شاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجی در خرابتر غاری
زد بهر پاک آن چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / بر زد از کار خویشتن نفسی
وان پری روی و آن حصار بلند / وانکه از وی خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
حیله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
ز آلت راه آن گریوه سنگ / هر چه بایستش او بدید به چنگ
نسبتی باز جست روحانی / کار داد از نخستش آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از نیک همتان یاری
جامه را سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون در آمد زود / جامه چون دید گرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سر باز گشایم این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر کزین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بخونخواهی
همتی کارگر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع فولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیبه بدید
همه نزدیک آن طلسم بکند / بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را جبر او فکند بچاه
چون ز کوه این طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا گرد بازو جست / کند چون جای گنج بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز تا که بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت از پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد / آزین زن گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر

داد تا بر دری آذین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر درش نثار کنان / همه بام و درش نثار فشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کو سر مار بید و پر دی کرد / وین سر مار ماند و مردی کرد
وز دگر سو عروس پری روی / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در مرکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش از او نهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
زان هنرها که نام او بردند / وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل برو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وین که بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت و روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کشند نه بیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت / برسم از وی برسم نو بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فسرد ببند / خر که اینجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده نکو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
تا بدانگه که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بردمید سنگ
چون درین هفت زد ششش خانه / زرع یک خوشه گشت یکدانه
مجلس آراست شه برسم کیان / بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راستگویان و درستکاران را
چونکه صف برکشید شد بهشش / کرد مهمان سرای بر کیش
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو بران خوان بود / آن نه خوان بد که آرزودان بود
از خورشها که بود در خور و راست / هر کس آن خورد کارزو برخاست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش بماند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی کند همی با شوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه او داده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد بر سنجید / غمزه گردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن

هم بدان پیک نامه بر دادش / سوی آن نامه بر فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو سنج / سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه‌ای داری شکر بران افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
داد تا برد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست قدری شیر / هر دو در وی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاده به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه ازو مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک راه پرست
رد بخرد ستد ز دست کنیز / بر در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعبتک بداد
بانوی آن در نهاده بر کف دست / عقد خود را بسیکر بگسست
تا دو تا یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد / بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را بهم بشناخت
جز دری در میان آن دو خوشاب / هیچ فرقی نشد برونق و تاب
مهره‌ای ازرقی ز غلامان خواست / کان دو هم را سیوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهره خرد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربان چونکه مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
شد آن مهره و در از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یار اختیار منست
همسری یافتم که همراه او / نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانشش باز برد دانش اوست
پدر آن لطف و آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته فش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت آن ز جد و هزل نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده برگرفت از راز
گفت از اول که تیز کردم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
وانکه او بر دو سه دگر افزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر در آن در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن / کی تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر جو با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر بساغر او / شیر خواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر بهانه گفت / که چو گوهر ورا نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او که در جست مثل آن دو گهر / سیومین در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد در آنها بست
من که مهره بخود در آمودم / سر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ مهر او به سینهٔ من مهر گنجست بر خزینهٔ من
بروی از پنج راز پنهانی پنج نوبت زدم سلطانی
شاه چون دید توسنی را رام زده خامی بتازیانهٔ خام
کرد بس سنت زناشویی هر چه باید بشرط نیکویی
در شکر ریز سوار و نشست زهره را با سهیل کابین بست
زیبی آراست چون بساط بهشت بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد خویشتن زان میان گرانی برد
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش گاه نارش گزید و گه رطبش
و آخر الماس یافت بر دُر دست با زبر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید بر دستش مهر خود در دو نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نگذاشت مهر گوهر ز گنج دان برداشت
زیست با او نمی بکامهٔ خویش چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براق راندندش ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد سرخ ازان شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی سرخ رو دیست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود گر ز سرخی بر او نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل افشانی سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد ازرق

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر گشت فیروزه گون سواد سپهر
باز بهرام با نشاط تمام دست عشرت گرفته باده بجام
شاه را شد ز عالم افروزی جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون لعاب مشکین بست شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشق بازی او داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند بت بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بنده درگاهت و اختر فرخ آفرین خواهت
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش در گشاید دکان پر که فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر گوییم ار شه بود صداع پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان همزادان گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود شاد بودند بر نشاط سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ کرد مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزادهٔ بزرگ خوش آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط طی کردند گاه می گاه میوه می خوردند
هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان دران بستان باده در دست و نغمه در دستان
همت خوشدلی رو کردند خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان افروز شبی الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد بشراب تابش ماه دید گرد شتاب
کرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش
چو نگه کرد حقش همالش بود در تجاره شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت شود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود شهر دربسته خانه بی ره بود
هم ازان کاروان سرای برون بردم آن باده کرده مهره درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست آمدن باز رفتن آسانست
گر توانی بشهر به باشد هر چه در ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج نیم سودی نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ راز نهفت چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می شد شریک راه نورد و او بدنبال پی دوید چو گرد
راه چون باز حساب خانه گذشت تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زما بفرسنگ میل دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم وز خط دایره برون رفتیم
باز گشا که من مگر مستم بر خط صورتی غلط بستم
او که در رهبری ورا یارست راه دانست و نیز هشیارست
همچنان می شدند با تگ و تاب بس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه پس رو ز پیش رو وا ماند پیش رو باز مانده را می خواند
گم نکردند هر دو زان پرواز تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم خیال پرست از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تعب ماندگی دماغش سفت مانده و سست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیمسوز فشاند خفت تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش گرم شد گشت از آتش جگرش
دیده بگشاد و بر نظاره ماه گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ و گل جست و گل بباغ ندید جز دبی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش مار هر غار از اژدهای پیش
گرچه طاقت نبود در پایش هم برفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و روز پایش نی راه میرفت و رهنمایش نی
تا بزد شاه شب سیه پایهٔ خویش بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست روزکار از سپید کاری رست
هیچو دا شاد بر در غاری هر گیاهی بچشم او ماری
او دران دیر خانه رفته ز هوش کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد که هان بگو چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریبم و کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو و ددست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت گرهی توانی ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کار دسیه زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو در گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را تو ره بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / پیکی موی رستی از یکموی
دیو آنکش که مرد شه خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی در گریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و کام از کام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه راهی نوشت میل بمیل
تا دم صبح پیچ دم تروند / جز پس یکدگر قدم تروند
چون دهل بر کشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند / ز در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فروماند کان نشست بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه سنگ / کوه بر کوه دید جایی تنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشش جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد رهروی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / ره رو مانده باز ماند از راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از نهفتگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرد سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بتر د ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده سنگ
مرکب خویش را که دید جنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای در نشیمن زرق نمای / چه کسی و چه جایی این جای
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
وانچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش داشت نگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لا حول / که شدی رسته از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره کنند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاک وارستی / هان سبک رو اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
بر پیم باد پای را بیران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان غدار / بر بر آن بر نشست گشت سوار
آنچنان در پیش فرس میراند / که از او باد باز پس میماند
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفت و صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هویی بآسمان برخاست
همه در رقص بر کشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی و زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / سکز و زشت چون زبانی بست
آتش از حلقشان زبانه زنان / پت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بران زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا بر آمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر
چار پایی که دید چار پری / علمی کاژدهای هفت سری
او بران اژدهای دوزخ فش / گرد ماز گردنش در پای کش
زان ستمکاره دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ پر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده / سیلمانش پیش کوه و در کرده
سوبسو می فکند و میبردش / کرد یکباره خسته و خردش
میدواندش ز راه سرمستی / میبردش بر بلندی و پستی
که براند اختش چو گوی از جای / که بگردن درآوریدش پای
گرد بر دی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر
تفت و رفت از جهان تیز و خروش / دیگهایی بنشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتغییلاز آفتاب سرش / نه ز خود بود نه ز جهان خبرش
چو بگرمی گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و در زمین برخاست / ساعتی تنگ دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده تیغ بتیغ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند

آن چپابان علم بخون افراخت ریک ازان ریخت نطع ازان انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش چون تنومند شد بطاقت و توش
یافت از دامگاه آن ددگان کوچه راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت میدوید چو دود سهم ز دزدان سوار زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون درآمد شب سیاه بشام او بپایان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان دل پرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست وز پی خواب جایگاهی جست
گفت بکس کشی برآسایم گر شب آشفته می شود رایم
سر خود داد اندر فراخ سودایی وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالهای درشت خاطرم را خیال بازی کشت
خیلم شب ز راه دمسازی تا نه بینم خیال شب بازی
بس نه بهر تری و بهر راهی باز پیچد عافیت گاهی
تا به پیغوله رسید فراز دید نقبی در و کشیده دراز
چاهساری بسر ز پایه درد تا نشد کس بکه که سایه درد
شد در آن چاه خانه یوسف وار چو رسن پایش اوفتاد ز کار
تا بپایان چاه خانه رسید مرغ کشتی باشیانه رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد در حوالی چاه نقش میدید بر حریر سیاه
بکدرم وار دید نور سپید چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند نور مهتاب را در و پیوند
چون شد آگه که آن فواره نور تابد از ماه و ماه از انجا دور
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن سر توانست از و برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاو دید تا بجهد و فسون خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه کاهی چو صد نگار درو سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه دارانش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هایی برون ز اندازه جان او تازه داد چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق نار بر شکل دانهای عقیق
به جوکوبی پراکنده پشک پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
مورد بالقمه خلیفه براز رطبش با سه بو بپرده بگاز
شکر امرود در شکربندی عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه دید در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور و نار آتش گون هم بر انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تاز ترنج نخل بندی نشانده در هر کنج
بوستان مشعبد از نیرنگ خربزه حقهای رنگارنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
حبذا زان میوهای نوشین بار خورد از آن میوهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد از نوش چاکچاک دلش رسید بگوش
او در آن میوها عجب مانده خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه فغان برخاست که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش چوب دستی بیاوریده بدوش
گفت کای میوه دزد کیستی شب بباغ آمده ز بهر چه
چند سالست تا درین باغم از شبیخون دزد بی داغم
تو چه مردی چه اصل دانندت چون نی و چیستی چه خوانندت
چون بماهان براین حدیث شمرد ورد مسکین بهیبت و پای ببرد
گفت مردی غریبم از خانه دور مانده بجای بیگانه
باغ بپایان رنج دیده بساز تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و داد ز دست فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش تا چه دیدی و تا چه اندیشی
چه ستم دیده زپی خود ان چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری دید در پیر نرم گفتاری
گردش آنکه ز سرگذشته خویش وز بلایی که آمد اندر پیش
آن ز زحمت به محنت افتادن هر شبی دل بمحنتی دادن
وان سرانجام ناامید شدن که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یگان یگان برگفت کرد پیدا بر و حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز نوی تیرباری او دید بر خود سپاسداری او
باز پرسید کان نشیمن شوم چه زمینیست وز کدامین بوم
کان قیامت نمود دیو شمن کاو بنیش نداشت گوش غمن
شوری برزد از دماغم دود کان همه شهر زنگ شهر آمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی دیو دیده چنان شود حالی
پیشم هزار دیو کس در یکی صد هزار دیو دد
این کشیدان آن فکند آنم زد که دو ده دیو هر دو باشد بد
تیرگی را ز روشنیت کلید در سپیدی سیاه شاید دید
نی سپید و سیه چنان دیدم گز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم گاه بر دست دیده مالیدم
تیز دم کام و پی بیدم راه این بلا حول و آن بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات ظلمتم شد بدل باب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس و تشویشم از کجا برخاست وایمنم کام وایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز بند غم رسته بکرم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرف است دیولاخی مهول بی علفست
وان بیابانیان زنگی سار دیو مردم شدند مردم خوار
بغر بینند و مردار نجست . شبکنند شکستنی بدرست
راست خوانی کنند و کم بازند دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریبناک بود سحر دیوان از ین مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند کابلهند بر ابلهان خندند
که دروغی براستی پوشند گاه زهری بانگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددیست راستی کفتر نانه ابدیست
راستی را لعل کلید آمد معجز از سحران بدید آمد

ساده دل شد در اصل گوهر تو / این خیال دغا در سر تو
اینچنین بازی از گریه کلان / تا نپندد جرب باده ولان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو استلم کردن / بود تشویش راه کم کردن
کردولت بود دیو آزمان بر جای / تشدی خاطرت خیال نمای
جون ازان غول خانه جان دی / صافی آشام تا کی از دردی
در انکار کاشیست زاده / وارزدت زان جهان بجا دادست
این کرامایه باغ مینو رنک / کر بجون دل آمدست بجنک
ملک من شد برین خلافی مست / وین یقین دان با عزاین نیست
میوه ها سیب مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل واکنی که کم باشد / نه زکی شهر محتشم باشد
بخرانیم سرای و انبازست / رز بجز من که بجز وارست
این همه هست و هست فرزندم / که دل خویشتن در او بندم
جون تراد بدیم از هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی
کر برین شادی علامم کن / کم ازین جمله را سلام تو کن
تا درین باغ تازه تازی / نعمتی می خوری و می نازی
خواست آنجان که رای بر / نوعروسی که دل ربای بود
دل نهم بر شمات خوش باشم / هرچه خواهید نازکش باشم
کردهای کنی بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خار بین کی سزای پیرهنست
جون پدر رفتیم به فرزندی / بند کشتم بدین خداوندی
شاه بادی که کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شاد ببرد / وانکهی دست خود بنهاد
پرستش کرفت خشک بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز نمیمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارکاهی بد بهمو بلند / کشته شهای بارکاه برند
صفه با فلک برآورده / کیلوی طاق او برآورده
همه دیوار و صحن او رخام / بفروزندکی جو نقره خام
پیشکاهی فراخ و اوجی بک / از بسی شاخ سرو و بید و خدنک
درکهی بسته بر جناح درش / کاسمان بوسه داده بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندلی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیر افکنده / زیورش در زمین پراکنده
کرده بر وی شستکاهی جست / تخت بسته جهاپای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برکهای درخت
پیر کفتش بدین بهشت خرام / کرنیاز آیدت باب و طعام
سفره او نجبت و کوزه فرود / پر زنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا بپایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوان که فرد دنیای
هر که پرسد ترا بکردان کوش / در جوابش سخن مکوی خموش
بجدارای هیچکس مفریب / از مراعات هرکسی مشکیب
کر من آیم ز من درستی خواه / الکنی ده مرا بپرس تو راه
جون میان من و تو از عهد / صحبتی تازه شد جو شیر و جو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشباز خشم بدهراسان باش / همه شبهای دیکر آسان باش
پیر جون داد بیک پند کشش / داد با پند نیز سوکندش
زدبان پایه دو دوالین برد / کز پی آن بلند بالین برد

گفت بر سر دوال پایی کن / کلی اسب دوال پایی کن
در زمین کشت آن دوال دراز / تا نکرد دکسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی / بامدادان بکنج کن بازی
کرچه حلوای ماشبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
کرچه امرود شب کلوکیرست / نار خندان بیست شکرکیست
پیر کفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند / برکشیدش از زمین دوال کمند
بر سر برین بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
در جهان خانه معنبر پوش / زد جو باد شمال خانه فروش
سفره نان کشاد و لختی خورد / از رقاق سپید کرده زرد
خورد ازان سرو کوزه آب زلال / پرورش یافته زباد شمال
جون بران تخت سوی آرامش / یافت از فرش حجلی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج و سودا دور
تکیه زد سوی باغ بی تکلیف / ناکه از دور تافت شمعی چند
نوعروسان کرفته شمع بدست / شاه زنجت شد عروس پرست
هفده سلطان درآمدند از راه / هفده خیل تمام برده ز شاه
هر یک آرایشی دکر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
جون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست خوبتر ز جراغ
بر بکه خسروانه نهادند / پیشکاه بساط بکشادند
شمع بر شمع کشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
آن پری رخ که بود مهتر شان / دره تاج عقد کوهر شان
رفت و بر بزمکاه خاص نشست / دیکران نیز هم بدین بنشست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه قرار / سم زنان و سمن زنان شکیب
رقص در پایشان بزخمه کری / ضرب در دستشان بنجبه زری
بادی آمد و دربست نهها / درکشاد از ترنج بستانها
شب سوداز ده شکر بر نحنت / صندلی بار ترنج بیخت
درغم آن ترنج طبع کشای / ماند ماهان ز دور صندلسای
کرده صدره که چاره سازد / خویشتن زان هوا در اندازد
باجان لعبتان حورسرشت / بی تیابت در او فتد ببهشت
بارکشادی پرسش آمد باد / بند بر صبر عیان طبع نهاد
وان بتان بیچان دران بازی / می نمودند شعبده سازی
جون زمانی نشاط بنمودند / خوان نهادند و خوردنی بودند
خوانی از لعل و در در بسته / لعل با در بهم بپیوسته
خوردهایی ندیده آتش زاب / کرده خوشبو بعود و مشک و کلاب
زیربایی بزعفران و شکر / ناربایی ز زیره با خوشتر
بره ها شیرمست بلغاری / ماهی تازه کاو پرواری
کردهایی سپید جون کافور / نرم و نازک جو شیب سینه حور
صحن حلوای پروریده بقند / بیشتر زانکه کفت شاید جند
در کلیچه هزار جنس عجب / پرورش یافته بروغن و طیب
جون بدین کونه خوان آوردند / خوان نخوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنین کفتی / طاق ماهی ز دکشت خواهد جفتی

بوی عود آیدم ز صندل خام   سوی آن عود و صندلی بخرام
عود باشی بدست عودی پوش   صندل آمیز و صندلی در دوش
شعبده بار از طبیب داد نصیب   طیبتی تیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نقیبی   بر درختست و میپزد موسی
زیر خوانش ز روی دمسازی   تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان بهشت   مهر آن مهربان از آن بهشت
کو به خوان دست خویش نگشاید   مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش   خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ   دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا برد درود آورد   از درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش   بر جان رقصهای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست   کو در آن کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش   نامد از پند پیر خود یادش
چون جنان جوش در نهاد آورد   پند پیران کجا بیاد آرد
ماه چون دید روی ماهان را   سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند   این شکر ریخت و آن گلاب افشاند
کرد با او به خورد هم خوانی   کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش   داد هر دم نواله خاصش
ساغری چند چون ز می خوردند   شرم را از میانه طی کردند
چونکه مستی درید پرده شرم   گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز شرم سر پیچید   مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را   گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد   مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم نور چشمه نور   چشم او گشت چشم بد را دور
دید عفریتی از دهن تا پای   آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی   کاژدها کس ندید چندانی
ز اژدها در گذر که اهرمنی   از زمین تا بآسمان دهنی
خشک پشتی نعوذ بالله کوژ   چون کمانی که در کشند بتوز
پشت توسی و روی خرچنگی   بوی گندش هزار فرسنگی
پینی چون تنور خشت پزان   دهنی چون طغار رنگ رزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ   در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و روش آشکار و نهفت   بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده بسر   دی بدندان من دریده جگر
چنگ در من زدی و دندان هم   تا لبم بوسی و زنخدان هم
لب ستان لب شدست بوسه بخواه   رخ همان رخ نظر مبند ز راه
باده از دست ساقی مستان   کاورد بلبلی بصد دستان
خانه در کوچه مگیر بمزد   که در آن کوی شحنه باشد دزد
اینچنین همه گونه می شاید   تا کنم با تو آنچه می باید
گر بسازم چنانکه در خور تست   بس جنانم که دیده ز تخت
هر دم آشوب اینچنین میکرد   اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بی نوا گشته   دید ماهی بار دها گشته
سیم ساقی شده گراز سیمی   گاو چشمی شده نگاه دیمی

زیر آن اژدهای همچون قیر   می شد از زیرش آب همچنین گیر
نعره زد چو طفل نعره شکاف   یار زنی طفلش اوفتاده بناف
وان گراز سیه چو دیو سپید   بیزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید   آمد آواز مرغ روز پدید
پرده ظلمت از میان برخاست   وان خیالات از جهان برخاست
وان حریف کو بر آن لعل نمای   همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ   تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده   شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت   دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده   خاک در دیده اش خیال شده
زان بنا اصل او خیالی بود   طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان   سفره را صفری از نگارستان
سرو شمشادها همه چس و خار   میوه ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله   همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ در بابهای ویران   استخوانهای گور جانوران
وان خورشهای کو بر آموده   چرمهای دباغت اندوده
صندل و فرشهای زنبوری   تا بکافور پر کافوری
جو بیهای جو آب در دیده   بار کیهای لب بگندیده
وانچه از خورده بود باقی ماند   وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس را حنها   همه پالایش چرا حنها
وانچه ریحان و راح بود همه   ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند   بر خود استغفر اللهی برخواند
پای آن نی که ره گرا شود   روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست   وین چه پیوند وین چه پرگاریست
دوش دیدن شگفت بستانی   دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود   حاصل باغ و رود زکار چه بود
واکی نه که هر چه ما دادیم   در نقاب سه اژدها دادیم
دانی ار پردها براندازند   کابلهان عشق با چه می بازند
این ورقهای رومی و چینی   زنگیی زشت شد که می بینی
پوستی بر کشیده بر سر خون   راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرمابه بر کشند آن پوست   گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که ماه چهره خرید   مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل درین خریطه خشک   گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز خیل بد خواهان   رسته چون من ز قصه ماهان
نیت کار خویش پیش گرفت   توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت   راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا به پی رسید روشن و پاک   گشت خود را اگشت اندر خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت   با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس   تو نمایم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی   کیست کو را تو ره نمایی
ساعتی در خدای خود نالید   روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش   دید شخصی ستاده بر سر خویش
سبز پوشی چو وصل نیسانی   سرخ رویی چو صبح نورانی

کفت کای خواجه کیستی بدرست
نیتی کوهر انکه کوهرتست
کفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ز تو بکیرم دست
نیت نیکست کامد پیش
برساند تا بخانهٔ خویش
دست خود را بمن ده از سر پای
دیده بر هم نهید و باز کشای
جو نکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بد آب زندکانی دید
دست خود را سبک بدستش داد
دیده بر بست و در زمان بکشاد
دید خود را دران سلامت کاه
کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را دید کشت در شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش
هریکی از سوکواری ازرق پوش
هرچه آغاز بود تا انجام
کفت با دوستان خویش تمام
همه آن دوستان که خو کردند
دیده کار ز رق ازرق کردند
شستشان ازرقی ز رنک برفت
ازرقی بسته بود و زنک برفت
با همه در موافقت کوشید
ازرقی راست کرد و در پوشید
رنک ازرق بود در قرار کرفت
جون فلک رنک روز کار کرفت
ازرق آنست کاسمان بلند
خوشتر از رنک او نیافت پرند
هر که هم رنک آسمان کردد
آفتابش چو قرص نان کردد
کل ازرق که ان خضاب کشید
قرصه از قرص آفتاب کشید
هرسوی کافتاب سر دارد
کل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر کلی که ازرق هست
خوانندش هندو آفتاب پرست
قصه جون کفت ماه زیبا چهر
در کنارش کرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در کنبد صندلی

پنجشنبه که هست روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب
جون دم صبح کشت نافه کشای
عود در سوخت خاک صندلسای
بر هوا دار خاک صندل فام
صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از کنبد کبود برون
شد بان کنبد صندلی کون
می کلویم ز دست لعبت چین
داد کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خرمی میکرد
وز جی خوردنی کم غمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنک
جون برآمد در بجام نهنک
شاه از ان ترک چشم چین پرور
خواست کز خاطرش فشاند کرد
بانوی چین زچهره چین بکشاد
در رطب جوی انکبین بکشاد
کفت کای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریک در صحراست
سنک در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار
ای زخورشید و شاهی بخشش
پادشاهی که پادشاهی بخشش
من خود اندیشناک و پیوسته
زین زبان شکسته و بسته
دا کهی پیش حرف ریحانی
کرد باید سک آهن انشانی
لیک جون شه نشاط جان خواهد
وزپی خنده زعفران خواهد
کر قرشی را خریطه بکشایم
حقه در نشاط خواهی تو ایم
جون دعا کرد ماه مهر پرست
شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

کفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دکر شدند روان
هر یکی در جوال کوشهٔ خویش
کرده ترتیب راه توشهٔ خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
نقل هر یک بنام در خور بود
جون بریدند روزکی دو سه راه
توشه که داشتند نکاه
خیر می‌خورد و شر که تیز نشست
این علافی ز هر دو دان بیکشت
تا رسیدند هر دو وشادو شاه
بی بیابانی از نجار یکوش
کوره جون تنور از آتش کرم
کاهن از وی جو موم کشتی نرم
کرمسیری ز خشک ساری کرم
کرده باد شمال را بسموم
شهر خبر داشت کین زمین کرم
دوری دارد و ندارد آب
سنکی از آب کرده پنهان پر
در خریطه نهاده داشت جو در
خیر فارغ که آب در راهست
پیخبر زانکه آب در جاهست
در بیابان کرم و راه دراز
هر دو می‌تاختند با تک زنان
جون بکرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که از خیر آب را بنهفت
با دیا از خیر و شر حدیث نکفت
خیر جون دید کو زکوهر بد
دار در آبی در آبکینه خود
وقت وقت از زمین پنهانی
می خورد جون رحیق ریحانی
کرجه زتاب تشنکی می‌سوخت
لب بدندان زلاله برمی‌دوخت
تشنه در آب او نظر میکرد
لب و دندانی از جکر می‌خورد
تا بجایی که خشک شد جکرش
باز ماند از کشاد کی نظرش
پیش بیش میان هر دو ندا
تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت باخود دو لعل آتش رنک
آب دارنده و اوشانان در سنک
بجکید آب از ان دو لعل نهان
آب دیده و بی آب دهان
جای آن لعل آبدار کرفت
پیش آن ریک آبدار نهاد
کفت مردم ز تشنکی دریاب
آتشم را بکش بلجی آب
شر که خشم خدای باد براو
یا به نعمت ببخش یا بفروش
آن دو کوهر دو آب خویش بنواز
کوهرم را بآب خود بنواز
میدید که هم بوی برانی
نام خود را ندو کشی در رد
کفت کر سنک جشمه بر تو آتش
تا دعا زین فریب فارغ باش
نرسد وقت جاره سازی من
تا در آباد شهر بستانی
بچه حرخ نکیرم کاین نزیب خورم
من ز دیو آدمی فریب ترم
نکذارم که آب من بخوری
موده تو تحفه بازی من
صد هزاران جنین فسون دزدم
کرده ام از مقامری یکسپ
کوهری بایدم که شوانی
جون مشتیبیر آبیم آب بی بری
آن کهر جون ستانم از تو بزار
کر نمشی عاقبت ستانی باز
کفت شر آن دو کوهرت خیر
کر نشنی هیچ که نه بستانی
کفت جیران جکه بجهت بکوی
تا بیارم بدست تو جو کوی
خیر کفت از خدا نداری شرم
کین از ان دان ازین عزیزتر
جشمهار ابنی نو روشن کن
کرنه زین آب خوردن بی تاب
جون من از خشم خود شوم در دوش
کاب سردم دهی باتش کرم
جشمه کیرم که خوشکوار بود
جشم کندن بکو چه کار بود
لعل بستان و انجه دارم نیز
جشمه کر صد بود جشم از پیش
جشم دادن ز بهر جشمه زشت
جون توان آب ازین بفروش
جشم بکذار بر من ای سره ور
بده خشم حظ بد انجه دارم نیز
بخدای جهان خرم سوکند
که بدین داوری شوم خرسند
جشم خواهم که نه او رود
سرده هر یک من باب سرد
کفت شر کین نه شرفیست بود
تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند
کیین کهر بیش ازین تواند بود
آب جشمی برآب جشمه فشاند

دیده گر تشنگی نخواهد برد   جان ازین پا از آن نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد نفیت   تشنه کو ز آب سرد شکیبت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من بر کش   آتشی خوش بکش بآبی خوش
طرح جان برد کز جهان تسلیم   یابد امید واری از پس بیم
شر که آن دیده دشنه بار کشاد   پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ   نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد   گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه   آبرا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت   مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش   شد آگاهی ز خیر و شر کش
بر سر خون و خاک می غلطید   هر که چشمش ببند که خود را دید
حال خود کز به چشم خود دیدی   مردی از غم چنان بترسیدی
بود گردی ز مهتران بزرگ   گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی   کانچنان چارپا ندید کسی
خانه مهتر هشت با او خویش   او توانگر بود دگر درویش
گرد صحرانشین کوه نورد   چون بپایانیان پایان کرد
هر کجا آب یافتی و گیاه   کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای رامی ماند   گله بر جانب دگر بچراند
از قضا را در آن دو روز دو سه   بچه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از جگر خورده   نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره از خامی   ز درج دُر انگبین شاهی
رسن زلف تا بدامن پس   کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ   بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست   بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن   دل نهاده بیابلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود   مه ز تاب نکیش تافته بود
شکی پسته شکر شکنش   بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
خانیی سرد بود دور از راه   بر دار آن جایگه نه کس آگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور   که منم زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و درپی آنش   در تضرع خدایرا می خواند
نازنین را ز سر بدن شد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت دیرا چه کس توانی بود   اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   وین چنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی   گر ملکزاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازیی دارد
وردم از تشنگی و بی آبی   تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم   گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل شربت سرد   خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان ز پرورین او   شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای   در هم افکند و برد نام خدای

که خراشیده بد سپیدی توز   شعله در پیله مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش   کو برانگیخت شاید از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست   وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا بر خاست   قایدش کرد و بر در راه راست
تا بدانجا که بود دستگه او   مرد بی دیده بود چه او
جا گرانی که اهل خانه شمرد   دست او را باستاد بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی   بر در مادرش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود   سر گذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی   کامدی با خودش بیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی   کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم از جهان بر سد   چشم دارم که این زمان بر سد
چاکری کو بخانه راه آورد   خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش   شوربا و کباب دادندش
مرد گرجی رسید بادم سرد   خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا   تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود   جوش صفراش از آن زیادت بود
پیشی دید پیش افتاده   چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان ز کجاست   اینچنین ناتوان و خسته چراست
انجبیدی که تشنه بود بتخت   کس نمی دانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند   که بالماس جزع را سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته   شد بی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند   باز بایست کرد برگی چند
گوشه برگ و آب او بستدن   سودن آنجا و تاب از و شدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز   یافتی دیده روشنایی باز
زخمه دیده کوچه باشد سخت   به شود ز آب آن دو برگ درخت
بس نشان داد کان درخت کجاست   گفت از آن آبجو که خانی باست
هست در شنه کهن درختی نغز   گر نسیمش گشاده کرد دمغز
ساقی از بیخ برکشیده دو شاخ   دور بی در میان بهر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حله حور   دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات   صرعیا زاد بد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد   دید تدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر در خواست   تا کند برگ بی نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت   راه برداشت و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ   نوش داروی خستگان از برگ
آمد آورد و نازنین برداشت   کوفت چندان که مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند   در نظرگاه درد مند نشاند
داروی دیده را بهم در بست   خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد   سر بیالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش   وان طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش   دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست   باز شد همچنان که بود نخست
مردی دیده برگشاد نظر   چون دو نرگس شکفته بسحر
خیرکان خیر دید برد سپاس   گر ز مردشته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند   دل گشادند و مهر بر بستند
از بسی رنجها که بردی برد   مهربان گشته بود دختر گرد
چون دو نرگس گشاد سر و بلند   درج گوهر گشاد و گشت ز بند

مهربان ترشد آن پری زاده / برجمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوصف خیره خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / هم در او بسته دل زهی پیوند
خیر با پیر کرد بهر سحری / بستی از راه چاکری کمری
شتربانی و گله داری / کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا و در بیابانی / چون از او یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ
باز جستند حال دیده او / گر که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر بشنفت / هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند / بدگر گوهرش رساند گزند
این که زخست و آن دگر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر / روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان شد اجلی / برساند این شکوفه را خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت
رخش از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که بار بایست برد
گرد بر یاد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بملک و بمال
من که ایشان خورم بدرویشی / کی نهم چشم خویش بر خویشی
به از آن نیست گر چنین خطری / زیرکانه برآورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه که داشت دلش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کدبانوی غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم بنا نهاده تست / دل و جان بهره و باز داده تست
چون بجان ریزه تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ نام تو بر جبین منست / شکر تو پیش از آفرین منست
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خوان تو آید از خونم
خوان بر سر بری ندارم دست / سر بر خوان اگر بخواهی هست
پیش از این میهمان نشاید بود / نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو / ناید از من سپاس داری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز ولایت خویش / دورم از کار و زکفایت خویش
عزم دارم که بامدادی پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نور / کز درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش به خیل خانه گرد
گریه کردی ز بیان بر خاست / های و هوی برآمد از چپ و راست
گرد گریان و گرد زاده تر / مو ناخشک و دیده ها شده تر
از پس گریه سر فرو بردند / کو بیا پی بدند کاپسردند
سر برآورد گرد درویش رای / گرد خالی ز پیش کاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بدعنان ندهند / دوستان زا بدشمنان ندهند
جز یکی دختری عزیز مرا / نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش نه نکوست
گرچه چون نافه نیست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
برچنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هر چه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا زمایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / نیز هم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید ز گرد / سجده آنچنان که شاید برد
چون برین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح بار و صنعت چو بست کمر / رخ نمایید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان شرقی بر تخت
گرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از او برومند است
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد دیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب به تشنه خویش / شربتی داد از آب کوثر بیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد بشکسته یاد میکردند / آنچنان بودشان که میخوردند
گرد هر مایه که با خود داشت / برگرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که مال و ملک و رمه / بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار و باغ و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی / که از او جانش گشت درمان جوی
نزد یک شاخ گز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده بنام
گرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کسی احوال برگ و بار نگفت / آن دو دارو ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه / که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی شد فسون بسی کردند
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شه بشهر
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری
پادشا شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج این درست
دختر او را دهم بآزادی / وارجمندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره سازیی در خور
من برو نیز ترک تاز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
پی دوایی که دیده آن بیمار / کشته چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طبیب / جز ز شهری و مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک در آرزوی معاش
سر خود را بباد بر می داد / در پی خون خویش پی بنهاد
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت / گر زه این خار می توانم رفت
بیرم رنج او بفضل خدای / داورم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود که بدستوری / گر طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
داد کو را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیره چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بروزه سخت
سود زان سوده شربتی برساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید شکفته بهار / حقه وا این شد از نهیب غبار
شد برون از سرای مینوش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / با بد حال و نکته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیز تا که در خور داشت
شه که آن مژده بر سر بشنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت بر میان سرای
گفت چونی کنون ز رنجوری / گر درت باد تشنه را دوری
دختر شه بکس ز حشمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بخیر پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط پیش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد در خورد / شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود بتیغ درست / بکه تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / گو یکی سر بشو بتاج بلند
آن گزند شد و را علاج پدید / وز وی این بند بسته یافت کلید
کار او را تبرک شوان گفت / گر جهانم جز او نشاید جفت
به که ما رگ ز عهد نگشاییم / ور چنین عهده برون آییم
خیر از آنده راحت شاه / بار جستند و یافتند براه
گوهری یافته شهر دندش / در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از بر خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش / کمر از حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط چوان شکن بوی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بود در گنج یافت سلطان دست / مهر گنجش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل پیراست / عیش خوبی و خوشدلی میخواست
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت در بهای شگرف / چهره زاغ بود در پر برف
آفت آبله رسیده بماه / زآبله کشته دیده هاش تباه
خواست دستوری از شه دستور / که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشربت که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه / گه چو خورشید بود و آن سه چو ماه
شادمانه گهی بدختر کرد / بسه زد از جهان ندب پرد
از نکوخویی و لطافت و رای / در دل خلق شد مر او را جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بدو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشته سر دشمن بلای سرش
با جهودی معامله ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ / از پس من بیاور بدین باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرد جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سرت بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی
گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که از هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی بسوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده وان تو مرده
تو را کشتی و خدای بکشت / مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری / جان بری کرده و جان ببری
شر که در روی خیر دید و شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بدی من مبین که بد کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو نامُوری
خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می شد و می پرید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش / تیغ زد بر قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر رسید بگوهر باز
خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و گفت | گر تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی | کین دو گوهر بدو است ارزانی
چون سعادت بدو سپرد سریر | آهنش نقره شد پلاسش حریر
چون نکو شد کارهای خیر تمام | خلق از و دید چیزهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد | خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوار کاری داد | ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کزان درخت آورد | راحت و رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند | تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود | وادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل سای | جامه را کرده بود صندل سای
جز بصندل خری نکوشیدی | جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد | بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد | تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاک کی عجب است | صندلی رنگ خاک از آن سبب است
ترک چینی جوان حکایت جست | پرنیان شکسته گفت درست

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید

شاه جایی از میان خالش کرد | یعنی از چشم بد نهانش کرد
روز آدینه کین مقرنس بید | جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز | شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش | پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا برون رفتن طلایهٔ زنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد | چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صداع گنبد خویش | آرد آواز ارغنونش پیش
بس از آن آفرین که آن دلبند | خوانده بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزاید | وانچنان تاج و تخت را شاید

حکایت

گفت چون شه ز بنده طیبت خواست | انچه گر طیب چون من آید راست
مادرم گفت کو زنی سره بود | پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز هم زادان | برد مهمان که خوانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش | خوردنیها چگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق | گردها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام | برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب | از ری انگور وز سپاهان سیب
یکدر از نار نقل مستان بود | که همه خانه نارپستان بود
چون باندازه نان خورش خوردیم | پی آهنگ پرورش کردیم
درهم آمیختیم خنداخند | من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت | یکی از طاق و دیگری از جفت
دا افسانه گوی سیم بری | شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی | مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش | عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود | کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی | یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم وز کفایت تیز | پارسایش بهتر از همه چیز

باغکی داشت خوش چو باغ ارم | باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت | میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
سرو بن چون زمردین کاخی | قمری بر سر بر هر شاخی
آب کوثر نه آب خانی بود | چشمهٔ آب زندگانی بود
آب در زیر سروهای جوان | سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا | ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود | بنوا داده هر کرا دل بود
همه دل بود چون میانهٔ نار | همه گل بود بی میانجی خار
نیز خاری که در گلستان بود | از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز حظ پرگارش | چار مهره به چار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه | چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی | بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زان ره از فراغ | بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی | مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام | سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی | باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه | تا دران باغ و روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ | باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ پر شور از آن خوش آوازی | جان نوازان در او بجان بازی
رقص در هر درختی افتاده | میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید | جای خاطر نبود جامه درید
نه شکیبی که برگراید پر | نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب | سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید | در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت | رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی | صوفیانه درآورد پایی
گوش بر نغمهٔ ترانه نهند | دیدن باغ را بهانه نهند
شورش باغ بنگرد که ز چیست | باغ چونست و باغبان را چیست
زان گلی چند بوستان افروز | که دران بوستان بدید آن روز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق | در بن باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه | چشم نامحرمان نیابد راه
چون درون رفت خواجه زان سوراخ | یافتندش کنیزکان گستاخ
زخمه در داشتند و خستندش | دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری | ارجه از تهمت گنه کاری
بعد از آزردنش به سنگ و بخشت | بانگهایی بدو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود | نیست اینجا رقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد | زدنش هست باغبان را مزد
ما که لختی بچوب خستیمت | شاید از دست و پای بستیمت
مرد گفتا که باغ باغ منست | بر من این داغ هم ز داغ منست
تا در آن چون دهان شیر فراخ | چون درآیم چو ره از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید | ملکش ورزد بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند | وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش دران گواهی راست | مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد | هر دو را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی | زن که این هر سه دید دست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند | زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از شناسایی او / سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
بس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغش استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار / که از و خواجه باد برخوردار
مهمانیست دلستانان را / ماه‌رویان و مهربانان را
هر زن خوبرو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و شمع بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخور خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی / شادمان بین در آن گل افشانی
هر بتی را که دل در و بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد درویش مرد میش را بفریفت / مرد بود از دم زمانه شکیفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت با امید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد / که بر آن جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / بازگشتند شاهدان ز برش
بود در طاق غرفه سوراخی / روشنی تافته در و شاخی
چشم خواجه ز رخنه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه
هر عروسی از آن دل انگیزی / کرده بر سور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدند و سیب زنخ / نام آن سیب بر نوشته به یخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر برو نبشته غلام
می‌شد آبی چو آب دیده در او / ماهیانی ستم رسیده در او
گرد آن آبدان رده بسته / سوسن و نرگس و سمن دسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه بازکنان
صدره کندند و بی‌نقاب شدند / در لطافت چو در در آب شدند
میزدند آبرا بسیم مراد / می‌نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد
ماه اینان در آن دل آویزی / کرده بر ماهیان درم ریزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن ریشخند میکردند
ساعتی بر به بر درافشردند / نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا انبار عنبر سائد / باز سنگیت و زلف می‌افشاند
وین بدان می‌نمود ساق و سرین / کوه سنگیت و میدرید زمین

بیستونی همه ستون انگیز / گشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر بران حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / پاره و پارگی نداشت چه سود
بود چون تشنه که یابد بست / آب یابد بر و نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه گاه و بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید / قامتی پی قیامتی می دید
رگهایش ز خون گرفتن جوش / از هر اندام بر کشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / رخش از رخنه ماندش از سوراخ
لیک ماندش نگه ز گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
شست رویان چو در دی گل شستند / چون سمن در پرند بار بستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر سر آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی / آتش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان تر / خنده‌اش از خنده شکر افشان تر
اوفتاده ز سرو پر بارش / نار در آب و آب در نارش
بغریبی هزار دل میبرد / هر که دیدش برابرش میمرد
چون بدستان زدن گشاد بدست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر رفته جان از دست / نشه تر زانکه هندوان بر نوش
کرده بودند هر یکی ماهی / او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه رفت پنهانی / کافری بین زهی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم / کاتش برق بودشان در چشم
وآهوانگیز آن خطر بودند / آهوان را بیوز بنمودند
آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند / حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام نور افتاد
خواجه بیشی که در پسند آورد / در میان دو نقش بند آورد
این نگفته هنوز برجستند / کبکی آهو نه شیر بر بستند
آن پری‌زاده را بتیشل و رنگ / آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد / گر برد زان دو تشنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند / غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان پیچ که او ابهست / یار را واهل در کار او بهلست
وان بت چنگ زن که تاخته بود / کار او را چو سنگ ساخته بود
گفته بودند آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز
آن پری پیکر پسندیده / دل در و بسته بود نادیده
چون در و دید از آن بهی تر بود / آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه گر مهر ناشکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت تردت چه پرده گشا ساز / گفت پیشت چه شیوه گشا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شست / گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آبی بدست گشاد زود / گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم در عنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه بر کار شکر میزد / از یکی تا ده و زده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را آغازد / مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد شتاب شیرکور
درکنار خودش کشید بزور

جایگهست بود سختی یافت
خفت بر خشت در جهان بشکافت

غره دیرینه بد فزود آمد
کار ریختگان به بدنیجا مد

این عجوبی و آن عجوبی رست
آن ازین سو و این از آن سو جست

تا نه بیند شان بران سر راه
دور گشتند از آن عمارتگاه

خواجه گوشه گرفته از غم و درد
رفت در گوشه و غمی می خورد

شد کنیزک نشست با یاران
برد او بر دگر چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را چو ناله شیدا کرد

گفت کز چنگ من بناله و درد
یاد در خستگان عشق درد

عاشق آن شد که خستگی دارد
بدرستی شکستگی دارد

عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم ببانگ بلند

مستی و عاشقیم بر داد است
صبر ناید ز هیچ عاشق مست

گرچه بر جان عاشقان خوار است
توبه و عاشقی نه کار تست

عشق با تو چو آشنا بنود
توبه و عاشقی روا بنود

عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم

ترک چنگی چو در زلعل افشاند
حسب حالی برین صفت برخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند

در دل افتادشان که برد چراغ
شد بادی رسیده بود زباغ

یوسف باده گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند

بازجستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار

هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند

کامشب این جایگه وطن سازیم
از تو در کار خود نپردازیم

نگذاریم بر بهانه خویش
که کس امشب رود بخانه خویش

مگر آن ماه را که دلبر تست
امشبی درکنار گیری چیست

روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده دار بود

این سخن گفته شد روانه شدند
با بتان بر سر نشانه شدند

شب چو زیر سمور القاسی
کرد پنهان دواج برطاسی

تیغ یک میغ آفتاب گذشت
جشن شب چون هزار میخی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را بدو رها کردند

سر تشنه بجوی آب رسید
آشنایی بماهتاب رسید

جای خالی و انجنان یاری
که کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق جست اندام
خون بجوش آمد از چنین کام

وانچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نشنود بالک بس

خواست تا در بلبل نغمه شود
طاق با طوق هر دو جفت شود

گربه وحشی از سر شاخی
دید مرغی بکنج سوراخی

جست بر مرغ و بر زمین افتاد
صدمه بر دو نازنین افتاد

هر دو جستند دل رمیده ز جای
تاب را در فکنده تک در پای

دور گشتند نارسیده بکام
تا به پخته ببین که چون شد خام

نوش لب رفت پس نوش لبان
خنگ را برگرفت نیم شبان

چنگ بنهد چنگ در سکینت
کار غنون آمد و نهان بشکست

سرو بن برکشید قد بلند
خنده گل گشاد حقه قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را سطرا کرد
شاهی آمد در و تماشا کرد

جام می دید برگرفت بدست
سنگی افتاد و جام را بشکست

ای تباراج داده هر چه مراست
جز تو کار من نگردد راست

گرچه با تو ز کار خود خجلم
بی تو بی نیست در حساب دلم

راز داران پرده را سازش
آگهی یافتند از رازش

باز نشستند و غصه می خوردند
خواجه را جست و جوی می کردند

خواجه چون بندگان بروغن درد
بر رهش حجره گرفته بمرد

در حریده بجوی پاری تنگ
زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری

باز جستند انچه داشت نهفت
یک بیک باد و راز دار بگفت

فرض گفت آن نهفته کار ترا
که بپاری رسند یار ترا

باز گشتند و راز نگشادند
لب گل با بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستانساز
مهر نو کرده مهربان را باز

خواجه دستش گرفت و برد ز پیش
تا بجایی که دید لایق خویش

تاک بر تاکهای شاخ درخت
بسته براوج کاخ تخت بتخت

زیر آن تخت پادشاهی ساخت
بفراغت نشستگاهی ساخت

دلستان را بمهر خویش گرفت
چون گل اندر کنار خویش گرفت

زاد سروی بدان خرامانی
چون سمن بر بساط سامانی

در کنارش کشید و شادی کرد
سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را مه در آمده بکنار
دست در پای و پای رفته ز کار

مهره خواجه خانه گیر شده
هم بساطش گرد پذیر شده

چون بران قلعه شد که بستاند
آتشی را بآب بنشاند

موش دشتی مگر ز تاک بلند
دیده بد آخته کدو بی چند

گرد چون مرغ از زمین پرواز
از کدو هار سن برید بگاز

هر کدوی بشکل چون طبلی
برزمین آمد انجنان جبلی

بانگ آن طبل رفت تا بجبل
طبل دانکه چه طبل طبل رحیل

باز بانگ اندر او فتاد بهوز
آهو آزاد شد ز پنجه یوز

خواجه پنداشت کامد بجنگ
شحنه با کوس محتسب با سنگ

کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس
پیش آن محرمان پرده شناس

چون زنانی بد و عمو در رنگ
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ

گفت گشتند عاشقان باری
رفت یاری بدیدن یاری

خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل او برومندی

درکنارش کشد چنانکه هواست
سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه و ز تخدانش
سیب و ناری خورد ز بستانش

دست بر گنج در دراز کند
یا در گنج خانه باز کند

بطرزد شکر برآمیزد
از بطر خون ز لاله خون ریزد

تا که آورد فتنه غوغایی
تا غلط شد چنان تمنایی

مانده پروانه را در انده نور
تشنه گشته ز آب حیوان دور

ای که ضربه همیشه کج بازی
ضربه زن بر راست اندازی

تو مرا پرده کج دهی ور راست
نگذرم با تو من ز پرده راست

کین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند هم از آن

سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافتندش کشیده پای دراز

شرم ز دو گشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری
بر رسیدند ازان خواری

حال پرسیده شد حکایه کرد
انچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان ز چاره سازی خویش
وهمی ساختند بر دل ریش

بر دل بسته بند بگشادند
بی دلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردان تر باش
مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت انجا بنیاد در پرواز
ما خود از دور پی نگه داریم / پاس دار ای پاس ره داریم
آمدند انکهی پدیره کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترک تازی کرد / خواجه را یافت و دلنوازی کرد
آمد آن خواجه باد غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست پیغوله دران بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور
بر کشیده علم بدیواری / بر سرش پشه و بن غاری
خواجه به زین نیافت بازگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم دریده بساز / نازنین را در کشیده بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که شوان گفت
خرمن گل در آورید به بر / متر باد ام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازیی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود درین غار / بهم افتاده از برای شکار
کرکی آورده راه بر پیشان / تا کند دور ترز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و کس
بر دویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را بار که شاد از کار / دید لشکر کهی بحیث از خار
خود ندانستگان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
دل بر اندیشه و جگر پر خون / تا چگونه رود ز باغ برون
وان دو دلبر کپس بر ارقبا دیدند / کان چه نازنگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بردی زدند کین چه نفست / در حصال تو این چه اهرمنست
چند بر هم زنی چو لعبت درا / کشتی از کینه مهربانی را
باغ بی زردی و مسازی / نکند هیچ کس چنین بازی
چند بار امشبش ربا کردی / چند بر یک و کیمیا کردی
او بوکند عذرهای خواست / نشنیدند از و حکایت راست
تا زنیکه رسید خواجه فراز / صبح را دید در میان دو گاز
در خجالت ز شرم نش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
کت زنها دست از و دارید / یار آزرده را میازارید
جون گناهی نیامد از ناهی / به ازین بایدش زدن راهی
گر گناهی درین جنایه هست / سوی مخلان کشید باید دست
کو هراو ز هر کنه پاکست / گر گناهی بود در خاکست
جابکان جهان و چالاکان / همه پسند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا دیده بود بی خللی
وان حلقها که کرد ما را خرد / آن نی را یافتنی پی برد
بخت ما راجو پارسایی داد / از چنان کار بد رهایی داد
انکه دیوش بکام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام انکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرام زاده بود
بر عروسی بدان پری چهری / نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه انکو جوانیی دارد / و دمی مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / شوان باز رفت پیش گناه
کس از ان میوه دار بر نخورد / که یکی چشم بد در و نگرد
چشم صد گونه دام و دد برما / حال ازینجا شدست بد بر ما
انچه شد شد حدیث از ان نکنم / انچه دارم بروز زبان نکنم

توبه کردم ز پیشکار نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر / وین شکر لب شود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم
کار پنهان که کار او دیدند / از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیده پاک
که در او تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا درد ها که در دست / همه جان داروی در ان دردست
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز حرج لعبت باز
چون بر آمد ز کوه چشمه نور / گرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان از شهر برد بباغ
خواجه بر زد علم سلطانی / رست از ان بند بنده فرمانی
ز آتش و آب بازیی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود در طلبکاری
ماه دوشینه را رسید به مهد / تب کابین خانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بهم جان سفت / مرغ پیدا گشت و ماهی خفت
دولتی بین که یافت آب زلال / وانکهی خورد از و چو بود حلال
گر ببینی ز مرغ تا ماهی / همه باشند این هوا خواهی
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز / وز سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندودست / جز سپیدی که او نیالودست
هر چه را آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جاییش ساخت
وین چنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بردی این آسمان گنبد ساز / کرد درهای هفت گنبد باز

داستان بهرام گور با وزیر

چون تثلیث مشتری ز حمل / شاه انجم ز حوت شد به حمل
سبزه خضر وش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه دو نیلی شد / هر سپیلی چو سلسبیلی شد
مشک بو گشت خاک عودی پوش / نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوا بنوروزی / رات روشد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو / بار یاسمین نهاد جان بگرو
دستی سر برون زد از دل خاک / زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبنم از دامن ابر بشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوه کوه / زد در آب دیده دادگوه
سبز کو هر ز دو دمنش را / داد سر سبزی آفرینش را
نرگس زر به چشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کرباد سایه بانه زده / جعد شمشاد در ابشانه زده
غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته تقلقه آب
سوسن باز نهر تاب نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شماهای بهار / پی بیاضت ستاره کرده نثار
کاتب الوحی گل باب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات

برگ نسرین بگوش سرو آمودن / شاخ نسرین بتو تماشا بسودن
جعد بر جعد بسته در زنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی / این بمواضعه وان بمتراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قرنفل گشاده عطسه تیز
داد خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
غنچه با چشم کادمیش بناز / مرغ با گوش پیلگوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار زر در سیم
مشک بید از درخت عود نشان / گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید
زآفت بید و برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک در پای چون هواخواهی
بلبل آوازه بر کشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل به سبزه میدانی / پنج نوبت زنان سلطانی
بر سرو سپرده بانگ فاختگان / چون طرب در رگ نواختگان
نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت
زندخوان از بهشت نازه زند / در شب آورده و خواند حرفی چند
عندلیب از نواز تیز آهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخته پیش
چار بندی رسیده پیکی چست / راه شش طاق هفت گنبد جست
چون برآمد بر آن بهشتی کاخ / گشت خوشدل در آن بهشت فراخ
گرد بر جست و آذین دراز / کافرین کرده بود و برد نماز
گفت باز از نگار خانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان زاد و فا نباشد و عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده باوج / تا بجیحون رسید فوج افوج
سیلی آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو زان فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت کاهی
پیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون سپهر درآرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه بازدید بنج ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / شد جهان پیش چشم او زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / بخدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس باریک / راستی کور و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / او ز نعلین نام نیکو دور
تا وزارت بحکم ترسی بود / در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زد وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بناز و نیاز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می ساخت مصلحت می سوخت / مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزر و بزیب / داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان / داده در کار ما دلیری شان
گر نمالیمشان برای و بهوش / ملک را خصم بد بمالد گوش
مردمانی بدند بدگوهر / یوسفانی همه ز گرگ بتر
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاد و زه بینند / ددکانی بصورت آدمیند
ددکان بر وفا ظفر نهند / حکم با تیغ خو سپر فکنند
خوانده باشی ز راه عمرو دکان / که سیاوش چه دید از ددکان
جاه جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
آب کز خاک تیره وش گردد / هم تبه پیر خاک خویش گردد
شاه اگر مست خصم هشیار است / شحنه گر خفته دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی برو تباه شود
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دوست هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
تو بپی ز آشنایی کس پس / کس خود و خویش را شناسی و بس
شه بامیدها نه باد بدست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را بجوی سگالش کن
نیک و بد بر تو هست هر دو حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا نمایی به چشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با داد بجور همدستی
بجفایی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجایی که خواری از مه و خرد / کس کسی را به هیچ کس نشمرد
در ستم کارگی بی افشردند / میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر جز تغیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت باندک سال / هیچ کس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست و روشن شدند بی تشویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش ماند با دگران
شهری و لشکری ز جان و شکوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار بود و نه کشت / دخل را کس نه دید تا بنوشت
چون ولایت شد از کسان خالی / دخل شه را خزینه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود جز دل تنگ
میهمان را یکان یکان بدرست / سبب حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت وانگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم هیچ کس بخانه نماند
شد ز بی مکسبی و بی پایی / ملکت شه ز مردمان خالی
شه چو شغفت برو فراز آیند / بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بی قوت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندانکه باشد اندیشه
ره بپایان کار خویش نبرد / چاره کار خود ز پیش نبرد

حکایت

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار   یک سواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادمانه شدی   چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آزرده ز غم عنان‌گیرش   رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه راند سوی صید برون   تا دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای   غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز   خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب زانکه تاخته بود   شورش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت   آب تا پیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه   سر برآورده بر گرفتن ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان   بر سفیدی فلک سپیچ کنان
گفت آن دود گر ز آتش خاست   از فروزنده آب باید خواست
چون بران دود رفت کامی چند   خرگهی دید بر کشیده بلند
گله‌ای گوسفند سر تا گوش   گشته در آفتاب پختنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت   بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز   دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان بر جست   به پرستش گری میان در بست
چون زمین میهمان‌پذیری کرد   و آسمان را لگام‌گیری کرد
اول از پیش کش درود آورد   وانگه از فرگهش فرود آورد
هر چه در خانه داشت ماحضری   پیش او برد و کرد لابه‌گری
گفت شک نیست کین چنین خوانی   نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است   خوان اگر بی‌نواست معذور است
شه چو نان پاره ز شبازاد چشید   شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست   زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست   شیر خانست گرگ بند چراست
گفت پیر ای جوان زیباروی   گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله   من بد ز کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او   شاد بودم بهم‌نشینی او
گر گله دور داشتی همه سال   دزد را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانهٔ خویش   خوانده او را نه سگ نشانهٔ خویش
داد بدندان جنگ دشمن‌سوز   بازوی آهنین من همه روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر   گله را پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز   گله را او بخانه بردی باز
چند سالم بیاق داری کرد   راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار   رمه را نقش بر زدم بشمار
هفته‌ای گوسفند کم دیدم   غلطم در شمار ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز   هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش   در خطای کسم نیامد گوش
گرچه می‌داشتم بشبها پاس   نشدم هیچ شب حریف‌شناس
وین سگ آگاه‌تر بکار از من   پاسبان‌تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست   هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود   گو رمه گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت   چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات   آنچه ماندش ز من ستد بزکات
روز شادم بمن بپایانی   از گله صاحبی بچوپانی

زرم کرد آن غم درشت مرا   در جگر کار کرد و کشت مرا
با سگی اینچنین که شیری کرد   کیست کین آشنا دلیری کرد
گفتم این رخنه‌ام ز رنجم رست   دست‌کار کدام دیو بدست
تا یکی روز در کرانهٔ آب   خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب   دست و پایی کشیده بی‌آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم مست   کامد و شد سگش برابر بست
خواند سگ را بسگ زبانی خوش   سگ دویدش بمهربانی خوش
گرد او گشت و گرد وی افشاند   گرد دم و گاه گوش می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست   کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمیدنش   مهر حق‌السکوت برد همینش
گرگ چون رشوه داده بود از پیش   حجت حق‌القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود   پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش شکم ازین بنسبی   وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون ز شهوتی که براند   رمه را دست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد   در سر کار عشق‌بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش   او خطا کرد من نگه داشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ   بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی   تا کند بنده بنده‌فرمانی
سگ من گرگ را نبیند منت   بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت   وان امینی بخائنی بفروخت
رخصت آمد که تا بخواهد برد   از چنین سگ جان نخواهد برد
هر که با محرمان چنین بکند   هیچ کس روی اندرین نکند
شاه بهرام از آن سخن‌دانی   عبرتی بر گرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانهٔ پیر   شاهی آموختم زهی تدبیر
در مزوار آدمیت من   من شبانم گله رعیت من
چون بنا شد اساس کار درست   از این رخنه باز باید جست
این که دستور تیزبین منست   در حفاظ گله امین منست
باز پرسم ازو که لشکر کو   علم زینت مانده منبر کو
تا بگوید که این خرابی چیست   واصل بنیاد ناصوابی چیست
این سخن پند بود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر شتافت
چون بشهر آمد از گلگشتن   خواند مشروح باز داشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه   روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید برگشته یک جهان مجروح   نام ایشان نبشته بر مشروح
گفت بر شرحهای ماتم و سور   گشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده   نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کین چه شیوه گریست   در دو خانه بصد خانه بریست
چون سگی کو رمه بگرگ سپرد   پیشوان انگیخت با شبانه نبرد
خود سگان در سگی چنین باشند   [illegible]
مصلحت دید باز داشتنش   روزگاری فرو گذاشتنش
گفت اگر ماندش بمنصب خویش   کس بر نقش قلم ندارد پیش
چون ز خشمت کنم درش را دور   در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز زردش گشت   شب تاریک فرش زر بنوشت

گرفتن بهرام گور وزیر خود را

صبح یک چشمهٔ دو شمشیری   داد مه را ز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام   بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در و دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگو چرا کندی / گوهر گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای سیم و خراج / که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی ز ملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی برنج / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چند کاران برده که وقت شراب / عاقلان را مگر رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را / بشکنی پای زیردستان را
مهرش از خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار حیلت ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا ز پای زشت / سوی دوزخ دوانندش ز بهشت
از عمامه کمند گردندش / در کشیدند و باز بربندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین به هر آنکه هست وزیر
چونکه شد رانده با وزیران قهر / شه منادی ز راه کرد بشهر
تا هر آنکس که ظلم این بیداد / آمدش پیش و کرد پیش فریاد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند پیش حضرت شاه
هم بدان بدسرشت می کنهند / اژدها را بماری پیچند
شه ز زندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک زهر آلود
هر کسی جرم خود بدید کنند / بند خود را بدان کلید کنند
بندبانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

شکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت یا بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز / همه بستد جیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت وزیر
گو هوا خواه دشمنان بود است / تو چنینی و او چنان بود است
غور بی شد را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر بجور جان برده / وین برادر ببند و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور از و بغارت برد / جمله با چون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلنوازی دادش / بر سر شغل خود فرستادش

شکایت مظلوم دوم

گفت شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در گیایی بود / کآشنایم روشنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن یاغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و حجت آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت خواهم خرید باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ اگر چه جان منست / چون فروشم که عشق دان منست
هر کسی را در آتشی داغیست / من درویش را همین باغیست
هر کجا قند شد بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان بلکه غلام
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / پشت آرم بدست سیم تنی
گفت از این در گذر بهانه مساز / باغ بگذار و رخت را پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
وزپی آنکه در تظلم گاه / آن تظلم نیاورم بر شاه

شکایت مظلوم سوم

کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را که هست دو سال
شه بدو داد باغ و کشت او شاد / خانه و باغ داده چون بغداد
گفت زندانی سیوم با شاه / کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / زر و سیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لولویی جستم از قبا و تنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی خانه خوشدل پر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواند وز من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بقصه و درد / داد دینار و جو بهانه شمرد
روزکی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد من بر امید
وآخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقدها در بست
او ز من گوهر آوریده بچنگ / من از او در شکنجه مانده چو سنگ

شکایت مظلوم چهارم

او در آورده بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش داد باز با زیور
چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان

سر بان داشتم نو آیینی
گل ز گیلی گشان بستانش
خوبی آن بهار زیبا رویی
از من آموخته ترنم و پاز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بند بر من نهاد خدا خند
چار سالست کز ستم کاری
بر عدو بیش داد شیر بها
شخص پنجم بشاه انجم گفت
من رییس فلان رصد گاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه
از دعا زاد راه میکردم
دادم از مملکت فروشی خویش
هر که رزخواست از پدر شدم
هر چه آمد ز دخل دهقانان
چون وزیر این خبر بگوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد
ولغز کار در دمندم کرد
شاه فرمود تا بعبث و ناز
چون بشخص ششم رسید شمار
کرد بر شه دعای فیروزی

حبیبی لنگ در دو پیمنی
سرو را لوح در دو بتانش
خانه باغ بر بده رو یاری
ز دون دلفریب روح نواز
داد بمن شاد مان چو سبزه بباغ
دل پروانه را با آتش سوخت
یعنی آشفته را بباید بند
دارد م بیکنه بدین خواری

مهری از ماه روشنی برد
هیچ را نام کرده کین دهست
در ولایت درم خریده من
هر دو بایک کرز یک خانه
روشن و راست همچو شمع از نور
چون بر آشفتم از جدایی او
او عروس مرا گرفته بناز
شاه خالی بده و پسر دکنیز

شکایت مظلوم پنجم

گر مطیعان دولت شاهم
نعمت و حشمتم بمال دیگا
خبری از بهر شاه میکردم
هر کسی را براه روزی خویش
وانکه افتاد دستگیر شدم
صرف می شد بخرج مهمانان
دیک پیداد رایحرش آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست
بده ار نی سرت دهم برباد
بنده خود بدم به بندم کرد

شغل شهرا بکشور آرایی
از پی جان درازی شه شرق
خرم و تازه شهر و کوی یمن
شکدستان ز من فراخ درم
هیچ در مانده در نماند به بند
دخل و خرجی چنانکه باید بود
که خدایم راز دست گشاد
یا باکیر کور ه تافته
هر سعیت که بنده داشت تمام
پنج سالست تا در ین زندان

شکایت مظلوم ششم

کای زغلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاد شکریم

روز چون شب بر ابرش برد
نوش در خنده کین شکر شکست
وز دلی نعمان دیده من
کرم صحبت جز شمع و پروانه
راست روشن ز بنده گردش محمود
راه جستم بر وشنایی او
من بزندان بصد هزار نیاز
نه تهی بلکه با فزاوان چیز
با عروسش ز بند کرد رها
کای فلک با چهار طاقت جنت
حلقه در گوش من بمولایی
کردم آفاق را بشادی غرق
اهل دانش نهاده رو بیمن
بیوکان سیر و بیوه زادان هم
تار ها بی نداد شش زکر بند
خلق راضی ز من خدا خشنود
دست در مال و ملک بنده نهاد
یا بحجر دار کنج بافته
همه بستد بدین بهانه خام
دور م از خان و مان و فرزندان
بر سر ملک خویشتن شد باز
در سر تخت خود شکست خمار
کز نیاکان خویش کوهریم

بنده از سپاهیان سپاه
از پی دشمنان شه پوست
بنده آن العنایت می خورد
بنده صاحب عیال و مال نداشت
تا عیاری بعدل همتا بید
بانک برزد بمن که خامش باش
دشمنی بر درش نیامد تنگ
توشه گر نیست زیاده مکوش
همای از کمی و کم رحشتی
گر تو در ملک هیز نی قلمی
ستان از من آنچه شه فرمود
گفت کز ابلهی و نادانی
شاه را من نشانده ام برگاه
گر تو تا بمن نگه و ندی
بس بدر خیم خوبیان دادم
شاه بنواختش بخلعت و نان
دولتش را ز لطف خندان کرد
هفتمین شخص چون رسید فراز
تنگ دستی فراخ دیده چو شمع
از همه خورد و خواب بی بهرم
در پرستش کهی گرفته قرار
کس فرستاد تر دمن دستور

پدرم نیز بود بنده شاه
بپردم جان و تیغ بر کف دست
در حق شاه بندگی میکرد
بجز آن مزرعه منال نداشت
بر عیالان من حیات بد
رنگ خویش از خدنگ خویش براند
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
اسب و زین و سلاح رابفروش
من بسختی رسیده ر اسختی
من بشمشیر نیز نیم ر بیقمی
گر نه فرمان شه بگیرم زود
چون کلوخم ز آب ترسانی
نیست بی خط من سپید و سیاه
گر کسان مقرشان بخورد ندی
سوی زندان شه فرستادم

خدمت شاهی کم بدر بست
شاه نان پاره بجاده پیش
خاص کردش وزیر جان و رای
چند ره پیش او شدم بنفیر
یا جوا طلاقیان بی نامم
شاه راهیست باکس آزادی
پشه کاهان بکیر بدبست
گشتم از طبع دیو رای تبرس
تو همه شب کشیده پای دراز
تو قلم میزنی بچون سیاه
کرم شد کز من این خطاب شنید
که بزرگم همی کنی تقلید
سر شاهان ز بیر پای منست
این بگفت و دوات بر من زد
قرب شش سال هست بلکه فزون

شکایت مظلوم هفتم

بلبل از شکر شه کشیده طراز
خویشتن سوخته برابر جمع
قایم اللیل و صایم الدهرم
نیستم جز خدا پرستی کار
خواند و رفتم در آن شاد از دور

گفت من کز جهان کشیدم دست
عاقبت را جریده بر خوانم
روز ناخورده کار و نام نیست
هر گرا بنگرم رضا جویم
گفت بر تو گمان بد بست

پدرم پیر کرده بود بخشیت
بنده را داده بد ز نعمت خویش
با جفا هیچ پس ندارد پای
گز برای خدای و بیتم کیر
روزی نو کند بدیوانم
تا کند وحشی و بیکاری
کار کل کن که تن درستی هست
عجز من بین و ز خدای بترس
من بشمشیر دست کرده فراز
من ز نیش تیغ مخالف شاه
بر من بی قلم دوات کشید
که نشایم همی تهدید
همه راز بندگی بر ای منست
اسب و ساز و سلاح من بستد
تا دلم غمست و جانم خون
جاودان پادشاه بنده نواز
رسم انقطاع او دو چندان کرد
زاهدی بودم خدای پرست
دست از شغل گیتی افشاندم
شب نخفته که خان و مانم نیست
هر که با دآیدم دعا کویم
گر عذابت کنم بجای خودست

گر سر کین و رای بد جویی — در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری — ز ترسم افتد بدین ورق تیری
پیش از اندم که ز آتش کینت — در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن — دست شهانه دست باکردن
زیر بندم کشیده باک نداشت — غم آن جان دردناک نداشت
بند بر دست من کلهبند زده — من بر افلاک دست بند زده
او ز دست بد دعا و ستم — من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به فن — من بر ایوان او حصارشکن
چون جدا ایم پیش شاه رساند — خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را — شیر کاوزکش مجاهد را
گفت جز نکته که ترس دعاست — راست رو کش نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند — حکم زاهد چو ره‌زنان نکنند
او خود آن بد بجای خود میکرد — خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای خودش بآخر کار — هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت ز بر — گفت باز آنچه آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت — زد یکی چرخ و در گذشت ز دشت
گفت ازین نقد تا که آن آدم — سیم ده که بهترت دادم
رقص بر داشت بی مغنی و ساز — آنچنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنکه آنچنان بودند — کز زمین سر بر آسمان سودند
تا می پخته یا فشد بجام — دیده باید نهاد غوره خام
آب دریا که آنچنان تیر است — از نمهای بادگین خیرست
پخته آنست کز چنین خامان — برکشد جیب و درکشد دامان
چون زمین از گلیم گرد آلود — سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین جست خانه خاکی — خشت نمناک شد ز نمناکی
راه می جست در مصالح کار — تا ز گل چون برد درشتی خار
در خفای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز سر زیرش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه که تخت از تجلی — دیده بر سیم برد زنگ دلی
شه چو باران رسیده ریحانی — کرد بر تشنگان گل افشانی
چون درین گوهر سفال سرشت — چشمه آفتاب ریحان کشت
داد فرمان که تخت بار نهند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست
سرفرازان ملک را بنشاند — عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی — برکشید از خلایقان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و بال ببرد — تا چو دزدان به شرمساری مرد
گفت هرکانچنان سرافرازد — روزگارش چنین در اندازد
از خیانت گریست بدنامی — وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور — عادلانش چنین کشند بگور
تا نگویی که عدل بی کار است — کاسمان و زمین برین کار است
هرکه از جاده پای بیش نهاد — کنده بر دست و پای خویش نهاد
بس دران داوری سرای بزرگ — یاد کرد از سگ و شبان و ز گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد — نیکبختی و نیک خواهی داد
سخن از کار مملکت برداشت — بر کسی زور دست کس نگذاشت

تا ز بس مدت اینچنین تدبیر — آمدش در شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد برادانبوه — این ز دریا گذشت وان از کوه
چون بخاقان رسیده شد خبرش — باز پس شد نداد درد سرش
گفت کان کشتئی که شاهش گشت — آتشی بود فتنه را همه پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند — بد قضایی بدین طرف پی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب — از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان برز رست و ره خالی — گر بجای شتاب کن حالی
شه ز سستی بدان پذیر دارد — کاپی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام بدمسازی — از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم — کاسمان را خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد — کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم — باخود از چین و با تو از حشم
دختر خود کنیز خانه تست — تاج من خاک آستانه تست
آنچه از خاین عراقی خواه — بشکایت نبشته بود بشاه
همه طومارها بهم در بست — داد با پیک پیش خسرو رفت
شاه برخواند نامهای وزیر — تیر شد چون قلم بدست دبیر
ره هلاکش سپاسداری کرد — کار از انپس با پاسداری کرد
پیکر عدل چون بدید آن شاه — عبرت انگیخت از سپید و سیاه

در انجام داستان بهرام گور

شه که بادا ز جمال منتظر اد — هفت پیکر درای پیکر اد
پنج دیگر جفا لها بر کند — دل بد و بست و شد بد و خرسند
لعل پیوند این علاقه در — گر گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از دی جام — آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش — داد زین گنبد روان خبرش
کز صنم خانهای گنبد خاک — دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت — کان فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد — از همه گنبدی بر آرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت — او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کو فنا نگردد پست — در قیامت درو نجنبد پست
هفت موبد بخواند موبدزاد — هفت گنبد بهفت موبد داد
در ز آتش بهر یکی ناگاه — معنی آن شد که گردش آتشگاه
سرو بن چون بشست سال رسید — یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست — داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت خود بکنار — رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش — بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند — هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی — او طلبکار گور تنهایی
هر چه در را که زیر گردون هست — مادری خاک و مادری خونست
مادر خون پرور دیده باز — مادر خاک از و ستانند باز
گرچه بهرام زاد و مادر بود — مادر خاک مهربانتر بود
مادر خون زجور مادر خاک — کرد خود را بدرد و رنج هلاک
عاقبت گوری از کرانه دشت — آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه — سوی مینوش می نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی — داد دیگران تند را تیزی
از پی صید حی نمود شتاب — در بیابان و جاهای خراب

برگرفته نوید چارپرش / ورز وشاقان یکی دو بود برش
بود غاری دران خراسان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
دید بر راه مانده لشکر را / ستط اسب آن دلاور را
او دران غار پرده دار شده / محرم ستر یار غار شده
آن وشاقان بپاس داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
چون زمانی بران کشید دراز / لشکر از هر سوی کشید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در مهره مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند هر چه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب دران کریوه تنگ
کس بدین داوری نشد یاور / وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نا بالغان پی خردست
شاه بهرام با سکونت و رای / چون درین تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل چون مستان / دید خوابی و شد بهندستان
بر نشان دادن خلیفه و تخت / تیز دندان آن علاکان بخت
زاه آن طفلکان درد آلود / گرد آن غار برد میدید چو دود
خاصگانی که یار غار بدند / شاه جویان درون غار شدند
دیدها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان کم شده جهان سپری
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار تنها یافت / تا بسر پیش جست کنز یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
خون تن بر زد از دماغش جوش / آمد آواز با تعبش بگوش
کای بغفلت چو دام دد پویان / شیر مردی غریب را جویان
در زمین حرم اسپخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / باز داورا جای وحدت برد
وان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه کرده هنوز
آن شناسندگان که خوانندش / غار بهرام گور دانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب / کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است
بر وداع از پی دل دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام
تاج و تختش بوارثان بسپرد / باز داورا جای وحدت برد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جو ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
ان چه بینی که دقتی از سر سوز / نام داغی نهاده بر تن گور
گر چه پای هزار گور شکست / لگد از پایمال گور نرست
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی بگذرد دگر آرد
ای سراپای تو بگردن و گوش / بسته برچار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
عاریتهای که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی بسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند / کس رخ بسته باز نگشایند
خاکساران خاک سیر شوند / زیر دستان بدست زیر شوند

چون تو باری ز دست بالایی / زیر هر دست چون چه پالایی
آسمان زیر دست خواهی ریز / پای بالا نه از زمین بگریز
میرود هیچ گونه باز پسین / تا بیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست / چیستند این همه شمایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی حالی
انچه داری حساب نیک و بدست / وانچه خواهی ولایت خردست
یاد ری زن که قحط نان نشود / یا جهان شو که پس جهان نشود
دیده کر در حجاب نور افتد / آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان ز بهیست / میزبان فرشته آدمیست
رو دی ازین چارسوی غم بر تاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار دد و دام آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پیش ازان کت بدر برون فکنند از ده / بار بر گاو رخت بر خر نه
ره بجان رو که کالبد گندست / بار کم کن که بارگی کندست
مرده را که خاک بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که حال جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نه پنداری آن بهانه بهیچ / کس جهانیست وان دگر بهیچ
آفرینش بسیست هیئت شکی / آفریننده هیئت جز که یکی
پیش ازین هست لوح خانه سرشت / زانچه ناید جز یکی قلم ننوشت
اولین نقطه و آخرین پرگار / این یکی زان یکی نگرد دگار
انده دو بیها مبین و در وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
هر دو چون اول از یکی شد راست / باریک باید چون دو بینی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز رفتن از سر پای

در خاتمت کتاب

انچه او راز و آن هست بدید / ملک بارست کرد کار جهید
چون فروزنده شد بعکس و عیان / نقش گنجینه خیز روی کار
نام شاهنشهی بر و بستم / کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه چینی قبای رومی تاج / خریش داده روم و چین بخراج
یافته از ده فروغ دو وصول / تخت سرع از رخش جمال و قبول
شد زمین بوس آسمان برپای / وانمیش ز جای او بر جای
از زمین تا اثیر دود کیست / صافی او شد که مایه شرفست
واو عطا داد بس بسایل خویش / زر مصری ز ریگ ملی بیش
فرعش از دست صبح نیزه کشای / نیزه از درع ماه حلقه ربای
شش جهت از قبای او زرهی / هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران ز روزگار بتو
با همه چون فلک برآمده / وز همه چون فلک سر آمده
اینچنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم زنیم تاراجش
گر بسمع تو دل پسند آید / چون سر بر تو سر بلند آید
چند بسته که پر ز در دارد / زر عمارت کلید بردارد
در بدان رشته سر گرای بود / که کلیدش گره گشای بود
میوه داده ام ز باغ ضمیر / تر و شیرین و تر چون انجیر
پیش پیرو بیان برونش نغز / در درونش در و بیاز اعز
هر چه در نظم از نیک و بدست / همه را خرد اشارت و خردست
انچه کوتاه جامه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
وانچه بود دراز از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش

کردم این تحفه را گزارش نغز — اینت چرب استخوان شیرین مغز
نادر آرای حسن او نظری — جلوه دادمش به هر هنری
دوست تا کرده داستانی چند — بکر چون روی غنچه زیر بند
تا بدانند کز ضمیر شگرف — هر چه خواهم در آورم بدو حرف
مصری او و مصرعی از در — تهی از دعوی و ز معنی پر
وانچه بر بیت سیم خانهٔ راز — بستم از آتش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش — در فراخی پدید آسایش
انچه بینی که بر بساط فراخ — کرده چشم و گوش گستاخ

شمع چشمان معنبر پرستند — کرده رخ از چشم نیک بر شستند
هر که این درش و زر یابید — نکته دریابد آنکه دریابید

من که نقاش پیکر قلمم — رطب افشان نخل این حرمم
سلسله کرده سنبلش تا جاحص — زانکه القاص لا یحب القاص
در ادا کردن زر جایز — دام دار منست روبین در
آهن و تیغش از گریوه شنگ — لعل و الماس ریخت صد فرسنگ
نی کلکم ز گشته زار هنر — لعطار در رساند سنبل تر
چون مرو از تلقهٔ قناعت خویش — شاه را کنج در کشیدم پیش
نامداری که گر تهی کرمی — از روبین بروز پی دریی
لعل بر دست دوستان نبیاس — از پی بال دشمنان الماس

هیچ زر زین نامه رهرو نیست — نام روبین درش محکمیست
تا قاف تا قاف در رسیده او — زر بی هنر زره دریده او

جیل از رحمه را حریم درست — بر تپش از کلاه او کمربست
در دزی چون حصار شد پیوند — نامه را بر کبوتری بر بند
من که در شهر بند کشور خویش — بسته دارم گریز را پیش و پس
ابدی باد خط این پرکار — دان بلند آفتاب نقطه قرار
تا برد نامه را کبوتر شاد — بر آنکس که او رسند فرخ یاد
نامه بر مرغ نامه بر بستم — که رساند بشاه و من رستم

ای فلک سا ز حلقه در بگوش — هم خطا پیش رهبر خطای پیش
چون مراد دولت تو یاری کرد — طبع من با چه نکاری یاد

از پس ها د صاد و حا تجر — گفتم این نامه را چو نغز نجت
باد بر تو مبارک این پیوند — تا نشینی برین سریر بلند
ای که در ملک جاودان بادی — ملک با عمر و عمر با شادی
روز بر چارده ز ماه صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام
نوشی آب حیات ازین ابیات — زنده مانی چو خضر از آب حیات
گر برنجی ز راه مغروری — نکته گوییت بد پستوری

بزمهای تو گر چه رنگینست — انچه بزم محکمست اینست
آن اگر صد کشد به پانصد سال — دیر تر زی که هم رسد بزوال
هر چه بستاز حساب گوهر و گنج — راحت اینست و آن دگر همه رنج
وین خزینه که اصل درگاهست — ابدالدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خرد پرورد — بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشی هر کجا باشی — در رکاب فلک بفراشی

تم الکتاب هفت پیکر بعون الله
تعالی و حسن توفیقه
م

کتاب شرفنامهٔ اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست — زما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی — همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست — خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده — چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار — زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازهٔ یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون خواند آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خفتنی باز یا خوردنی
زمین تازه کردن با قرار تو — نینگیختی علت کار تو
حسابی کزین بگذرد کم ز هیست — نه از تو اندیشه پی آیتست
بهر چه آفریدی و بستی طراز — نیازت نه ای از همه بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان — سمان گردش انجم و آسمان
که جز آنکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون ناورد زین کمند
بنو آفرینش تو بودی خدای — نباشد همین هم تو باشی بجای
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را — بجز دم تو آراستی خاک را
خیال نظر خالی از راه تو — نگردد کی دور در کار تو
سری کو ترا گردد بلندی گرای — بافکندن کس نبیند ز پای
کسی را که قهر تو در سر شکند — به پا بوری کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر — تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست وگر پر مور — بهر یک تو کردی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک — ز ماری بموری برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را — خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی پیل و اصحاب پیل
که از نطفه نیک بختی دهی — که از استخوانی درختی دهی

که آری چنین دری از خزانه — کهی آشنایی ز بیگانه
کهی با جان گوهر خانه ریز — چو بوطالبی را کنی سنگ تیز
گر از بهره آنکه از بیم تو — گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آورانرا ابتو بار نیست — که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از زبان آوران — که تا راز سلطان نگوید بانک
چرا در غباری چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گشتم اندیشه نیست — که جز گرد در خاک را پیشه نیست
گر این خاک وی از گنه تافتی — با مرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد — تو بر یاد بی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم — بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است راهم بتست — همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسارم درین داوری
جهان خواهم ای داور کارساز — گزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر زه بندگی — کند چون تویی را پرستندگی
و انیست از خود حسابی که هست — حساب من از تست بالا و پست
درین عالم آباد کرد ز بکنج — دران عالم آزاد کرد ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی — تو میرانی و زنده کن هم تویی
بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرکشت — تبت آفرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن — زمن دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کنند — بمن دیو کی دست یازی کنند
ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم — جهان کافریدی جهان میزیم
امیدم چنانست ازین بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد بر کنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا
بروهنده خاک سر بست من — نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار شادی دهست — گزین غایب آگاه باشند که هست
چو بر هستی تو من است رای — بسی حجت انگیختم دلگشای
تو بیزار شو و عهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
جهان گرم کن عزم رایم بتو — که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا به در باستند — چو من رستم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت وگر دست و پای — ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم — بامید تاج سری میزنم
سری را کزین در نه دارم دریغ — به از تاج بخشی بآن سر ز تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده — نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهم من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب — دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پرورد نیست — و اکار با بندگی کردنیست
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد — که آباد بیم را همه باد برد
تویی گر شکستم رهایی دهی — وگر بشکنی مومیایی دهی

دران نیمشب کز تو جویم پناه
به مهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

سبکبارم رسان اول الکه بگنج
نخستم صبوری ده انگاه رنج

کرم سبکی کر نهی در نورد
کنی خاک خواهی زمین خوار کرد

برون افتم از خود به پرندگی
مینیشم برون با نواز بندگی

بهر گوشه کافتم شناخوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
تویی آنکه بر یک قرار استی

بر و بهنده را یاوران بندکلید
کز اندازهٔ خویشتن برتو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا به انجاست منزل شناس
گزین بگذری در دل آید هراس

سپرده بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی دها بی کسم
تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیزم از چیز بست

في توحيد باري عز اسمه

جو کردی چراغ مرا نور دار
زمین باد مشعل کشان دور دار

نگشتن تو دادی تو میدانیم
تو ده زانچه کشتم برومندیم

کریوه بلندست و سیلاب سخت
بسیجان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم جهان در گذار
که پل بشکنند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه نور و بپیاه آمدم

سیاه ار جه‌ام تو گردان سپید
مکر دانم از درگهت ناامید

اگر بنکنم و کر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم
بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم

هرانچه آن ز بدیست بپسنده را
نشان میدهد آفریننده را

درست پیش نظرگاه تو
جگونه نه بینم بدو راه تو

ترا بینم از هر چه پرداختست
که هستی‌سازندهٔ او ساختست

همه صورتی پیش فرهنگ رای
شناسش صورت تو در رهنمای

بسی منزل آید زمین تا بتو
نشاید نشان یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست
باندازهٔ فکرت آدمیست

شود کارت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نار دبرون

به هر پایه دست جندان رسد
که این پایه را حد بپایان رسد

جو پایان پدید حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نبیند بشد اندیشه افزون ازین
تو هستی تویی بلکه بیرون ازین

برین دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رهی بیشم آور که انجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار

جوان بیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی زین نیایش گری
سجل با مضای پیمبری

کواهی در و از که از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدار آن خط خونین رهان
جو تعوید بر بازوی خود نهان

دران داوری گاه جون تیغ تیز
که هم رستخیزست و هم رستخیز

جو بران شود نامها سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که جون حکم رانی نخست
بدین حکم ران آن دگر حکم نیست

امیدم تو هست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خون کرجه وکب برون اندوه‌ام
براه تو در نیم ره مانده‌ام

فرود آرمهدم بدرگاه خویش
مگردان سررشته از راه خویش

زمین جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

جو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آیین که میخواستی

زر و نقد مهر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم

مرا جون نظر بر من انداختی
ازین مقرعه جون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پایبند

جو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه
میندازد در راه هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار
ز دریوزهٔ هر دری باز دار

نکوکن جو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من

نظامی بران بارگاه رفیع
بیار ای بیج مصطفی را شفیع

فرستادهٔ خاص پروردگار
رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمیزادگان

في نعت النبي

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

جراغی که پروانش هست بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

ضمانداز عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید

درخت سهی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

زیاد نکه اصل داران پاک
دلیل نعمت فرع داران خاک

جراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خاک عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پراز نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین جار طاق ایکنش
زمین بر فلک نیج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت اوست
مه انگشت کشته ز انگشت اوست

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی جه گویم جو بارنده میغ
بیک دست کو هیکل دست تیغ

بگوهر جهان را بپار استنه
بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر بود

تبای دو عالم بهم دوخته‌اند
وزان هر دو یک زیور افزود خشنید

جو گشت آن یلمع قبا های او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست

کلید کرم بود در بند کار
کشاده به و قفل جندین حصار

ز راجی بدو دعوت شنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش
غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپردهٔ هفت سلطان سریر
بر آموده گوهر به چینی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کاو و گشت

محمد که سلطان این عهد بود
ز جندین خلیفه ولی‌عهد بود

سر نافه در بیت اقصی کشاد
ز ناف زمین سر بافضی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست ازین کوی ششدر آ
بهشتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست از کندهٔ جار بند
فرس رانده برتخت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش جو برق
سانش جو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم زمین رنگ ازو یافته
ازان خوش عنانتر که آید گمان / وزان تیزتر که تیر اندر کمان
ستاینده تر و هم عاریم / ازو باز پس مانده هشتاد گام
جهان شد که از تیزی گام او / سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بران جنگی ره نورد / برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خاکه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد
دران پرده گر کرد با بود و پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد بتخت / قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را / همه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که انی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی به خورشید داد
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
سپر داخت زحلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند شهادلی
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهارد بتیش خضر موسی دوان / مسیحا چگویم ز مرکب روان
ز خرپشتهٔ آسمان برگذشت / زمین و زمان را ورق درنوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد او گرد او کرد او
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر در پا بپا مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور / بروجا نهار صبدهای نور
دران راه پیراه از آوارگی / همش بار وامانده هم بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل ازان صد نکو بخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها / دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازه شد راه تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوان که عرشیان درگذشت / ببرج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بپرکار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته / زمین آسمان از پس انداخته
مجرد ز دی را بجایی رسانید / که از بود او هیچ با وی نماند
دران دایره گردش راه او / نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت پی زیر و بالا دلیر / که در دایره بنیت بالا و زیر
درانجا که اندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / شکسته یکی خار پیراهنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت / نکو زاغ کو چشم مازاغ داشت
که بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق همچو درآ / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی برد شب یا یکی سال برد
چو شاید که جانهای ما در دمی / برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیکلحظه آمد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر چون جهار است و گوهر چهار / فرو شسته را با صفوی چه کار
همیدون درین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمع و عثمان چراغ
بهر عمر گرچه محکم پیم / ز عشق علی نیز خالی نیم
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پدیرندهٔ عذر افتادگان
گزین کردهٔ هر دو عالم توی / جو تو گر کسی باشد آن هم توی
تویی قفل گنجینها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مبادا از اسلام تا بهره مند

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بتاب
من از شغل گیتی برآسوده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / شکاری دران مطرح انداختن
فکنده درین راه سیمه وار / جو بالین کوران بکوران نکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین برزبر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص غصهای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
کسی خویش در گوشه بگداخته / بصحرای جان توشه بر داشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
جو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / بموجی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موی خود خواب را دوختند
دران رهگذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز خاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چون در آمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
در آورده موذن باول فتوت / که سبحان حی الذی لایموت
بر آمد ز من ناله‌ای ناگهی / گز اندیشه برگشتم از خود تهی
جو صبح سعادت بر آمد بگاه / شده زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / جو هاروت در زهره افسونگری
که پی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ای / درختی برآریم از دانه‌ای
که هرکه افکند میوه زین درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
بسر چلی که مشتی فرو مایگان / نزد زند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه بردار و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه نیارد ز بیار سو
جو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد پیش ازان دستمزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد بر او نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن گشت نایافته
شنید او ز پیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا بر زر کشد / یکی مغربی مخزنی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیکجا بدید
فرو ریخت زر او یکی بان بخت / قراضش قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست / بر انداخت دینار خود از دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / ز دان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهر فروش
که از زنگ دینا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ز زیرکی زابلی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم / زر خود در اینجا بر انداختم
نگر کرد آن زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / وز آمیزش زر بد و قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی / یکی واصد آید نه صد و ایکی
بر آنکس که شد در دبنگاه من / نسبت این مثل شحنهٔ راه من
ببین آسیا کو عزیزان بود / چو بپینده فرد و ورد یران بود
ز دزدان مرا بس شد این درد و دزد / که نا رند بر من همی بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان زاسیه میکنند
دبیران نگر تا بر و زر سفید / قلم چون تراشند ازین چوب بید
نهان مرا کاشکارا برند / ز گنجت اگر تا بخارا برند
بجز ملکا لا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل و دست تو پی مدارا شود
بدار من کدارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیج / نماند و نماند سنجنده هیچ
سپاسانی آن می نشان ده مرا / از آن دارویی بیهشان ده مرا
بدان دارویی تلخ بیهشش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

اندر حسب حال و انجام کار گوید

نظامی بس این اصحاب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیر از سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه بمیارای خود را برنگ
شنیدم که روباه روسی برس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز باد و گرد / برون ناورد موی خود از نورد
بکنجی کند دعلف جای خویش / نکنبید مکر دست یا پای خویش
سر انجام کاید اجل سوی او / دبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند / برسوای از سر برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن / گزین ناگزیرت بر خاستن
بهر آن جانور کو خود آرای هست / طمع را بآزار او رای هست
برون آی زین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه کو کرد سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو نا امید
بس این جادوی ها برانگیختن / چو جادو بکس در بیامیختن
بهر دم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو در افتد از میوه خور میوه دار / چو خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو بی پست و پوسیده شد استخوان / دگر قصهٔ سخت و سمی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
به رز چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در آمد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان بشود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / تجوید در باغ کس را کلید
بنال ای کهن بلبل سال خورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / که طوطی شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی بر آمد به سنگ / جنازه شتنگ آمد از زاه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
شتم کرتهٔ لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
ببین روبه زره ماند باز / بیالین که آمد سرم را نیاز
همان بود چوگانی باد پای / بصد زخم چوگان بجنبد ز جای
طرب را بمیخانه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برقص گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
سر از لهو بپچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچ را وداع
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بنغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بیاسود کی عمر نو کردمی / جهان از شادی گرد گردمی
چو روز جوانی به پیری رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
تبه پیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه شک باشد به عاج
از آن پیش کین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریزه ریز
در آرم بهر رخنه دست خویش / نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم / بر آماندهٔ خود چاره سازی کنم
چو رهوار رختم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر باز گشت
درین ره چو من خوابنده بسیست / نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین ساده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر تشنینهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
وراز نیزه پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خندهٔ خند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن

جو انجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

ازان می همی بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

تو پنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می

مرا ساقی از وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگر نه بیزدان که تا بوده ام
بمی دامن از لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده جام
حلال خداست بر من حرام

حکایت

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق تاب را

بسی گو جو آب زلال آمدست
بهر مذهبی آن حلال آمدست

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر تشنگی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر گو سخن یاد کرد
همه گفته خویشتن باد کرد

نبینا دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند
گران گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بر دوختن
به از کشتن و کشته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشیده مرد
ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه تن میزنم
دسل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در جو که دیده بدوخت
ببین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم ز روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

نکاوم بالماس از کان خویش
کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین پیشها پر دهد
یکی در نشاند یکی در دهد

مگر مار بر گنج از آنجا نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

نشاید توان پاس ره داشتن
نجاکتر آتش نگه داشتن

ازین خوی بد گوشت پشت منست
بسی رخنه در کار کشت منست

دگر ره روان این کمر بسته اند
زخوی بد ره زنان رسته اند

براهی که خواهم شدن رخت کش
ره آورد من بس بود خوی خویش

بجوی خوشی آمده گوهرم
بدین زیستم هم بدین بگذرم

جو از بهر هر کس دری گفتنیست
سرودی هم از بهر خود گفتنیست

ز چندین سخن گو سخن یاد دار
سخن را منم در جهان یادگار

سخن جون گرفت استقامت یمین
قیامت کند جون قیامت یمین

فلک دارد در از فسوس همه
سر آمد ولی پای بوس همه

جو چرچیس در جنگ هر بد گمان
گمان دارم و بر ندارم گمان

جو زهره درم در ترازو نهم
ولی جون دهم پی ترازو دهم

تحمل براندو پس ترک دار
که از برق من در من افتد شرار

مگر کاشت این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته

جو دریا شدم دشمن عیب شوی
نه جون آینه دست هر عیبجوی

نخواهنده آن بخشم از مال و گنج
که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو گندم آرم بجای
نه جون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش جون آفتابم نگیست
فرو غم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی جنان نگذرم
که در پیش رویش خجالت برم

ز بد گفتنی گفته پنهان کنم
بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم اندیشه را نیز بد
گران گفته باشم بد اندیش خود

وزین حال گر نیز گردان شوم
زیار تکه نیک مردان شوم

بدین نیکی از بد توان رست وی
به نیکان و بر نیک نامان درود

شوم بر درم مزد خود زرفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وا نماندم بکنج
جهان باد وا زباد برسان برنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف
گرا بود جون من چراغی شگرف

که دیدست بی هیچ رنگی گلی
ز من عالی آواز تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته
بهر نکته خانه خواسته

پذیرفته از هر تنی روشنی
جدا گانه بر هر فنی یک رقی

شکر دانم از هر لب انگبین
کلاپی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم جواب
نجنبد امش باز جون آفتاب

توانم درزها بر دوختن
بنیرم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست
ز جا گر بجنبد شود هیچ سست

جو جله جهل گشت و خلوه نهان
بنیرم آمدن دور باشد ز کار

جو هنگام سیل آشکارا شدن
نشاید زری وا نهان راشدن

همان به که با اچنین باد سخت
برون آورم جون گل از گوشه رخت

اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ باز از او چیدمی

ملامت گرفت از من ایام را
بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را جون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل بر خلق بند

ندانم که دوران جه سان میرود
جه نیکی جه بد در جهان میرود

یکی مرد شخصم بمردی روان
نه از کاردانی نه از کاردان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا بجیسم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن
ورا دوستر دارد از خویشتن

زمهر کسان روی بر تافتم
کس خویشتن خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بد بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم

کرم بینیت روزی بمهر کسان
خدایست رزاق و روزی رسان

در حاجت از خلق در بسته به
ز دریایی از آدمی رسته به

ورا گاشتکی بودی آن دسترس
که نگذار می حاجت پیش کس

ببین حال تنزل کسی جون بود
که زندانی تنزل خون بود

جهل روز خود را گرفتم زمام
که دیم از جهل روز گرد تمام

جو در چار پاشش ندیدم درنگ
نشستم دران چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس
دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری
که بر ساز داز هر جوی جوهری

تر و خشکی اشک رخسار من
به که گل بر اندوده دیوار من

تن اینجا بسست جو بن ساخته
دل آنجا بگنجینه پرداخته

بیاری نبردم جهان را بسر
جو شغل دگر بود جز خواب و خور

نخشم شبی شاد بر بستری
که بگشادم آن شب ز دانش دری

حدیثم نه زن بلکه آتش زنست
که مریم صفت بکر و آبستنست

تقاضای این شوی جون آید آتش
که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدزدی سفالینه سفته گهر
سرودی بکر مایه گفته گیر

میندیش ازان دستهای فراخ
گر آواز گردد گلو شاخ شاخ

جو بر سکه شاه زر میزنی
جنان زن که گر بفکند بشکنی

جهودی مسی راز زر اندود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه
نه مثل عجیبست هر طبینه

دو صد ور برآید ز صد دوستان / یکی در د باشد یکی پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر انگشت بایم برند / که باشد رسیده چو نخل بلند
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر و بست نتوان درست
بر دنی توانم من این کار کرد / به بیهودگی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / که دانه در آید بگفت و درود
غرض چون بود کاشد کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتاب شود جای گیر / نویسنده را زو بود ناگزیر
نبشتی که سرو کلاهت خرد / نمودم من این داستان دلپذیر
ازین آشنا روی تر داستان / شنوده نیاید بر راستان
دگر نامها را که جو تحیت / بجمهور همت نباید درست
بنیروی نوک چنین خامها / شرف دار داین بر دگر نامها
ازان خسروی می که جان جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گنجهای ناگفته ماند
اگر هر چه بشنیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دید باز آن قلم درکشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد
پیاسای آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب

در باز جستن داستانها

مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم
واز صد تعلیم گر بود دوش / بزاری که نامد برای گوش
که ای جامی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده از پیش و پس / که در پردهٔ کج نیابد کس
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدهای درنگ / بپاشستن در دهان نهنگ
ازان خوشتر جهان دیده را / که بیند همی ناپسندیده را
مگر آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / گداز بار بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشته را کمن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت نیست / بهر بود خود را ببالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده / که یخنی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز اگر سنگی یافت گفت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کر بر در تر ز خشک رنج / ز ماهی درم یابد از کاو گنج
خم نقره خواهی و زر رشته‌ست / بجای که عراقت بباید گذشت

زری تا در پستان خوارزم دهند / لو یدی نه بینی بجز گور کند
بخاری و خوزی و گیلی و کرد / نبان پاره هر چار سند خرد
عراق دلفروز با دار جمند / که آوازهٔ فضل از و شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه در عرق است و بس
تو تیر آن بوای پیک عالی نهاد / که گرد جهان بر بگردی چو باد
بکوه هر کسی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری ای نیک خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها / نشاید بره تیغ کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ / دهد کشتی را بیکبار سنگ
ز دریای او هیچ گوهر مپوش / دری می ستان گوهری میفروش
میانجی جهان کن براه صواب / که تیغ تو بر جا بود هم کباب
چو دلداری خصم آمد بگوش / دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این نصیحت گری / زبان در گشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آبادی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم
بدان سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من آن هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت بر آرایم آنکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنکه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر یکی کان گنج / جداگانه بر هر یکی برده رنج
به آن هر سه دریابان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوا گیرم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نور باغ
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
ز دولت زن کزین دست کار / بدیوار او بر نشانم نگار
برندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
برین نامهٔ نامور دیرباز / بمانم بر و نام او را دراز
نخستین بگهر سازمش زین سریر / که باشد بر و جاودان جای گیر
بحرفی سجل کنم نام او / که ماند برین جنبش آرام او
بحرفی که عالم زبادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد / باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / که بلند چو سایه از بیگاه دور
علیواج را با گهر ترجه کار / بیاز فلک در خورت این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / درین نظم کردن سزاوار اوست
جهان گو بدان نامهٔ نغز را / که روشن کند خاندش مغز را
دل دوستان شاد و پر نور باد / وز طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک برد / چو دشمن زند نیز ناوک برد
دریغ داریگین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام
که این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند

جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اخترش خیزد از فال او
نشاطی اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلوده را نا شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار سربسته را
کرش ناتوانی تمنا کند / غذایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هر انچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داد و کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / برافکن بران جام یاقوت دار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک میدان اوست

در دعاء دولت پادشاه

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخندای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس درگاه او تاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدر خان مشرق بفرزانگی
همان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای چون فلک چیره دست
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش / بهم اورنگ بهای و بتاج تاجبخش
شهان را زر و سیم کابین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو او کاهن از تیغ زرین کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فراخ آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پوشیده راز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورا براتی دهد / ز نقص و کاهش نجاتی دهد
کرا نعمت او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار پا هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمین را سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انچه او نماید که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آنچنان آمد پدید / کز آن مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بران بقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بران در که او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمندی و همه مردمیست
ندانم کسی از مردم روشناس / گران مردی هیبت در روی سپاس
ز بس ناز و نعمت که ورزانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون جان گوهر خراب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات / که ملک داری چو آب حیات
چو اسکندر آن شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز آن همسر است
چو در صید شیران شکار افکنی / بتیری دو پیکر بزار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه موج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت جرم / که شد چون دوال از کمند تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاهی کوش / یکی رزم کردن دوم سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تختگیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست / گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادی برومند ازو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بشبها زدن
همان پنجم از مجرمان عذر خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ازین شش جهت روایی مباد / وزین شش خصال جدایی مباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو فیروزه سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرف دار بخت تو بی بیکران
همه شب که مه طوق گردن کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / سپهر دار جهان هر چه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پری پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که بنشست ازین قطره نقصان شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که بپیند درین داستان اندکی
گر افسانه پندارد از کار دور / نه سایه برگستراند نه نور
وگر بیند از در در موج موج / سراینده را سر در آرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج دارد نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آنکه بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که گوهر سفتم / سزاوارت آفرین گفتم
خرد کاسمان از زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام مانش بند این نگار
بگفتار شه مقر از آن کنم / بگفت کسان مقر در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه / کز آن چشم روشن شود بزم شاه
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد
از دیده دشمن بد سگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

آغاز داستان اسکندرنامه

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که در آب کوثر کنم
حلاوت اگر تا بمحشر کنم
جهان را بد و نیک پرورد نست
بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز ازین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آید برون
ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون برآرم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد جهان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او
جهان دیدم از هرچه دیدنیست
که دل را به باور شدش برگزیست
حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را نکردم بیاد پای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای
برآراستم چون صنم خانه‌ای
بنا را اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست
به تقدیم و تأخیر بر من مگیر
که نبود گزارنده را ناگزیر
در آن شکل کین نقش چینی برند
قلم بست بر مانی نقش بند
چو بیکردم این داستان را بسیج
سخن راست نابوده ده پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد
بدیده نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج اکنده بود
بهر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها
بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم
وزان جمله سر جمله بر ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبانش ز پیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم
بکم مایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود
نگارش سفر توشه پرورده بود
جهان را همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او بد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست
طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسبت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه خود بر آورد نام
به آیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شور شر زنگ را
ز دارا ستد تاج و از زنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آینه چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال
ببست آهنی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر پشت ترز رفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت در آفاق فیروز گشت
بسی تخت بگرفت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم
بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را
سمرقند دیگر جهان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری
که زان سان کند شهر گردون گری
ازو بند دل که در بند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست
بنا گاه اصلش ز غار اوست
جز این نیز بسیار بنیاد کرد
کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را
که بخشش کند پیکر خاک را
یکی نوبتی چار حد بر فراخت
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او
بعرض جنوبی دگر میخ داد
طنابی ازین سوی مشرق کشید
طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه
گرا بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله
بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر
بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا زده بارگاه
ز منزل بمنزل بپیموده راه
دگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود
میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را ملشکر که خویش خواند
یکی را بتقدیر رسن پیش راند
دگر باره این رشته را پی دوام
شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این را رسن ساختی
خطر بین که زین سان رسن باختی
بدین شیوه مساح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم برآهن کشید
بدین هندسه بر جراحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و هر بوم کاو راند رخش
ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه خلق ره گرد بر کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ ناچار گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمدنیست کاید بکار
جز این هرچه در خاطرش آرد قلم
سخن بیشکی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر
وراکار با نغز گفتار نیست
همه کار من خود غلط کاریست
بلی هر چه نو یاورش یافتم
ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش کنان کردمش در ضمیر
که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی گزاری سخن
ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه میدار پاس
که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ
چو نو باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست
نه از راستی گر درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به شهادین طرف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی
گر آید حاضر بیت نوش باد
دگر بیحسابت فراموش باد

در عزیمت ساختن اسکندر

بیا ساقی از خم دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر

آن می که آمد بمذهب حرام   میی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن   گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آی از شهربند   بیارای بستان بچینی پرند
زجعد بنفشه برانگیز تاب   سر نرگس مست برکش زخواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر   زکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال درکش فراخ   بقمری خبر ده که بست شاخ
یکی مژده زن سوی بلبل براز   که مهد گل آمد بتنجانه باز
زسیمای سبزه فرو شوی گرد   که روشن شبستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش   فرومال خاکی بجز نی بهوش
سر نسترن را زموی سپید   سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناردان را که آلوده کن   بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان   روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین   نگش خط دران خطه نازنین
بسر سبزی از عشق من برگسان   سلامی بهر سبزه بر پسان
هوا معتدل بوستان دلکشست   هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکسته هر طرف باغ   برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده   که پرواز پاربنه را باز ده
سراسیده کن ناله چنگ را   درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز   برافکن برین گردن طوق باز
ریاحین سرآب را دست بند   برافشان بیالای پر دلبند
ازان سیمگون پیکه نو بهار   درم ریز کن بر سپر چو بپار
بعضلی چنین خرم و سازمند   زبستان شدم زیر سرو بلند
ببوی گل و سایه سروبن   به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ   فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف چون عطف دامن کشان   زخنده گل از خنده گوهرفشان
برخ چون گل برگ آورده خوی   بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر پادشاه جهان نوش کن   جزاین هرچه داری فراموش کن
نشستم بهی با جهان دیدگان   زدم داستان با پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز   که پالوده ام از چشمه خون و مغز
بسی گنجهای کهن ساختم   درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج   که سستی نکردم دران کار هیچ
ازو چرب و شیرینی انگیختم   بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم   درعشق لیلی و مجنون زدم
چو زان داستان باز پرداختم   سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری   زدم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر فرهنگ او   برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها کی که بگذشته پیش   کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت   بسی چشمه زندگانی گرفت
سوی چشمه زندگی راه جست   کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده کان   که پاینده کانست چو بینندگان
نظامی چو می با سکندر خوری   نگهدار ادب تا زخود برخوری
چو هم خوان خضری درین طرف جوی   شهنشاه و هفت آب خورد ابشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار   بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش توشه بر سر نهد   بمیراث خوار سکندر دهد

در وفات اسکندر

گزارنده نامه خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی
که از حمله تا جداران روم   جهان دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس   پذیرای فرمان او روم و روس
پسونان زمین بود ماوای او   بمقدونیه خاصه جای او
نو آیین تری شاه آفاق بود   نوازاده عیص اسحق بود
جهان دادگر بود کز داد خویش   دم گرگ را بسته با پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد   که دارا بدان داوری تنگ برد
سبق برد بر دوی شه شیر تاج   فرستد کسی تا فرستد خراج
شه روم با بود رای درست   رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری   که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال   گزیده و رشد باش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم   زسوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر درآمد بکار   دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دیهانه دارا گذاشت   سنان را از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور پیشه است   وراگوش برگفته هرکس بیست
چنین آمد از هوشیاران روم   که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم
بآبستنی زن و بیچاره گشت   زشهر و زشوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی   بروبخت شد در دآبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد   غم طفل میخورد و جان می سپرد
که کو سی که پرورد خواهد ترا   کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیچ بدکه پروردگار   چگونه درا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر پارش کنند   چه اقبالها در کنارش کنند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند   کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان را به فرهنگ و رای   ستاند از قاف تا قاف لشکرکشی
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر   بپایین او طفلی آورده سر
زنی شیری انگشت خود می مزید   بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرسود تا چاکران تاختند   بکار زن مرده پرداختند
زخاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند ازان روزبازی شگفت
بپرورد و پیرورد و بنواختش   پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست   بدارا کند نسل او باز بست
زتاریخها چون گرفتم قیاس   سم از نامه مرد ایزد شناس
دران هردو گفتار چستی نبود   گر آفت سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته دهر یار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
دران گفتها چون عیاری نداشت   سخن گو بدان اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   زتاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس   بتی بود پاکیزه نوعروس
ببدین همایون ببالا بلند   بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن   زگیسو بنفشه بعالم سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   ازو بانوا گشته مشکوی شاه
بران مهربان شه جهان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   زخرمای شه نخل بن برگرفت
چو نه مه برآمد بابستنی   بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت نظر بود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
زراز نهفته نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان بر گرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسی سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / گزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گرائیده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو بیالاگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / جو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور ازو / چگویم زنیی چشم بد دور ازو
ز تقویم و طالع جو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
جو شد نازپرورده آن شاخ رود / خرامنده شد چون خرامان تذرو
زگهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه با چوب تیر / کهی کاغذش بد بهانه گه حریر
جو شد رسته ترکان شمشیر گرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بپاسای آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بر پا دم آمد بهشت
بگرزان می آباد کشتی شوم / دگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن اسکندر از ارسطو

خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
جهان میگذارد بخوش خوارگی / باندازه دارد دنگ بارگی
به بذلی که طوفان برآرد بمال / نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از سستی کار هست / جو در بشکنی خانه پرهیز هست
جهان زیرکان رسته بیسالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کارها چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
جو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوطاخس آنکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد / که خوشدل کند مرد را پای رنج
جو منشور اقبال او خواند پیش / در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشه زاده بسپرد فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سرداری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
تو در دشمنان در زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستند از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار چندی گرفت / ز دانا بلندان بلندی گرفت
جو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با وی بهم داد دست / پذیرفت کاری بدان عهد بست

که شاهی که بر من کند شغل راست / وزیرا او بود بر من ایزد گواست
شنیدم سر از امر و فرمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
جوانشاه دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب در و شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در میان / ز غالبتر از خویشتن کن کران
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش از آن دلپذیر
شه آن حرف همواره جا داشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه نه بیرسیت با رای و هوش / ز هر دانشی آورده دیگ جوش
همو همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / برین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او / که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بابزن / کارسطو نبودی بران آبزن
بحسبی زند پیر او دوربی / بهر کار ازو خواستی دستوری
جو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان کیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلوی چار میخ / شیی چند را بسته در چار میخ
یکایک در تنهای مازین درخت / بزیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یکنفس
در و هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کاملی پی نخواهی فشرد
بدام جهان چیستی از وام او / بده وام و وارستی از دام او
بشی نعل بندی و پالانگری / خران خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان پیش
تو نیز ای بجا کی شده در مغاک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک
بپاسای از خود رهاییم ده / ز رخشندگی روشناییم ده

حکایت

مبین کوربخت رهایی دهد / ببازرگانی مومیایی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زراندود ورا بشکست
تصرف دران سکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا توی دست شد دست من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم سپید خواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست
بران ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا باخر درست
دباغت جهان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را
جهان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر / که او از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد ز بوم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود انچه رایش پسندیده بود

عیان عدل دیرینه بر جای داشت | علمهای پیشینه بر پای داشت
بدار الامان گنج زر می سپرد | بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بر او ملک فیلقوس | نشد کس دران شغل با او شموس
که بود از بدی دور و انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که در زور بازوی او | بچرخ سپهر پس ترازوی او
چو در زه کشید اندام را | گره بر زده گوش صرغام را
که باده صراحی کمان ساختی | بهر گشتی تیری انداختی
بنخچیر که شاد کردی شکار | زگور و گوزنش بر فتی شکار
ربوده از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را ز بود دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست | برین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری | دران کار دادش فلک داوری
همه روم ازان سرو نو خاسته | بریحان سرسبزی آراسته
از و بسته نقشی بهر خانه | رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد | که از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت | بخلوت پی کار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشه آدمی
بآزار دل کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج | بخشت از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت | ز پی مایگان هم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند | همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید | بمصر و حبش سوی باغش کشید
گشاده دو دستش چو دوشین درخش | یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر | یکی جای آهن یکی جای زر
بهر آن کان که اقبال را در خورست | به آهن چو آهن بزر چون زرست
جهان داد گر شد که آن مرز و بوم | ز دی داستان کای خوش آباد روم
ارسطو که دستور درگاه بود | بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بترتیب دانا وزیر | بکم روز کاری شد آفاق گیر
وزیری چنان شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان ز دانش بروه | بنای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند | که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد
و راد ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را شود پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه هم سازیی
جهان داد خواهست و شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را صاحب جهان بود باد | وزین داوری چشم بد دور باد

مدد خواستن مصریان

بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جان گزای
مگر چون بآن شربت آرم نشاط | غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بکشش در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده بر خاستم | بگوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | بپندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش | که آسان بران در توان کرد گوش
گر انجیر خود مرغ بودی فراخ | نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این بربند | گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه در آورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر یاد می
نشسته شبی چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد بر نزد شاه | که شستی ستم دیده دادخواه
تظلم زنان تا بدربار روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهی ز زنگ | که شد در بیابان گذر کار تنگ
سواد جهان را جهان در گذشت | که سودا در آمد بدان کوه و دشت
چو کوسه همه پیر کودک سرشت | بجو نی روند ارچه هستند زشت
نبندد هیچ کس مهر و آزرم شان | نه رویی که پیدا کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم | گدازند ازان کوه آتش چو موم
ز جمعی خوش دل پراگنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
وزیر خردمند پیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن | هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصریان ناحیت رام تو | برآید بهر دانگی نام تو
دگر دشمنان را برآری بخاک | شود دست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه بر در آمد برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد بمیغ
بدریا سوی خشکی آورد پای | دلیلیش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
پیرخاش زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر بر آمد صف آراسته | شد آزرمها پاک پرداخته
ز بس نعره کامد برون از کمین | فرو داو فتاد آسمان بر زمین
ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برآمد به بیخ
ز گرز گران سنگ جانش گران | شده ماهی و گاو را سر گران
ز شور بیابان بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو از آوازشان
زمینی ز گوگرد و پی آب تر | هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی در و سبز جز زهر ناب | نه مهری در و گرم جز آفتاب
دران جای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
بر آفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف شب عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی گشاد
برون شد یزک دار دشمن شناس / نیاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد به تابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
یکی ز هم روم و هم زنگبار / ز رو مانده زنگی و رومی ز کار

مصاف کردن سکندر با زنگیان

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من آن پی حمایا پلنگ / چو رومی و زنگی بناشد دو رنگ
فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ نتوان دیدن نور
درین ره فرشته زره میرود / که آید یکی دیو و ده میرود
بیفزا ازین چارسو بهروی / نسنجد دو جو تا بدزدد جوی
قراضه قراضه ربایند تخت / ربایند از وجه نکه کرد دست
بجوی پسماند ز دهقان پیر / بمن میفرستد بدیوان میر
ز برمن زخت آن هم برهان دور دمی / زبانم بدین نکته معذور دمی
ازین آشنایان بیگانه خوی / دو رویی یکی یک زمانه مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
گزارش گر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برابر نهاد / فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از نگین مهره بیرون نهاد / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده ز انجم تبی انجمن
از آیینهٔ پیک زنگی شتر / صدف را شبه رست بر جای در
زپویه که پی بر زمین میفشرد / در اندام کاو اشخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی شبی بود بس مهربان / زبان آوری که از بهر زبان
دلیر و سخن‌گو و دانش‌پرست / هژبر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا را بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام
به شیرین سخنهای خرم فریب / ربوده به نوشند کام از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / برخویش خواندش به نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
تبرکی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
چو آن مرد یک چهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رسانید این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بپیروزی بخت
چو آن دولت تیز گردن گشت / که خشم شود دیده چون آتشت
چو بر شاخ آهو کند غرم گور / بدرد ز سر موربر پای مور
جهان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید انکه بدر باید آب
به مهر شهروان باید آراستن / مبارک نشد کین از و خواستن
جهانش که با جنگ و صلح آزمود / ز جنگش زیان دید وز صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید در خود چو مار کهن
دماغش گرمی برآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیو ساران ز جای / چو کبک گراهره که بهر بای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد تاز بین پیکرش

چو پر خون شد از طشت زرین کرا / بجوشید چو آبی که آتش خورد
کسانی که بودند باوی براه / شدند آب در دیده تر زنگ شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از نیمهر آن سر و شمشاد رنگ / جهان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون جهان بیگنه ریخته
شد از روم و میان زنگ یکی / که دیدند از آن گونه خون‌خوارگی
سیاهان بدان کار دندان سپید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده غلام / که آن لحظه میر دکه حیدران بود
سکندر به آهستگی یکه سوزد / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون رز از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر / سهاروتی شه جرسهای زر
حلاجلاجل نان گفت یار و تشاه / که شه تاج و ر باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / نیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کوه گنج آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
ز هر تن ز بس حمله زهره تیغ / شده آب خون در دل تیره میغ
چو لشکر به لشکر برآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون در آورد که ریختند
سنی بود در لشکر روم زنگ / چو بر کور پی کرد شید پلنگ
خوابی درآورده زنگی بر دم / زهر روی افغان برآورد دمام
که رومی تبر سید از آن پیش خورد / که با طوطیانوش زنگی چه کرد
بیفکند چون دلاور یکام / بخورد از سر خامی آن خون تمام
چو زنگی بخورد آنچنان بازیی / ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکرشناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش بسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر نتوان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسیدگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
بدستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را در آرد شکست
بر انداز رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فرباد رس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت / معین بادت از چرخ پیروزه گشت
بیابان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کز بابت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون بترسد کسی
گر آزرم جوییم ازین سنگدل / نخواهند ماندن تلان عاقلان
دگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که اسپ هشیند / دگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / شر و پیر و خوری ساختن

گرفتش شه چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جبت و از آکند خاک جفت
شه آن چرم ناپخته نیم خام / بدرد و بخاید بجرمی تمام
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین دارد این تن درست
جوان آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
گر این چاره سازی بدست آوریم / دران چیره دستان شکست آوریم
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش دران مرز و بوم
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگیان چند اسیر
در آوردشان نوبتی دار شاه / نقابش ز خون سرخ و روی سیاه
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرید سر چون یکی پاره کوه
دگرگونه با مطبخی رفته راز / که چون ساز ترلی بایدش ساز
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
شه از سهم دیدار آن خورشها ز زور / چو شیری که او بردرد چرم گور
چو زنگی بخوردن چنین دست گشت / کبابی دگر خورد نیم ناچشت
برغم سیاهان شه پیل بند / بر ورش همچون ددان گوسفند
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان روز شنگ
جهان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان زان آمد هراس / که از پرنیان سر بر دن زد پلاس
چو روز دگر مرغ شبگیر بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
دل ترکتازان دران دار و گیر / بر آورده از نای زنگی نفیر
روا روز نان تیر فولاد سای / در اندام شیران فولاد خای
دو لشکر دگر باره بر تاختند / دگرگونه صفها بر آراستند

نشستن تراخاش و خشمناک / در انداختن زنگیانرا بخاک
بزنگی زبان کش این رای شوی / بپر تا خورد خسرو نامجوی
بگو شد سر گوسفندی بیار / تهی زاستخوان آورد تردشاخ
بگویید که مغزش بپارید نیز / گزین نغز تر کس نخورد دست چیز
اسیران ز رومی نپروردمی / همه زنگی خوش بمک خوردمی
بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن با آهن توان کرد نرم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جبل خر جبل تازد شکست
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز انچه شه را بود ناگزیر
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز دران رسم و رای
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و کنجهای سر گوسفند
بیابیشکی خورد و خندید سر / که خوردی ندیدیم بدینسان دگر
همه ساق زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمکتر نیابم کباب
چو ترسنده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
که این اژدها خوی ترد دلم / نهنگست کاورد بر مار زوال
سر نیمچه تا که آرد به بند / خورد چون سر نیمچه گوسفند
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
بغول سیه بانگ برزد خروش / در آورد سنج جهان را بجوش
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش منقضه در دماغ
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز و نهنگ
شرنگ کمانهای بازو شکن / بسی خلق را برده از خویشتن
ز دو لشکر روم رایت بلند / زمین در کمین آسمان در کمند
ز پیش سپه زنگی تیره گون / جناحی برآورده چون بیستون
زره چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
چو آواز بر پیک سر گشتی زدی / ز دم آتش از خود بر آتش زدی
پیاده روان کرده پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
ستمگر سیاهی زراحه بنام / ز لشکر زنگ بکشاد کام
سیه ماری افسونگری در رو / سر آماسی از سر تبرکی در رو
بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زابی پی ترسم نه از آتشی
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آزرم سست / چو از زیر پالان برآید درست
نگفت این و برزد بابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
باتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کایدش خون بجوش
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم در آورد پا پیش سنگ
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبونی شود رزم ساز
چو کرد آن زبونی سپه را زبون / نیامد بناورد کس زو برون
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه وا داده پیچ
بتن هر یکی آسمان گون زره / چو مویان زنگی گره بر گره
کمندی چو ابروی تمغاچیان / بخم چون کمان گوشهٔ حاجیان
عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست راه نبرد

سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرد لعل
درفشیدن تیغ آیینه تاب / درفشانتر از چشمهٔ آفتاب
تقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
صفی زنده پیلان پیکی گروه / چو گرد دگر بوده کمرهای کوه
دگرگونه بر پیکی تخت عاج / بر و زنگی بر سر از مشک تاج
ز بس پیل کامد بجالش درون / شد از پای پیلان زمین پیلگون
چو آیین پرگار شد ساخته / منشها شد از مهره پرداخته
در آمد چو پیل استخوانی بدست / گز و پیل را استخوان می شکست
دهانی فراخ و سیه چون لبید / گز و چشم بیننده گشتی سپید
زراحه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
درم پهلوی پهلوانان به تیغ / خورم کرده گردنان بی دریغ
مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزنده بی هست و آزرم نیست
چو من زنگیی که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
ز روی سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را نخست
بر آمد بر و زنگی جنگ سود / بیک ضربه از تن سرش را ربود
چنین تا بمقدار هشتاد مرد / بتیغ آمد از زو میان در نبرد
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کورهٔ آتشین موم را
شه گردنان شاه گردن گرای / ز پرکار حرکت تهی کرد جای
زده بر میان گوهر آگین کمر / در آورده پولاد هندی بسر
برنده یکی تیغ زهر آب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کجینی برافکنده بر پشت بور / در آمد بزیر آن تن پیل زور
ازان نیزه بر خسرو فیلتن / زنندی در آمد بآن اهرمن

بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان از زاه / کند بر تو عالم چو روز سیاه
سیه روی ازانی که با تیغ تیز / درین حربگه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
شد زنگ بر تیغ آیینه زنگ / من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد رومی از خشم درد / بزد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / دراخور که از دیو مردم ترم
ندانی تو بر کار شمشیر و تخت / بپا مورت من پیاز دبی تخت
گر آیی زجای نگهدار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن رومی سالار تازی تهم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زنند پیل بانان چو بر خم نیل
چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ / گرانکه شود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد باز و عنان بر گشاد
برو حمله برد چون پیل مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
زسهمی که زد بر سرش گرز را / برافتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خرد بر هم شکست
چو کار زراحه ز راحت برید / یکی محتشم دیگر آمد پدید
سیاهی یکی دار نخل بلند / هراسان ازو دیده نخل بند
بخنبر در آمد چو شد اژدها / برو کرد رخنی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید / نهنگی سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بران نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف / زبان بر گشاده بهشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / ببارد تگرگ اژدها و نهنگ
سیه کوه گرد با زور و سهم / گران کوه را هم ترازو و نیم
زنم بر کمر گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی / زخون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگن تر سیاهی قوی / عنان راند بر جا لبش خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بیاد سهم نهاد / برخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه بارامگه باز گشت
چو گلنار گون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان آن بارگه درفش / زراندود بر پرنیان بغش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس
ز زنگ داری از دیده نکلا ششند / تناقی که زرسمت میدا ششند
سحر گه که آمد بنیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / بر آراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش جهان تاب را / برانگیخت چون آتش و آب را
تقلب اندرون پای بر جو فشرد / بهر پهلوان پهلوی اسپرد
چپ و راست رایات آهن حصار / فرو برده چون بیخ کوه استوار
همان لشکر زنگ خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / تقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ

در آمد بغریدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو / که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز پیچاپی نیزه ها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جان بر گریز
ز بس شورش برق رویینه طاس / بگردون گردان بر آمد هراس
ز خرمهره مغز پرداخته / زمین منقر کوه ها ز سر انداخته
زنای دمنده با آهنگ و در / کمان بود کامد سر پیل صور
ز بس کوشش برزهیم گرز و تیغ / شد از هر غباری غباری بمیغ
زمقار پولاد دیران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گر ابرو بشم کمان نیز / زپیکان جوشن بر آورده تیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گردن کردن نمیکرد هیچ
چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
زموز و نی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن با شد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی بخت کوش / بر آورد چون زنگ رویین خروش
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
بر آورد زنگی ز دم ها و هاک / که این نازنین بود و آن هولناک
بدل گفت آنچه که شیری کنم / بدین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر ز بون شد درین تاختن / بخود بایداین رزم را ساختن
برون شد دگرباره چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت / سبک خرم یکی خرم چون سنگ بکشت
کسی کان چنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
ملسبکر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآمد بدام
ملشبکر توان کردن این کار زار / ز سهای چه برخیزد از یک سوار
سلیح و سلب زود ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / فرو کب بزر آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک بر و رفته چون پای مور
برانگیخت و آمد بر شاه شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیرصید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
زجوشیدن زنگی خام کار / بجوشیدن خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / بدین سهپده پیش مردم گزاف
زمردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که شوانی از جای برد / به برخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
تبا راج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بپا تا نگردیم میدان خوشست / ببینیم کرنا که سختی کش است
گرفته فزون در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز کردار شاه / بجالش درآمد چو ابر سیاه
ز پشت پر ترک شد تیغ را / ز برق آتش کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از نیش بر آورد موی
شبدی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر تاختند / یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس بر میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بپرد و گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد دست / بمیعاد فردا رها کرد بیست
سیه کار شب چون بخندد بسوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که یکباره بیزی از من بسو براخ
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم به گاه
نگفت این و از حربگه بازگشت / باین داستان شاه همداستان گشت
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش بدریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تروان رومی و زاغان زنگ / سیه سینه زاغ یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون / فرو ریخت از دیده دریای خون
چنان سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / سیه خواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت از آب روان گرد را
فراکندی از کوه چشم جریر / بپوشید فارغ شد از چوب و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم ماندی یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش / بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از ذرهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسر / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآورد یک ناچخ زهردار / بتوقیع آن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش / بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / پذیره که دشمن کی آید ز راه
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
پلنگ ناچخ شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کزو چشم بیننده گان شد ستوه
همان خورد کان ناز آتش دگر / جبین چند را خاک خایید سر
سیه روی تر زان یکی دیو سار / به پیچش درآمد چو پیچیده مار
برو نیز شه ناچخ انداخت زود / بزخمی برآورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بجرب از شب تیره خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسنده بودند از آن نره شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
ملنگر چو دید آنچنان دست برد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست گر نه جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند جانش کنان / بصد خواری از بخت نالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست / بنه کرد بر کاهکاری درست
طریقی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بجالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درفش

چنان زد بر و ناچخ ده گروه / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبارگی شد کشته خصم خرد / فرو ماند لنگر بلب کرم برد
بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم جفاجف که آمد ز تیر / کفن گشت در بر ز جوشن حریر
ز زنگار تنگ درفشند و تیغ / زره بر قبا را بر آورده میغ
ز دل دادن جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گلشن که هوهی دگر باره هان / برآورده سرهای ز موی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را وزن در نوشت
زبردست را شیح شد زبون / بزنهار خواری درآمد برون
در آن تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته سر در میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / بیاز از زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد هم از راه زود / ز شهر و در و دمی برآمد سر و دود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
فتاده فلک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبایی بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ / بگردن در افتاده پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بر دار حبش / نفرمود کشتن در آن کشمکش
ببخشود بر بختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ در اشکند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از زرد شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود / بجز در و گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم و ز کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش
بسی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بغیرت بران کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین داروگیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
کزین کر بر ایشان نهم نارواست / گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
که داند که این خاک آمیخته / بجز خون چه دلهاست آمیخته

در تماشای فصل بهار و بازگشتن سکندر

همه راه اگر هست تپیده گور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / جو می در دهی لعل در دست کن
ازان می که دلها بدو خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم
بروی سند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ آن توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد   که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین   ز رونق میفشاند کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان   بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار   برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خار خشک   بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک   چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند   بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکر هاتف سبزپوش   که خواند سراینده او را سروش
بآواز پرسندگان گفت خیز   گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید   سکندر کجا رخش از زین کشید
گزارنده داستان دری   چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت   چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه   توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ   بیاقوت می زنگ را داده رنگ
چو سقای باران و فراش باد   زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته   که پی کرد بر راه آراسته
چو پی گرد شد راه را گرد راه   درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین زدند   سراپرده بر شصت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل   بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآمیخته هر سو درای شتر   زبانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر   ز سوز جرس گوشها کرده کر
بهرکب روان لشکر از هر کنار   نه چندان که داند کس آن را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش   خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف درنوشت   ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد   منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه   ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آکنده بر پشت پیل   ز صد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه پیروزمند   برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر با او بساخت   بآیین خود کار آن شهر ساخت
دران جا برون شد بدریا کنار   پذیرفت یکچندی انجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید   دران منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان دران ریگ بوم   عمارت بنا کرد بر رسم روم
بآبادی راه بیمر دریغ   بران ریگ چون ریگ بیمر گنج
نخستین عمارت بدریا کنار   بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت   همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندری آن شهر چون شد تمام   هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را   که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست   که انجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بزرگان روم آفرین خوان شدند   بر آن گنج گوهر فشان شدند
همه شهر یونان بپا راستند   که دیدند از انچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال   کی آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت   بپیروز فالی برآمد بتخت
ز پیروزی دولت کامگار   نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج زنگ   بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر   بهر کنجدانی فرستاد بهر

چو نوبت بسوی بخش دارا رسید   شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی ز فرهنگ و رای   که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی   گران بر نهند و ظرایف کسی
گرانمایه هایی که باشد عجب   ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک   بصندوق گوهر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته   یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بار تا بست تنگ   که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار   ممطار زر آینه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست   بهنگام خدمت کمربند بست
همان تختهای بکحلی ترنج   بگوهر برآموده با طوق عاج
اسیران زنجیر بر پا و دست   بیالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریم شتر بارها   ز سرهای پرگاه خروارها
ز پیلان یکپاره ژنده پیل   که از رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایها سر بسر   فرستاد با قاصدی نیکسر
چو آمد فرستاده را ره بسیج   بدارا سپرد آن فرومایه گنج
شکوهید دارا ز ترکی چنان   حسد را بر و تیز کردی عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس   پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود باشی ساز کرد   در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری   بنوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او   نهانی همیداشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش   نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نمود   که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند   بدین خیر کی تهنیت ساختند
در طعنه بر روی میان بسته شد   همه رومی از بردلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند   نبیند اژدها موربازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی   بنوبت در آتش فکند هر کسی

سگالش کردن اسکندر بر جنگ

بیا ساقی آن می که فرخ پیست   بمن ده که داروی مردان مییست
میی کوست حلوای هر غمکشی   ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان بینم از سیل جوشنده پر   یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار   که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر   گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود   شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ   ترنجی بدست چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران درست   که دادن توان آن ز بخشش بدست
دگر باره از دست آن دوستان   گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم   بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن   چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ   برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را   روان کرده بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد   سرود سراینده کان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب   مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت   ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز   بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر   جهانرا ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام … می جام رخشنده بر خوی جام
مغنی سرآهنگ بر بانگ رود … بنوروزی شه نوای سرود

که دولت پناها جوانبخت باش … همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بمعرابد جام را … گرو گیر کن بادهٔ خام را

بساط می ارغوانی بنه … طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست … برو ده دمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام … برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت … بگیرد جهان با تو این کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر … چنین ابلقی باشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست … بدولت درآویز کان هم تراست

شه از نصرة مصر و تاراج زنگ … بچیره درآورده بود آن دو رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت … حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام … نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست … همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که روز جوانیش بود … تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد … بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند … بدیگر درختان درآرد گزند
بنخچیر شد شاه یکروز خوش … که هم خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دشتها در نوشت … همیگرد نخچیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار … که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری بود بر خاره سنگ … بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست … که آن بال این را بناخن شکست

در آن معرکه راند شه بارگی … همی بود بر هر دو نظارگی
بسنجید که کبکان درآویختند … ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شه زان شمار … که در مرغکان چه بود این خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش … برو بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد … بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری … زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار … که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را … دلیل ظفر دید آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته … بپرید از آن کبک برتافته
سوی بیشهٔ کوه پرواز کرد … عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری آن عقاب … ملک کبک بشکست و آمد بتاب
چو پرواز پیروزی خویشتن … نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد … بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار … نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه … منقش یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خوش … خبر باز جستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت … برانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند … خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود … سرانجام اقبال آن چون بود
بپرسید پرسندهٔ نغز فال … که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست … بدارای دارا درآرد شکست
صدایی بیاورد کوه از نهفت … همانا که این گفته بد باز گفت

ازان فال خسرو دل خسروی … چو کوه تویی یافت پشت قوی
بعزم دلی زان طرف بازگشت … سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن … چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازهٔ کار خویش … ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من بنیروی گیتی پناه … بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج … گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست … چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من … نگهدار من بس نگهدار من

وانصرة ایزدی حاصلست … که رایم قوی لشکرم یکدلست
امیدم چنان شد ز نیروی بخت … که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن … بجزیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری … بگویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا … نهانی گشاید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار … دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است … وزین هر دو آمیزش لشکر است
چراغ جهان گوهر شاه باد … رخ شاه روشن تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی پیشت بخت … برومندی آفرینش تست
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای … بگوییم چون بخت شد رهنمای

جهانت رخصت برای صواب … که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد … بود تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن … ز دشمن سر تخت بگذاشتن
ز دارا نیاید بجز نای و نوش … گر آید بتو خویش آید بجوش

تو از وی بیشتر لشکر آراستن … خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا پایان زنگ … تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست … فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو با دادی او هست بیدادگر … تو پیران روز او نزادی ز زر

تو بیداری و بیخودی میکند … تو نیکی کنی او بدی میکند
بر آن بدکه از جملهٔ شهر و سپاه … ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

نه بینی که روزی سم آزار او … کسادی درآرد ببازار او
نوازش گریهای بدرام او … ببارد بهشتم ملک نام او

ز حق دشمنی چند باطل ستیز … بکن چون کند باطل از حق گریز
کمربند بیداری بخت بین … کله داری از سر تخت بین

نباید که بندد ترا این خیال … که دولت عملکیت و نصرة بمال
همه عمر می سرفرازی کند … سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه … که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان بیستگاری بدست … بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوشی آنکه نشاشش دهی … گر آیینش ستانی بدانش دهی
مروت تو داری و مردم تراست … بداندیش را گنج باد و دم است

گر او شد درآمد تو هستی درخش … گر او گنج دارد تویی گنج بخش
بدر گرچه با قوت شیر بود … بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ … ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
همیدون سیاهان زنگی سرشت … که بودند چون دیو در خم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند … بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیل بارشتی چو کوه … ازین قطرها هم بزاری شکوه

نهنگی که او پیل را پی کند … از آن مور به عاجزی کی کند
بهر ره زبان کی شود صید گور … سیه مار کی روی تابد ز مور

دگر کاخر آن نیکخواه تو اند … همان خاکیان خاک راه تو اند
همو دار گیتی گشایی تراست … حلل خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای پیروزمند / بد اندیشش چون بر بنا بد گزند
شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت
بنیک اختری فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو از غم آلوده را

در آینه ساختن سکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه روز را نیکی آید بیاد
بجوی بهندرسم بنیادها / ز دوله تنکی کند یادها
سر از کوی نیک اختران بر زنید / بنیک اختری فال اختر زنید
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
گره بر میاور بابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون بد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشنایی بیامد نیاز
بنود آیینه پیش از و ساخته / نه پیرایه گشته پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / درو نقره در قالب انداختند
جوا فروختندش غرض بر نخاست / درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آن نمایش بهر گوهری / نمودند هریک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست / بدو دید رسام گوهر پرست
بهر شکل میساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز / درازیش کردی چهره را دراز
مربع نمودی مخالف خیال / مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بهیات بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
تو بیزار از آن آینه بنگری / بدست آیی آیین اسکندری
چو آن کرد در دیدن آهن نخست / نمی در آمد ز خوبی درست
سکندر درو دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای / دهد بوسه آینه رو نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بردست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن داراب از سکندر

بپا تا ز بیداد شوییم دست / که بی داد شوان ز بیداد رست
جهان دام خویش از تو بگسترد / بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود جمع و آنگه بدریا شود
بجوز تا خوریم انچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بمیا بر کند کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ناید ز قفای تبر زین درست
گزارش گر زیبی تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خرد مونس و هنر خویش او
بهر بیتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی با نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می شناخت / مهندس در جستی دری می شناخت
دماغ نیوشنده را سر گران / ز نوش می و رود رامشگران
سر شک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رود بار خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر / رود و رود خشکی بر دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشانتر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سیر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده / سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم اورا دهم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با وی روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
چه بود دگر گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما واگرفتی خراج
ز بونی چه دیدی تو در کارها / که بردی سر از خط پرگارها
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سر کشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی جهان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل نوش اید برنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان کرد گرمی صبوری کنند / ز دوری کن خویش دوری کنند
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد کان سر نبشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهری گنج بنیاد بد / بدی خانه زر خدای اسپید
منقش یکی خسروانی بساط / که مپنده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر / که شوان ستد غارت از زه شیر
زمانه دگر گونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
تر آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بار گاهی که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که جنگ آورم / بهم پنجه با تو نهنگ آورم
یکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که بر روز جنگ / چه سرها بریدم بافصای زنگ
پلنگ تا ختن تا کجا تاختم / چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کار سغانی و هم طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین جنگ باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن

سپهر پایگاه و آتاکی کجاست / بدان پایه باید زمین پایه خواست
سکندر که بینه بهنوز کین (?) / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / کُن تا سپاسی دران مال و گنج
مشوران بخود کام ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمین انجه بر تابد اندر مخواه / جهان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده جون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سر درین را دو تا گشت پشت
جو دارا جواب سکندر شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
که بی سکه راجه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود
شنیدی بسی داستان یاد کرد / گران شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاده شد خشم در راه او
یکی گوی و جوگان تقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش بعد ازان پیش بین / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره جون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرسش بندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را چپ پی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان نیکخواه / پیام درست آرد از نزد شاه
بسیجاره گشا پاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سکهٔ خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
جو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان بر گشاد
ز جوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر جا آن گر بزد پیش (?) / بجوگان کشیدن توان نزد خویش
مگر شاه ازان داد جوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را هر دو هیات شناس / بشکل زمین می نهند در قیاس
جو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی از و گوی خواهیم برد
جو زین گونه کرد آن گزارش گری / بکنجد در آمد دران داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیکلحظه مرغان دران تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون / جو مرغی که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خورا آمد سپاه
پس آنکه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر شد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
جو قاصد جوابی جنین دید سخت / بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانده از سکندر جواب / جوابی گلوگیر جون زهر ناب
برآشفت ازان تیر کین شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز مازندران و ز خوارزم و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد جون کوه قاف / همه سنگ خارای و آهن شکاف
جو عارض شمار سپه بر گرفت / خرد ماند عقل از شگفتی شگفت
ز جنگی سواران جابک رکاب / به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان جون جهان دید لشکر کشش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی جو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن درآمد جو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت جون گنج کم / ز نعل ستوران بپیکانه سم
بپاسانی آن راوق روح بخش / لگام دلم درفشان جون درخش

رفتن دارا بحرب اسکندر

من آرا خورم دل بعفوری بود (?) / مرا او خورد خاک روزی بود
به نیکو شناسیست کار آگهی / گزین شغل عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
بیاریچه نیما بد این باده را (?) / نگهدارد از دزد بنگاه را
گزارش گر داستانهای نغز / چنین آورد نکته از هوش مغز
که دارا جو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
بنو داد که اسکندر از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان ز دریا برآورد سیل
شبیخون دارا درآمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
روینده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد اینجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت ظفر یافتن / بدزدی نشاید عنان تافتن
ثروینده دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
گر آن را شمردن توان از قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند صد پی گاو را زیر و ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان جه باک
سپه را جواب جهان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بر دم اژدهای دمان
سکندر جو دانست کان شد تیغ (?) / تن در برآرد همی درع و تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و ز روم و روس / شد آراسته لشکری جون عروس
جو انبوه شد لشکری بیکران / عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که هشتصد هزار / برآمد دلیران مغفر سوار
جو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی دود و جام
نشستند بیدار دل هر ز روم / بمهر ملک نرم کرده جو موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پرسید از کار او
جنین گفت کاین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
جه سازیم تدبیر این صلح و جنگ / که آمد به پیشم کنون کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر باج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر
بترسم که اختر بدین تیرگی / براندیش ما را دهد خیرگی
جه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده چون دید بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که ای سر سبز باد آن همایون درخت / که تا رخش بلندست و پیروز بخت
بتاج و ببخشش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای و فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهاندیده را / همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه / چو در خار خشکی بر آید زراه
تو تیر آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود داشتن کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نوان در حساب در کردنست
بدپیای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر / سپهدار عیت ز بیداد سر
جهاندیده هر است زان کسی / که دارد ستم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصمت همه مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر
شوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرتر کن عنان
کجا شاه را پای ما راستست / دلی کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که بر هم زنند / گر از زهره باشد که این دم زنند
بران شرط شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد کنون
نگهدار و آزرم تخت کیان / بچو نیزی اول ببندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان / ز لشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون تبه پیر راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / بیابان تبت برکین بدخواه تنگ
ز شمشیر برلاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جبه بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک در دستان نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق برزد برندی بنفش
صنوبر ستونی ز نیجه ارش / به پیراستن یافته پرورش
بر اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد بر چرخ کلاه / که بر قله کوهی ابر سیاه
نفیر سگها بود بیدار ز دور / عقابی سیه بود باشش نبود
شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد دار آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین کهنه گون خاک تا چند و چند / به شیری تران گردش گرگ بند
جهان یک نوالست بیچید بس / در وگاه حلوا بود که جگر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین گر بضاعت برون آوری / همه خاک در زیر خون آوری
نبیند برین طشت فریادکس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی

بنخچیر رفتن اسکندر

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / به آتشگه مغز من بر فروز

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند را خوبی از زاد اوست / پناه خدا این آباد اوست
خرد نیک همسایه شد آن بهست / که همسایه گوی که نابخردست
چو همگوی نابخردی دم زنی / به ار داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار سر از دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا سپر مایه خویش باش / هم از بود خود و سود خود در تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز خود کسوت آراست کار / همی تن شد انگشت و نی کرد باز
گزارنده پیری بدار موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
ببرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
ز بوم و ز کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته / بمهر سکندر بپا راسته
چو دارای دریادل آگاه گشت / که از موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره باز جست
چه افسون در آموزد آن رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگش تبر سیده بود
نگردش دران کار پس چاره / نگردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند گوهر گسست / بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس را نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بنجمه در از زنگ مشاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فرا پیر نامی که از فر و برز / تن و جوشنش بود با زور و گرز
به پیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال آن پشنه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد با دار تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش دور از کام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / جهان گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تا نه دیر / فرو داید اختر از بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / سخت کیانی شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
نباید کز و دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بپیکار روم شه قناعت کند
فریبی خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
با آتش میاور که کین آورد / سنگ آهن با آهن کین آورد
اگر سهم شیری نهیند ز شیر / بگینه ددی مغز پرآید بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وزانجاست رایت بر افراشتن
برون آر دعوی تو هم برسری / گر این پایه دارد سکندر سری
بهران زر که با جو بود در عیار / بر نرخ جو آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری در افتد بخاک

چو با گرد می گرم گیتی کنی
سپهر خرد اگر خرد بینی کنی

میندیش از آن شه که بیش از تو دار
که نمرود را گفت پیشش دار

جهان آنکسی راست کاندر نبرد
پی و دنگ داشت بر هیچ مرد

نه بیگانه گر هست فرزند و زن
چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند
سهی سرو را باشد از وی گزند

ز بند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نشاید نوشت

که چون آزموده شود روزگار
بپا داد آیدت پند آموزگار

شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار وی بالغ

ولیکن نگشت آتش گرم را
لب کودکی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک
بپیچد چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاده گره خشم در بسته را

ز رو دید چون اژدها در کوران
بجنبشی که دور افتد از سنگ و رنگ

که در من چه رزم آهنی دیده
که پولاد خود را پسندیده

نماهی بمن مردی آهنگ روم
ره کوه آتش براری بموم

عقابان بیازی و کبکان بچنگ
کجا سرباز را کی در آید به جنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور از گراز نده بازو به شیر

سر سرکش آنکه در آید ز خواب
که شیر از نش خورده باشد کسی

بود خایه مرغ سخت و گران
نه با تنگ و خاسیک آهنگران

که دانست کین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال

با ول قدح دردی آرد به پیش
نه دارد شکوه من و شرم خویش

بخود تنگ را رهنمونی کنم
که پیش زنبوبان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از دوغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دستزور
که کشتی بر دون راند از آب شور

بشوراند اورنگ خورشید را
تمنا کند جای جمشید را

به تاراج ایران برآرد علم
بر دخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه بازو رز مینار
که شیر ژیان زار ساند گزند

تهی دست کو مایه داری کند
چو لنگ است گور ا هواری کند

تو خود نیک دانی مرا این شکوه
ز یک طفل رومی ندارم شکوه

به پیم غلامان پرستش دهم
بچوب شبانان شکستش دهم

عقابی که از پشه گیرد گریز
گر افتادنش هست گو بر مخیز

هر آنکس که از سگ زبونی کشد
خر پیر با او خرونی کند

پلنگی که ترسد ز روباه پیر
بسوزاد مغزش بسر سام تیر

ببینی که فردا من پیل زور
سرش چون سپارم بسهم ستور

که باشد ز یونان خراجی سری
که همسر بود با بلند افسری

تو نشنیده بر نگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان

گدا یار کی گر سر گنجت دگر
کند جای آبای من جست و جو

من آن صید را کرده ام سر بلند
منش باز در گردن آرم کمند

ترا ای مغز پوسیده سال خورد
ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی بگوسی در انداختن

بکش جز باندازه خویش پای
که هر جوهری را بدید است جای

فا گرنه در خورد بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود

ترا فتره پیری از جای برد
کهن گشتگیت از سرای برج

چو پیر کهن گرد دارد ز پشت
ز تیره عصابه کر گیر دبشت

ز پیری نمونه شود رای نغز
فراموش کاری در آید بمغز

ز پیری دو چیزست با نیت ساز
یکی در ستودن دوم در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ تیز

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت بر نادر و نابرین

خروسی که بیگه نوا بر کشید
سرش را که باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان بند به گلوگاه تر

سری پیش بانگ گر چنین تر شود
بهیبت از زبانی که پی سر شود

نگهدار زبان در کام خویش
نفس بر فرو خوبهنگام خویش

بسا گنجها که باید نهفت
بدیگر زبان بایدش باز گفت

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگوید سخن نه نگوید سخت

چو زین گونه شد بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر شد عذر خواه

خطا هاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

همانا که پیوند شاه آتشست
بآتش در از دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند روز
بود تخمی افکنده در آب شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از بند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران آشکار و نهی
مخالف چه داد و چو دارا توی

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان داده بخت
ستاره چراغ تو افروخت

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی زند نو برآورد گرد

درختی که تا پس از روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد دز دولانه کار سیر
رسن بسته در گردن آید زبیر

کند دست او گردن افراخته
رساند گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد که باشد کیا
دگر باره ولوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
به پروانگی پیش میر چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

بآهستگی کار عالم برآر
که در کارگری نباید بکار

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تنگ پیل انداختن

تو شاهی قبا پس تو از دون کنیم
حساب تو با دیگری چون کنیم

بتعظیم دارا چنانید مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای خورشید مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی آتش افروختن
گر از خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و آذرنگ را

یکی نامه نغز نیکو نوشت
بنغزی بگردار باغ بهشت

سخنهایی از تیغ پولاد تر
زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو بنوشته شد نامه خسروان
ز دارا بالسکندر آمد روان

نامه نوشتن دارا با سکندر

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را بهر دانش استاد بخش

خداوند روزی ده دستگیر پناهنده را از درش ناگزیر
نوازنده کوکب تابناک برومند کن بر دوم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی که بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر تنان روح را مایه خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدیت افکند کوه گنج نسنجد با میدها کوه سنج
نه آنکس که کرد آن که رنج یافت نه بیبی نمود انکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم وی تافتن چرا و چگونگی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده که افکند سر با همه افکنده
چو دست کین قوم ناحق شناس کند آفرین را بتقریر قیاس
بجایی که بدخواه چونین بود تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست که با زیردستان مشو زبردست
توبی طفل ناپخته خام رای وزین پنجه در جنگ شیر آزمای
بهم پنجه با مست پیل ارکو سیاست کجا با سپهدار کو
برخشنده آذر با سنا و زند بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست بزردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم در آتشکده با چه آتش چه موم
ز رومی چه برخیزد از لشکرش بپای ستوران کشم کشورش
گر آری بخروارها درج و گنج کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من نخوردی که شدی بغوغای من
سری گو که سر بخش دارا کنی به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان کشی پر بریزی ز تیر رزه در نوردی بپوشی حریر
وگر نه خیانت دهم گوش پیچ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خشمم مبین زینهار که چندانکه خسپند در وقت کار
چنین شور گردون جهان جوی گرفت که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با نوای خام جوی کنم بچگی کردم آزرم جوی
ولیکن آن مثل راست باشد که شاه بهار وقت خواری در افتد بجا
به ده جزیت از ما ببر کینه را قلم در کشش رسم دیرینه را
وزان رخنه در خاندان کهن چو در رخنه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که چشم زجای ندارد بر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش مکن با آهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گردن کرد تک خویشتن را فراموش کرد
بسا زا انجمن کانجم آمد فراز فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی ز فرقی که خواهد گرفتن بنوی
زمانه کرا کار سازی کند ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرو کز سروران پای دست سر خویشتن را بجا بد شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی تبر چیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی برون از دست که گردن بشمشیر می خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست بسا گردنان را که گردن شکست
داراز پیدا ز خسروان عجم سر تخت کاوس و اکلیل جم
ببختی کشتی سخت جو آهنم که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن کرگ پیر که گر کینه پوشد بجای حریر

ز دارنده شوان شد تخت را نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد نسب نامه من به بهمن سپرد
گر بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد که کارزار دل بهمن و زور اسفندیار
بمن در رسد بازوی بهمنی که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست نژاد کیان را کی آری شکست
در اندازه من غلط برده به بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که جز کار بود ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای ز جایم مبر تا بمانی بجای
ز تندی بغارت برم کشورت بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم از کوه سنگ که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین همین گفتمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار بپرداخت این نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب سرای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت همه نامه در گنج گوهر گرفت
چنان پی نوشت آنچنان دلپسند که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا برد باز

نامه نوشتن اسکندر در جواب دارا

دبیر آمد و نامه را سر گشاد ز هر نکته صد گنج زاد و گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین در جهان بی نیاز بهنگام بیچارگان چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر کمر بسته گردش گردون سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی بنسبت بندگی نه بر پی درونی پراکندگی
هر آنچه آفرید او باسباب هست بدریا فتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست دل از داغ داران تسلیم اوست
بهار حکمت حکم او شد جهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
رشته بر آبر ابران وشاده دشت ازو آمدن هم بدو باز گشت
دل و دیده هر دو شاهی بدوست و او ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر خدای اوست ما بنده فرمان پذیر
وگر کند در جهان تا چه هست عجب نیست از کرده کردگار
تو تیرای جهاندار فیروز بخت نه گر ما در آورده تاج و تخت
خدا دادت این چهره دستی که هست مشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس نگوید ثنا مرد حق ناشناس
مبادا بهشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او سرکشی
و اگر خداوند یاری دهد عجب نیست گر شهریاری دهد
ندانم که گردن فرازی کنم بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر دگاه خواهم گرفت بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بر آن اژدها پاره چرم هم از قوت اژدهایی چه گرد
بدارنده آسمان و زمین کزو مایه دار دهقان زمین

خدایی کز و هر که آگاه نیست / خرد را بدان پنجه در راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس / گران دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دست آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه ماست / ره ما در رسم نیاکان ماست

بدین سکل خاشاک شوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما نه بندد کمند

میتهان کلی راست کردن دراز / که بویی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که با پنجه و دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
چو دو کشته شیر بزد و یک ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور

دو سپلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی دمن مرد وقت نبرد / نبردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی نشانیده است / بهر سرکشی راه یابنده است
بهاری چو من مهره بازی مکن / به پرواز نیرنگ سازی مکن

ز ملک من انقطاع من میدهی / برات سیل از یمن میدهی
به پیر آب دادن نشاید بپیش / که بیند در قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بکو بهره نه از آتشی
بیارام و شدی رها کن ز دست / که الماس از ار زیر شاید شکست

همان شیشه‌ی که دارد بجنگ / نگهدار دستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگهدار بید

بیاسود کی عیش خود می‌کند / جهانجوی با رعیت چه کاو
یکی داد باغی به بی توشه‌ای / نداد کش ز باغ آن دگر گوشه‌ای

زبون تر ز من صیدی آورد نیز / که جرئی بخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که شوان ازو میوه ریختن

تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر دریا توان بول بست
چه باید غروری برآراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بدان دارد / که شد اژدهایی بجان بار دست
زنندی بواعت جو اسفندیار / که بار ستم آمی سوی کارزار

چو باد برآرد سلیمان نشست / کند باده انگشترین راز دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی با غلط کرد زار

جهانی که با خود برانداختی / چنان مینت بازی غلط باختی
بدان تا نهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا روان / گشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نمی بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم تیز در

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
مرا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر مسند تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
سپهر کبند کوه را سنگ نیست / بکو سنگ را کی در آرد شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برآرد باسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسید / بدو دست جوینده آسان رسید

جهان چون نباشد بجان آمده / منی تو بیی در میان آمده
چو این نامت هیچ واخواست نیست / که در یک ترازو دو سر راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بیهم آید برنج
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمربندم ار صلح سازی کنی

ز هر چم نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام زآشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاد در جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد درین کار سست

درآورد لشکر بیکبار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / بتوا به پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره چو او موصلست / خوش آرامگاهست و خوش منزلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوبشان کوه با لرز بود

هنوز ار بجویید از ان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

مصاف کردن دارا با سکندر

بپاسای از باده بر دار بند / بپیمای پیمودنی باد چند

خرابم کن از بادهٔ جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / روان گرد بر گردش ماه و مهر

مپندار کز مهره بازی گریست / سراپردهٔ کین چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا مرده از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک / سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را در جهان بار داد / عروس عدن در بد پیمان نهاد

رسیدند لشکر بجای مصاف / ره بیگار بستند چون کوه قاف
فلک بر گذرهای کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند

بریک دریک سر بسر در شتاب / نه در دل شکوهت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو ماند گوشنده را دست و پای

دو رویه نشستند بر جای جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیر را بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی / همان جانب آبی همین آتشی
از اینپس که در کینه ره یافتند / سر از جستن مهر برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست / همان شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شر / دماغ از دم کاودم گشت پر
جهان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مقرعی خاسته / برون رفت ازین طاق آراسته
روا رو برآمد ز راه نبرد / هراسی درآمد بمردان مرد

زمین کشتی از یکدگر بردرید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راست بست / عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک اسپ و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد [illegible] ی بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب تنش بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه کشتی ز فولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه فولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سپر داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از رنگ تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می‌خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گرد سرخ آتشی گشت خاک
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ در گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
پی پیل بستر کین بیاراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
زمین خسته از تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرایید بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلسی روی افکند باز
وز آنسو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
در دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی جهان میگرایید تیغ / گرز و خصم را جان بیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند / دم باد بازار بهم برزند
شه آزرم آن به که یکسو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایید بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه سهم کرده مهر پر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم تیز / بدادن ندارند جا از گریز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / به نیروی جان در جهان ساختند
بشمشیر فولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت
همیون بر دی افکند پیل افکنی / سوی پهلوان شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر سرش پهلوان / گران زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که فولاد با خاره کرد
بهر ید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آشفته در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن پیل هراس / دل خصم را کرد از آنجا سپاس

بران شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت روی زمین پارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / برفتند چون کوه آتش ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
نه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
سپاه از دو سر صف برآراستند / هژبران نخچیر هیجا پسند
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی روز بازی نمود آسمان
ز غوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بران در که خونریز دارا کنند / برد کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون بستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشیم و نگهدار جای / که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان هر دو خونخوار پست / به پیمان درخواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند آن خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / که خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر بوم را ای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجبان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زرد کرد / به یاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی کمر بسته مهتاب را / که او برد از آن جوهر آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
بهم بر که خویش کشیدند باز / برزم دگر روز کردند ساز

کشتن دارا بدست سرهنگان

بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن
پیی کو مرا ره بمنزل برد / غم دل برانداز غم او دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شناسنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته

درای از در باغ و بستر تمام
ز دیگر در باغ پیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ
که آیند و رفته نیچیت هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی
مگر از پی رنج و سختی کشی

خر از کسی در عروسی نخواست
بکر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

که از آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد این دود گشت
شب از ماه بر بست پیرایه
شکفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه
سیاحت گر نیست پیل مست
سراسیمه هر شاه از جای جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی برآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کاجکی بودی امشب دراز

مگر کز درازی نمودی درنگ
پدیری بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو گوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه
بدیدار گرد سفید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

بآزادی خوشنودی از یکدگر
بتابید وزان بر شتابید سر
چو دارا دران داوری داد جست
دل رای زن بد دران رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش شمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد
تقابل کجا دید اندر نبرد

جو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یک تن بجای
مبین عشوه دادند رای شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز گردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد دران ترکتاز

خیال دو سرهنگ را پیش داشت
جز آن خود که سرهنگی کوش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین رزمگه بخت بوم

بکوشیم کوشید فی مرد وار
رگ جان ببردی کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ماشدیم آن دارا ملک

قیامت که پوشیده رای ماست
بروزی که آن روز فردای ماست
بانديشهاي جهان هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازیی دیگر آغاز کرد
باتش بدل گشت مشتی شرار
کلیچه شد آن سیم کافوردار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون شنشاه بهمن نژاد
چو برخاست از آدل بامداد

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از صد تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد
بیارا برابر میمنه جای کرد

چو بر میمنه ساز و گشت کار
همان میسره شد چو روز صباح
جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
همان تیغی از مهر آزر داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
همه بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست
بفرمود درفش سوی دست راست

گروهی که برنا سپاهان خفتشان
چپ انداز شد چپ انداختشان
همان استواران درگاه را
گزیشان بدی ایمنی شاه را

تقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

سپهر و بعربده چون شد ستیز
درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله گره نای
برافتاد تب لرزه بر پشت و پای

ز دریا در دین خم از پشت پیل
بتیر نهنگان درآمد به نیل
ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ

درآمد ز بحران سرپید برگ
گشاده بر و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روینه کاس
بپوشیده را داد بر جان هراس

چکاچاک زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

سنان در سنان رفته چون برگ خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار
بجان بر د خود هر کسی تیشه داد
کز آن کشتن کس نیاورد یاد

چو مرگ از یکی تن برآرد دمار
شود شهری از گریه اندوهناک
سنان سکندر دران داوری
سبق برده از حمله خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند
غمش در دل سنگ خار افکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه او فتاد
به پیش دل آزرم شاه او فتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

کز آن خاصگان پیش دارا بنود
از و در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بران پیلتن بر گشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا دران زخم تیز
ز گیتی درآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک
نغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ

دو سرهنگ گشتند شوریده رای
ببرد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تمام
سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی
بجوئیش هم بارگی بر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو تیر آنچه گفتی بپا و ربجای
بما بخش گنجی که پذرفته
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده تیمار خویش
که برخاستش یاد از جان خویش

فرومرد امیدواری ز مرد
که همسال را سر در آرد بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشته کرده بر پیل زور

بیازوی بهمن برآموده مار
ز روبین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون گل از دشتم
سپاه خزان کشته تاراج غم

تب نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور
درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو گرز خمه خارج آهنگ را
بدار اندر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

ز دو بسته چشمان تن خوابگاه / بدو گفت برخیز ازین خاک راه
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو تیغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رهایی ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چو دستی که بر ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار بیتت که دارا ست این / نه پنهان چو روز آشکارا ست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کش از لاجورد
مپیچ سروران در سر اسکندری / جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / ز بی آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برارد نفیر
زمان من اینک رسید همچنان / رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر نباید که ای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده در خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تا چو سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنودمی / نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارا بگیتی و دانا براز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی ترست از هزاران کلاه
گرین زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
مه تاج و اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مرا دو حبیب / امید از که داری و بیم از کیت
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرده باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یکی را بریخت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز پی آبم سینه سوز درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر نی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از دهر دیرینه برد / یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمنی آنکه هستند چیز / نه آنان که رفتند رستند نیز

چنین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
نه هستی به پند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها / ز کاری بدین سر نگردش رها
نه زاسفندیار جهانگیر کرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد بتخت / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باشی شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست / بتو نیک که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برآرد مرا آن تاج شاهنشهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیردستان من / حرم شکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که گوهر طلب شو ز بزرگ ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از وهر چه گفت / پذیرنده بر جانش گوینده جفت
کبودی و کوژی در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانی فرو ریخت بار / کفن دوخت بر فرع اسفندیار
چو مهر آنجهان مهربانی بدید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
ازو دیده بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر باید خورد
چو سر آخر صبح ابلق سوار / قیصره برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستین نماز
ز موبد وزان گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنجهان بخشید / ازو رخت خویشی بپرداخشید
شو مندرا قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی بوی بر دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر در سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد آن آبشور
چنین است رسم آن گذرگاه را / که داند به آمد شد آن راه را
یکی را در آرد ز هنگام تیز / یکی را ز هنگام گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
که در بیت گنبد کهربا وار زرد / کبودی کند جامه لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود دور دار و رهان
سمندر چو پروانه آتش پرست / ولی آن کهن لنگ و آن خوش نشست
خری چون بسیخ و زد بر جای جو / خراشاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه لکت و گر ملکشاه / همه راه رنجست و بار رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد زغور
کهن کینه شد شاخ پنهان شکنج / که هرگز برون ناید از آز کنج
ز راز کهن نو برآرد خروش / سبوی نو از پری آید بجوش
که داند که این زخمه دام و دد / چه باز بچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگها بازی دان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهی چون فرشته بلندی گرفت / گهی با ددان سودمندی گرفت
شبانگه بنانیت نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد

چو پاید درین هفت چشمه خراس / ز مهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روز فیروز گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دند / نهان شو که همصحبتان بدند
پی گور گیر دشت با بان بگشت / ز نامردمیهای آن مرد دست [?]

گوزن گرازنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر کو هم از مردمی گشت خرد / که در مردمی مرد بیما بمرد
اگر نیش و دم بجوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمی شد تباه
نظامی بخاموشی کار بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ

همه رشته جنگکاری خموش / فرو جنب با پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد

بیاسائی از خون رنگین رز / وا کنن بمغزم چو آتش بخز
شبی گر خورم پای نغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

بر تخت نشستن سکندر بجای دارا

کجا بود این دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاج زیبی و تخت

تب آدمی را برافروخته / جهان جامهٔ تست نادوخته
نیابی برد آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری

بدست تو شاید عنان سپهر / ز تو پای مردی زمانه ست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلب کار تو

جهانم نماید که از مهر و یار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ایم / بخدمتگری با تو پیوسته ایم

ازین جام گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
یکی گین چنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست / به پرکار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آراسته سر بود پیدا و بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا بدریا درانداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندان که آنرا توانند سخت
جواهر نه چندان که آنرا دبیر / بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل / طرایف کشانرا بهر سود نعل
همه تازی اسپان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر

بلورگانه نوردش پس از شمار / شتر بار زرینه پیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی نبود

جهان گنجی از سیم و زر پیشیار / بهر جاندار ارکردند خاص
جهاندار زان گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگو بهر فروزد دل تیره فام / نگر شب چراغش ز نیست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج

چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
ترحا کی گرت گنج باید بدست / که بی خواسته گنج را کس نخواست

فروزنده گرد شد خواسته / گز و کار ما گرد آراسته
وزان میوهٔ زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوش شدند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر

بگو دان ایران فرستاد کس / گزین در نگرد کسی باز پس
بدرگاه ما گرد سر بنهید / هلاک سر خویش بر در نهید

بجای شما هر یکی ناسپاس / نوازشگری بیش از دستیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار / که هستا و سوگند و عهد استوار
همه هم گروهه بره آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان انجمن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس بدیدار کرد / بدان خستگان بخت پیدا کرد

بداد آنچه در پیشتر بودشان / دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از خط سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد جهان آفرین

سر سروران خاک پای تو باد / سر تخت جمشید جای تو باد
کهن شاه رفته تو ما نوبی / نه جشن و که گنجی و ما تو بی

نپیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پایین که پای تو
دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمدان هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن درانداخته

بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقه شان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نعمت پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان

منادی براندند گرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیره دار از نام او / برین روز باشد سرانجام او

بجوشود هر گز خداوند کش / بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطینی آراسته / نشستند کان حجله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
نژاد از زنگ را باز جست / طلب کرد زنگار آیینه شست

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بهره نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد / گناهی نه با من بد اندیشه کرد

از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت ز دارا نهان داشتی
چو آزرد کسی را جوانی بجوش / که پیر داد که باشد خموش

بنوشیده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گور / لب و استخوان گشت همرنگ گور

سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعد کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت
انوشه بدش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نبودم بدارا که سودی نداشت
چو بخت سکندر بر تخت جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کشد گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
سپهبد وستان پیری از قباد / پدر مرده را بخت کاوه زاد
کجا گردد از سیل جوی خراب / بجوی دگر پس در افزاید آب
ترا پایی دولت فرو ستد بگنج / ز پی دولتهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای / همان به که با رود و با باده‌ای
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود پیرسال / پرستنده راز و بگیرد ملال
دگر آنکه داروی از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و در دل که پس آید بهر کس / چو بیند کزو هست مردم شناس
با فکندنش چاره سازی کنند / ور از دعوی پی بیازی کنند
نوی را بشاهی برآرند کوس / که بروی تواند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو نشنید کان یادگار کیان / خبر داد از کار سود و زیان
بنیک و بد کار زانش دست / نبرد آزمایی بتا و کار هست
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای / که سختی کند مرد را رهنمای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش چون تو شاهی بود / بهر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کز خاک پست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش
دلیر است هنجار لشکر کشی / سرافکندگی بیند از سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را پس نمالید گوش
دلی باید از ترس دشمن درست / زنانی که بر فتح پایی نخست
چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکسته دل آید بمیدان فراز / دلی کبک بشکسته از چنگ باز
شکستی گر جوان بکار آرسید / هم از دل شکستن بد آرا رسید
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز خاک تو جز خاک روزی نبود
دگر باره گردش سکندر سؤال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کی او بتنها زدی بر سپاه / گریز او نتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم گر بکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که ارزنده باشد زبان در سخن

چنان بود بر خاطر رستم درست / که لشکر گشا را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاد گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بر این چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نی بگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز / که با اژدهی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا او بدانش نداد ... / گزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهایی چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
جز از زهر پر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که با او دم خون فشرد / گزان جان سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید ازان یادگرد / چو برگ خزان لرزه از باد سرد
ز خونخوار دارا بهر اسفند گشت / که آسان نشاید بدین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو کوبد از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بنیاد تخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / مزن دست و پا اندرین شاخ سست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با او بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد با خورد شان بر نشست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم
بزن پنج نوبت برین چارطاق / که پیشش درین باب نه روان
جهان تا تو داری جهاندار باش / چو هستند خصمان تو بیدار باش
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بدخلل در گمان آورد
چه بندی دل خود در ان ملک و مال / که هستش بسی رنج و هستی و بال
بدانش نزار همچون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
بهان مال کاید درین دستگاه / بدان جمله دان شد ماری سیاه
ستودن این طاق آراسته / ستون بهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا همان یافتی / ازان کن که اقبال ازان یافتی
بخندید با شاد و بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین باره که گر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
چو ی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید و زر جست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
که تا دور او بود در کرم و سرد / گس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنجهان برد پیوند را / که سنگ و اینا بد خداوند را
به پیکان در آویخته بد سگال / کسی را امانت بند خون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / مروت ز یونان و مردی ز روم
کسی را که نزدیک آن سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهر از اقوی دست گرد / جهان بین که چون گوهرش را شکست

سریر بزرگان بخردان سپرد
سپین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که حق پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهریی آسایشی

هراسنده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه‌ای
بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

که پیشه‌ور از پیشه بگریختست
بکار دگر کس در آویختست

پا بانیان دشت بانی کنند
ملکزادگان پهلوانی کنند

کشاورز شد با سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهانرا نماند عمارت بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش ازین دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست پیروزمند
ازین گونه بیداد تا چند و چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند
خراب ارچه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد اماد
ز کار آهن و گاو جوید قرار

سپاهی به آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد

بگیرد کسی خرپی کار خویش
همان پیشهٔ اصلی آرند پیش

ز پیشه‌گر نیز بنده را بار جست
بران پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهانرا ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیر کانش سزاست

خراب کردن سکندر آتشکده‌ها

بیا ساقی از شادی دوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده تیز
بر آتش فشان در شبستان بریز

که چشمک زنان پیشه بیکنم
ز چشم بد اندیشه بیکنم

ولیکن چو بیسوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسیست
کسی کین نداند چه فارغ کسیست

چو غم نیست او را ز چندین خطر
بافسونگری بر دنباید پیر

گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چو دید دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گر از رسم سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتش گذارند رخت
بر آتشکده گاه گیرند تخت

جهان بود در رسم اندران روزگار
که باشد بر آتشکده مرد کار

کند گنجهایی بر و پای بست
نیابد کسی راه دران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بران رسم کان خانه پر گنج بود
هر آتش کهی خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتش کهی گو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان با دیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل بر داشتند
بپا دمغان گردن افراشتند

ز برزین دهقان افسون زنند
برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گویی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیباست با گل نشست

سر سال کز گنبد تیزرو
شمار جهان را شدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی
ورانجا بسی فتنه برخاستی

چو یکدسته شد سنت شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

یک تاجور ملک باشد بلند
چو از دین بود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

جهان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان بپوشند روی
بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز هر خانه آواره کرد

جهانرا ز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین از جهان زرتشتی
نماند آتش هیچ زردشتیی

و گر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاکند گنج

همه نازنینان گلزار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
بر آورد از آتش پرستنده دود

بفرمود با مردم روزگار
چو ایزد پرستی نگیرند کار

بدین حقیقی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدانگونه کان نغز گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

بدانگونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بر آن کهن بنده راز گوش
که دهقان نو را کند زنده پوش

بسی نیز نادر بجا داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده یاد
ورق پارهای پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
بر انگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت دانشور زنده دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت

چو زهره بیابل در آمد نخست
ز نار و تیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدان
گشتند از هنرمندی بخردان

فسون نامهٔ زند را تر کنند
دگر پی بزندان دفتر کنند

براه بنا خلق را ره نمود
تف و دود آتش ز دلها ربود

وزانجا به تبریز آزادگان
در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فرو کشت و هم زند بست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی چو دی سوز آتش پرست

صدش بود موبد بزرین طوق زر
که آتش پرستی گره بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو گشت از ان جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته
که با خوش دلی بود و با خواسته

ز دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتشی هیربد را بکشت
بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بنایی کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز گلشان فرو رفته پا در چگل
درود دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایوش نام
جو برخواندی افسونی از دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهار ورقی از زهره دل برده بود / جو هاروت صد پیش او خرده بود
سکندر جو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه گردد خراب
ز جادوی از گوهر خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
جو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / تبرد سکندر گریزان شدند
که مست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها کینه ورزد / همانا عقلش پاک شد باد رد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه تیمارهٔ / برو گر توانی بکن چارهٔ
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده
جو آن اژدها در بلیناس دید / ره انگبینه بر الماس پس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادو خویشتن گشت باز
نهان جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز گردد دگر
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسونده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست / گزد جادوی را در آرد شکست
بفرمود کارندگی سد آب / بران اژدها زد جو بر آتش آب
یک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
جو دختر جنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس جون روی آن ماه دید / تماشای خود در ابد وراه دید
بزنهار خویش استوارش داد / ز جادو کشان رستگارش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را بر در دیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالیده گوش
ز مغز زمین بر کشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بجوی چلکویم پری پیکری / پری را بنا شد جنان دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب / رسن گرد در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
جو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین دلبرست / سزاوار می خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پری چند ازین گونه دیوانه کرد

خواستن اسکندر نوشنک را

درآموخت آن جادو بیها تمام / بلیناس جادو ش از آن گشت تام
چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و مرغ و می
بتی نارپستان به چنگ آورد / که در نارپستان شکست آورد
ازان نار ونی تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی بوستان
گزارش گر دفتر چرخ دان / چنین کرد مهد گزارش روان
که جون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردون کلاه
پس از روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان حلقهٔ ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی برند / برآراست پیرایه ارجمند
لباسی گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشید کارا کند مهد گرم
بسی نافه مشک ناکرده باز / ز تیغه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز فیروزه نشان کرد / طلای زر افکنده بر لاجورد
بسنگ سیه بر سر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز خاتم ببست / بجای بنفشه گل سرخ رست
جو آراست آن دام بدام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی خوکنند / سر و فرق نغز و نکوتر کنند
تماشای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
جو دانست کز سوز چیزی نماند / رعونت نغز آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو ار نابکوی / که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مهد وی دارا تراد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری بسیم در شبستان او / برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بیر تا نشینند در نازنین / خرامان شود مه بروی زمین
دگر بادپایان بازین زر / ز مهر پرستندگانش ببر
جو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / جو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور زیبنده دید / فریبنده شد جون فریبنده دید
بآن سبز نخدان غردم فریب / همی کرد بازی جو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشید کار از درود
که مشکوی شه از شه نور باد / دو بی از میان شمشاد و نار باد
اگر چرخ گردون خطایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیبا نهاکه رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از و گرد د امیدوار
باقبال ازین خانه رای و رسو / خداوندی خود بجای آورد
به فرهنگ دارا و از رنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود روی جون عاج او / شود روشنک درهٔ التاج او
بروشن رخش چشم روشن کنند / بدان سرخ گل خانه گلشن کنند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان رفت از آن گفت و گوی
بپای خود آمد بدین جستجوی

پری را سوی شه به مهد آورند
بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت بارای زن ترجمان
که در سایهٔ شاه دایم بمان

کس خانه هم خانه زادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان در و دانه خربنده کشت

کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست
زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر پرده پوشد سر افکنده ایم
وگر جنبت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
کجا رای او هست زرین کلید

اگر سر درآرد درین شغل شاه
سر روشنک را رساند بماه

نگاه دین چنین در رضا داده ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم
بآیین پرستیش رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد گفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی
بروز جوانی خوش است آدمی

بروزی که طالع برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش
پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن هفت از شهر تمکین او
بملک عجم بست کاوین او

بفرمود تا کارداران دهر
در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم
مطرا کنند آن همه مرز و بوم

صفاهان بدانسان که میخواستند
بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
شقایق بندهای فیروزه جام

جهان را نو آرایشی ساختند
علمها بگردون برافراختند

پر از گل شده کوی و بازارها
دگرگون شده سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرایی و بربط زنی

شکرریز آن عود افروختند
عدو را چو عود و شکر سوختند

زخوزان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود

زمین رود خیزان که از جی رسید
لب ماهشان رود شان میکشید

گلاب سپاهان و مشک طراز
سر نافه شیشه را کرد باز

شفق سرخ بر بست بر سور شاه
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته
ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش
معنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از بر ند سیاه
رخ و زلف آراستان مشک و ماه

صدف بود گوشی مگر ماه و چرخ
در و غالیه کرده عطار چرخ

ز مهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاد مهر دمشکوی شاه
که درخورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر برکشید از کمند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش درافتاد چون زنگ و کوس

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش بپا ورد خوی

همی لهو میکرد با مهتران
سهر و ساغرش هر دو از جی گران

بخشید جیذان در آن روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید برهم شکست
عقیقی برآمد شفق را بدست

به پیروزه بوستانش داد
سخن بین چو در بوستان قند و شاد

ملک یافت برکام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ و پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادرش
زروشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری

بدین عقد دولت پناهی کنیم
همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان ز مهر تهی یافتن

کمر کن سر زلف بر بند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

جواهر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو کر حلقهٔ زر بود
چو پی او بود حلقه در بود

بدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش بر مدارای ماست

پدیرفت از و دختر دلنواز
پدیرفتنی سخت با شرم و ساز

پری زاده را از پی بزم شاه
نشاندند بر مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسرو وش تاختند
ز نظارگان حجره پرداختند

پس از آنکه شد پیش گشتهای نغز
چو پیوند کار از رخ جست مغز

سکندر در مهربان دست برد
گرامی صدف را بدریا سپرد

گر از تخم شاهان و گردنکشان
همین یک سهی سرو مانده نشان

بدانم گرامی ترین گوهری
سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته پی پدر مانده را
یتیمی و لایت برافشانده را

سپردم بر بها را اسکندری
تو دانی و فردا و آن داوری

پدیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش

ببوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن درآمد بکار

پری پیکری دید کز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی طرب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفا جوی تیز
دو ابروش بیمار و بیمار خیز

برش کوته و زلف و گردن دراز
لبی شکر و خال بادی براز

زنخ ساده غبغب آویخته
گلابی ز مهر چشمی انگیخته

ز خوناب پرورده خون جگر
سر از دیده برکرده خون بصر

بهر شور کز لب برانگیختی
نمک بر دل خستهٔ ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده را مشک انگیز کرد

دهن چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته

شکر گیر گیسوی از مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

به چشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه
برو داشت آیین حکمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود
ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
برو داد و تاج سر گردن گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد

خروش صراحی درآمد بجوش
خروش از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاووس دم
فروریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ
برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کاه سخت

برآراسته برگی از ناز و نوش
بلطفی که برده ز بیننده هوش

نشانند پیش گاز از پای پای / بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب بر آن شکری / کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که میرفت زود رباب / هوس پس را پیشتر چون داد آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

زبس گنج دادن بیاران شاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور وی بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید چو کس / خصال جهاندار اینست و بس

بپا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور زمین بر بیار و رقعان

آمدن اسکندر باصطخر فارس

چراغی کز و چشمها روشنست / جراغ تنم را از و در عنیست

بگوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خسروی فرارت کجاست / گر از در ابی دیارت کجاست

زمانه بر آیی و با مانه‌ای / نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای

عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود عمل کار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند توی

سخن بین چه عاصیت بالای او / گشادی میفشاد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد با کام حاسد مباد

سخن ران از آن نامور خسروان / فسونی فرو دم باشفتگان

گزارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست

چنین داد مرده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار

ز فیروزه چرخ فیروزه رنگ / نبودش یکی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بتهنیت بیاختند / بران سر بزرگی سرافراختند

ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شور آب تا تلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساز و تاج / همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن صحن روشن گشاد

که با دآفریننده را بر سپاس / که گر دآفرین گوی را حق شناس

سر چون منی راز بالین خاک / بانجم رساند چون نور پاک

بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم

بجایی رساند کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یکزمان

ستم دیده را دادبخشی کنم / شب تیره کار از درخشی کنم

خرد پرور و رهنمای منست / صلاح جهان بر وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش / گر آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از راه عذرآوری / بپرهیزکاری کنم داوری

ز پشت پی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / دگر چند یابم بدان دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار از من کسی

ده و دود و ده را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید

منم مندرا سر بپارم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان / نگیرم بیاران و بیچارگان

چو دارد شه مستمند را آگهی / نخواهم که باشد ز کار آگهی

جو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل اهست خرد

دران خرج خیل امیدواری کنم / ز گنجینه خویش یاری کنم

بدین و بداد اش کنم کارها / کنم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود رستگار

در آتش فکنم هر گرانسو دمنست / ببخشاییم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته / سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهوش / ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بر یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه

جو گردن کشد خصم گردن زنم / جو در دشمنی بن ز بن بر زنم

نبا کردن نیکی از من بود / بدی را بداهت ز دشمن بود

من از خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای

جو ولاب کوشرت دمن / از ین سر ستانند بدان سر دهد

بهر جا ز سر تیغم آید فراز / سر نازیانم کند ترک تاز

سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر نازیانم دهد بی درنگ

از آن آمدم بر سر این سریر / که افتاد کارا شوم دستگیر

یکی پیکرم را بر از آفتاب / بیک دستم آتش بیک دست آب

بسنگی رسیتم سخت بلاز / با تش رسیتم تشنه نیواز هش

به خود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من بند هر قفل آید کلید

سر حق شناسان برآرم بماه / بیاطل پرستان برآرم هلاک

ز دینار بر زنگ تا داشتی / دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو نور / ز بیداد شاهین ترسند تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند

بدار از نیکی کنم تا صبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

دگر همسری را در یدم جگر / ندادم بدرندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را بزهر / نکردم کا شکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس بر شکست / وگر بشکنم مومیاییم هست

گر از من به چشمی رسد چشم درد / توانم در و توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدم رستگاری دهاد

جو این داستان گفته شد یکیک / نیوشیده را هست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس / شباه آزمایی گشاده نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

شر و هنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم درخورست / اگر بخشی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوند گاه / باندازه قدر او گنج خواه

شه و هنده گفتا که از یک درم / خجالت بود شه که چیزیست کم

بدار ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زان انجمن

دگر بار زو شه گفت کای بد سگال / باندازه خود نکردی سؤال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو پیش

باندازه باید سخن گسترید   گزافه نباید سخن را شنید
سخن کان برابر وی آرد گره   اگر آفرینت ناگشته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر   که بالا چرایی تو و خلق زیر
چه گویی که یکبر ز هستیم بار   چرا زیر و بالا در آری بجا

ملک گفت سرور منم زین گروه   چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر راستی ز بر زیر پا بود   سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند   که تا دیدبار و شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار   خردمند را باز عیبت چه کار

ترا زیور ایزدی در بست   به زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی   دهد چشم بینندگان را نوی

من از شخص خود را گلشن کنم   شما را به خود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار   بدو چشم روشن کنند روزگار

ازان نکته‌ها در دم تیز هوش   پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او   بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری کزو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش بسی کرد بر بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و سرمهتری

جهان را بفرمان خود رام کرد   دران رام کردن کم آرام کرد
بپاسات آن صرف پنجاه زنگ   بمن ده که پایم در آمد بسنگ

یکی چاره سازم درین سنگ ریز   چو پنجاه از سنگ یابم گریز

فرستادن اسکندر روشنک را

کند هر زمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر

همه بود نیها که بود از نخست   دگرگونه شد صورت هر که جست

سر شغلها کم در آید ز خواب   نه امنیت اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار   همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون سازکاران شهان   مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت   که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام اگرچه پدیدار بود   رفیقان گذشتند یاران شدند
بهنگام خود توشه ره ساختند   که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت   فرنگ بالغ خود درود
گزارش چنین کرد گویای در   جهان زین سبب داد شد داوری

جهان با یتغ شغل آن شاه کن   پی جستن کام خود دل گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری   همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و چین تا بغور   همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار   همه سکه بر نام وی ساختند

جهاندار اگرچه دل شیر داشت   بفرمان او گشت پی دست زور
بهر کشوری تا صدان تاختند   که هستی بهر آباد روی بروم

شبی کآسمان طالعش داد جست   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم   سحرهای پوشیده بادی برآید

که چون ملک برام آمد بدست   گران طالع آمد ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند   چرا آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست   نخواهم سکاشدن پای بست
بگردندگی چون فلک پابلم   که چون من کنم گرد گیتی شتاب

توانا تر از من در آفاق کیست   جهان بینم از رای روشن صواب

زر و زیور خود فرستم بروم   که هست استواری ازان فر و بوم
نباید که تاراج شود کارست   سبو نابد از آب دایم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست   وزین گونه در ره خطرها بسیست

تو نیز از یونان شوی باز جای   نبندیم باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور   که مه نایب مهر باشد بنور

همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد   نگهداری ایذان نیک و بد

نیابت بجای آری از دین و داد   نیاری تو خود جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام   به چشم بزرگیت ازان دیده‌ام

د زیرا ز هنرمندی رای خویش   چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان   به فرمان او رای کار آگهان

زمان تا زمان قدر او بیش باد   غرض با تمنای او پیش باد
حسابی که فرمود رای بلند   گر از پیش بینی نه بپسند گزند

به فرخنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
دل شاه باید که بر کار خویش   ثبر و هش نماید به مقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش   سوی بازگشتن نیاز آیدش
به فرمان دهی سرمدار دگران   جهان را سپارد به فرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن   همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی   وز و هست هر قسمتی با کسی

چو قسم خدا را کنی رام خویش   بدان قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو   طرف تا طرف هست ملک آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان   بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست   مکن خویشتن را بدو پای بست

تو بتوانی آن ملک را داشتن   به پرواز مان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست   همان تخت ملک با هر کسیست

درین مرز و بوم از پی سروری   ز دی ملک هیچ کس را سری
ز رومی عجم گور کاه بسیست   درو پای بیگانه وحشی

درین سالها کایمنی از گزند   برآر از جهان نام شاهی بلند
جو آیی سوی کشور خویش باز   مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملک زادگان را برافروز چهر   که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست   طلب کرد جاهی بجاهی فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن   بهر سو یکی را طرف دار کن
که ترسم دگر باره کایرانیان   ببینند بر خون دارا میان

در آرند لشکر سوی یونان و روم   خرابی در آید بهر مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند   ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی   ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن ندارد بتاراج دست   بدین چاره باید بدو در ره بست

دگر کین مینگیز در هیچ بوم   سر کینه خواهان بیاری بروم
بخون ریزی شهریاران مکوش   که با فتنه را خون بسازد بجوش

مپندار کز خون کردن کشتگان   چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ   ترا نیز خونیست با چرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند   که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو در همه داغ و درد   کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود تخواهی کم کس مکن   ممیران کسی را و هرگز ممیر
جو دستور ازین گونه بنمود راه   سخن کارگر شد پذیرفت شاه

جو کردون سه طشت سیمین کشاد / غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
اگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زند داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر / بروشن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / نوشته زبانی بدیگر زبان

جو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برو روشنک را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

جو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
جو نه ماهه شد کان گوهر کشاد / جهان زان گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش / همی داشت جون جان خود پرورش
بکابین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورد کیر اینچنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که بخت آورست / بچون من کسی ده که بخت خورست

رفتن اسکندر بزیارت کعبه

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز رحمت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن بر افکندگی / زاهم شدن در پراکندگی
جو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن

جو عاجز شود مرد جیره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بجنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیبدان کس نداند کلید
ز نه باد زن فالکان سود نیست / که بر باد تو اصل بهبود نیست

مرنج از ترازی که زر به شوی / جو گویی کزین به شوم به شوی
زمانه قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده کج نبازی بهست
دلا پرده بشکست یارم تو باش / نه پرده دران پرده دارم تو باش

گزارندهٔ بیت غرای من / که شد زیب و زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / جو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
جو گشت از فسون جهان بی هراس / جهان را نگشتی بمهمان سپاس

همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود

ز ساز جهان برد سازندگی / نوایی تر از جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگر تا چه دل ناپسند آمدش

نیاز دگر کس ز گردنکشان / بدید آورید ایمنی را نشان
دگر نیز پهلو زنی را نکشت / از و مهتری را قوی کرد پشت

دگر بوم و شهری ز هم بر گشاد / ازان جو یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا ستد اسکندری
ز پرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان

ز نیت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفهایی که بد دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد بدین / سری چند ز آسمان و زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
سفرنامهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عرب دستگاهیش بود / عرب نیز هندوی راهیش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان نقش فیروز فال

جو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را در افسان او / سزاوار بر خط و فرمان او
جو دیدند نیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر لشکر تازیان / کز و تازیانی نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش برگ ره بود و هم پیشکش

بجز خوردنیهای بایستنی / همه گوسفندان شایستنی
برانداز دست رسیهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش / ستونش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه و هم سرک / شتابنده چون گرد و از گرد باک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروار بگشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نیفه کز ناف عالم گشاد
جو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد و شد حلقهٔ خانه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / بپاهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را / قرینه بسی داد درویش را
درم داد چندانکه بود گنج روان / شتر داد چندانکه کاروان کاروان

جو در خانهٔ راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

جو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / جنان جون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد جو آزادگان / ز نزمان ره آذرآبادگان

که شاه جهان جون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
جرا کار این مرز زشتست / نکرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر / جرا مانده از شام تاریک تر
برهمن در آتش پرستی کشند / دگر شاه را زیر دستی کشند

در آنجای گردیست عادی نژاد / که از رزم رستم بیارد بیاد
دو دالی بنام آن دو دال دلیر / برآرد دو دال از تن شیر

دلیران ازین هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه بزم یاد او می خورند / خراج ولایت بدو میبرند

جهاندار کین زر بازو شنید / سپه راز بابل بارمن کشید
فروشست از آلایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را

برافکند از و رسم و راه بدان
پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شه چون برانگیخت گرد
در کین با پچاز یان باز کرد

سپیره بتغیر بدن افتاد باز
سرنیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دو الین سپهدار آنجاز بوم
چو دانست کامد سپهدار روم

دوال کمر بر و ناکرد چست
دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب جهانکار آگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران چنین سپرد

درآمد در گاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر چو بانداز گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزادمرد

نوازش گری را بدو راه داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسید اول باواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار
برآرید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دبار زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالین بلک هم بنیک اختری
ببوسید سنور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر فشان
شد از سرفرازان دیگر نشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بجستن پرستی جهان تیز گشت
که از جملهٔ خاصکان در گذشت

بدان مرز روشن تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی جهان دید دارای دهر
برآسود از آن خرمی یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس از و شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم

تماشا کنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صحن صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی را زمین می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی گشت جای
بنوشابه بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز بود از پی کشت و رود
بسی سبزی آمد بدانجا فرود

رفتن اسکندر به بردع و دیدن نوشابه

بیا ساقی آن می که جان پرورست
جواب آبدان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشتست بی گل نه دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز سبزه پر از مشک بید
ز باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک دری
نیابی تهی سایهٔ سار و پرو

گرائیده بویش بآزادگی
فرو هشته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغست بیابد درست

زمینش با آب زر آغشته اند
تو گویی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نیابی بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
دهیتی دد و پاش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز باغ
وزان بار و بر آمد بسیار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه کز دادن عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز باز
از آن به برد آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را
بنو زیوری بخشد آن گاه را

بهر دمش لب بود از آغاز کار
کنون بردهش خواند آموزگار

در آن بوم آباد جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین دلکشی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی چابکی بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوس و پس نو خاصه نیکوی
چو آهوی ماده ز بی آهوی

قوی رای و روشن دل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای
بکدبانویی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاختند
وطن گاهی از بهر خود ساختند

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن برو پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با او بسی خواسته

بسی زن بی از مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
بفاخر سبل کیان آورد

کله دار ریشش نه وار روی کلاه
سپهدار او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
ولی روی او را نه بیند کسی

زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق

بمانند نارپستان بیالا چو تیر
ز پستان یک شکر خورده بشیر

کجا قاقمی یا حریریست نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر
دگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و چون شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آوازشان
سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش بر
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
که آشوب شهوة فرو مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده در ها فراخ

اگر چه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست

سرایی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی برانگیخته
بجز وار گوهر بر و ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه کاخ
شب چون چراغیست رخشنده ماه

نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه بر تخت او کرده جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
برون از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردی ندارند کار
زنی کاردان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر سر خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپد دران خانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه شها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر برارد ز خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورد ناز پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش پوشیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام / برآسود و نکهند شد نیکنام
چو نوشابه دانست کاو زنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را چو پار است کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
برون از بسی چارپای گزین / جو از بهر مطبخ جو از بهر زین
زمین خیزهایی گران بوم و رست / برنگ و بر و بوی دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشک بوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگر گونه میوه ز بسیار چیز / ز شمع و ز شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین ترلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز برگی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت در رفتن [illegible] رسالت
چو شد تیر را نعل بربست روز / درآمد بدین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از ان ترکتاز
درو درگهی دید برآسمان / زمین بوس پس او هم زمین و زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
پریچهرگان صد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آیین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ
برآورد رنگ شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین را بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بست و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان ببردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
نگرگان و دریا بهم تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو گرد باید پژوهندگی / که از زمانه دارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست / نشستنش بر تخت را درخورست
ز فیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بر روی بید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درود پیاپی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست
بر آنکه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی بابلی رو و نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانسان پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جمشید هم ترسناکی کنی
چو من ره درین مملکت ساختم / بتو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی بپیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
پریرفته بود آنچه کردی بتخت / پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد بفر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آید بر تو چو شاه دلیر / که پیغام خود خودگزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزادهٔ / فرستنده نه بل فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از بهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته کن کز چه خام آمدی
فرستاده اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چگویی جهان پیکرست / که عمال پیغام ادا اوست
بدرگاه او پیش ازانست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش در دلفریبی مباش / بیاراست یک راستی بر تراش
ستیزه میاور دران داوری / که پیداست تا هست پیغام آوری

بپاست بزرگست و ناید بزرگ   نهفته نگین شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دست رس   که با ما به شاهی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کنم   نه در پیش کس پشت را خم کنم
درآید به تندی و خونخوارگی   بجز شه که باشد درین بارگی
چرا نیم نشانهای پوشیده هست   کز و راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر   که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم   سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار   تصرف نیاید درین پرده بار
اگر شدی زیر پیغام هست   تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم   نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید   ز من پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز   که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل   که پوشید خورشید را زیر گل
محابا نکرد و شد گرم خیز   زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت   بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان   حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از نیفه آن حریر   بدو داد کین نقش بد دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این   درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش   بابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد   حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در آن صورت خویش دید   ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب   فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه   بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیر شد   هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار   بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و چهره برافروز دان   همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام   هم انجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست   که تا نقش من بر تو گردد درست
که گرچه زنم زن سپر نیستم   ز حال جهان بی خبر نیستم
منم شیر زن گر تویی شیر مرد   چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ   در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کنم کام شیران در آرم بداغ   ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز هم رزم مگس سوی پیکار خویش   گرفته مزن با گرفتار خویش
نه خار تا بر بغی بخار   رباینده شو تا شوی رستگار
توانکه که بر من شوی دست یاب   زنی سوه را داده باشی جواب
من ار بر تو خشم بهنگام کین   بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ   تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از شبان پیر   که با هیچ نادشت گشتی مگیر
که بر جد آن کز تو چربی کند   بکوشد بجان تا ترا بشکند
شنم گرچه هست از مقیمان شهر   دلم هست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم   ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری   فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر   زنند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار   سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بهر دیگری   در و بنگرد رای باریک بین

اگر خواهم آن نقش را در نوشت   ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست   پذیرم که آن نقش نقشیست راست
بس از ناخن پای تا فرق سر   نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه   بگیرم به پیروزی اندازه
شب و روز بی چاره بازی کنم   درین پرده با خود بیازی کنم
ترازوی همت روان سنگ کنم   سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بربرند   خیال تو آمد مرا دلپسند
چه تا جان بمهر آشنایی دهد   بهار از رزم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر   ز تخت کرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه   که یک تخته را ساز دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را   که بر هر دلی نو کنند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش   فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست   شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ   بهر زانه از زنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردان کرز نست   بفرهنگ مردی دلش را درست
زنی کین چنین کرد دنیا کند   فرشته بر و آفرین ها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر   که محکم بود کینه ماده شیر
زنانرا ترازو بود سنگ زن   بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود   که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن   که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست   که خربنده به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود کیست   شفاعت درین پرده بهبود کیست
بتلخی بد اندیشه را خویش ده   در افتاده تن را فرا پیش ده
بجای جهان دلبر مهربان   که زیبا نشستی و شیرین زبان
کرت دشمن کینه ور یافتی   بجز سر بریدن چه بر تافتی
از آنجا اگر بر کشم بار خویش   نگهدارم اندیشه کار خویش
بیوشم دگر رخ چو پیکانکان   نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم ز بند   گره برگره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب   خیالیست کو بی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار   برو نازکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی   که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر   بغم بر دنش چون توانم بسر
درین بود کابرور رهائیش داد   دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید   کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن   هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترک تاز   برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود   زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی سمنش را بمالید گوش   نشاند آتش تیزگی را ز جوش
شکیبنده کی دید در حال خویش   بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران   بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند   بسیج خورشهای الوان کنند
نهادند برگی ز غایت فزون   ز هر پخته و پختنی چند گون
رقاق تنک کرده گرد روی   ز گرد سرا پرده تا گرد کوی
انابای نوشین عنبر سرشت   جز اداده از خوردهای بهشت
زبس گوهر کونه کوکاو و ماهی چو کوه   شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط   برآورده پر مرغ دارا ز نشاط
ز بس صاف پالوده عطرسای   بساغر پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر   بشکل آمده سنگهای شکر
قفای کلاپی و کلشکری   طبرزد فشان از دم عنبری
بساطا ز پی چیز رو نیک چست   بساط ار زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب   برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر   سه دیگر ز یاقوت چارم ز در
چو بر قاعده دستها شد دراز   دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست   بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل   نوالش جز این تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم   همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را   طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان   برغبت بر و دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه   که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی   کنی کردنیهای ناکردنی
به چیزی چه باید سرافراختن   که نتوان از و طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ   در و سفله کانه چه بازیم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد   چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ بر داشتند   نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو تیر از نه مرد سنگ آزمای   سبک سنگ شو زانکه مانی بجای
ز پیغاره آن زن تیز گوی   ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان   به از شیر مردان بتوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست   ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست   که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود جوهری بر کلاه   ز گوهر نباید تهی جای شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست   ملامت ببین تا کرا درخورست
چه باید به خوان جوهر اندوختن   مرا جوهر آندوزی آموختن
زدن خاک بر دیدن جوهری   همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو جی بینم از رای خویش   سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای   که ما را بمردی شود رهنمای
ز بند توای نامور نازنین   زدم سکه گنجور بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد   همان نقلدانهای نادیده گرد
تحت از همه چاشنی بر گرفت   دران جا بکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نازد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا بعیت نوشت   بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد بارجای   فرنبار فلک دید و فتح از خدای
بران رستگاری که بودش هراس   رساننده را کرد صد رخ سپاس
شب از زر و در خشنع چون گوی برد   چراغی برافروخت شمعی بمرد
نهادان آن گوی زر بر سپهر   بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست   دو لختی در از جای دیوار بست
بر آسود تا صبحدم بر دمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست   ترنج فلک را بد و بشکست
پری چهره نوشابه نوش مهر   بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام   برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز بارگ در آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او   چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو در لشکر شه رسید   جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای زرین نگار   سپهر در بر در شهریار
زمین پرنیانهای زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سراپرده‌ای دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب   ستونش ز زر و میخش از زر ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر   به پیش جهانجوی پیروز بهر
جهان گز بسی رونق و نور و آب   شده چشم بیننده را نهر آب
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دیدان حصار   بلرزید از آن درگه شکوه بار
زمین داد بوس آفرین در گرفت   فرو ماندم از شیر مردان شگفت
بفرمود چتر و که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاندند از برش   عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود   بدان آهوان شادمانی نمود
نشستند را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین بهشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب   نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگهی بی دریغ   گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فروریخته گوهی از هر کنار
حریر و رقاق و دو پر دیرفی   چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لطیف حریر   گر و زنجیه کرده پز
بجوانهای زرین نهادند پیش   ازاهای الوان ز صد گونه بیش
چنانک یکی خورد الوان نبود   کزان خورد چیزی دران خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند با یم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می‌پرستان گشاد   ز نیرو دی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
چو شب خاست کز غم سیاه آورد   منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر   کی امشب نباید شدن سوی شهر
خنابست فرمان که فردا بجام   برآریم بزمی ز ناهید و ماه
برسم فریدون و آیین کی   ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش بجام   شود کارها پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بمی جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی   بران کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم   بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک   پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان‌تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان   کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند   فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
بفرمود تا آتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
زباده جهان آتشی برفروخت / که می خوارگان را در آن جشن سوخت
برود و می و لهوهای دگر / همه شب بسر شد بشادی بسر
جو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاده روباه زرد
دگر باره برجنبش آمد نشاط / در آموده شد خسروانی بساط
چمن باز شد پر ز شمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نوا گر شدند آن پری چهرگان / نو آیین بود مهد مهرگان
ز بیجاده گون باده لعل فروز / نشاندند بیجاده در روی روز
بپا ساقی از باده جای بپای / ز بیجاده گون گل بپاجی بپای
رخ خم ببادان باده چون ده باکن / ز بیجاده در نظم چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی سپرد از جهان نام غم

عشرت کردن اسکندر با نوشابه

جهاندار از آن شب بر تخت خویش / نشستند شاهان از اندازه بیش
نوازندگان می ور ود و جام / برآراسته بهشت و مجلس تمام
پی نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان جلوه اسکندر فیلقوس / بکرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یکذره از رزم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه گوه سنج / گره بسته چون پشت ماهی بگنج
سرین گوزن و کفل گاه گور / بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تذروان و آهوی نر / نمک ریخته آبرا در جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بکرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر پنجه رهستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
ز رخسار میخوارگان رنگ می / ز هر گوشه گل برآورده خوی
بفرمود شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در پیشگاه
برآراسته از زینت و زیب و زر / چو باغ ارم مجلس دلفریب
در آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خارا از آتش چو زر گل بدست / بگون خار زر دشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بران شوشه مشک سنج / چو ماری سیه بر سر گاه گنج
ز بی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
می ارغوان گشت برجای جو / بنفشه درو ده بتوت درو
سیاهی بنا زاندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه برخون شده / همه آبنوسی طبر خون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز / سموری بپر طاوسی کرده باز
بلابالی در آورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
برآورده زنگی قبر گون / گشاده ز دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته چو نمرود اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن فرع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته
بخار از بن شعله آذری / چو برسرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته / بریحانی از مشک برخاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / گلیچه که برخوان خورشید بود
فروزنده گوهر شب و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خرد با خاربن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور دیگ همسایگان
زرنگ آن زنگی که زر ساز بود / به از زند زردشت آواز بود
بدین زندگی آتش زنده سوز / بر افروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بر رو گاه دراج و گاهی تذرو
زمستان چنار از برافروخته / بر رو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر و سینه بط زده زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
بسازنده آورده بانگ سرود / سرودی نوازش بتارش درود
جگرها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوده بانوک دندان براز / شکر خوارگان کرده دندان دراز
ز اشجار هر چه آن بود عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون کلاهی دلاویز تر / نشاننده جهان را ز جهان دردسر
همه ساز آهنگها گرم خیز / بجز ساز کاهنگ و برده تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی شد چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / خود او پادشاه سکندر بود
بپادشاه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند طلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود تا از تهیان گنج / کشیدند از بی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز جلبش جلبش خادمی نیز چند / پدیدار چین کوه بالا بلند
بسی نافه مشک رو و بپای تغز / گزیشان فروزان شود هوش و مغز
ز مرد و نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لؤلؤ شاهوار
برنگ بکلک ساوت در / همه در ز شاه زکرد کافور بر
عماری و اشتر بهاری زر / عماری کشان حلبه زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر کشان / بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر کسی چیز داد / بپوشیدشان پرده پیزرداد
پری چهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کار چو گوهر گرا آمدند / چو گنجی روان باز جا آمدند
بپا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب خون ناختی رشته ام

رفتن اسکندر با البرز کوه

برانم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیردستان برارم بسنگ
ز زور و زر و زهره کار آید بدست / که دارا و دین را کند زیردست
ز رازی که مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز زر دان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر ترا نگه که درویش تر
جهان آنچنان شد که درویش راست / که هم خویشتن یار و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست / کمست انده آنرا که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهرکشان / خبر داد ازان گوهر زرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / بسی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هریکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنهای هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما در نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهانرا بپیمم کران تا کران
سوی روم بودم ازین پیش بسیج / عنان را جدا داد ازان ره بسیج
برانم که با حملهٔ مرز و بوم / نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمینست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوهگاه / به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
چو دریا درآیم بدریا کنار / کنم طعمه مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / ز ما در کجا رهنمون آیدم
چه گویید هریک برین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوس دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش نهد جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / نپیچیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بسیچیده را با پی آهستگی / گشاد از خرد نیز در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهرکشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت گشا را کران گشت سر
دران پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز خشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا از سختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در خبر آرد گلبن کوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رسانند پاس
بداند جهان کاهل پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند

زهر داد و پیدا دا که شوم / برآرد آنرا که از زر شود
فروشوید از دور پیدا کرا / نماند ز خون خلق آزاد را
بهر بوم کاهی حصاری کند / ز هر بهر انجام کاری کند
ز دوری دران ره شد اندیشناک / که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه پیران نکوشند سخت / که ترسند ازیشان ستانند رخت
دگر آنکه تا سیری آید بچنگ / دو دستی زنند تیغ بر بوی و رنگ
ز فرزانگان آگهی پیشگاه / صد و سیزده بود با وی براه
همه انجمن سای و مردم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
ازانجمله در خدمت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی / گر او کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کارسنجی جهان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر کوهی مهر گنجدان / طلسمی کند هریک از خود نشان
بدان تا چو آیند ازین راه دور / ز هر تیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار نسخه پیش آورند
شه این رای با عالم آرای دید / سپه را سلامت دران رای دید
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هریک دران کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هریکی بر سر مال خویش / برانگیخت نقشی ز تمثال خویش
جهان بود و شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس گنج و ساز / بران گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که در یافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعت کنش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد آن دیر پرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست ازان گنج مال
کسانی که از راه خدمتگری / کشند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر پیش باشد و گر اندکی
سپاهند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج پاریخ خود برکنند
نگرداد دولت کرایای رنج / که پاییم فرزیت ازینسان بگنج
سپاسی تاقی آن جی که ناز آورد / جوانی ده عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو کم کرده‌ام / قناعت بخوناب حرم کرده‌ام
کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

رفتن اسکندر بدیدن زاهد

بنیکی جهان پرور نام خویش / گران نیک یابد سرانجام خویش
بدراعهٔ در گریز دینش / که آن درع باشد نه پیراهنش
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
نکو میجواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری به نیکی بلند
یکی مرد جامه در نیکنامی بپوش / بنیکی دگر جامهای در فروش
همه پیشی که باشد ز مسکین حریر / فروشنده پاکرا ناگزیر

گزارنده‌ی این نوآیین خیال / دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکی بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از نابرخویش بگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان / نظر پیش کردی بافتادگان
گر از زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که زهدی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کزین بود فیروزجنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو دشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست بر بد برد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که بر هم نبردان زنیم / ز همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوری بهر سخت / نگه داشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه بیابد صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت تا پی برنشاند
بهر منزلی ره که در پای تخت / ز شیران چو شیران نچیر و رخت
دران تاختن کار زو مند بود / رهش بر گذرهای دربند بود
بنود آگهی شهر آراسته / دزی بود در وی بسی خواسته
دران دز تهی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده انجا زدند / رقیبان در دز را پیچار زدند
در دز ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوتیکه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / بر ایشان نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند از ان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار
بجز سنگ عصیان خراشش کنند / بسیلاب خون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در کلوخی بینداختند
ز بس تاب او ناوک انداخت بال / کمندی نه کا بجار سازند دوال
عروسک زبانی چو دیوان بپوی / خجل گشت ازان قلعه چون عروس
نه عراده برگرد ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان جور بر گنبد افراختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد / سر از اطلب کرد وا بر گشاد
بگویید کین دز چرا شد گره / که آورد از اندیشه باران ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که مانندگان تا کمر بسته‌ایم / بدین روز پیکر ز تن بشسته‌ایم
چهل روز باشد که پی خورد آب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / ازین دیوخانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / گر این ره نوردیم و ناریم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه زد انجمن / ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین گوشه کیست / که بر ماتم آرزد با کریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش کنی در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی‌نیازی بشبنم گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از ره همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بنزدیک گرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود / ز شاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / نگار اندرافتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاری یکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال او سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تخت / بنور جهانداری او راست بخت
بدو گفت شخصی شهی پیکری / که نامم چنین است کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و در پیش بر او نشست
بپرسید زو کاشنایی تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خوردت ز چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین شکل غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا حضرت خاسته / بنیروی اقبالت آراسته
اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / جهان در دل آیینه‌ی نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آن غیب تواند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای / که چون است زاهد درین تنگ جای
بنیروی شه شادم و تندرست / شومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی‌وفا یاریی
چو بر تخم اندیشه کار خویش / ببین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / پس آشنایی من آموزگار
ببسیار خواری نیارم بهیچ / که پری دهم نان فرا هیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرا بندگان / ندیدم کسی جز نوازندگان
سبب جست کاشب درین شکل غار / بنیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من دانگهی چون توی / یکی پاس شب را کند هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما مهر و آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدین سان که داشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو من زان آهنی تیغ کینی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر تیغ این تیغ کوه / در وزه زنا سند چندین گروه
همه روز و شب کارها ناز بند / ز بدگوهری راه جا ها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش / ببداد و بد دانش بپیرایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت بیداریی
زره زن شود کار پرداخته / شود توشه‌ی رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که دزدان دران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه‌ی آسمان در گشاد
چنان زد بر و گوهر منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق
شبه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس برآراستند / بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / تنا دست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا در آرند دود / در آمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد اندازه بیش / کلید در دژ بنهاد پیش
خبر کرد کامشب نه نیروی شاه / خرابی در آمد درین قلعه گاه
درو برج دیواروی در نهنگ بست / ز برج فلک دور بر هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / در افتاد ناگاه درهم درید
گردش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا رنجی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است
جو این حکم از آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی گردنکشان / گزین به دعا را که باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بخندید سر تیغ الماس رنگ / بسفت یک سنگ ازین خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخته از منظرش گوشه
شمارا چه روحی نماید درین / که ای نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
توی باد در ملک بازوی تو / تنا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
جوابی ازین بهره کاشنودیم / براه آمدیم ارچه بیره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / ازان ره زنان دژ بپرداختند
بجای در اقطاع دادشان / سوی داد خود را فرستاد شاه
دران سنگ پشته فراوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی بیادیم کشت
چه هر که کزین در شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / ز ناایمنی آفت بجانها رسد
گرار د ملک هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین ناسکه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
اگر آفت آن سپاه یابیان / براحت رسد کار خرابیان
بفرمود شه تا کمرگاه کوه / ببینند خدایان بهم کرده
بشکل شب در روز از خاره سنگ / برآرند سدی دران راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار / که بر کوه دادند بستن حصار
فرستاد خلقی با انبوه را / گذر داد بر بستن آن کوه را
چنان آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از رخنهٔ کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بار که سوی صحرا کشید / عنان راه را داد در شهر آمد
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن رخ بت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سوده کی / رسیدند لختی بر آسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
ازیشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
بس آنگه که از هر نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که در رستهٔ و شد باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزد پای بر خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت تخت / نهاد اندران تا بکی جام و تخت
همان کو رخانه زغاری گزید / کز آتش دران غار شد آن حریم

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه / ملک زاده‌ای هست بر حملهٔ شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدار دان جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / بر افروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی نوح آهن دری / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان در شدی تاجدار جهان
بدیدی در آن در فرود آمدی / بدر زبان برازدی در و آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد حسب و چالاک بود
چو آن شب صفتهاش آن در شنید / بدر زدیدش عجب آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره سپهری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن اسکندر با ایران زمین

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / بر آمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / بر آورد صد گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود گیتی ز گرد / ملک بد بخود نشست چون با جورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بر این چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
به فیروزه رای شه نیکبخت / بتخت روینده بر آمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / بر افراخت رایت بفرخنده چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور / ازان کوه را در سر آکند شور
سپه راند ازانجا بتخت ستخر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان با جدار / بران تخت که گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود / که فیروز فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچ کس را نگشت / همه را نسازا قوی کرد پشت
سر از ارس ساینده تارک بتاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفر سنگها فرش در پا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس / بچیزی که حاجتش نداند کس
ز هر خوشه کان چون گل تازه بود / گرانمایها بیش از اندازه بود
وشق تیغهای چو برگ بهار / نبشته بر و ریخته صد هزار
غلامان کردن برافراخته / بیکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب روز و دخز / بدیدار تاج و برفتار تیز
چو ترکی جبان خوب و آراسته / روان کرد باد و بسی خوانچه
بآستاد کاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که از ایرد
در آمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کار آگهان
جهان شاه برخاست تا پیش کرد / بشرط نشستن گرایش کرد
چو دادش ز دولت درختی بنام / بپرسید از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست پی فر فرخ پیان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دستست آن کلید
چو آن منیت فری که نامور نام / تو از آینه بینی و خسرو ز جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست پی فر فرخ پیان
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید این تاج و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز بهرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این درز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر بیش بینم که چون تخت شاه / دران غار چون ساختند جایگاه
ز روبندهٔ راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من اینجا روم
بگیرم بدان تخت بد دام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام با جان نوشین شوم / ز روزی گزین خانه در بشوم
شود آینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ آینه گرد
بدان دیده و لابه راسان کنم / بخود بر همه کاری آسان کنم
سر بیری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدز دار خویش / که پیش آورد برگ از اندازه پیش
کمربند و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چو خواهد می خوش گوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می / به فیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن بخواهد ندیمان او / شتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه ارزه آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی بر دو فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان برگذشت
برآمد بدان سان که ناسود هیچ / بدان حجره پیچان بصد پیچ پیچ
دری دید با آسمان هم نبرد / نبرده کسی نام وی در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنیها که بد درخورش
پری چهرگان سرایی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن روز زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه / در آمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهان بود و فرمان و فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران در آمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز گام سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید ست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دو لب پرست / بیا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت / به پیروزی بخت بادا درخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید تخت و برآمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه دران خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست / بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
که از پی شراب و از پی شهی / مثل زد بران تخت و جام تهی
که بی تاج و زر تخت زرین بساط / چو می نیست جام جهان بین نشاط
بمی روشنایی بود جام را / بلندی بشه تخت بد رام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام / چو می ریخت گو بر زمین بار جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نکیه نیاز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کند / قفس عاج و دام از بریشم کند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج / نه از ابریشمش یاد باشد نه عاج
ازین بیم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید / که شمشیر باد خزانرا ندید
قفل کرد گردند گوران دشت / مگر شیر زان گور که برگذشت
گوزنان بیازی بر آشفته اند / هژبران بابل مگر خفته اند
همان نافهٔ آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان گرگان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز / که در ما نتد آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین چیره چیر / که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم / که ما را ز جایی چنین باد شرم
چه سود ار چنین تخت کردن بپای / که بنشست ما را نه تخت و جای
نه تخت زرست این کلا جای ماست / که آهن یکی بند بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسروی می نماند / بجای انگبینش نشاید فشاند
با ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده را نو نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا / فلک پایهٔ مشتری پیکرا

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / تو ای کوکبه دار آن خسروان
جهان داریت هست و فرمان دهی / بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکهٔ نام تست / زمین گرچه فرخ بر آرام تست
منه دل برین دلفریبان بمهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آوردت پیش
به تختی که بی رنگ سازی نمود / بران تخت گیران چه یاری نمود
بجایی که یک مست را شاد کرد / بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه / جهان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کافروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی کزان تاجدار / سر بر پدر را شدی یادگار

درین باغ رنگین چو پر تذرو / نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اصفهان / تو سرسبز باشی درین گلستان
گرو داشت از نعمتم بهره مند / رساند از زمینم به چرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ رابسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبیناد بر تو در خرمی
واز کریمان صاحب زمان / تویی مانده باقی که باقی همان
چه میگفتم و در چه انداختم / کجا بودم ادهم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام ازانجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط نبی ساختند / حسابی نهان بود بشناختند
شباه ولبور زانه اوستاد / عددهای خط را اگر فند یاد
سرانجام شه چون ازان مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تختگه تختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هر کو بدان تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت با قوة زنگ
شنیدم که از جنبش دیر پای / منور اندران تخت ماند بجای
چو شه رسم گنجینه بیتاره کرد / چو گنجینه را آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار گنجینه آورد گام
نگهبان در رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / در آمد پی اژدهان به سنگ
نماینده غار با شاه گفت / که گنجینه اینک درین غار خفت
رهی دار دار از صلعه سوخته / ز رنجش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان بهش رفته گیر / چو گنجینه را نجا فرو خفته گیر
سبک جستن برد گنجهای راز / کند کار جوینده کاز را دراز
ازین غار باید عنان تافتن / نه غار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خیره شتافت
دران ره شه از پیش فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچ کس
تبدریج ازان رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزد پرست
شگافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار / نشانی نکرد یا بد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چه می تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی دران دید ژرف / که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره نبینی باز جست / بره ورا ره روشن نمیشد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک / که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکندنی آتشی گرد بود / چو دید اندران کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدندش از چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید برودی نمودن شتاب / ازان چاه کاتش بر آید نه آب
درو کان گوگرد افروختست / ز گوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت آن کاندرین غار خفت / بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف سرد جهان داشته / دره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از ژره قطرهایی فشاند
معیان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
بجوب و بلکد راه پاکوفتند / غبیر نکبا برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی زبود از هوای
همایون کن تاجگاه سریر / فرود آمد از اوج کاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود ازان تفتن و تافتن / هراس فر ورنج ره یافتن
تنی کان همه مالش تاج یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد
بپا راست آن برکه لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست
تحتین در آمد بکف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی گردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبا و کمر / چو پروین بگوهر کشی ادهمر
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی بضعی از لعل بد خون برز / پر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار / همه زین های گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز بس سیمهایی که در بار بود / جواهر همی زرنجوار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با تکلهای گوهر بسی
ز بس تحفه و خلعت دلخواسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
بران دشت یکهفته نخچیر کرد / پس هفته را کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

رفتن سکندر بشهر نشانون

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کرد این خواب را
دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نه پیچد بدست
می ناب ناخورده مستی مکن / اگر میخوری بت پرستی مکن

چو پی زعفران گشته خنده‌ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتش‌خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت‌کوش

چو شاهان مکن خوی خویش خوار کی / هراسان شو از روز بیچارگی
ز سختی بسختی توان رخت برد / بکوکرد و نقطاش کس نمرد

گزارنده تخته سال خورد / چنین در گشادش را لاجورد
که چون خسرو از تخت نخجیر وی / بشد سوی لشکر یکجا بکروی

نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کوچ می‌بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت صطخر آمد نزد شاه

نژاد ملک نایب شهریار / سخن را چنین می‌نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت گر خویشتن بر گماشت

جهان داشتم ملک را پیش و پس / که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفتها را نگه داشتم

بحمدالله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک موبی بدست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی برآمد زری / کند دعوی از تخم کاووس کی

گرایند عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر مغاک
شبانان که آهو پرستی کنند / زبیرش همه چوب دستی کنند

همان پیل زن مرد مردم شناس / کند سلکتر را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخت است / بناموس رنگی بر آمیخت است
پراکنده چندرا گرد کرد / که از آب دریا برآرند گرد

ز پیروزی خود دلاور شده است / همانا که شاه بد آور شده است
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود بداور شود

خراسانیانش عنان بسته‌اند / به بیچاره شه در میان جسته‌اند
ز صد نشابور تا خاک بلخ / کندش بصفرای با کام تلخ

بسر حلقی فتنه بر بسته موی / سوی تاج و کام آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم گیر / اگر خرد بینی بخردی مگیر

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز

شمار ماه او در نیارد به میغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال

دل لشکری هست چندان بزور / گران چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه روز آید این دیو زاد / قوی دست گردد که دشمن مباد
بجز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را بر نیارد ز راه

چو اندر سخن پیک چستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
بنیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیردل خسرو پیل تن / دران داوری گفت با خویشتن
فراخت کیخسرو آنجا زبیر / بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندویی هندویی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر مرکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شد سپه‌سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود

ز هر گوشه تا بی او رفتی / همان کار در کار می‌رفتی
دران کار با یاور او بود و بس / تپاهنده ور گشت فریادرس

چو طالع جهان گردی آرد پیش / نشاید زدن کند بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش رمه برده را بر برون / ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می‌نوشند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بس رود و جیران لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برف آمده آب نیسان بجوش / برآورده شد زبندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش سجاده لعل / گل لعل برابر گلنار لعل

دو نوباده هم توده هم برگ تود / ز حلوا بر ابریشم برآورده بود
زمین چون ارز و آب چون لاجورد / جو در پای نیم ارزق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده با دشت باران درود
کمر بر کمر که زده شاخ جو / رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / بر و بیز ترگشته دندان گرگ
پی گور چون زهرهٔ گاو جام / گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان سبزه / جهانده جهان یک یک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل پنج یکروزه ماه نو / بجلجال یکمیته بر شد گرو
ز پرگاران حلقه بر گرد سر / که خواندش امروز خلخال زر

بجیلان در آمد بکردار ابر / بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشکهی کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کرد آتش پرست

چو بشکست بر بیشه بد پشت را / برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون رفت و آمد بری / بیفکند دشمن بسکند پی

بآتش پرستان سیاست نمود / برآورد داران دود پیکاره دود
چو دشمن خبر یافت کامد ملک / بسوراخ در شد چو در چاه لیک

باوارگی در خراسان گریخت / وزان تا بم ری تقابم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر دیهیم او

گراز کرینده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
جهان تیز رو شد که دریابدش / برخمی سر از ملک پرداختش

چو بدخواه را در گل افکنده کرد / پراکنده کارش پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / بتر دیک صحرا کی پشته بود

بشکرانه دولت تن درست / بران پشته بنیاد یی افکند چست
بهر ای کنجش چو بدرام کرد / به پهلو زبانش جی نام کرد

چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهاندار ازان شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زر و طبل داراز دند / دم دو ستیش آشکار ازدند
بدارا ملک راتبی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند

جهان رایتی را بناموس شاه / برانگیختی بناموس گاه
سکندر پی پای بر کین فشرد / ز کس مهر دارا نشانیت برد

همان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نو تکیه خود نفر هنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای

وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت زرایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجید سکندر نیاید بدست

خصومت گران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت دران خاک هست
خصومت کهی ساخت با نخ صواب / که از ساز کاری شد آن شهر دو

جو زد لشکر کبک را بر بدو   زملک نشابور شد سوی مرد
بکشت آتش هیربد خانه را   وز آتش بیاکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت   بطوخان بشمشیر جون باب کشت
بهاری دل افروز در بلخ بود   کزو تازه دلرا دهان تلخ بود
پی پیکرانی در و جون نگار   صنم خانهایی جو خرم بهار
درو پیش اندازه دینار و گنج   نهاده بهر گوشه‌ای هفت گنج
نوده موبدش لعل زرین براسب   شده نام آن خانه آذر گشسب
جو خسرو بدان گنجدان دست یافت   مغان را ز جام مغان دست یافت
بهشت صنم خانه پی جور کرد   ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را   وزو داد مرهم بسی سینه را
بکرد و خراسان بر آمد تمام   بهر شهری آورد لختی مقام
بشهر خراسان در افکند جوش   خراسانیان را بمالید گوش
بهر جا حیلت کرد مرکب روان   که باری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور   بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز   در شهر کردند بر شاه باز
جهان کشتنش کرچه با رنج بود   همه رای وی گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار   گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی بیناشتی   گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کاو دی را کند بیم تاب   جه در صلب آتش جه در ناف خاک
خلایق که زر بر زمین می نهند   برو قفل و بند آهنین می نهند
جو باد آمد و خاک شان را ربود   برزر بر زدن قفل آهن جه سود
بپاسانی آن زر بگداخته   که گوگرد سر جست ازو ساخته
همن ده که تا زود دوایی کنم   مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهند و بهنستان

فرس جو شتر کران که صحرا نوشت   عنان بر کشی بارکی دلکش است
بنیکوترین نام زرین جای زشت   بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن درین خاک دل   که زو گنج قارون شده پایه گل
دران گنج خانه که زر یافتند   ره از اژدها پر خطر یافتند
همی تا بود راه بر بیشتر   در و سود بازارگان بیشتر
جو ایمن شود ره ز خونخوارگان   در و کم بود سود بازارگان
همان جرب کو مرد شیرین گوار   چنین چرب انگیخت از مهر گار
که جون شهر غزنین آمد ز بلخ   بیکسو شد از آب دریای تلخ
زبس سر که بر آستان آمدش   تمامی هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد   که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام   بهندوستان داد خواهم لگام
جو من سر سوی کید هندو نهم   از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بحرمت جو دیگر کسان   نباشم بر و جز عنایت رسان
وگر با من او سر در آرد ستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش   نشیند بجایی که بنشانمش
جو موکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق فور آورم
جو از فور فوران ربایم کلاه   سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی جاج و طراز   زمین را نوازم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم   پدیرا شدند از ان رای و عزم
بروزی که نیک اختری رای بود   نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر   روان کرد موکب جو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان   دوان موکبش گشته جون بوستان
بران شد که در مغرب آب آورد   سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملک ایزد آید جو میغ   دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام   فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون شو شتاب   که اینک رسیدم جواب بیاب
دگر بر پرستش میان بسته‌ای   جهان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنکه در آید ز خواب   که ریزد بر او ابر باران ناب
گل آنکه در آرد عماری بباغ   که خورشید را گرم گردد چراغ
بجوشم جو جوشد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بخسپد عقاب دلیر   که آبی توان هشتن او را بزیر
گر آنجا سر موی انگیختست   بدینجا سر از موی آویختست
دگر هست کوه شما تیغ دار   کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آدم آنجا فریش   بمغرب ز مغرب پی هشت بیش
گرم هست بر خور و یان شتاب   بخوارزم روشن برست آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم   کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست   کباب ترم باید از پیل مست
مخر غبره هندی بیاد من   که هندی طرازست پولاد من
جو سر بایدت سر متاب از خراج   وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن در هم افکند جون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز   گداز آنکه از آتش رستخیز
جو کید انجهان آتش تیز دید   از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود   ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار   خبر داشت کو را سپهر است یار
که از کینه با شاه دارا جه کرد   ز حد حبش تا بخارا جه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن   نه فرمان سوی فتنه شتافتن
بدانست کو با دران تاب تیز   جگونه ز خود باز دارد ستیز
به خوانش نمودن زبان بر گشاد   بسی آفرین شاه را کرد یاد
که جون در جهان است هشیار تر   جهانداری او را سزاوار تر
همش پایه تخت بر ماه باد   هم آرزم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من   سبب جیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش   گر افسر هم از سر بیندازمش
گر او نازش آرد من آرم نیاز   مگر گردد از بنده خشنود باز
ز مولاهی و جاکری بگذرم   سکندر خداوند من چاکرم
اگر میل دارد دیگر هم خوشم   بدندان گرفته بجز منت کشم
دگر بار گونه بود داوری   که شه میل دارد دلکش آوری
ز برخاش او پیش گیرم رحیل   بپندارم آن رو بدریای نیل
جو من سر بگردانم از رزم او   شود باطل از عزم من عزم او
دگر بنده را افسر بست رزاه   سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
اگر رای دارد که کم گیردم   نیایم جو در دستگم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست   دگر سر گریزم جهان تنگ نیست
یکی گر کند عهد با من نخست   بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد همین عذر و غارتگری   وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی هیچ بند   بنوباوه نو که بر انجم اند
یکی دختر خود و ستم شاه   جه دختر که تابنده خورشید ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب   کزو کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گرای
که باشد براز فلک رهنمای

چهارم طبیبی خردمند چست
که نالند کا زا کند تن درست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشیت گرامی کند

ز نام آوران گر شد نام تو
نباید سر از جستن کام تو

چو هند و ملک دید کان باک هیچ
نداندش درین کار در پای پیچ

ز پیران هندی یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمان انگیخته
سخن چرب و شیرین در آمیخته

فرستندگان باز گشتند شاد
همان قاصد و پیر هندی نژاد

سوی درگه شهریار آمدند
درین باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه تا ماه دید

چو پیشینه پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که پذرفته شد

صفت کرد ازان چار پیکر نگار
که کس را نبود از جهان دستکار

دل شه در آن آرزو جوش یافت
طلب خشم کرد آنچه در گوش یافت

بنزمی که آن تحفه آرد بچنگ
نبود از شتابش زمانی درنگ

پس آنگاه با هندوی نرم گوی
بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد سر بسته گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی بوم کرد

نبشته سکندر بجید دبیر
ز نشادر و ماهی و غرنده شیر

ز هیند کیمها در و بیشمار
که آید نویسنده کارا بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او
بر انگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این سخن نغز بست
مثالی بکافور و عنبر نبشت

بلیناس با کاردانان روم
سوی کید رفتند از آن مرز و بوم

دل کید هندی بران نور یافت
ز کیدی که هندی کند دور یافت

پرستش نمودش بآیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید نامه و پیش برد
کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم
بلفظی کزو گشت خارا چو موم

پس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران
فرستنده وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی داد بر نیک نامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان
که تشبیت قوی باد و بختت جوان

بدان بود رایم که عزم آورم
بکوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گرد در پولاد من کوه خرد

بهندوستان برزنم آتشی
نمانم در آن بوم گردنکشی

کمند افکنم بر سر ژنده پیل
بخون پنجه رویین برآرم ز پیل

همان خاک او را بخون تر کنم
همان باد را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی
عنان برنپیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز پیکار ره برزدی
بجادوز بانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای
در آن آب تا دیر ماند بجای

گر آن چار جوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن

چو گر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو مویی تباه

بمهر نکو بد با تو یاری کنم
وزین گفتها استواری کنم

فرستاده را نامه چون کید خواند
زر و در نشاره بروی بر فشاند

ز افسون و افسانه دلنواز
درو جادویها برو کرد باز

ز کید افسونهای جادوی او
شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادو بسست
نخواندم که هندو و جادو پرست

چو لختی سخن راند بر جای خویش
ره آورد و آورد داور پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی تو مبادا سپهر برین

فرستاده کاردان را نواخت
زمان خواست تعبیه کار ساخت

چو شد تعبیه و کار شد ساخته
بسیچیده از کار پرداخته

به فرمان بری شاه را سنج برد
پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایه ارجمند
گرانمایهایی دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز تحفه پر

ز پولاد هندی بسی بارها
ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روینده چهل ژنده پیل
که بگذشتی از ناقشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تختگاه
کز ایشان شدی زود دشمن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک تحفه هم از عود خام

پری دخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با آنچنین گنجها
جهان برده بر یک یک از رنجها

بلیناس از ایشان زر و زیوری
که بردند هر یک بهر کشوری

ببرد جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج و فرستاده را
جهان آرزوی خدا داده را

بآن گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینه دوستش از یاد شد

فکند آزمایش در آن چار چیز
جهان بود کو گفت ز آن بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید

ازان خوبتر بود کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری بیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته
پری وبت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود
ز لعل هندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیری از مشک ناب
فروهشته چون ابری از آفتاب

بران گونه کندمی رنگ او
چو مشک سیه موی چون سنگ او

نموده جوا ز گندم مشک سای
نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطایی بنام
بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او

شکرخنده دایی چون شکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری بدان خوبی و دلکشی
بگوهر هم آبی و سهم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحاق فرخ نیا
گزید آنت خشم خرد توتیا

طراز عروسی برو بست شاه
پس آنگه منش را بدو داد راه

تبرل سپهدار هندوستان
بساطی بیاراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا به تخت
بلبک به خرگاه و زرینه رخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازو هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زرینه پوش

ازان بیش کارد کسی در ضمیر
فرستاده شد کید نیت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق بتی نغز بود
همه نغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشت آلوده ماند

نه سفته دری نا شکفته گلی
همایی برو فتنه چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت
دران جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد ز آموزگاران کسی
باصطخر کرد آموزگاری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی حرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی از کینه پرداختم
چو شد دست باد دست انداختم

بفتح خواهم شدن سوی نور
خدا یار بادم درین راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم

تو ای نایب ما بمهر زر و بوم
ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده
زمانه ده خرمی تازه ده

سپاهی و شهری ز برنا و پیر
که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن
دعا خواه و دانش فزو داد کن

نوشت این چنین نامه از مهر دری
فرستاده پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش
همان استواری ز صد کرده بیش

به آیینی آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین شتروار گنج

دگر گنج را بر زمین کرد جای
نمودش نکه داشت با رهنمای

بدستور دانا بعهد نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوی نوربان زد در بارگاه

ره و رسم شاهی جهان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دست برد از جهان دست برد

می نوش میخورد بر یاد کی
چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
که زو پیر فرتوت گردد جوان

رفتن اسکندر بملک چین

بمی مژده که تازه جوانی کنم
گل سرخ را زعفرانی کنم

سعادت بیاری بنو دبا
نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گزارش بپیاری رسید
سخن گو به امیدواری رسید

گزارش جهان تیز کن مغز را
گزارش ده این نامه نغز را

بترد جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فوریان چه کرد

گزارنده حرف بر حسب حال
ز پرده چنین می نماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی راه میکرد و گه راه صید

بخون کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش گرد یکپاره دور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام
بداندیش را سر آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای وی
بدیگر کسی داده شد جای او

وزانجا برافتن علم بر فراخت
چو آن خاک با باد پایان شناخت

سه چیز است کان در سه اقلیم
بود بهره کم عمر گردد تباه

بهندوستان سبب پارسی پیل
بچین گربه زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان تیره خاک
ز پوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین
ز تبت در آمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخندید در آمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجایی که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه خاک
کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون خسپید کان خشک دید
همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار
بفرمود کاهو کنند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروار با نافه برداشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت
بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد بدید
که از خرمی سر بمینو کشید

بهر سو نکامی دران مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشه های فراخ
درختان بار آور سبز شاخ

دوان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا در آورده در

پی آهو از چشمه انگیخته
چو بر تیغها تیغها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای
چو بر سبز مینا خط مشک سای

سوادی که در وی سیاهی نبود
دگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر
برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست
گز و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند
ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد پرده هل خشمناک
برآورد فریاد از یاد پاک

چو آیینه چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش
همان خاره جنبان پولاد پوش

هوایی خوش و راه بی خار بود
دگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره

بران صید که چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود
زمانه کشی نافه شل شاده بود

گوزنی کز وروی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میبست چون غنده شیر
چمیده هر بر شکاری ز زیر

شکار افکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

شهر بر زمین از سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور

بمعراضهٔ تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده بر ناف ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر
ز پیکان زرگشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته

ببتاشی تیر نوک خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد

چو سودای شب چون هندو زنی
شده چون زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی
همه لشکرش تیز یکبارگی

بترتیب و آسایش آورد رای
بخفتند تا روز هر یک ز جای

جو خاتون یغما به غلجان زر / ز خرگاه خلخ بر آورد سپر

جهانی جو بستند و بذر داد گنجی / جو یغما و خلخ شد از دوستی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آرای گیتی نورد / درین خاک یکباره گرد ابخورد

طویله زد و ندلغ انگیختند / بسبز آخران بر علف ریختند

خبر شد به خاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی گران کوه و دشت / ز طوفان پشنه خواهد گذشت

تگرگش زمین را ز پا کند / هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد جو او شد شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست

بدار ارسایند تاراج را / ز شاهان هند و پستد باج را

جو شد فارغ از غارت یونان / کمر بسته بر خون فغفوریان

گر آن ژرف دریا برآید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای

تبر سید خاقان وز درای ترس / که بود از جهان دشمنی جای بس

بهر مرزبانی خطا از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاه سپیجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

جو عقد سپه بر هم آموده شد / دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه روند در آورد پای / جو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / سپه ره فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با وی چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه

دهاء و دهش دارد و مردمی / سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخن گوی بجلوه خموش

بسنگ و سکونت برارد نفس / نکو شد بتعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل را سود از او / خدا راضی و خلق خشنود از او

نیارد بکس جز به نیکی بیاد / نکرده بماند و کس بیش شاد

ندیدم کسی کو بر و دست برد / نه مردانه گو زو بمیش پیش نمرد

مگر تیرش از جبه آرایش است / که از نوک او خاره با خارشست

جو شمشیر گیرد بود جون درخش / جو می بر کف آرد شود گنج بخش

جو لعل سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرنده خوبش نخست

بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن بدارد درنگ / شکیبا بود جون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

ممید ان سر شهسواران بود / بمستی سر هوشیاران بود

جو خندد خیالی غریب آیدش / جو طیبه کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست اندر سخن / که راستی راست جون سر و بن

سیاست کند جون شود کینه ور / ببخشاید انگه که یابد ظفر

لبش در سخن هیچ طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

نتابد سپهر ار کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها

پناهد به ایزد به پیکار گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه

جو در زین کشد سرو آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل

پس و پیش خسرو جهاندجو بار / چپ و راست آتش زند جون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند

جهاویست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن

نبیند بشد از هیج خونخواره / مگر بر ضعیفی و بیچاره

فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد جو یابد نشاط

نه بپسندد تعظیم خود بر کسی / جو بپسند نوازش نماید بسی

ز زینت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اشترش

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

فرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار

جو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهیده زان فره ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد / ببیچش بدیدار او گرم شد

باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه بر داشتند / که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند

مرا دشمنان را سبک راه گرد / بما بر ره دور کوتاه کرد

جهان آرمش چین در ار روی تنگ / که در چین بکر پید بر و خاره سنگ

سپیده دمان در سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم بر گرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت

نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را یاد باد / که بی یاد وی آفرینش مباد

خدایی که امیدواریم از اوست / دل مرد جوینده را کام از اوست

به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست

جو بخشش کند ره نماید بگنج / جو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را بنو داد بنیاد ساز / بفرمان او نقش جان طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست

جو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داند آن خسرو داد بخش / که جون ما درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / به مهمان چیپال چین آمدیم

بدان دل که از راه فرمانبری / کند میهمان پرستش گری

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مشرق بمغرب زمین تاختم

ز بانیکه آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من / مپیچان سر از خط و فرمان من

دگر هیچ از ادمن رای و هوش / بپیچاند این چرخ گردنده گوش

بجایی میاور که این شد شیر / بنخجیر کردن درآید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند / که با یاد مستان سرود آورند
بیاز و بشمشیر من روز جنگ / چو دریای خون شد بصحرای گنگ
دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون برآوردم از تاج و تخت
گرایدون که آیند فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن
مهی مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا اینچنین ره نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را به خود زینهار / نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
سپاه و چین زین بیارم نشست / که یغمای چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریاییست / غلامان چینی و یغما بسیست
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر گشایی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با شهی بران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف ما / چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخاری بر آتش بر انداختی
دگر پیش اقبال باز آمدی / کی عذر اگر عذر ساز آمدی
خبرده مرا تا بدانم بشمار / که در سکه مهرهست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجان آمدند / ز تقصیر من در فغان آمدند
هژبر را نم آهوی چین دیده اند / کم آهو و فربه چنین دیده اند
بدید تند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
ببر تیر و منقار پیکان تیز / کشند از شعب چرب را ریزه ریز
سنان چشم در راه این دشمنست / گرانجامنی کز نام صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شصت / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خیره شد دشت ایران بود / هم آماج این دست گیران بود
ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا که برکس آبی خورم
سنانم جهان اژدها را خورد / که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم که در بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
کرم ژرف دریا که هم بر درد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
دگر کوه باشد بجنبانمش / بزرگان آهن بپوشانمش
به هم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سر بن خوردن گور و پشت گوزن / ندارند بر شیر درنده زن
چو شاهین حریفی در آید بکار / ده ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان زیر کان استخوان میخورند / بدندان چرا تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چه کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه هست باید وگر نهنگ / ز دریا من آن هر دو آرم بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و کوه هر بر و ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهر هم بازهر در ساغرم
تبرد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه گردد بها
گر آشتی هست در بر بند آورم / وگر نه بدست زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر با پی خاک گنی بر درم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه درانداز م از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
نهان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج جاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و هیبت شناس
دو پیکر خیالی در و بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد

جواب نامه سکندر از خاقان چین

بیا ساقی آن باده چون گلاب / بر افشان بمن تا رهایم ز خواب
گلابی که آب جگر یا بدو / دوای همه دردها را بدو
رقیب منا چیره در پیش کن / تو شو تیز و اندیشه خویش کن
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گوهست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج تطاولی کند / بنرم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی تجربه رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آیین بزن / چو مه خیمه در صحرای برزن
رها کن که آیند چو بینندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم / ز گنجینه بخیلان شتاب آورم
کسی پس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بینند بر دفتری
سخن بین کرو دور چون مانده ام / کجا بودم اول کجا رانده ام
گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد ازان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآرد چو افتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم / دمنده جهان اژدهای ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاک در پای دست / سر رشته کار خود باز جست
نخستین جهاندیده را پیش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / غنایی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوندی یار و یار همه / بجود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / توانا کن و ناتوان را نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم در کش دیو تاریک چهر
سوش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر
بدید آور هر چه آمد بدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی باید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پوزش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو گردی نشست / برایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها در رهست / فسانه درازست و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرست این بلندی بکوش
من و تو ز خاکیم خاک از زمین / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا تنگی شد فراخ
سپه نعمتی مرد ایزدشناس / فرو شکر گند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم باز نم شکر ایزد بهیچ / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوندرا / که هر جا که آری تو لشکر فرا
فرستی تنی چند از اهل روم / بیازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجای / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدهایی سر آنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود آن نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ / کاین داغ و درد از دل آب و رنگ
مکن کشته چینیان را خراب / که قندت ز انبر گشتی بر آب
قوی دل مشو گرچه بخت تو نیست / که حکم خدا بر ترا خسروی است
خرد را بینست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کز کسی را نباید بکار / شمارنده زو برنگیرد شمار
به اصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند شوفه سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکاره کار از مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
جهان گرم و سرد این ملامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید جمال
دو هیچ از زبی عنایت سرشت / بموز از تمو ناورد سر بشت
هر آنچه او بگردد ببندد پرگار / بگردد بدو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز ما هر یکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم ز سنگ جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
شهر بزیبا ترا در آرم بزیر / زنم طاق خرچنگ بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن گرد پای ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشور خدایان چین

بهر ارز و کاوری در قیاس / به فرمان پذیری پذیرم سپاس
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بخاصه سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد ز نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شاه تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
بدان کار را کاردان رای جست / که در کارها داشت رایی درست
که چون دارم این کار با را بسیج / چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین / ببین چین که آمد برابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / تبارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی به خلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی با بر او در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همان نکته کار سازیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای از زبانی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نیست مهر بلند / بدولت گراید در او در گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
سبک مه کم و پیش با وی بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
چو مقبل کمربست پیش از کمش / نشاید طپانچه زدن بادرش
گلی کان کند بر ستون سرای / گل قند نشان لیک ماند بجای
درستی بود زنهار از خون / ولی زحمکه سر نیارد برون
دران کوش کین اژدهای سیاه / برآزرم یابد درین بوم راه
بچینی بران روز نفرین رسید / که آن اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد / بس از جامه یابی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل از بریشم نه از حکمتست
درین پرده گر ساز کاری کند / هم آهنگ را به که یاری کند
طرف دار چین چون درین داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
سپند جهان داوری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر گه شاه عالم شتافت / بدانگونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان بر در شه نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن شنیده مرد   نشست و نشیننده را سجده کرد
زمانی نشد و دیده برهم نزد   به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند   دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار   که پیغامی ار نیک داری بیار
سر روی پوشیده در زیر میغ   بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم   برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین   بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد   سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من   گران در بهاست گفتار من
فرستنده من جهاندیده رای   که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او   جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت   نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن   شکوهید در خلوه آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند   نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعتش با زرین کمر   کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند   همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش   نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای   نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز   ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره برگرفت   سر آغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ   گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته   جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد   همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گوینده را شهریار   شناسد نیایش نباید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست   بدان راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام   گران پیش کافکندی افتاده ام
همه شاه خاقان سپهدار چین   که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او   پسندیده بشمرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت   که پیدا بود روی دیبا و پشت
شناسم من از باز کنجشک را   همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب   بپوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بدان داشتت   که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی همتی دیدی از شاه روم   که پولاد را نرم دانی چو موم
بترسیدی از زور بازوی من   که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر   عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین   که ای درخور صد هزار آفرین
برین بارگه زان گرفتم پناه   که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در   نبرد دوا هیچ بدخواه سر
سیه شیر خندان بود کینه ساز   که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر   ز گردن کند خون او شد شیر
زمن چون دگر شاه رنجور نیست   جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا نیم شمشیر خندان بود   که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز   کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم درست   که بر من گرفتاری آید نخست
تر آورده سوی من تاختن   مرا با تو گفتست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه   برین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی   سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ   غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زان شد اقصای شاه   که رحمت بود خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر برآرد به بند   ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم   بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست   خدایش بهر کار ازان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان   گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش   چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود   چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان   ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو   که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست   درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار   کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام نگشاید از دست کس   همان تیر دور افتد از شست کس
زمین را ببوسم بخواهشگری   مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خنجر دریغ   چه باید زدن چنگ بر تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید بچنگ   بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام   چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور   ز فرمان بری نیستم بنده دور
وگر بگذری از محابای من   ببخشی بمن جای آبای من
پذیرندهٔ مهر و نامت شوم   درم ناخریده غلامت شوم
زیانی مدار که در ملک شاه   زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش   قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها   بکن بر چنین بنده چینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه   ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای   سخنها که پرسیدی آرم بجای
سه زان کشیدم بر اقصای چین   که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک   کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری مهر کشوری   نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو پی شبیخون شمشیر من   نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سراسر بلندی دهم   ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت   نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش   کشی هفت ساله مرا دخل پیش
جواری بمن عبرت هفت سال   دگر عذرها با تو باشد حلال
بپوشیده فرهنگ را ساز کرد   جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج   به عمری چنین هفت ساله خراج
جهان بکه پاداش مالم دهد   خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز اوی   پسند آمد و گرم شد مغز اوی
بدو گفت شش ساله دخل دیار   ببازم فرو تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند   یکی ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر   بدان خرمی گشت پیروز بهر
به نوک مژه خاک درگاه رفت   پس از رفتن راه با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای   بپا دارد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست   خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش   شهم برنگیرد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه   ز مهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط به خون نیز مر شاه را / که من جز وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکو شد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / مگر گردش باز دارد سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کسند آن فرستاده را دستگاه
ز بند زرش پایه برتر نهند / تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد تاج خاقان ز قیصر پسند / ملکبکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جنان گنجی از سر فشاند / که بهر زمین گاو بر گنج ماند
سکندر منش کرده بر یاد تیر / زمین گرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرده بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذرگاه ابر / فراموش کرده تب و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بیدار لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیدهبانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد ز زیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس زنده پیلان که آرد ز راه / شده گرد بر روی خورشید ماه
سپاهی که گر بازجویی بسی / نه بیند یکجای چندین کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانا بدو نسبت پیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآراست لشکر بر سم نبرد
بفرمود تا کوس رویین زدند / به ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
برآهنگ یا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا به میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفتش که ای هست شاه
بگو بید کار دعنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای گرا کن بیر در کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بتقریر ترکان زبان بر گشاد / که ای فتنه ترکی زمادر نژاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / مدارم هم پیمان مردم نگاه
سخن راست گشتند پشیمان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی به چشم کسان دیده اند
اگر زین پس از آنجهان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
چو اول یکی بود و پیمان یکی / درستی خرامان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر غم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی
چو ابستهٔ عهد کردی چو دیو / پدید عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج فولاد خای / سکندر چو سد بکند ز جای
تذروی که بر روی سر آید ز ناز / به تکبیر شاهینش آید گماز
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرگرایی ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زینت و ریو در کیش نیست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / بپیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کند مجمر عود من
بدانی که با من چنین دستگاه / که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و زورکور / که بر گردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمین رهی آسمان چاکرست
ستیزنده کی با خداوند بخت / ستیزنده را بر دهد سر درخت
فلک بیکند شاه را یاوری / مرا کی بود بر فلک داوری
چو شه دید کان چرخ و عذر ساز / پیاده به نزدیک او شد فراز
به مهر آنگهی گوهرش برکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کام رانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خوان خاقان نهی / حضورت شد از خانهای تهی
دو لشکر یکی شد در آن بهمن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ بیختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین مهر دم ز چین دیار / فرستاد ترلی سوی شهریار
چو در کش نشینان شه را تمام / کفایت شد آن تل در صبح و شام
همین بود و دوری و جاشیان / همان تر دبلید یکی آراستان
چو ازی بنخجیر پرداختند / یکجای نخچیر می ساختند
بخوردند با یکدگر باده / بازاده از خود سر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا در برست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آید این خون افسرده را
یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار

مناظره کهن چینیان با رومیان

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطی ز صهبا برآورده تنگ
یکی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار و کار آگهان / که زیرک تران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت هر مردم شور بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابرو بطاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستگاه / بران گوشه چینی نگارد نگاه
نه بیند یک آرایش یکدگر / مگر مدتی دعوی آید بسر
جز آن کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران خانهٔ طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / میان پر ز پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگران / دو ارژنگ را بر یکی آن نگار
میان دو پیکار بنشست شاه / درین و در دیگر بنیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بازشان / بدین پرده بنمود آن رازشان
بسی راز آن در نظر بازجست / نشد صورت حال بروی درست
پلی در میانه یکی فرق بود / که این بی پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کز آن نقش سررشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی شکدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صورت چینیان بی‌نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم آرد اندوخته
در آن وقت کان شغل می‌ساختند / میانه حجابی برافراختند
مصور نگری بود در روی پای / بصیقل همی کرد چینی سرای
همان نقش کان صفحه بگرفته بود / برافروزش آن سو پذیرفته بود
بدان رفت فتوی بدان داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل بود چینی چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری شد سوی چین به پیغامبری
از او چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر / برانگیخت موجی از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود چون نگار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض پیوند جست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگبست / سفالی بدان کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بدان حوضهٔ چینی آن جاه او
بر آورد کلکی بآیین و رب / رقم زن بدان حوض مانی فرب
نگاریدار آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
در آن کرم جوشیده بیش از قیاس / که از تشنه را در دل آید هراس
بر آن تا چو تشنه بدان حوض آب / سگی مرده بیند نیازد شتاب
بدان خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / بر خشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیش بود / همه آرزوش این را جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیشه ای در فلک پای هیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تو بی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن / زمانه بدو کان بند کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و پیدایش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان نرم شاه / فروزنده تر شد چو خورشید و ماه

کمر بست خاقان بفرمان بری / بگوش اندر آن حلقهٔ چاکری
بآیین خود ترک شه میر پای / بدان مهر خود را بمه میر پای
اگرچه ملک داشت بالا برش / زمان تا زمان بود مولی ترش
چه بالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود / که در قدر هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بدان شکر چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بپا ساقی آزاد کن گردنم / سر سنگ قدح ریز در دامنم
مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروز آزاد کن

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز مهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود دستی
در خرج چندان بخود در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان نیز یکسر بپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج
براندازه کن تا براندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته فروتر ز سوزن کنی / بسا چشم سوزن که در تن کنی
سخن را گزارش گر نغز بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را در آمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش
کشید پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران در آن شیره هشت
جهان از می و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمانی شهریار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
ز شکر تبی تخته حلوای نغز / ز بادام شیرینش آکنده مغز
چه هر نه چندانکه جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهر کوران دربار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرم را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیم نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین را سر گنج بگشاد بند / روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمهٔ در چو دریای ناب
بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست
نوازشگری کانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاج داران بفرمان شاه / بر انو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
ز در ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رزان برگ زرین شاخ
دران آرزوهای فرخار دیس / نکرد آرزو و با مقابل مکیس
بهشتی صفت هرچه در خوان سزید / دران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوزدها / نمودند بر باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چینی گرای شگرف / نقانون واقروم براورده صرف
بریشم نوازان سعدی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس دادن آن نوا را نوی
همان پای کوبان شمشیر زن / معلق زن از رقص چون دیو باد
ز نی و نایان ارغنون زن کسی / که بردند هوش از دل اهر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد و چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراغه و درع که هر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بتری جواب
ز دیبای چینی به خروارها / هم از سنگ چینی باوانی شمار
طبقها ز کافور چینی برند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
نگاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بهر چرخ و کلنگ افکنی تیز تاز
جبل پیل با تخت و بر گستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل
جز ترکی چینی پیش مهمان شدند / جز این پیشکشها فراوان شدند
خرامنده خنگی وش دم سیاه / نگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / شنیدند کاز پویه پی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیز تر / بدریا ز ماهیان تیز تر
بچابک روی پیکرش دیو زاد / بگردندگی گنبدش در نهاد
به انگیزش از آسمان کم نبود / صبا در میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه / که وا ماند ازو وهم در نیم راه
ز ترس بارخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس فیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / جز اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی / سمندر فشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز جاب شب فتنه شوریده تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چو پولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون گزر کرده در گردنش / عقابی چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش چه کرکدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته / فزون صد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب ازو میچکید / بر آتش بر آب معلق دوید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته زان او مشک ناب / گر آتش کمربست بر آفتاب
سخن گویی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر بر ستم کاره
بلورین تن و قاقمین پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر و طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آیت مهوشی / زمه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد انسان گرانمایه
تذرو پس از سنگ چشمی بطر / ز چشمش دو بالش بسی شکر تر
تو گیتی که خود منت ایزد دان / همان نام او هست اندر جهان
رسانند تحفه از چند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این داین بارگی وین کنیز / عزیزند بر شاه و با دل عزیز
نه کس بر چنین جنگ جنگی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
نگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین چهره نیم خوار / که در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت در و بادر آورده هست / که از اجها ازم نباید بدست
نگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از مردان مرد
سیوم دیگر آوازه بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
جز او از خود برکشد زیر و زار / نجنبد بآواز او مرغ و مار
جهانجویی از آن دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلبری و مردانگی / پسندیده تر بود از آن فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / ز مردانگی در زنان کم بود
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
به پیرامنش حلقه در گوش کرد / چو بدرفت ناش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه بام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بکردند کی رخت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا دارد ش نازنین
از انجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
در آمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیل تن
علم بر کشیدند گردن کشان / پدید آمد آزرم و زمحشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند / ز بس در زمین بود و زیر برند
سپه چون در آمد بعرضش شمار / گزیده در و بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد جنگ
تقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / جهل پیل زنگی پس پشت شاه

هزار و چهل گنج پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمر زر همه بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره چون خلاص
ز شاهان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد که خاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / به اقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / باب مژه روی را دود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرای جیحون رسانید گرد
چو آمد به نزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بران روضه جایی دلفروز دید / نشستن بر آنجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد فتح فرخ نوی
ز بس نو تتقهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی بگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاو دمی شاد ازو / شنیده چنین شد که بنیاد ازو
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز پیکانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان بر کشادند راه
بشکرانه رایت بر افراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بپاس آنکی امشب می کن شتاب / که باد در دست راحت آید گلاب
میی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد
جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

خبر یافتن اسکندر از آمدن لشکر

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای برزد که بر دارد جای / چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
حصار ابر از و زداید ز زنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد / برو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده نیز نقش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار را بجا زبود / بنیروی باشه کردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق بیموده راه
در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که ز پادشاهان زپیدا درون / که از مهد اینجا ز بستد عروس
کس آمد که ز آن ملک آراسته / خلالی نماندست از خواسته

ستیزنده روسی ز الان و ارک / شبیخونی آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت / بفرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که رهبسته باد آن پی شوم را
که از کشتگانی که شوان شمرد / خرابی بسی کرد و تاراج برد
در انبار آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه تا تهی کرد رخت / در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین بیش کشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / هذا با دیاری ده و داد خواه
ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بار من رسانند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابند از انسان که بشتافتند
ستانند کشورگشایان شهر / که خامان خلعتند و دندان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخون نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی بجوید کسی مردمی / که خر گوهری نیست چون آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگو هر چو بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بوم ها را رسانند رنج
به بیداد کردن بر آرند بال / ز بازارکانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر ز طیره و خشم ساز / وزان تیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوان گفت فرمان براست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سپر را آورم / چه سرها ز خنجر بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز هوش / چه خونها ز شیران برآرم بجوش
بهارم سگان را بشیر افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی
نه بر طاس ماتم نه نوسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس صد دست نیلش کنم / سراسر همه پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را / در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم / نه از بهر دارو گیایی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
گر از گردش چرخ باشد زمان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آورم / ستانیده را زیر پای آورم
نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از پی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر / برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفه برآرد درخت
بسختی در از چاره دل بر مگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار کرد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی / که ز تخت من باشد از من تهی

به جنبش گراینده شد رخت من / سر زین من بس بود تخت من
بجسم بپا سایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالپین چو دید آن پری زیرکی / بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
بمن ده که جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن اسکندر بولایت قبچاق

دو پروانه بینید در طرفگاه / یکی رو سپید است و دیگر سیاه
نگردد بپروانه شمع کس / که پروانهٔ ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی دو این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنان بر فروزد فروغ از چراغ
که چون یافت اسکندر از قیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
تحفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم / گزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بود بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بدان خنگ جنگی نشست / که چون باد برخاست چون بر نشست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد بیابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
بیابان همه خیل قبچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزانتر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر تختهٔ رویشان / نه باک از برادر ز شوی ایشان
سپاه عجب پیشه تنگ و تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترک تازی نکرد / بدان لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه تابان جواب
ز تاراجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود پیچان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان قبچاق را بار داد
بس آنکه شهنشاه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قبچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده بهتر نهفت
اگر خود زن از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قبچاق نیست
گر آیین تو روی بر بستن است / در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / خیانت نه بر روی بردیده به
دگر شاه ما نابدان ما درشت / چرا بایدش دیده در روی بست
عروسان ما را ببست این حجاب / که با حجله کس ندارد نه کار
ببرقع کن روی این خلق پوش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی گو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر زانکه فرمان دهی / زنا هر که خانه بدو جان دهی
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد ز باشش در آن داوری
حمیت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وز او چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی / در بیعت گر کنی نیوشند روی
وبالستان این چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا زخم خوبی کسند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از تاب دست / که افسانهٔ شه پذیرم نشست
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شه آرد اینجا نشست / وزو هر چه درخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و به زر یک بیک کرد راست
نو آیین عروسی دران جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو جادوی از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی دران روی او / شدی روی پوشیده از شرم او
در آورد از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قبچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت / که قبچاق را دل چو سنگست سخت
بهر گرچه سیمینه سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد چشمشان / از و نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / بگوییم که رمزی نهانیست آن
بیا مردی این طلسم بلند / بدان رو بهیا بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / وزان دشت مانده ست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر / چو باشد گیا زیر لب انگبیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فروزنده پیرامنش
همه خیل قبچاق کانجا رسد / دو تا پیش آن نقش یکتا رسد
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند / نماند یکی بی ازان گوسفند
ز بیم عقابان فولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که کاهی گره کرد و که باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده کزش هست پروای شوی
کنم دست شویی بپاک و پلید / بپیکر اینچنین دست شاید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمد است / پری پیش روشن چراغ آمد است

رفتن اسکندر بجنگ

خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیالی پری میکند
ازین کان تاریک اهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن روانند ازین تیرگان
گزارندهٔ شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن لشکر خواسته | جو پیروزه نقشی بتند آراسته
زخوبی چنان شاد شد شهر بند | که بر سبب ترکش ترکان نشاند
جو پیکر برانگیخت پیکرنمای | شه از پیش بکرتهی کرد جای
بهرجا که بیرفت بی رنج گنج | بیایید راحت همه بی رنج
سپهر هفته منزل جند راند | سپهر مشتری هفته جند ماند
جو منزل در آمد بدید خواهشک | شهر ان بگیرن بهر کرد و جنگ
فراخی کجی بود نزدیک آب | فرود آمد انجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه | برآسود کشتند از آسیب راه
جوانجم برآراست لشکرکهی | کشیده بگردون در و در گهی
جهاندار رایت چو طاووس کرد | سرا پرده را در سوی رزم کرد
بروسی خبر شد که دریای روم | در آورد لشکر چو بر مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کنند | چه کرد نرزند که راه پی کند
دلیران شمشیرزن بی شمار | بهم دم گرایی جو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون شیر شیر | در آرند سرهای پیلان زیر
علم داران جنبی که در دار و گیر | ز موبی جهانتد جند جو تیر
سکندر نشد از دو ماهیت این | جهان از سکندر بلا است این
به لشکر یکی کوه با وی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پرخاش جو | که از تند خون زمین را کوش
یکی دسته پر پیل و پیلتن | بهم لشکر آشوب لشکرشکن
جو نطال روسی که سالار بود | شدا که که کردن بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از تند | بکرد دار هفت کرده عروس
ز برطارم آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
زالسو بین تا بتفاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی که جندان که لشکرشناس | به اندازه آن رسانند قیاس
جو عارض شمردن چو بر پیش بود | زهفتصد هزارش عدد بیش بود
فزود آمد اندر سرا و دره | دو فرسنگی از لشکر شاه دره
بلشکر جنین کفت نیطال روس | که زاکمتر ماجای انجوس
چنین لشکری خوب بدیده ورنج | همه سربسر کار و انهای گنج
کجا پای دارند با روسیان | همه از نبهان و ناموسیان
همه کارستان عیش و مالش کری | گسسته شکوه بجاش کری
شبانگه بسوی خوش انکجن | سحر که نبشت برآیم چمن
جگر خورده ن آیین روس | می و نقل کار عه سان بود
زرومی و حبشی بیاید نبرد | همه جرعه و جابود سخ و زرد
خداداد مان اینچنین دستگاه | خداداده را جون توان
اگر دیدی این غنیمت بکوات | دهانم شدی زین حلاوه پر آب
کمی هست در جله پی تاج زر | بدینسان بیابیم جندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس انکه فرس ماند بالای کوه | تنی چند بآهسته هم گروه
برانگیخت سیمرو کانی که دو | جهان در جهان از زمین
در و در گهاز کوه هرد و کنج پر | بجای سنان ورزه لعل و در
همه زین زرین یا نوع کار | کعل کوشنهار و جواهر نکار
کلاه مرصع برافراشته | قفا تا کف پای بکدانسته
همه فرش دیبا و شعر و حریر | نورد ست تیرنه درجیه بیر
همه عنبرین دار طغطال کوس | سر زلف چنبر بالای دوش

سرو پای در زیور خسروی | نه پای زننده نه دست قوی
بدان سست پایان بی چاره دو | سکندر جه لشکر بجامه ناکشید
کرا شد برایشان سر سروری | دهن واکشیدن جون زنی
تاریخ و تقویم حکیب آوردند | سخن در حساب در تکی آوردند
نه آن لشکر تدا این که بروز نبرد | زخنده کلوجی بر آرند کرد
جو ما جام تازیم کر بجای | بیک حمله مانا رند پای
جو ررسان تختی کش سخت سنگ | فرو پیشینید ندانیکه نه تیغ
کشیدند سر باکه تازند ایم | بدین عهد و پیمان که نکانکیم
بکوششم کوشیدنی جاوزنگ | نمایم ازین کلستان بوی رنگ
براعداء دولت چو خون کنیم | بنوک سنان خاره راخون کنیم
جو دست ازعنان سوی خنجر برم | بداندیش را دام در کشیم
جو روسی سپه پاک کرم دید | ز نیزوی خود کن دارم دید
بلشکر که آمد بدید بر جنگ | ز دل بر دزنکار و از تیغ زنگ
دیکر طرف شاه لشکرشکن | بتدبیر بنشست با انجمن
بزرکان لشکر همه کرد شاه | نشستند جون اختران کرد او
قدرخوان ز چین و تو راج از | ومیش زمه دابن و کیهد از زمین
دو دالی زاینجا زو سندی بوی | تا دا صطرجی زکوشان کی
زربیندگیلی زماز ندران | نیاکه از کشور خاوران
سپیدار خراسان و نو او عراق | بری ساله زار بدین اتفاق
ز یونان و از جکم مصرشام | ز حندان که بر کنت شایید تمام
جهاندار کرد ارغم آزاد شان | بدل کرد امید ها دادشان
چنین گفت کین لشکر چگوی | به بیجکار شیران بکرده زهری
بزد دبی و به پالوسی و ور | نمایید مردی و مردافکنی
دو دستی زدی تند شمشیر کس | سیمان ناخ و نیزه از پیش و پس
سلیحی و سازی عار اندر حسب | زبی آن جنگ باید درست
بو همه تی جندار مصاف | جه شاید بر یدن ز سر تا بپا
جو من تیغ کیرم بجنجم زجای | بمیر مدانشان این سبب تپای
من آن ره که کیرم که دارای | زمن جان همیشه و جان هم
بکیدی که باکید بر سازتم | بپای خود ترجان در انداخم
جو با لشکر نور کردم برد | ز مرد آنکی نوز کاخور جرده
کاتم جو برزد با بروکن | شه جنین کار افزود کردن
همه از جنگ و سهم تابشکوه | که بسیار سیلاب ریزد کوه
زکوه جرس بدیا جین | همه ترک بر ترک سیم زرین
اگر چه نشد ترک بارو خوش | همه از دستان کینه باروس
بپیکان ترکان اجل حیله | از آن رخت بر پای روس آمد
ساز هر کو در تن شکست | ز زهر کرکن شایسته را زیست
شنیدم که ان کرک و روبا جبر | بیابک سکان سخت روباه
دو کرک جوان کم کمین کاشد | پی روبه بیز بر داشتند
دلی بود در وی سکان بزرک | همه کشته خون روباه و کرگ
بکی بانک زد روبه چاره ساز | که تیند از دهان سکان کرد بات
سکان دو آواز بر دانستند | که روباه را کرک نداشتند
ز بانک سکان کامدار دور | رسیدند کرکان و روباه است
سکالیدن کار دان وقت کار | جو دشمن بدشمن شود پیسکار
اگر چه را چنین برک و ساز | بهم یش کسی بیابد نیاز
در جاده بر جاده که رستن | همه کار با تیغ پیوسته بیست
سران سپه کشیده نزد | که بر زیم در پای توخون خویش

نبودیم ازین پیش سرکش گوش / کنون سخت تر زان برآریم جوش
هم از بهر دی هم از بهر مال / بکوشیم تا خود بود در جوال
سپه را چو دل داد چیزی و بسی / که بد دل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ جام
جو از تیره شب روز رخشان نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / بشب تا سحر پاس میداشتند
بپا ساقی آن زیبق تافته / ز شنگرف کاری عمل یافته
بدو تا در ایوان یارش برند / جو شنگرف سوده بنگارش برند
بپا رای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر

مصاف کردن اسکندر با رومیان

که چون خسرو از چرخ آمد بروس / کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگر باره چرخ حبش بازی نمود / جهانش جو نیرنگ سازی نمود
گرازنده صرف جوهر فروش / سخن را بجوهر برآمود گوش
جو رومی بر آشفتن روس دید / جهان را جو پر کنج طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر بزد / بطالع ترویی سپاه اشمرد
زمین فرش سیفور جون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر کوه تیغی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون / ببسیاری از ریگ دریا فزون
بعرض و میدان در آن تنگ جای / فشردند جون کوه فولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورده میغ
جداگانه از مرکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دو الین و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفور با آن بکس / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده بر ره برگشتن پی بیاس
به پیش اندرون پیل فولاد پوش / پس او دلیران تن در خروش
شه پیل تن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سنج رویان روس / فروزنده جون قبله گاه مجوس
بجز رانیان راست آراسته / زمین آسمان وار بر خاسته
تعلب اندرون روسی کینه جوی / ز بهر سکندر سیه سینه شوی
در آنهای روسی در آمد بجوش / جو هندی بیمار بر زد خروش
غریو یدین کوس گردون شکاف / زمین را بر افکنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور / بیاروی ترکان برآورده زور
سهیل زمین سینه تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان
پلنگ کوبه گرزه هفت جوش / برآورده از کار و کرد دلی خروش
پلارک بکاو دم نقره گون / ز نقره برآورده کاو رس خون
خدنگ سه پر کرده از آهن گذار / جو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپالها گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون ریزی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خود را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بر او رسته صد چشمه بر خدنگ
خدنگی هم از سیخ کلکباد او / کلی خون برآرنده از خارا او
بهنگام شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن دراز

گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغای آوردن پیل روس / تکاور شده زیر شیران شموس
نیزه زبده با کمترین روسیی / فلاطونی انجا فلاطوسیی
همان روسیان رایت افراختند / ز هندی در آب آتش انداختند
کلوی هوا در کشیدی شکفت / بتیغ تن کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین جای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآوردگاه / یکی شیر برطاس رو به کلاه
جو کوه روان گشته بر پشت فیل / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام چرم / ز برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
جو شیران پیرخاش خو کرده ام / نه جون روبهان دنبه پرورده ام
در شستم بچنگال و سختم بزور / بجای درم پهلوی زه گور
همه خون خاست نوشیده ام / همه چرم خاست پوشیده ام
بنام ز پهلو در آید بناف / دروغ نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز بوم
بخشا دیزدان بدان رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر کنون
ز قلب ملک پیش آن شد چال / برون رفت جوشن وری ترک زال
بپرخاش کردن گشادند جنگ / دران چوبه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومیی رفت و هم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملکزاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی جو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
جنان راند برنده الماس را / که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن برآورده روسی سپر
در آمد بناورد جانش کنان / بجون مخالف سگالش کنان
ز هندی جنان روسیی جود باز / که روسی سپر گشت از وی نیاز
همان روسیی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / جو آهوی پی کرده راشید یوز
فرو بست از و روسیان را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بارا که تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا سنان
ملک جون جنان دید سوا اختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / زره کش نشانده بر پاسگاه
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و زربا درنگ / ز سر مغز پیمود و از روی رنگ
همان کوس رویین زنگار چرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین راز شورش برافتاد بیخ / برافکند نعل آسمان از میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده جون آتشی
ز سر تا قدم را بر آهن نهان / بسختی بر آهن دلی جون جهان
مبارز طلب کرد جون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران ازو بیدلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد بشیری نیل / برون آمد از پره قلب گاه
برابی بخاری بیالای پیل / خروشان و جوشان تر از جوی نیل
به ایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون شایگان | نه از باده از خون یلایان
بگفت این و بر مرکب افشاند ران | برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای | درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه | بران کوه هیکل برآمد مانند کوه
بزخمی دگر باز بی پست شد | چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کاران سرانداختن | غرورش بداد از سر افراختن
ز پولاد درغان پولاد تیغ | بسی گشت و هم کشته شد بیدریغ
ز پیشین گهی تا نماز دگر | ز میدان ستد رزم را سازگر
دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر در بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از زه میان نبرد | همی کرد دعوی همی گفت مرد
بدین گونه جنگی بجوشن درکشید | تنی چند را تن ز جان بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای
همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند ز روم و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی بر انگیخته | نه تیغ نهنگی در آویخته
حریر تنش در قراکند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی درآورد با روس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی درو دید در پیکرش | ز صفرا گشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد داد | نباشد چنو هر دمی مرد داد
عنان سوی لشکر که خویش داد | ز همت بمیرفت چون شد باد
رها کرد حربه از سوار دلیر | پس پشت آن پشت بر کرده شیر
گریزنده را حربه در پشت | برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای | رساند آن تن سفته را باز جای
بر و جوشنش پیکان شکافته شد | صلیبی شد و خانه یافته شد
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس | ز بر طاس و رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قطال گوید بنام | کو پیلتن گرد بر وی خرام
دو شمشیر زن بر هم آمیختند | ز هر موی شمشیر انگیختند
سرانجام گوشش ز ریوند گرد | بیک زخم جان ستیزنده مرد
چنین باز ز روسان گردن گرای | درآورد شادان تن باز جای
برآشفت قطال ازان شیر گرد | که پای سپه دید ازان کار خرد
چو سروی که تیغش بود بار و برگ | بپوشید جوشن برافراخت ترگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | بسر بارگی کرد بر وی رها
زریوندکان دید کامد هژبر | بغرید ماننده غرنده ابر
دو پره چو پرگار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی دیر گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
همیشد یکی بر یکی کامکار | ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین بروی خاک | برآورد ازان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل | که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بجون | علم برکشیدند هر دو بجون
درآمد ز دریا بغریدن ابر | ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج | ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر | برآهیخت شمشیر در دست تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد | برون شد دلیری بجنبان زرد
فرو هشت کوپال هندی ز دست | سر و پای وی را بهم در شکست
دگر خواست با او همان رزم تیز | بجز مغز کو پی نداشت چیز
الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد | همان نیزه بر گوش لختی نهاد
چو لختی بهم دید شد لخت شان | دران درشد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او | فرو ریخت بد خواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت در پیکرش
ز گردان ارمن یکی شد بشیر | بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده بود او بنام | بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | بتیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان تیغ زن | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
خیان زد بروی ش شمشیر تیز | که کردار قفص مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردنکشی | برون زد چنین جوشنی آتشی
بلوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد باشد وجود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضرب او نیز گردن نهاد
جرم را بی از کوه بگران چو کوه | درآمد گرز و عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش | که یکباره بیخت از پیکرش
قبایی زره بر تنش آبدار | چو سیماب روشن چو سیماب دار
به شیوه درآمد چو شیر ژیان | ز دنیا ندادش زمانی زمان
چو افتاد دشمن دران پای لغز | ببیم سمندش بپیچید مغز
بسی کرد ناز از گردن کشان | زد از سرد مهری بسی بر نشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی | نه کردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست | بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک در آورد روی آهنین | یکی ترک سفته ز فولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوه گران
سوی دشمن آمد جهان تازه روی | که طفل از دبیری درآید بکوی
جرم چون دران فر زیبنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در باز گشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت در جنگ شیر
دوالی نو پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر | ز دوش ضربتی برد و ال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنگ | دو نیمه شد آن کوه پولاد و سنگ
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن پیل پولادست ٭ بسی گرد لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام وی جوزه ٭ که شیر ترس بد و آهو بره
درشت و شوستد وزوار باینی ٭ شبها عدو بند لشکر کشای
ز کردون بسی جون رز آورد یخته ٭ بسی خون کرد نکشان ریخته
کوه برد وال کمر سخت کرد ٭ بجنگ دو دالین والجنگ کرد
کشاد مذبر یکی کر تیغ تیز ٭ که در بسته شد با برادر کریز
کسی جز شبان رفت بلکه کرد ٭ زکار آگهیشان نشد آگهی
برآورد دروی کز آرند تیغ ٭ بران کوه فولاد زد بید تیغ
زپولاد زرک اندرآمد بفر ٭ ز دریای خون شیدن خسته غاد
ازان ستی اندام زخم از آماس ٭ عنان در دبی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و شه باز نست ٭ دل شاه ازان شیر شکستی
ببوزان فرمود تا هم زراه ٭ کنید نوشش ازو دران رزمگاه
نوازش کند تا بهر یکی ٭ دو دالی بر آسا بیدار خشکی
جو شب در برآورد کلکی برند ٭ سر مه در آمد بمشکین بکند
دو رو به سپه پاس شتند ٭ نکس کرد خرگاه نکه داشتند
جو خورشید برزد سر از سبز نیل ٭ فرستاد کردون نما از بیل
دگر باره شیران بموند شور ٭ زکوران همه پشت کردند
بلبل در آمد جرس با درای ٭ بجوشید خون از دم کرنای
زنفیر و شیپور و آواز کوس ٭ بدید آمد از سرخ کل سیندوس
همان جور جو سوی میدان شتافت ٭ که در خود یکی در بستی بیافت
دگر باره هندی جو شیر سیاه ٭ درآورد خشکی نباورد کا
یکی جابکی کرد با جور در ه ٭ بمیر زنت برزخم کاید بر زره
هم آنجو ز ابرو یکی چمن فکند ٭ سر جور در بر سر زین سنند
برافکند از آنکه تن کام خوی ٭ بپوش جعل سرانجام خوی
دلیرانه می گشت بیجولتی ٭ تهی کرد جای از پی هم نبرد
یکی نام مور بود طرطوس نام ٭ ببردی برآورده در دوس نام
سوی هند آمد جو سیلی ٭ که هر کوه و دریستی آرد خروش
دران داور بیهای جابکی ٭ بمود تیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد ٭ گران جور هندی برآورد کرد
بپرداخت از خویش اندام را ٭ جو بر بخت بر سنگ زد جام را
زستر ترک بر داشت ٭ شهر بری گرزین کونه شیرا فکنم
مرا نام در مر که طرطوس خواند ٭ بر روسی زبان رستم روس خواند
کسی گرز ندر برمن ابرو کرد ٭ کنی هرکه پوشد بجای زره
ز میدان نخواهم شدن باز جای ٭ ملک کرکیرا از آرام ربای
شاد کشتن هندو از ٭ بپیچید بر خود جو ز لف عروس
بران بود کار دعنان سوی جنگ ٭ دگر باره در غرش آمد درنگ
چپ و راست میدید ٭ که خواهد شد از گینه زر کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده ٭ زپولاد جون برق تابنده
همایون سواری ٭ توانا و جابک سنان دلیر
جهان غرق در آهن اندام وی ٭ که پیدا نه جز ترس کام وی
بجولان زدن سرفراز ٭ شمشیر جو برق بازی کنان
ازان جابکیها که میکرد جست ٭ برابر شد و پشت ببرد خواست
بران روسی افکند ٭ به تیغ ازمای اجل برکشاد
جهان زد که از تیغ کردن کشش ٭ سرو دشمن افتاد در دامنش
ازان شیر دل ٭ در آمد بمر خائن جو شیر نر
بر خمی که بر هم سر افکنده شد ٭ جنین تا سری جند برگنده شد

ترون ازجبل روسی کوه پشت ٭ با پیشانی آن شیرزنکی بخت
بهر سو که برانند شبرنک را ٭ ز خون لعل کرد آهن سنگ را
بهر حمله کا کیخت انبهر جای ٭ فروریخت از روسیان لشکری
جو بر خون سناسند سند نشان او ٭ بیابکسی از بیم در پیش او
یکی حمله شنک را ساز کرد ٭ عنان را بجنگ عنان باز کرد
دران حمله کان کو آهسته کرد ٭ صدا لکند و صد پشت وصد
شه ازشیر کردیش حیران شده ٭ بران دست و تیغ آز جان شده
بدین کونه میکرد پیکار ها ٭ همی ریخت آتش بران خارها
فلک ها نشد بر سر شنک شای ٭ بیامدز ناورد کار بازجای
جو در برقع کوه رفت آفتاب ٭ سر زند نوشش در آمد بخواب
شب تیره جون اژدهای سیاه ٭ زمانی برآورد ده سر سوی ما
سپه کرد بر شب روان برا ٭ فرو برد جون اژدها ماه را
سواد شبیخون بر از خفتن ٭ برآسود و آمد شب با خفتن
تبار یکی شب جان شد نهان ٭ که تا ساختش بیج کس در جهان
شباهزد دی آن سوار دلیر ٭ کمان بر دکان شیر دل بوده
در اندیشه میکشت کان شه سوار ٭ که امروز کرد آنجنان کارزار
دریغا که کر روی اود دیدمی ٭ صدش کنج سر بسته بخشیدی
تو بی بازوی کرد وطلقی ٭ جو بازوی خونشیم قوی کرد پشت
بنود آخی بود شیر غرین ٭ که باداران شیر مرد آفرین
دکر روز کز برطاق فیروزه ٭ برآورد دیا ق رخشان زرنک
الانی سواری جو غرنده شیر ٭ برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی کرز هفتاد و یک بیت ٭ که البرز را ستوه در سر شکست
بسار بر بیجولت میکشت مرد ٭ ز کردان کیتی برآورد کرد
هندوی وایرانی و خاوری ٭ بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر ٭ برون آمد از بره جون زره
کاتار زنی برز دار جرم خام ٭ نشستبت اندر آوردکه پیر آرام
نبیر دی بیت کامکیر او ٭ سپهدالانی سپک تیز او
دکر ره یکی روسی کرم جشم ٭ جو شیران در ابرو برآورد خشم
سلاح آزمایی در آموخته ٭ بسی ذرع در ذرع در بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی جو برق ٭ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده سوی شنک جنگ ٭ لجمی برافکند شنبرنک را
اکر جه دلی داشت جون خاره ٭ نبود آزموده حظرهای جنگ
تبهای آن بیشه در زیده بود ٭ ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
جوان آن شیر دل دم بر اندیش ٭ نکاری زبون دید شان
سلاحی برآورد کیسر انبرد ٭ جبل و جامه اش بهرا زاسپ و در
سپک صرف تیش جان زتن بر کشید ٭ مجل برقعش بر قع اندر کشید
دلیری دکر جنگ را ساز کرد ٭ بتیری دکر جان او باز کرد
دکر روسی بست بر کین کمر ٭ همان رفت با او که با آن دکر
بهر تیر زشست او شد روان ٭ بپهلو در آمد یکی پهلوان
بره ده جو بیر آن سواری ٭ زده پهلوان کرد میدان تهی
دکر باره پنهان بپیچید کمان ٭ پیاده بجای شنیدن کمان
جنین جند روز آن نبرد ه ٭ بپوشید کی کرد جرب آشکار
بیند بیچ پس از کر بار کی ٭ که با او برون افکند با کی
بجایی رسید کز پیم تیغ ٭ برافکند کیشان بر آمد بتیغ
سگی بنام موس میاسا خشک ٭ خیالی به بنز نکی با خشند
جنین تا یکی کشید جرج بیر ٭ برآورد کرد و ز هر دو بای

دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر می‌شد از پیش و پس
کشیدند قلب دلیران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کهن گوشتینی در آمد به جنگ / چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده یکی مرد از یکپاره کوه / ز پانصد سوار آتش قهر و شکوه
درشتی که چون پنجه را کرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از شهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم‌چو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه از آهن سر بجم / گر و کوه را بر کشیدی بهم
ز هر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
ز هر سو به آهن مرد کش / بهر دم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / سنان بسته گیتی اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نگردی برو تیغ پولادکار
در آمد جهان از دها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو موی / فکندی سرش را بیک دست زوی
گرایش نگردی بکار دگر / کهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندر آمد درست
در آمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان / گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر بامدادی در آمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از خمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر غرنده جست / دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از غیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاده نیست / و گر هست از این بوم آزاده نیست
ز دیوانه جاییست وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده‌ای کان زمین را شناخت / تمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / بگوییم بد حال آن جانور
یکی کوه تر دیک تاریکیست / که راهش چو موی باریکیست
در آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خالی بزور آهنین
ندانند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بوم از نخست
همه سرخ رویند و پیروزه چشم / ز شیران بترسند هنگام خشم
جهان زورمندند و افسرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیز دار عالمی رستخیز
مهر داوری فتنه آراستند / جز این مذهبی پا بیاراستند
ندیدست کس مرد ایشان یکی / نمیرند و وان زنده تیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه‌یش / گران مبش بر سازد سیاب خویش
پذیرست و شمسیت بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بحلیت سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو سینه بر رسته چون کرگدن
اگر با سر دوشان نباشد سرشت / جدا ایشان بصورت چو روسیان درست
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرو در نشاند بشاخ درخت / چو دیوی بخسبد در آن دیو بخت
چو پیش بکاری بر انگیخته / یکی اژدها پیش آویخته
بجنبید شبانروزی از بیخودی / که خوابست بنیاد ناجخردی
چو روسی شتابان بود و بکار / در آن دیو بر خفته را بنگرد
به آهستگی سوی آن اهرمن / بپایند و پنهان کنند انجمن
بیارند رسنها و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
بر و چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعد وار
گر آن بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بچنگ پیش دست
و گر سخت باشد در آن تنگی / بر و بر آورندش با پیشکی
بر و بند و زنجیر محکم کنند / وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / گشایند از داستان دانه
دگر جنگ افتد بنا چارشان / بدان زنده پیلست پیکارشان
کنندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو گرد جهان آتش جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پایلغز / در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چوب تیری ز یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بچادر فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / در اندیشه زان مرد آهن چو دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در پیش اسکندری
سوی میسره ترک چشمان چین / شده تنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شد دلیر / چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / بر آشفته چون طوطیان سیم کوس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاراییدن کوس خاراشکاف / پراکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و کاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا میکند یاوری
هم اهرمن روی دژخیم رنگ / در آمد چو پیلان جنگی به جنگ
شه چندرا پی سر او کرد باز / نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه / در آمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب / کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانستگان شیر مرد / همانست کان جنگ بیچینه کرد
دریغ آمدش کانجوان کرد نی / شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک ز گاه / که بر آتش انگشت زد بیجناب
فرشته صفت گرد آن دیوچهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بنیزه که تدبیر کرد / بدان نیزه دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک / ز ستده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر برزدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بر آن خاره شد خشت فولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید نخست ابر را باز بست

جو دانست کان دیو آهن سرشت / نبیند سیداز حربه و تیر خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش تیغ کز کاه دیوش جای / جنان کان ستمکر در آمد ز پای
دکرباره بر خاست از زیر کرد / سبکی بر آنجنت با سم نبرد
ز شوریدکی راه بخشش گرفت / بدان آسمن همه بخشش کرفت
ز دیش در آورد جون شد شیر / ز تارک سپاه و ترکش بر
بهاری پدید آمد از زیر کل / لبی تعر و نازک تر از لاله برک
سرش خواست کندن که زد میش / جو روی جهان دید شرم آمدش
دوکیسوکشان دید در دامنش / رسن کرده کیسوی در کردنش
جو هندوی در دیش کند برد / ز روی ربوده دلش بود وی بپرد
جو کشت آن فرشته کرفتار دیو / ز دیوان روسی بر آمد غریو
دکر دید تیجر کردن نیافت / کز اول کرانمایه تیجر یافت
ازان تیر کی شاه کردن شکن / بپیجید جون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آوری ندا اندران رزمکاه
بزد پیل با کی بران تن پیل / بران اهرمن ماند جون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارکر / همیکرد حربه ز دریا کذر
جو دید اژدها پیل سر مست را / کشاد اندران جیرکی دست را
برانست کان پیل جنکی ز جای / بخرطوم بخشش برآرد ز جای
جنان سخت بکرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید خرطوش از جای کند / سپاه جون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازوی بهمنی / بترسید کافتد سپه در بلا
دران خشم کاری بغرنا نکفت / که دولت ز من روی جو اید نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وکرنه نخستم ازین کار سخت
بد آسمانی جو آید فراز / سرافرازیان سپه را زناز
یکی و ناز شاهان بولبلی / نمک شیر در سال بالش بکی
مرا نیست آسایش از تاختن / بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی ایزد بدست / جو تندپرداز و شمشیر دست
اکر جاره بر سنک خارا شود / بتدبیر تیغ آشکارا شود
جو یاری کند با تو بخت بلند / جنین فتنه را صد دار بی بند
اکرچه یکی موی ازاندام شاه / بمن برکرامی تر از صد سپاه
ولیکن دراختر جنانست راز / که جون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / درآید بجنکی این شوم سخت
جوان نیست کین پیکر سخت جرم / مدارد بدست و اندام نرم
یکی تن شمارا زنا کرده دین / توان کندن ازجای اهرمن
نباید برو زخم راندن بتیغ / که آهن نکرد دیجا کند دریغ
سرش را بکم در کمند آوری / بخم کمندش ببند آوری
کرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد بدو سخت و جرم درشت
جو در زیر زنجیرش آری / بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از فره مرد اختر شناس / خدا را بپذیرفت بر خود سپاس
جو پیروزی خویش دید از خدای / بدان جنک جنکی در آورد پای
که او داشته جنان داد / زسرلقه جنان زاده بود
کمندی و تیغی کرانمایه خواست / عنان کرد سوی بد آیین راست
درآمد بدان دیو در بانکور / جو ابر سیه کوه آید بکرد
بجنبید از جای خود آن نهنک / که اقبال شاهش نیا... جنک
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت جون خم زرنکار

بکردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
جو در دام دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز / جو آهو بره زیر جنکال یوز
جو آن کوه روحش آن دد برد / ز افتادن و خاستن کشت خرد
ز لشکرکشا شاه فیروزمند / غریوی درآمد بچرخ بلند
تپره جنان شد بدان زنکی / که آمد بر قص آسمان ورمی
جو شه دید کان پیکر دیو رنک / باقبال طالع در آمد بجنک
نشاندش بر وزدرکر جنان / سپر دش بزندان اهرمنان
دل لوسیان از جهان در دست / بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد جون کله از زندکی / بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای دانش کرانسایه / در خرمی بر جهان باز کرد
بپوشیده شد ناله جنک / بکف برنهاد آب کلرنک را
ز پیروزی بخت بیکرد یاد / نبیدکوار انده بیخ دشاد
جو شب نغل بپرو نه پروزرنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشک بر باد بیجور شاد / همان پرده میدانش سطرنکا
کهی سفته لعلی به ... جو زر / کهی کوهرش لعل ناسفته کرد
شهری که بیجور دست برنج / بخوامنده میداد دینار کنج
درآمد بافسانهای دران / ز هر سرکذشتی تر و تازه
ازان تیغ زن مرد جابک سوار / سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این پیوه جنان نامور / ندانم که جون رفت باید کرد
اکر ماند از بندان اهرمان / برون آوریمش بر خرمشان
دکر رفت ازان رزم در کل / جهان به که بر یاد او می خوریم
خوش شد مغزش از باده کرم / ز زندانیان برد شش زکرم
بفرمود کان هندی پر زبان / بپایند براش که فرزانه
بفرمود شاه آن کرفتار بند / براتش که آمد جو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو بره بپیچید دران رزمکاه
براری بنالید از آن خستکی / شفیعی بپرسش از زبان بستکی
ازان زور دیده تن زور مند / بفرمود تا برکرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد / بیاز ادر دی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازش کری کرد بادا تمام
بمی جند باکوهرش یار کرد / بمی کوهرش را بیدار کرد
جو مستی برآمد بر آن شوربخت / بغلطید جون سایه در پای تخت
ز توسن دلی کرچه بس ناشناخت / نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه برخود دوید / جهان شاه را کز همی داد دید
شکفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران
که این مرد آزاده جون کشت / جو آشفته زن باد و در کار داد
بزرکان دولت در آن جستجوی / شاه دمذاران کار کفت و کوی
یکی کفت صحرا بیت آیین کفت / جو بندش بپرید صحرا...
دکرکفت جون می درو کرد کار / سوی خانهٔ خویش برد ست بار
شه از هر جه رفت آشکاره نهفت / سخن کوش میکرد و جیزی نکفت
دران مانده کین پرده نیلکون / جو شب بازی آرد پرده آرد برون
جو لختی کذشت آمد آن پیل / نکه کاه زو باغر دستی بدست
بازرم خسرو که این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / جو لعبت بسر برکشید آستین
جو شه دید در خرکه آن ماه را / ز بر دم تهی کرد خرکاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آتشی دیدار اندود دود نه آفت بلی کافتابی ز نور
پری پیکری سرخ و سست آمده پری وار در شیب و بست آمده
بهشتی رخی و رخش ساخته ز مالک برضوان که در یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته دو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداخته نگاری ز روحانیان ساخته
لبی وچه لب شور بازارها درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید صنم خانهٔ در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت که خود را بیازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار ز خاقان چین شد برو یادگار
زعود ایکهها گر ز دیده بود همیدان زرش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجبتر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی دلم را بدین داستان باز جوی
پرستیده خوب صاحب نوای پرستش کنان بر دمشته رانمای
دعا کرد بر تاجدار جهان که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای که از داد و دین آفرینت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است ز دولت دلت نام داراتر است
بهاییتر و زامیدرا فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی چو رزم آزمایی جهان پهلوی
بنازد چو من خاکی این دسترس که با آب حیوان برآرم نفس
گر از زهره کانجا کند ناله نرم که گر زهره باشد کند از در شرم
سفالی که ماراست ناسفتنیست چه گویی بگو اندکی گفتنیست
من آن سغبه گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت که درهاست این درج سر در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه که کرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد بیکباره با دم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم ز رشک آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باوردگاه نخست باقبال شاه آن هنرهای چست
دودم را که بانگی برآوردیم زدم یکی لشکر روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته ز خشم خدا صورتی ساخته
گرفت آن نهنگ ستمگر مرا ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بدان روس بیدادگر که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد بپیل افکنی جنگ را باز کرد
جو اقبال شاهنشه پیل تن چو پیلی فکندش دران انجمن
ز پیروزی شه در آن رزمگاه سرم بر فلک شد ز بندی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشید کمندت طلا را سپر میکشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها که تا گشته دیدم دم اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند کزان گونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل بیازرد شد گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین خود ساز کرد بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون دیو بر دست و پای مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شدم لشکری دیده بان همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه بگذشت گرد بگوش آمدم های و هویی دد
درآمد یکی ابر ظلمت رنگ بر آن سنگ باران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند ز چشم همه جایی بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کلم کنند یکی کوه ازان کله آکنده بود
بپایین که تخت شاهم نشاندند ز پایان ماهی بماهم رسانند
بزندان بدم تا باکنون بسیج بشادی کنون کرد خواهم بسیج
ازین آن به که زنجیر اکشید پای نه زندان که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب که بینم من این کام را در خواب
پری چهره چون حال خود باز گفت ز شادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم که در پای بزمی و در پای رزم
بهر جانبت کو چو بستان دیدمت قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش گری نیز بینم شگرف حریفی بزاری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود دلم تازه گردان بیانگ سرود
پری چهره برداشت دینو چنگ کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای بری نوآیین سرودی بپند پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا خردمند خو با خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و پیروزه رای توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت باسودگی قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که رویی آری از بیم و بد پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان کاختر تابناکت شود همه ملک عالم نبامت شود
سرآغاز کرد انگهی راز خویش بز و سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ برافروخت ماتند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت همان نرگسی در چمن نام جفت
می لعل در جام ناخورده بود شکفته در بیت ناکرده بود
بامید آنکه آید از صبح شاد سوی گل نشاط از آواز صبح گاه
گل سرخ چیند بهار سپید گهی لاله چیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ که بارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی چرا ابکان او فتد بر زمین
ز باد خزان هستم اندیشناک که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید ز دل ناله سپیدلان برکشید
خوش آوازی ناله چنگ او خبرداش از روی گلرنگ او
که رویی چنین گفت و گویی چنین حرامت مباد ارز و بی چنین
دل شه جز آن نکته آگاه گشت از آن روز ازان آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد بی دل نهاد که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر باره یک جام یاقوت نوش بدان نوش لب داد کش بنوش
ستد ماه و نوشید و لب بر نهاد بپیوسته ستد جام و بابوسه داد
شهنشه به یک دست ساغر کشان بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را گهی لب گزیدی دل آرام را
دران رسم کابین او درگذشت می تلخ با نقل شیرین سرشت
چو نوشین می اندر دهن رخشید به خوش خواب نوشین در آن بخشید

دران آرزوگاه پی دور باش … نگردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ باده عبیر … که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید به چنگ … ده رنگ آتش و آب رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید … جهان خرمن شب رقم برکشید

فتح اسکندر و گرفتار شدن ملک روس

دماغ زمین از تف آفتاب … ببر سام سودا درآمد ز خواب
درآورد مرغ سحر که غریو … چو سرسای از نوز و چرخ ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک … دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود … ز بازار لشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری … گهی بار کی خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک … کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند او رنگ بر پشت پیل … کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را به آیین پیشینه روز … برآراست سالار گیتی فروز
بران سهمن دریای صحرا شکوه … حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار … ز پولاد بستند ده بر عیار
ز دیگر طرف روسی سرفراز … برآراست لشکر بآیین و ساز
چو سهمار روسی خروشان شده … دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و نوک سنان … سر از راه بیرفت دست از عنان
ز رنگ کمان رفته در مغز کوه … فشانی کشان تیر بر هر گروه
ز پولادی سخت گردن شکن … برون ریخته مغزها از بدن
ز سپیداد کوپال پیل افکنان … ملک جامه در خم نیل افکنان
شهاب بلارک پرها موج … ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاس سرکشان … پیر جم فرد بخت برطاس جون
سم بادپایان ز خون چون عقیق … شده تا بمذرین بخون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته … سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر کلاه … لحد بسته بر خستگان خشتگاه
سرافشانی تیغ گردن گذار … برآورده از جوی چون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته … ز مغراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب … برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه … چو بازار محشر شده حربگاه
نمایند رومی به هر سو ستیز … برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس … بسرخی سپیدی ز روی عروس
سکندر دران حرب چون شیر مست … یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش … ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل وان شیر مانند شاه … که بر پیل و بر شیر بربست راه
به هر تیغ داری که او باز خورد … سرش را به تیغی زدن باز کرد
سیه پوشی چتر عباسیان … زده سنگ برطاس بر طاسیان
بنیروی بازو و زخم رکاب … چپ و راست افکنده شد بی حساب
همو پای برجای و هم لشکرش … که تا کی برآید کو اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب … بطالع گرفتن چو مه بر شتاب
چو طالع به پیروزی آمد بلند … جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست … درین دست بردا ستواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل … سر دشمن افکند در پای پیل
سوی بازی آورد یک ترکتاز … چو شد اژدهایی دهن کرده باز
برآورده پیروزی شاه دست … به قسطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستنی خرد شان … یکی حمله از جای خود برد شان
بهزیمت سپه شاد بدخواه را … جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر به خم کمند … درآورد قسطال را زیر بند
بروسی بسی خون و خوی ریختند … گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس بود بیان سر انداخته … تنم کشتی کیش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار … گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز … ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز … گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید … که اندازه آمد او را پدید
ز سیم و زر و قند و از لعل و در … شتر بار جاها بسی گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار … شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ جنگی خرام … که دید آنچه مقصود بودش تمام
به شکر خدا روی بر خاک سود … که فتح از خدا آمد از خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را … همان گنجها داد درویش را
جهان راز دشمن تهی داد جای … بآرایش که درامش آورد پای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان … تبرک پس گوهری برفشان
مگر جان خسکم بدو تر شود … که زنگار گوهر یکو هر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس … ز تیغهای برطاس و تاراج روس

غنیمت یافتن اسکندر از فتح روس

نشستن گهی زان طرف باز جست … که دارد نشستنگه رابی درست
درخشش ز خوبی دلاویزتر … گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال … گوارا اگر بود چون چی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ … بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درخشش ز نیچه ارش … از آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش … دران جای فرخ نشست آمدش
بر و بارگستر در وی بساط … همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه … شد آراسته حلقه در بزمگاه
نفرمود شه تا غنیمت کشان … دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که اکنده شد کوه کوه … ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران بر وی بکار آمدند … کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار … غنیمت کشیدند بیش از شمار
کشادند سربسته گنجینها … که خیزد ز آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود … که آنرا شماری پدیدار بود
ز رکانی و نقره زینتی … که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بجز وار و مینا بهم … درفشهای زر درعهای سهم
زرکتان و منتقانی خانه باف … زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلیحهای زر نقب نادوخته … سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغ دار … سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند … که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب در وی به لعل … همان کوه اسپان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز … چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج … که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه … بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی راست ساخت … که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآموده دید انداز انبه دو … ز سرهای سنجاب و تلخ سمور

کهن گشته و موی از در بخته
ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی دران چرمها بنگریست
ندانست کان چرم بوده کیست

بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شایسته از انجمن

یکی روسیش پاسخی داد نغز
کزین پوست پیراید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین چرم سست
که روشن ترین کشور این کشور است

بتر دیگ ما این فرومایه چرم
گرامی ترست از بسی موی نرم

بهران مونیه کابد اینجا پدید
بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ها را درم
نگردد یکی موی ازین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شد آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شاه قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
چه جرمی چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام
بانیت داین را پسندیده ام

کزین خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم پس را اگر

ندارد هنرهای شاهانه بس
بدین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست وانگاه درخواست جام

ز رود خوش و باده خوشگوار
درآمد نخیش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دیبا و گنج

غنی کردشان از زر اندوختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سه رخت محمل کشی
که بر وی ز دیبا نبد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را
بپایان بند بگسسته را

ملک در سر و پای آن جانور
بعبره بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و جوهر زر و سیم
بدان جانور داد ترلی عظیم

بپذرفت یعنی که با گنج و ساز
بپابانیازا نباشد نیاز

سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که جز بایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی
وزانها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بد و بیقیاس
ستد خورد وحشی و بردش نماز

کله پیش درکرد از اندازه بیش
بخشنودی آمد بمأوای خویش

دران مرغزار خوش دلکشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورده خوی

شه روسیان را بخویش خواند
سزاوار بر جایگاهی نشاند

ز پای ورز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولابیش حلقه در گوش کرد
بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند
بخلعت برآراست گردارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بشبها بخورد آنجهان تابه را

بفرمان شه کرد روشن شتاب
رسانیده مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستم دیده را
همان زیب و زر پسندیده را

برآراست نوشابه چون نو بهار
بپوشید زیبا بگوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با دل بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالین ملک را بدو داد داد
دوال دوالین بدو عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان
قرار ز ناشوهری دادشان

بیردع فرستادشان بی گزند
که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت دران رخنه گاه
بسی مالشان داد جز خرج راه

چو ترتیب ایشان بواجب نشاخت
سران سپه را سراسر نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید ازان پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی می نمود
بران دلخوشی دلخوشی می فزود

جوانی و شاهی و تخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

مجلس اسکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن ابر آتش خیال
در افکن بدان گوهر آبگون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از دور خشنده تر
مهی ناقصی در فشنده تر

ز سر سبزی گنبد تابناک
زمرد شد لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زرپاش سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت
دران کار با غور تن را نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه کز بهر غم کرد ما را خدای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست

ازین جای سختی نگیریم سخت
ازین چاه بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی دهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
بشادی یک امشب بباید چمید

جهان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
بیرم اندرون رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در حی اندیشه
بدین بیت باز از هر پیشه

نباید بجود و ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن

چه پیچم درین عالم پیچ پیچ
که هیچست از و سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل

خوریم انچه بر ما بکوبی خورند
بریم انچه بر ما بغارت برند

اگر بر خواهی جهان مایه بر
که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از ره زن و باج خواه
که غارت کند انچه بینند راه

بدرویش ده انچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک ز دهقان خراج
برهمان درویش دادند باج

چه زیرک شد آن پیر بنیاد سنج
که ویرانه را ساخت ماوای گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب بدولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد

ز سیم از انها کزان سود نیست
کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن چون کنیم
نه چندان که تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایه از زندگیست
بتلخی سپردن نه فرزانگیست

جهان بر زن این دم که دارد دهی
که بادش دهی گر بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیچ
که از زر نبود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی بدو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بپا داد لب دوست پر کرده جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / گهی لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد باید دلارام را / پری پیکر تازه اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
تهی فرق و گیسو برافراخته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
نوامان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهانرا نو است / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بباغ / ز روشن جهان برزند نور تاج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین روی آرد جهان ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آمد بجنگ / بنه پیا بود آینه زیر زنگ
چو گنجینه وازی شود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه گنج / غنجش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلنداختر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاووس فیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت / من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش / شه بر سم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دارم آمیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زیر آرد بدوش / دو لخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر غبغب است / مرا این که ده طوق در غبغب است
گر او حقها دارد از لعل و در / مرا حقه هست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بحرم جهانرا بیک موی خوش
چو شکر شکر در عقیق آورم / ز نیشه شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی سپهر غبغبم / ز قند از نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکرخنده است / دران بوسه چون سیم قند بسته است

اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد دهم / همان شد که بوی گرا با دهیم
بچشمی دلی چون پریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازینسو کنم صید و بنوازمش / وزانسو بدریا دراندازمش
فریبم بدرمان و سودم بدرد / منم کین منم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بینداز راه دور / بر دستیج چون مهر بدیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / برآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را اشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلاهم ولی درد سر میدهم / نمکسود خود را جگر میدهم
مگر دیده شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند / بیا بین من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیگری / بدام آورم پای کبک دری
بنا گوشم از برگ شاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پرآب
ترنج را چو برسازم از زلف بند / ز تاب معلق برآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازو نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش من است / مگر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گره بسته با پسته ای / گرو برده کو دارد انگشتری
جهانم که با گل خورم نوش باد / مرا یاد گل را فراموش باد
یک افسون چشمم ببابل رسید / ازو آمد این جادوی بی بدید
ز جعدم یکی بوی پر چین کند / گر از مشک شد ناف آهو بدست
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بپا تا دل زرفته پیچ ز نوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صدا از دست رفته بدست آورم
ولی را که سر سوی راه افکنم / نمایم ز رخ تا بجاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق داج / بموی ز خلخ ستانم خراج
سلیطانی چین نهم مهر موم / ز نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل روم میانم بنال
طبرزد دهم چون شوم آب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
بخ دیر سیمین صنم خوانده ام / صنم خانه باغ ارم خوانده ام
چو شد نار بستانم انگیخته / زنبستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروز نیست / گر الحق گوئی گر از ورنیست
مبارک درختم که بر دوستم / برآورد کلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
چراغم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان مستم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در ایام ناز
سکندر بحیوان خطا میبرد / من اینجا سکندر کجا میبرد
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آب حیوان درآرد بچنگ
بر من که یاقوت رخشان در است / بسی چشمه آب حیوان در است

جهان خسرو دار چند کردن کشی / بر این آب حیوان مشو آتشی
پری دیدم و چون پری در بند / چو دل بر پری بسته در بند
مرا با تو در بار بستن مباد / شکن‌ها ولیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیاویختن
بدین آسمانی زمین برتوام / ز چشم ولی در چنین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانگی / که ناخوش بود میوه خانگی
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن به نخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / به پستی رسد گر نگیریش سخت
نیاید ز من به جگرخواره / جگرخواره بیشکر پاره
چه دلها که خون شد ز جور دلم / چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدن با شکر بارها / مرا پیش از و بود بازارها
بآواز و چهره کش و دلکشم / همان خوش همین چون خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزم بجام
چو برو و دستان کنم دست خویش / کنم مست و آنگه کنم مست کش
ز دور اینچنین دلبر بها کنم / در آغوشش جان پرور بها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشندگی / ز من عاشقان کی شکیبندگی
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی به چنگ / چنین قولی از قول عناب رنگ
در آمد شه از قول آن نوش ناز / بدان جره چنگ چون جره باز
تذرو بهاری در آمد به غنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفته یکباره را دل ز دست
شبی خلوت و ماه روی جوان / از و چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان از اسکندر شیر / شتابان چکامش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید / زمانی چو نیشکر کشش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر بر داشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پرسیب و نار
عقیقی بیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار بر هیچ شاخ / بجز باغبان مرد نادیده
از آن آتش و گرمی افروختن / ز جوشیده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام و روغن در افتاده قند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آهو دل و لولو هم لعل خفت
سکندر بران چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمه نای و نی
همی کو به فتوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

خبر یافتن اسکندر از چشمه حیوان

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه / جرس در گلو بست ناروت شناس
دوال دهل زن برآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بپا راستند

شه از خواب دوشینه سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد میبرد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر مردمان / ز دود و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانه نو شگفتی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / گر آنجا توان یافتن زر بزور
یکی از سپاهان وری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت منصور بازین دیار / که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آمد سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی در و زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر
شد آن انجمن با سر افگندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای رادمرد / مگر کان سیاهی بر آب خورد
سوادی جز آن نیست آب آزمای / همان آب دعوی جان فزای
دگر کی که چند زمینی سیاه / همان چشمه گر مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رز نهایی نهفت
چنانست در زیر قطب شمال / در و چشمه پاک از آب زلال
چنان پی که ظلمات شد نام وی / روان آب حیوان از آرام وی
هر آنکس کز و آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
دگر باره تا یاد از من سخن / بپرس از دگر زندگان کهن
ملک را از شورش این گفت و گوی / بدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست / نماینده بند و دگر دست راست
زمانا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دیدکان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
دربارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منتهی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کهش / جهانی دگر خاص بر در کهش
ز تازان لشکر در آن کوچگاه / بیازار محشر شهیر اندر راه
سوی شیر مرغ ارغنان تافتند / ز بازار لشکر کهش یافتند
بهر خشک ساری که خضر و رسید / بیارید باران گیا بر دمید
پی خضر گیتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکر چو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع گان جای شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بر غار خواندش نگهبان دشت / بنام ازین غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / زمین زاده شاه اسکندرند
چو شه دیدکان لشکری بی قیاس / در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سال خورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور و پر راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز بیشترین و شور / روان کرد بر پیش راکان نور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بدان ماندگان ناپی برنشاند
به اندرز گفتش همه گفتنی / که جایی چنین هست نا خفتنی
جو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق شد نهان / بجایی که قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند پیش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین تا کشید / دران سایه بان رایت افراخشید
زمین از هوا روشنایی بود / حجاب سیاهی سیاهی نمود
ز یکسو سیاهی بر اندود جرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی پیرو ره رهبر هوشمند / بیکسو زبر کار چرخ بلند
جو گشت اندک اندک ز پرگار دور / سپهر دوری دور گشت نور
چنین تا گذر که بجایی رسید / که یکپاره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجاب جهان
درون رفت شاید بهر سو که هست / بیاز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی جست تفت / بسامان و چاره کسی ره نیافت
جو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه شکل رعد و گرد اختیار
برآشفت گردون جو نخچیر بی / بزنگی بدل گشت کشمیر بی
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بپیره جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / جو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / جو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / برنج ره آوردش آورده بود
دران شب که از رای برگشتگی / درآمد بر اندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را بازکرد / درین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود را ندارد دیگ
تواند درون رفت پی رهنمون / برون آمدن را نداند که جون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
جو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
جو زاده شود کرهٔ بادپای / سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند از پیکر مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز انجا برفتن شتاب آورند
جو آید که باز گشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپویه سوی کرهٔ نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه پی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان جون حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین کمند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتند شه هر یکی رای زن
ز هر گونه را چاره می ساختند / دگر هر فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نه / هر چاره بر کس پدیدار نه
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد باشه پدید
جو بشنید شه دلپذیر آمدش / بتر در خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رایی از خود زدن جون توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گیتی آباد کردی بگنج / وگر نه بکج آبی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از باد آوخ تهی
شهنشه جو فرمود روز نخست / که ناید بره پیر ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون لبی یافته گوشمال
من از شفقت پیر با باب خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشید کی با خود آوردمش / بد بود اگر جه بد آوردمش
سخنها بره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را بجایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت واین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / چه چاره که محتاج پیران بود
که در گرنو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گرچه دانش بود در پی / نیاز آیدش هم بکبار پیر
درین گفت دیگر بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز دنیا کهان
درآمد در آورد نزدیک شاه / یکی نیشه وار از سمور سیاه
از و هر یکی قندزی نام تر / همه هر یک از یک باندام تر
جو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای / دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی جو باد / گر آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده با دیا خاک جفت
جو گردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

رفتن اسکندر بظلمات

چو ساقی آن خاک ظلمات زنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن جرا / درین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل خرم ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نبشت / گز اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آرد بجای
نه بینی گزین فصل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جایجو / سزد گر بجایی برآری ز پیش
نشیبندهٔ حوض آن آبگیر / یکی گر بجایی ندارد گزیر
سکندر جو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد جو مه در دم اژدها
جهان فرمان درین راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده نخلی که در زیر داشت / بدو داد گو زهره شیر داشت
بدو تا بدان ترکتازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بآب آزمودن شدی تابناک

بد و گفت کین راه را پیش و پس
تو بی پیشرو نیست پیش از تو کس
جریده به هر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن
کی آب حیوان بر آرد فروغ
که در خشنی گوهر نگوید دروغ
بجز چون تو خوردی بنیک اختری
نشان ده مرا تا ازین برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام
بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
نظر ها بهمت بیکسو گشاد
جو بسیار جست آبرا در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر انچه میجست یافت
بدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
جو سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه که آن زین سخن دور بود
دگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد پگاه
شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود اگر مه برافروز بود
ز جنبش نشد یکدم آرامگیر
جو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی گوهرش
چه مانند کی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آتش توان خواند یعنی جو آب
جو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند جست
سر و تن بران چشمهٔ پاک شست
وزو خورد چندانکه برکار شد
حیات اندرو را سزاوار شد
همان خنگ را تشنه سیراب کرد
می ناب در لؤلؤ ناب کرد
نشاط از بر خنگ صحرا نورد
همیداشت دیده دران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی
بگوید که جان چشمهٔ زندگی
جو در چشمه یک راه روشنگر بد
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی چشمه بر چشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان راویان کهن
بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود
دران چشمه کان برگذرگاه بود
جو با یکدگر هم در ره آمدند
بآن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار
دران چشمهٔ خوردن خوشگوار
بران نان که بر یاد از خشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود
فرو شست یکران دو فرخ همال
در افتاد ماهی بآب زلال
بسیجیده در آب فیروزه رنگ
بسیجید تا ماهی آرد بچنگ
جو ماهی بدست آمدش زنده بود
بر و بنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای
بآب حیات آمدش رهنمای
بجز در آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در بندگی
شگفتی نشد کاب حیوان که هست
کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی بر آن آب گوهر فشان
دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرده راه
گرانیت روشن درین تیره خاک
غلط کردن آنجو ردش چالاک
جو الیاس و خضر آبخور یافتند
ازان تشنگی روی بر تافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان
دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات
همیکرد بر رنج و سختی ثبات
جهل روز در جستن چشمه راند
برو سایه بفکند و در سایه ماند
مگر کرمی در دل تنگ داشت
که بر چشمه و تشنگی آهنگ داشت
ز چشمه بسایه رسد بلکه نور
ولی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
جو چشمه ز خورشید خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد
کزین هست شوریده آن بی درد
فرو ماند خسرو دران سایه گاه
جو سایه شده روز بر روی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر برداد گشت
جو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تا پیر چون آورد
گران سایه خود را برون آورد
سروشی دران ره پیش آمد پدید
بنالید بر بخت او بخت خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نه سیر آمد از موسمهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز
که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش از زین خانه سنگ
که هم سنگ این سنگ آری بمشت
همانا که آشوب چندین بپوس
بهم سنگ او سرگری و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان
بیارنده سنگ ازو شد نهان
نشانیده می شد در تیرگی
خطر در دل ره نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بیاری یکی ارد شتاب
ره روشنی خضر یابد بآب
سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته به خضر آب حیوان رسید
بحلوا پزی صد کس آتش کنند
بحلوا دهان خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگی شد آن ریگ بوم
پشیمان بود هر که بردارش
پشیمان تر انکه بگذاردش
ازان هر کس افکند در جیب خویش
باندازهٔ طالع و بخت خویش
شکستی بسی ماند اندر نهفت
که شوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور
نگفتم که رومی شد از راه دور
جو گوینده دیگر آن کان گشاد
اساسی دگر باره نتوان نهاد
جو با چشمه شد آشنایی نیافت
سوی چشمهٔ روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بیاد آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه پوید که بود
همان مادیان پیشرو شد که بود
جهل روز دیگر جو رفت از شمار
بدید آمد از تیرگیها گذار
برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی آبی اندام خسرو درآب
ندید انچه از بی روزی نبود
جو روزی نباشد دویدن جه سود
بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود
برای همان کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش
که روزی خوراند از اندازه بیش
بیا ساقی آن می که او دلکش است
بمن ده که می در جوانی خوشست

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

جو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان
که ناید چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت
جو پرگار آخر بدو بازگشت
جو اقبال شد شاه را کارسان
بروشن جهان ره برون برد بار
سوی لشکر آمد عنان تافته
مرادی طلب کرده نایافته
عنان دار آن تاب در تافتن
که در روزی قسمت توان یافتن
نرنجد اگر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان جو حیوان نمرد
جو اندوهی آمد مشو ناسپاس
ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقهٔ آب دریا شدن
بر نجد سر از درد سرهای سخت
نه زانسان که از زخم شمشیر لخت

بسی کار کرد کار مشکل رسید   ز من آسان کسی کو قوی دل‌تر است
جو دید اندر آن لشکر ره آورد خویش   نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود   ز دیده را روشنی قوة بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد   یکی راز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باری گذاشت   پشیمان شد آنکس که خود برنداشت
جو آسود روزی دو شاه از شتاب   ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد   که پنهان بد و آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار   ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت   بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من قپانی برانداختند   در آن سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صدپاره کوه   ز برسنجیش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت   که این سنگ را خاک سازید جفت
کنی خاک بر وی چو کر دیده باز   ز سیم سنگیش راست آمد عیار
شه آغاز کرد آن نمودار نغز   که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه   جو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت   جو سیمین ستون گرد زرین درخت
همان تاجداران رومی زمین   دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر   سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی   سخن بر سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست   شتابنده را چون نیاید بدست
دگر نیست آن آب در تیره خاک   چو انبارش از نامها نیست پاک
درین پرده میشد سخنهای نغز   کز و روشنایی در آمد بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم   چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان شد و کاست و برد
گر از مهر آن جو بدآب حیات   که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بس   که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده بر آن شهر کوهی بلند   شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه   که آید نیوشنده را زان شکوه
بجوا اندر مردم یکی را بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده را بانگ فرمان پذیر   نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب   به بر سنگ کان زو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید   کس این بند را می نیابد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان   بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج   فرو ماند بر جای چون پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد   دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه   تنی چند را سر در آرد براه
دران منزل آرامگاه آورند   سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه   نباید که چند کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان   بران کینه گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز   برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر بازرخی تاختند   بجایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت   جنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آوازه از کوهسار   رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
جنان در دویدن بدی ناصبور   کزان ره نگشتی بشمشیر دور

نهان شه چاره‌ها ساختند   نواهای آن پرده بشناختند
جو گردون گردنده لختی بگشت   فلک مشتری چند در ره نوشت
ز بیگانه شه گردش روزگار   یکی را برفتن شد آموزگار
ازان رازگویان پنهان شکوه   یکی را چو در خواند هاتف بکوه
سبک خواست آنکس که بشنید نام   سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمامش چو سنگ   که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود   یکی راز از این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود   فغان بیهده و طیرگی می نمود
نمیگفت چیزی که آید بکار   برفتن شده چون فلک بیقرار
رها بیند خود را بصد جهد و زور   شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت   وزان هر یکی عبرتی برگرفت
که زیرکترا درین ترکتاز   مگر چون شد از ما نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت   بتابید خورشید در کوه و دشت
بیار دگر باز نوبت رسید   شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدرمایه مردم که ماندند باز   نخواندند یک حرف از آن لوح باز
هراسنده گشتند از آن داوری   که کس را نکرد آسمان یاوری
ز پی راهی خود براه آمدند   وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالش که از ما بسی   سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود   نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست   نوازنده ساز آن پرده کیست
جو باره آن پرده نشناختیم   ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
ز ما چند کس برد بر کوهسار   نیامد یکی بانگ از کو بیار
جو دیدیم کایشان گرفتند کوه   گریزیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت   گهی کوه گیرد از و گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید   رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان دانش آنکه نیاز آمدی   گر او یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند   که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان   کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد   ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
جو با گور گیران ندارند زور   بپای خود آیند گوران بگور
که تیر جز خوردن عقاب دلیر   به تیر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود   که بی باده شادی نشاید نمود

خاتمت کتاب

سبک جرعه زان باده یاریم ده   ز چنگ اجل رستگاریم ده
گره تا تو برهم زنی روزگار   بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پایبند   سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه   برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند اینچنین چند بازی بسیچ   سر انجام بازیست هیچست هیچ
ازین توسنی بر که باشیم رام   که سیلی خورد مرکب بدلگام
جو بازی فرس بدلگامی کند   خو بصه پایرا غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید   رمید از همه با کسی نارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان   شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد که در کارگاه   که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد   وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار و قرخ در آمد بروس   بیاراست آن مرز را چون عروس

وز انجا در آمد بدریای روم
برون بر گذشتی با آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

لشکرانه جان میکشیدند پیش
چو دیدند دیدار خداوند خویش

همه خاک روم از زره آورد شاه
برافروخت چون شب بر خشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر کوی
ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

شتی ز نقش ارتنگی نشین
زروی بنا مین بر زمین نشین

برج خود آمد فروزنده ماه
سر برج جون شب بسیمین کلاه

شه از روم شد بازمین خویش بود
بروم آمد از آسمان پیش بود

نشست او بر تخت یونان بناز
برآسود از آن رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او

تبشریف او سر فراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بکیر و کشی
برآورده گردن بگردنکشی

بپاد سکندر گرفتند جام
فزود از پیشکش برون از نام

جهاندار بر تخت یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی پایه ها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

جو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر باره ساز سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

در آن نوبت آن بد که آباد بوم
همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بیگاه و گاه
روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین نیمه یکباره پرداختم
شکست زبیت دگر ساختم

نفسهای نو بیش می در بسی درج
بسی گردن از رشک دندانه برج

گران در که تلکیک بر بسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

بیک جای در رشته آرند باز
پر از درشود رشته عقد ساز

جداگانه در هست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان و گزارشگران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشیده هر یک ز روی قیاس
جو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
بدین دلبری رنگ آمیختن

جهان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجایی که ناراستی یافتم
برو زیور راستی بافتم

سخن کان نه بر راستی سر بود
بود خوار اگر پایه بر سر بود

کجا پیش پیرای پیر کهن
غلط را نه بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره باز

جو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار او
که چون کر بزشت آمد آواز او

شم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

نم چشمه گر سنگ خارا رسید
چو اندک بود کی بدریا رسید

همان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید

نظامی که خود را اغلام تو کرد
سخن را گزارش بنام تو کرد

مپسن رنگ طاوس پرواز او
که چون کر بزشت آمد آواز او

من آن بلبلم کز ارم تاختم
بباغ تو آرامگه ساختم

بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو جامه را

ببخشی تو پی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی

همانا که عشقم بدین کار داشت
جو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق کشتن خدای
ترا باد با پیل و فرهنگ رای

از آن پیشه کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورد جوانیت باد
قرون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان داروی هوش باد
وا شربت و شاه را نوش باد

تم الکتاب شرف نامهٔ اسکندری
بعون الله تعالی و حسن
توفیقه
م

کتاب اقبالنامهٔ سکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوان کهن
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی ده و ناکسان دستگیر
نهان آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ورای همه بود و نابود ما / همه رشته گوهر آلود ما
بحکم آشکارا بحکمت نهفت / ستاینده حیران ازو وقت گفت
یکی گردی حضرتش دست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه بوده را هست ازو ناگزیر / نبود کس او نیست نسبت پذیر
همه آفریدست در عیب پوست / براو آفرین کافریننده اوست
بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر پیدا بود
دگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخواهد کسی زیردست
چو از راه معبود رانی سخن / بزیر و به بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن کو دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهر چه آید از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی دیگر از درد داغ
یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان برآرد بچاه
همه بود و نابود او اندکیست / بزرگی و خردی بهر دو یکیست
چه کوهی بر اوج چه کاهی برگ / چه با داور از زندگانی چه مرگ
چراو کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش داند نبشت
چو ره بسته گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست
تواناست بر هر چه آن ممکنست / که آن چیز جنبنده یا ساکنست
شومند از جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بوده از بود او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

مناجات

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی بکش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حواله چرا شد بما بر بهشت
ازان خوبتر به نباشد دگر / چو آن خوبتر بینی آن خوبتر

از آن روضه خوب کانجای ما / بهر نقش با خوبی از رای ما
نه من جازه خوش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر یکی پر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تازه باغ تو باید بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نبینیم من آن زهره در خویشتن / که گویم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر دری جست و جوی / چو یابم تو بخشنده بازش باو
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سر دین چراغ تو مردم مکن / سر رشته از راه خود کم مکن
چو بر آستانت گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراخی بچشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی بباغ توام
سپس گرچه خردم من ریزه دست / بزرگم نه لیکن بزرگیت هست
من از ذره خوردم از دیده نور / که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون بدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگرره کنم تازه درج کهن
به اول سخن دادیم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را / که بسپرد این راه باریک را
برانم گزین ره من شکیبای / بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت جنان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قبله همتت

فی نعت النبی

محمد که بی دعوی تاج و تخت / ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر
فرشته نمودار ایزد شناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رسانید ما را بحرم بهشت / رهانید از دوزخ و جای زشت
سپیده دمید از شب کاینات / سیاهی شبی چو آب حیات
گر او برنگردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی بدین سبز فرش
رهانجام روحانیان داد مان / ره آورد عرش از فرستادمان
نیرزد بخاک پی سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او
زمان رنجه و رهنما آموز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد از گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه تا اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سر چشمه جان گذشت
اگر گرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او گرد ماهی و مار
ز داود اگر درع گرد گداخت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون دوید
دگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زهی روشن هر چراغی که هست / بدریوزه شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کآب تو هست پاک   بآن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توی   جهان درد زد شد طبیبش توی

طبیب سهی روی با آب و رنگ   ز حکم خدا نوشش دارد بچنگ
تو بی چشم روشن کن خاکیان   نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست   بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد   همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار   نباشد چو من خاکرا جرعه خوار
بهرمندی گردش روزگار   نظرزی دگر خواهد آموزگار

برآهنگ پیشینه گرد وند   نوای دگر در جهان نو بند
ببازی درآمد چو بازیگری   ز پرده برون آورد دیگری

در تازه کردن این داستان

بدان پیکر از راه افسونگری   کند خلق را مدتی دلبری
چو پیری دران سکه آرد شکست   جوان پیکری دیگر آید بدست

بدین گونه بر نو خطان سخن   کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامه نخل بند   سر نخل دیگر برآید بلند

چو کم گردد از گوهری آب و رنگ   دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس ار اطلس پیکر شناس   سخن تازه رو نیست باز از قیاس

درین نامه گر هم سرفتی بوس   سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن نو شهم کز زبان تری   رسیدم ز تندی بفرمان بری

چه گنجیست کان از معانیم نیست   دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گل نعل بر ابر نشست   چو پیری رسد نعل در آتش نشست

دل هر کرا کو سخن گستر است   سروش سراینده بازیگر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز   برآورد اندیشه از خون مغز

سراینده داشتم در نهفت   که با من سخنهای پیشینه گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت   مرا نیز گفتن فراموش گشت

نیوشنده نیز کان می شنید   هم از شغل دار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت   سخن چون توان در چنین جای گفت

مگر دولت شه کند یاریی   درآرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشه این گذرگاه تنگ   هم از تن توان شد هم از روی رنگ

چو طوفان اندیشه راهم گرفت   شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر   رهی از سر موی باریکتر

دران شب چگونه توان کرد راه   درین ره چگونه توان دید چاه
برین سبزه کآهوی انجم چمید   زناف زمین نافها بر کشید

نه شمعی که باشد ز پروانه دور   نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته بسودای تنگ   سیه تر ز سودای آن شب برنگ

بغواصی بحر در جستن   که اندوختن گاهی آید ز خفتن
چو پاسی گذشت از شب دیر باز   دو پاس دگر مانده هر یک دراز

شتاب فلک را که آهسته شد   خروسان شب را زبان بسته شد
من از گله شب درین دیر تنگ   همی یافتم حلقه منت زنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد   که ازرق برآورد دم دگرگرد
مرا کاول این پرورش گل ربود   دلی نغمتی در دهش یار بود

عماد خوی آن خواجه ارجمند   که شد عقل قایل بدو سربلند
جهانرا ز گنج سخا کرد پر   ز درج سخا بر سخا بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن   که دارد جز او هم سنجاهم سخن
عطارد که بیند در و مشتری   بدین مهر دارد ز انگشتری

بود مدبری کان جهاندار جهان   بتر زیک خود دارد از این مهان
فرو بسته کاری نیاید ز غیب   بنکس غمگساری نه کس بعد جی

ز نیک و بد چند رانم سخن   چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من امشب تهی مانده از خورد و خورد   شناور درین برقع لاجورد

شبی چه شبی چون یکی ژرف چاه   فتاده در او لخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی با آن پایه بود   که گرد نور مهتاب سایه بود

من از دولت شه کمندی بدست   گرفته بسی آهو و شیر مست
درافکند طرحی بدریا شگرف   به طرح اندرون با همیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار   سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش   برانگیخت خیل سخن تا جیش

دران دشت آباد فیروز بار   شده دولت شه مرادم شکار
که هر جو برآتشیه برکان رسید   جگر خوردن دل بپایان رسید

چو زرین سراپرده آفتاب   بجز پشته کوه برزد طناب
من آن شب نیما سوده برخاستم   به آسودگی بزمی آراستم

سریری با آیین سلطانیان   زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم به ترتیب نو   برون کردم اندیشه را پیشرو

من و نقل و ریحان و راح همنفس   ضمیرم سخن بود و اندیشه بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت   سخن با سخن هم نشستی گرفت

درآمد بغر بدین ابر بلند   فروریخت گوهر بکوهی پسند
دو جادو دو باید که باشید دلیر   یکی تر ز آتش یکی تر ز شیر

مگر آتش و شیر هم گوهر بند   که از دام و دد هرچه با بلنگ
چو بر دست من داد نیک اختری   دف زهره و دفتر مشتری

که از لطف بر ساختم گوهری   که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برآراستم   که چون شاه جوهر خری خواستم

بدعوی دروغی نباید نمود   زر از آتش انیک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد   سپید آبرا ساختم لاجورد

دگر باره این نظم چون باطراز   ببین تا کجا میرود ترکتاز
به اول چه گشتم بآخر چه بست   شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که جوهر شکست   نیارد ازین گونه گوهر بدست
چو فرمودم این باغ آراستن   سمن کاشتن سرو پیراستن

فروشنده جوهر آمد بدید   متاع از فروشنده باید خرید
ببر سبزی شاه بردش ضمیر   بنیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن   که بر یاد او می خورند انجمن
دلی باید اندیشه را تیز بند   که برنیش باید ز شمشیر کند

سخن گفتن آسان بر آن کس بود   که نظم رهیش از سخن به بود
کسی را جواهر برآمد ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری این خیالات تیغ   برآورد جوشش دلم را بمیغ
ز گرمی سرم را پر از دود کرد   ز خشکی تنم را نمک سود کرد

بتر تیپ این بکر شوهر فریب   مرا صابری پادشه را شکیب
سخن هیچ کی بارگه تیز بند   چه میگویم و ده ره تیز بند

ندانم که این جادوی بهانه جست   چگونه درین پایگی چاره جست
که آموختن این ز زهره زیر بند   که سازد نواهای هاروت بند

بدین سحر کاب زردشت بود
بسا زنده را کاتش مرده بود
من آن ابرم این طوطی شکرخای
که آب از جگر بخشم آنگه غذا

همی چون گیا جرعه خواران من
زمین سر و بسته یاران من
چو سایه بسی جا دارد شور
وزو دارد آمیزش خویش دور

زمین گر چه شوریده شد خوار
هم از فیض جوی منست ایشان
همه حرفه خواران حرف متند
قباله نویسان حرفی متند

چو من کردم آیینه را تابناک
بدین بنده باید شدن خاک
نخوانی که از صیقل جان نگار
چگونه ستد رونق روزگار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید
نباید عنان از ریاضت کشید
شکل زر درین اینکه خزانه بود
کلید نباید از هیچ ویرانه دود

بسا خواب کاول بود دلپذیر
نشاط آورد چون شود روز بار
بسا خیر کو در دل آید هراس
سرانجام از آن کرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگبین
برین طبع ترسم ز خوان انگبین
چو تابان فزاوان در تموز
هوا سرد گردد چو بیت العجوز

که با دعوی در نیابد داد
بسوزاندش آن جگر کافتاب
چو بر عاده خود دیر آید خریف
هوا دور باشد ز باد لطیف

زیان چیز زاد پری آب بر
که باشد نفس را گهر کارگاه
بباید یکی آتش افروختن
بر و صندل و عود دگل سوختن

من آن عود سوزم که گرد از کار
ندارم جز این یک شبیه نگاه
قضای ازل پی نهنگم آفرید
بجز بندگی ناید از من پدید

به نیک و بد مرد آموزگار
نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی بیازندگان
نسازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته پند ساز
کند دست خود بر بریدن دراز
وگر سیت کان در شکیب
کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند
یکی کاروان بریشم زند
دو باشد کسی کاین چنین خانه زاد
فریبنده چون شمع پروانه زاد

کند یک کس مایه خرد و جست
بدزدی خورد یک کس در نهفت
یکی زان کسی کاین چنین گر بود
به از صد کسی کاین چنین خور بود

از آن پیش کارش شبیخون تباه
چو دراج در دستهای کلنگ
ز حرصی چه باید طلب کرد کام
که سوخته دارد دکان خام

اگر جوش گیری بکیمی زرد
وگر بر نجوشی سوی خام و گرد
سیه اژدها هست تا باستر
بزرخی که انداز دارد پاستر

در این طشت غربال آیکاه
تو غربال خاکی فلک طشت جاه
گر و ما تو چون طشت شد آسمان
چو باد جو غربال شو خاکیسر

فسونگر خشت این خم
که صد گونه نیرنگ آرد زخم
اگر جادوی برخی شد رنگ
خمی پیش بر جادوان صد هزار

حساب فلک را نگیرد درست
که پستی بلندی و بلندی پست
کهی زیر ما گاه بالای ما
اگر زیر و بالا کس جو اهم

درین پرده با اهمان حنجرنگ
کلاین پرده با کس نیاید درنگ
چه بازیچه بین چرخ نارنج رنگ
نیارد درین چادر دو رنگ

کسی را که گردون بر آرد بلند
همش باز در گردن آرد کمند
زمین باد مهرهای گردون سر
بجرم دوسکان هیش هر

بدین چار سوی خیال افکن
همه رشته گر پیرم و گر جوان
اگر در توقع پیران مدارم بکار
جدا مانم از مردم روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم
بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هرکه من پیرم
نمایم بقدر وی آواز نرم

مگر تا اگر در ابن نیم راه
نیازارم این عمر دی چند را
چو نیایم فرصت در آید کجی
زکام صدف در برآرد تاج

دگر باره دولت در آید بکار
دل دولتی با سخن گشت یار
ز روز و شب روز و شب
شب آهنگ را صبح صادق

در اندازه نگهداشتن زندگانی

دگر باره بخت سگ خیز شد
نشاط دلم در سخن تیز شد
چو دولت در کار بگشاید کلید
ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روز کار است نام
یکی روز دولت یکی روز دام
چو فرمان دهی نقش پرداز کن
بفرمان کردگار ملک سخن

برافراختی کردم از راستی
که این مملکت به که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت آنکس بود شهریار
که باشد پسندیده در شهریار
بداد و دهش چیره بازو بود
جهانبخش چون ترازو بود

بمردان ده کو بود خوار
ده پیل اطعمه پیل را
نه چون خام کاری کم دستی کند
نگاه رون خام دستی کند

ره آورد پیلی فرستنده پیل
ده پشه رایت چه نیل
همه کار شاهان شوریده خواب
از اندازه نشناختن شد خراب

که یکره سر از تیر تاختن
همیشه کلاهی برانداختن
بزرگی که او خود درست نپرد
شکوه بزرگان از این بشکند

سحابی که دانش فزاید چو نخل
ز طبل دریده برآید خروش
خر اسب نگهدار تا وقت کار
شمردن توانی یکی نامدار

کم دو پیش کالا جهان بر نیخ
که حمال هر ساعتی آید ز بار
ملکش برکهن شاه نوخیز را
گزین گشت شیر دیر پرهیز را

قران از ده بر سال خورد خفت
که ضحاک از این گشت ناپایدار
جهاندار چون بر جوان کرد آرزو
با اندازه بخشاد هم آتش آب

بدریار ساند در افشان بت
کند کرد که کوه را العمل است
بهر جا که رایت بهار داشتند
سرکینه را گرچه باید زنبد

بحمدالله این شاه بیدار بخت
که نازش خرست و نوازش
بر سخن کوه تا برگ کاه
شناسد همه چیز را بیگاه

باندازه هر کرا پایه
دهاد و دهش درخور مایه
از آن شد بدانه آفرین جایگاه
که در آفرینش بدارد نظر

جزاده هرکرا دیدم ابن
بعنوان نامه آمد درست
جزا دهد هرکرا دیدم از گنج
ندیدیم درجای خلوت درون

سری دیدم از فعر برداشته
بسی سر نباکامی انداخته
دری پرز دعوی خودپرستی
همه لاغرهای بی فربهی

همه صبر پی طبع باز از کان
جگر خوار جایی خواجگان
همین رشته را دیدم از العلم
ضمیری جو دریا زلفظی جو در

خریدار الحق چنین ارجمند
سخنهای من چون بیاید بلند
شنیدم که بالای این سفر
عروسی بغیبت بالای عرش

در ستایش پادشاه جوانبخت

علم برکش ای آفتاب بلند	خرامان شو ای ابر مشکین کمند
تو میبال ای رعد چون کوس شاه	تخند ای لب برق چون صبحگاه
بیارای هوا قطره تا برا	بگیر ای صدف در خوش آب را
برار این در از قعر دریای جوش	ز تاج سر شاه کن جای جوش
شهی کارزومند معراج تست	زمین بوس او ذروة التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله تیغ	شکوه سکندر باو گشت تیغ
زمین زنده دار آسمان زنده کن	جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرفدار موصل بمردانگی	قدرخوان شاهان بفرزانگی
سر سرفرازان و گردنکشان	ملک عز الدین قاهر زرفشان
بطغرای دولت چو طغرل تکین	ابو الفتح مسعود بن عز الدین
چو مسعود با فر و فرهنگ و داد	چو مردود کز وی جهان بود شاد
بهار است هم میوه هم گل درو	سراینده قمری و بلبل درو
دیار ربیع از بهارش بهشت	زمین گلستان بود از کار او گشت
چو آب فراه آشکارا نواو	چو سر چشمه نیل پنهان کند او
اگر سایه بر آفتاب افکند	دران چشمه آتش هم آب افکند
وگر ماه نورا براتی دهد	زحص کمالش تنجاتی دهد
گر انعام او برشمارد کسی	بدان تا کند شکر نعمت بسی
زشکر وی انعام او ور فزون بود	ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر	بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او	سر تیغ کوه از سر تیغ او
هرانچه نمود از که کارزار	نه رستم نمود و نه اسفندیار
صلاح جهان بشب آمد پدید	که از مولد آن صبح صادق دمید
کی کام زد خنگ بدرام او	زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو کند ترکتاز	زپرگار خطش گره کرده باز
بران نقعه کو بارگی تاخته	زمین گنج قارون برانداخته
اگر دیگران کاصلستان او	همه مرد مندند و همه مرد نیست
اگر مرده سر بر آرد ز گور	بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از علل شاه	شود زنده و خصم باید ز راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد	بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب	بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار گشت	بیاری چنین تازه شد چون بهشت
رسد شرق تا غرب از احسان او	بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی تا شر افتاد بخت	نسب کرده با کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تاخته	درم نه بدامن گهر یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته	سمن سیم خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی بشیری درو	که از گنج او نیست خیری درو
جو از تاج او شد زمین سربلند	سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب	که هم ملک داری هم آب حیات
همه چیز داری که آن در خور است	نداری یکی چیز آن همسر است
جو در صید شیران شکار افکنی	بتیری دو پیکر شکار افکنی
جو در جنگ شیران گشایی کمند	دهی شاه بلواج را پیل بند
چه دولت که در شکار تو نیست	چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیخت چرم	که شد چون دوال از کمان تو نرم
دو شخص امیدند از تو کامی بجوی	یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعدرا ز تو بدخواه جان مسپرد	بدین عهد رایت جهان مسپرد
دو مار از برای تو فیروز گنج	یکی مار مهره یکی مار گنج

جهان خسروا از زهیبت آسمان	طرفدار نیم روی پیمان
جهان را بفرمان چندین بلاد	ستون دو تلست ذات العماد

در نصیحت پادشاه اسلام

همه روز خورشید با تاج زر	بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو	سپهر از جهان هرچه خواهی بتو
جهان پهلوان شاه ملک ارسلان	که بادش همیشه جهان شادمان
بدان داد ملک کز شاهی کنی	چو شاهی شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور	نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه	که پیش است زین قصه [illegible]
بانصاف شه چشم دارم یکی	که پیند درین داستان اندکی
گر افسانه پیند از کار دوش	ز سایه بران گستراند نور
وگر پیند از در در و موج	سراینده را سر در آید باوج
درین گنج نامه زراز جهان	کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زراز در بدست	کلید بسی گنج شاید شکست
وگر آنکه پنهان بیارد بدید	شود خرم از زرین کلید
تو دانی که این گوهر هم سفت	چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گر سفتم	سزاوار تست آفرین گفتم
خرد کاسمان از زمین میکند	بران آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار	که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه معتبر تر کنم	بگفت کسان معتبر سر کنم
عروسی ز ستم بدان بر تگاه	کز و چشم روشن شود بزم شاه
باندازه آنکه نزدیک دور	چراغ جهانتاب هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد	چراغ شبش مشعل روز باد
درید دشمن بدسگالش چو زاغ	زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او	شب و روز باد آفرین خوان او

آغاز داستان

بیا ساقی آن راحت انگیز روح	بده تا صبوحی کنم در صبوح
زهی آفتابی که از دور دست	بنور تو چیمیم از هر چه هست
چراغ ار چه باشد همه خانه نور	چو او را به او دید نتوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه	که دارد بگنجینه در سر کلاه
دماغی که آن در سر آرد غرور	ز سرها تو گردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت رای شاه	همش بوم خرم بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته	بزور و برای تو برخاسته
تو امروز بر خلق فرمان دهی	بتعس خود از آفرینش بهی
کله دار عالم تویی در جهان	که از تست بر سر کلاه جهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد	تویی برترین ای به پیلاد و داد
برآری بر این هفت فیروزه کاخ	ازین پرده شک هستی فراخ
چو شمس نظامی یکی طارمی	خوری با هم آیین کاوس کی
ستانی بآن طاس طوسی نواز	حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شما ازو کان گهر	ترا در سخا و مراد هنر
رجاجی که نادا ده باشد نخست	حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچه از گنج گفت	توان کن که آن نیز نتوان نهفت
بکیش جوانمرد توفیق داد	بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود	سخن را یکی پایه در ده شود

به این گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب بختست در خون جام
تو چون خور بهانه زمین ور دوار / حوالت بهر سست معذور دار
دلت تازه باد و لبت جان جان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برای تو در گردش روزگار / مبیناد چون چرخ گردان زکار
بلندیست بالا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو تیغ تر از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از سهر کاری بزرگ / فرستادمت کار رایی بزرگ
مبادا از تو جز تو کسی یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار
سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون بکره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
چو یونان زمین آمد از راه دور / وطنگاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / بر دانش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست برتر زبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش جواب روان
ز دیگر زبانها بهر مرز و بوم / جدا از خضیر یونان جدا از خضیر روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند انچه دانش کند ترجمه
ز هر سو بدانش دری بر کشید / وزان جمله در تازی آمد پدید
تخستی طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رور زر و جهانیان / که زو زنده ماند یونانیان
همان صفر اسکندری اهل روم / برو نرم کرد آهن چو موم
خبر یافت از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر نشان / برون از شماره بسی نشان
چنین چند نوباوه عقده رای / پدید آمد از شاه گیتی گشای
بدان کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشاره چنان شد ز تخت بلند / که دانا نشست نزدیک ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنر پروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
فرا انجمن شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش ور آن گرد مهند / کسان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون گان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعتگهش پیش نوذی نشست
نهان خانه داشتی از ادیم / بدو مینح بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بید / در آن خرگه افشاندی خاک سفید
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری چست کردی کمر
زدی روی بر روی آن پایگاه / برآوردی از دل دعی دردناک
ز رفته سپاهی برآراستی / به آیینه هم پارسی خواستی
بران شیخ کاتبالش آتش پرست / ز فضل خدا دیده بر چند خوش
دعا کردنش هر چه در خورده بود / همانا که شاه این دعا کرده بود
دعا کردنش هر چه در خورده بود / همانا که شاه این دعا کرده بود
دعا کآید از راه آلودگی / نیابد از آن مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت

ز آن غافلان بود گر زودگی / بد و نیک را بر نگیرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیره زن بود اگر طفل خرد / اگر دادخواهی بدو راه برد
نبد پیر کار آگهان رهگشاد / ز کار آگهان کار عالم گشاد
و گر نه یکی ترک رومی کلاه / ز هند و چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه / نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولادخایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن
به افسونگری چند جادوی چست / کز ایشان شدی بند بازو سست
زبان آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که رنجانم اندیشه خویش ازان
ز پیران زاهد بسی نیکمرد / که در شب دعایی تواند کرد
ز پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی / دو اسپه بعرض پیشواز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن از زر بدی دشمنیش / بآسان شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره سر تافتی / ز مرد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سخت آسان شدی
گر از زاهدان بودی این کار سخت / به پیغمبران بردی آن کار
و گر زین همه پیش بودی شمار / به ایزد پناهیدی از کارزار
پناهنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش / نمودار عبره بکار آمدش
ز بزم طرب تا به شغل شکار / ندیدی به بازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامش گران / کشیدند می کی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه / که شه را در و پیش بودی نگاه
وشق جامه داشتی هفت رنگ / چو گلنار بر دست برآورده چنگ
تماشای آن خلعه نغز باف / دل شاه را داد بر وی طواف
بران جامه چون گل او دوخته / ز گرباش خام آستینش دوخته
خداوند آن جامه نغز کار / بران جامه زد تابش لعل و نگار
چو چند بر یکه گز تار و پود / سراینده را آخر آمد درود
کهن جامه را کرد سازی دگر / وشی کرد زیر آستر زر زبر
چو بر چشم شاه آمد از نقش زشت / بدو گفت کای مدبر بد سرشت
چرا در گذر سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت برتر پلاس / چو آری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه بود آنکه بود از نخست / ز بومش دگرگونه نقشی برست
جز این نیست کز تو عمل کرده ام / درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق شدم چون درون یافت شاه
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سر گشته لختی بجای
ز گریه بپیچید و در گریه خفت / که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیب ازینسان گشایند باز
به از ما درین حجره نقره پوش / چو عود سیه بر نیاریم جوش
که خوبان بیگانه تر عود و بید / گشاد از سر خنده دندان سفید

خویش

بسازای معنی ره دلپسند / برو تا از این ارغنون بلند
رهی کان ز رحمت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد
سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که در مشرق و مغرب آورد گام

قصهٔ اسکندر و غلام سرتراش

بقولی دگر کان بسیجیده داشت / دو گیسو پس پشت پوشیده داشت
همان قول دیگر که در وقت جنگ / دو قرن ملک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو المعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر بر آمد زمان / شود از خلل خلق را در گمان
ز مهرش ز یونانیان داشتند / بکاغذ سر از نقش بنگاشتند
چو بر کلک خود کلک صورتگرش / بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکر نگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاجورد و زر آمیخته
لب کرده شان مرد هیات شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش
جوان آنچه هر سه پیکر بدان دلبری / که بر داز دو پیکر بتی پیکری
ز یونان بدیگر سواد او فتاد / حدیث سکندر بدو گرد یاد
نثار رفت از ایشان بهر مرز و بوم / بر آرایش دستکاران روم
عرب را بدان دیده بگماشتند / سکندر مگر صورت انگاشتند
گمان بود شان کان نجوم و نوبت / بفرخ فرشته که اسکندر است
از این روی در شبهت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بدان گوش چون تاج انگیخته / ز زر داشتی طوق آویخته
دگر گوش را گنج داران داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی موی او کرد باز
چو موی سر از زبان باز کرد / بدو مرزبان زنگ آواز کرد
که از راز این پیر پرده پوش / بگوش آورم کاورد کس بگوش
جهانش دهم گوشمال آن نفس / که تا گفتنی را نگوید بکس
شد آن مرد وان حلقه در گوش کرد / سخن راز یاران فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گنجش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آزرده کرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
به پیغوله دید چاهی شگرف / فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
سوی خانه آمد بآهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
شنیده چنین گفت کز راه رفت / بآهنگ آن ناله نایی بدست
ز چه سر بر آورد و بالا کشید / همان دست در دی بجای ایستید
شبانی پیابانی آمد ز راه / نیی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود بدان بیشه نیکرای گشتی / بآن نی دل خوش بخوش در سپهری
بهرون رفته بد شاه روزی بدشت / بدان دشت بر پیر چوپان گذشت
چنین گفت در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی شد / بر آهنگ سامان آن ره بپرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز / شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز جایی بر آمد بلند / که شیر بیتر است از نیستان قند
بزخم خودش کرد مام زخمناک / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
در و جان نه و عشق جانان منت / بدین پیر با نی زبان منت
شگفت آمد این داستان شاه را / بسر برد سوی وطن گاه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند بس
بدو گفت ای مرد آیینه رای / سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کین داستان را شنید / بهراز رهست گفتن زبانی ندید
تحسش بنوک مژه راه رفت / دعا کرد دانا که و باشاه گفت
که چون شاه با من جهان گرد عهد / که بر دفع کشتم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم شعله شد / حکایه بجایی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیک رای / اگر گفته ام باد خصمم خدای
جو شه دید راد جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کار در تیپی شگرف / نی ناله پرور از آن چاه ژرف
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته نه کس نماند نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
جهان دان که او غنچه لعل و در / شگفته کند هر که آن کشت پر
نجاری که در سنگ خارا بود / سر انجام کار آشکارا بود

قصهٔ اسکندر با شبان

معنی بیار اول صبح فام / بدین زخمه پخته پرورد خام
از آن زخمه کو در دل آب خورد / ز سودای بیهوده خواب آورد
چنین گوید آن نقش گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو بر آورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
سری داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران شب یافته پیچ و تاب
شکسته جهان در جهان کام او / رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک / از آن درد مندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند گردش بهر مرز و بوم
یکی لحظه بر ابر بام گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
در آن پستی از بام حصن بلند / شبان دید در پیش آن گوسفند
همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاه سرش بر دو گاو و دو گوش
در آن دشت میگشت بی مشغله / کشش در کیا روی که در گله
دلش را شبان اندکی برگشاد / که زیبا منش بود و دیر نهاد
فرستاد کاردار جایی بست / بدان خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سر افراختند
در آمد شبانه بر دیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندر است / نمودار نامش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خود نشاند / بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه گویند دشت / فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دل شکم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل با آموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / چراغ تو عالم عماره پذیر
ز تخت تو زر ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه در خاطر آرد غبار
پسندید شاه از شبان این سخن / که این قصه را باز جست از بن

بدان تا سخن گوی را زه برد   سخن گفتن او بدان در خورد
ملک بت از سر داد و دین پروری   سخن تا بپایان سر سری
بدان حال آن نوش لب باز گفت   شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوس داد   وزان به دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم   وزیشان سخن خود برافراشتم
ملک زادهٔ بود در شهر مرو   سهی طلعتی چون خرامنده سرو
ملک زاده چون دید کان دلستان   بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کاو زهر باید چشید   ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی   گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیه بود از اندیشه دور   بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار و ویران درو   کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی را نه بیخ و نه برگ   بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان   دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را دران شوره دشت   بماوا که خویشتن باز گشت
ملک را ز اندوه رنج سخت   سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت   که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان کار اندیشه ناک   درین ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست   سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناس بانکی برو زد بلند   برو حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان   فرو بست برقع ز روی جوان
سوی خانهٔ خود به یک ترکتاز   بخشیم فرو برده آورد باز
نهانخانهٔ داشت در زیر خاک   نشاندش دران خانهٔ اندوهناک
با بی و نانی قناعت نمود   وزین بیش چیزیش پخته نبود
ملک زاده زندانی و مستمند   دل و دیده و دست بر سر به بند
فرو خواند سرگشته حال خویش   که نارفته چون آمد آن حال پیش
عروس تنش دیده را چاره ساخت   دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس   گرانمایه اش داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان آن چیره دست   ازان تاب و آن تب بیکبار رست
همان آب و رنگش در آمد که بود   تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست   دوا به دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دیدکان خوب چهر   ملک زاده را جوید از روی مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد   یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار   نشاند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاه طرب بسته را   مهی از دم اژدها رسته را
ملک زاده چون یک زمان بنگرید   می و مجلس و لعل و معشوق دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست   همش حور حاصل شد و هم بهشت
چه گویم که چون بود ازان خرمی   بود شرح ازین بیش نامحرمی
شهنشه جوان نکته را کرد گوش   بمغز رمیده بر آورد هوش
بر آسود ازان رنج و آرام یافت   گران سیر خستی و جام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص   برون آمد آوازهٔ بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست   باقبال شه عطسه داد و درست
شبان چون به شه نیکخواهی نماند   مداوا به شاهنشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت   چنین قصه‌ها زو تواند نوشت
هنر باید از مردم گوهری   چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز   نه بهره شناسد ز دینار نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد   بدل بشنوش جان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن با صواب   به خاموشیش داد باید جواب

قصهٔ ارشمیدس با کنیزک

مغنی یکی رود بنواز زود   کز اندیشه در مغزم افتاد دود
جهان بر کشش آن نغمهٔ نغز را   که ساکن کنی در سر این مغز را
ملک فیلسوفان آن مرز و بوم   چنین گفت پیری ز پیران روم
ز یونانیان محتشم زادهٔ   ندیده چنو گیتی آزادهٔ
که بود از ندیمان گردن فراز   هنر پیشه ارشمیدس بناز
خزینه بسی داشت خوبی بسی   به یونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش   بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد   بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص   کزو دید غمخوارگی با خلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود   بر وی همه رامش افتاده بود
بآن خوبروی هنر پیشه داد   هنرمند را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست   نشد سیر ازان آهوی شیر مست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد   که هندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار   نیاید بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس   ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که کو هیچ جز آن هنر پیشه را   چه شوریده در مغزش اندیشه را
به تعلیم او بود شاگرد صد   که آموختی از وی نیک و بد
دگر بودی او یکشبه یادگیر   سخن گوی را کرد شادی ضمیر
نویسنده یکتن که بخرد بود   ز نابخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را پیش خواند استاد   که چون نیست کز ما نیاری بیاد
چه مشغولی از درس بازت داشت   به بی دانشی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب   که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا پیشتر زین که بنواخت شاه   بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زان سان بتی خوب چهر   بران مهربان چون نباشم بمهر
نه از صید وا ماندم از این شکار   که یکدل نباشد یکی در دو کار
چو دانست استادکان تیزهوش   بشیوه پرستی برآورد جوش
بگفتا آن پری روی را پیش من   بیاید فرستاد با انجمن
بپیچم که تاراج آن ترکتاز   ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت فرستیده در یک زمان   فرستادش او را بدانای پیر
بر آمیخت دانا یکی تلخ جام   که از تن برون آرد اخلاط خام
نه خلطی که جان را گرایش کند   بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت آن شخص بی مایه را   دو تا کرد سرو سهی سایه را
فصول گرانمایه آمد بزیر   بطشتی درانداخت دانا دلیر
که پر کرد اخلاط ازین پایه طشت   بت خوب در دیده ناخوب گشت
حلاوت شد از روی رونق ز رنگ   شد از نقرهٔ زیبق آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را   بر او داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز   برو شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست   باستاد گفتا این زن کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم   همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش   بیارید آن طشت پوشیده پیش
بر گفت کین هست دلارام تو   بد و بود مشغولی کام تو
ولی آنکه با پیکر آن کنیز   ازین بود و پر بود بیشت عزیز

که این مایه تن نمیارد ایش / بصورت زن زشت بیچاره ویش
چه باید خون خلط پرداختن / بدین خلط چون عاشقی ساختن
وز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
دران قطره آب نارنجه / بسی خرمهاست آمیخته
ز چندین کنیزان وحشی نژاد / مده خرمن عمر خود را بباد
چو دید ارشمندش که دانای روم / چگونه گشاید کمین را ز موم
یکی جفت شایسته بس بود / که بسیار کس را دوصد کس بود
ازان تحفهای شیر در گهست / که دارد پدر هفت مادر جهانست
بعذری چنین پای او بوس داد / وز آن پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
گل روی آن نرگس چشم شکفت / شمال آمد و راه بیخانه رفت
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
دل ارشمندش درآمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
پری وار با آن پری چهره زیست / چو ایمن کسی زان میان خوش نزیست
عنان خود استاد از دو داشت / دلش را بدان عیش معذور داشت
چو یکچند بگذشت زین یکدو سال / غزاله شد آن جسم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سرابنده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری دیگران باده را
فلک بیشتر زین که از ما ربود / ازین به کنیزی مرا داده بود
همان مهر خاکستری بسته داشت / همان کار دارین اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده پی شاه را
نخبته مگر خون من خورد او / بجز من کس در جهان هر که داد
چو چشم مرا چشمه پرنور کرد / ز چشم مرا از چشم بد دور کرد
ربا بنده چرخ انجانش بود / که گیتی که با او دگر کو نبود
به خشنودی کان حرّ بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
دران عیدگه کان شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده در بان کنم
چو حلوای شیرین بپیچم صنم / ز حلواگری خانه پر دخم
که بر گنج کیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم انجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
به ازارم اندوه شه پیش پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش

قصه ماریه

مغنی بزن داستانی دگر / مغانه نوای مغانی دگر
من بینوا را بدان یک نوا / گرامی کن و گرم برکش هوا
گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد بر تیغ رای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری پدر ماریه بود نام
بلی قلعه نامور داشتند / ز بیداد بدخواه بگذاشتند
برو گشته بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمد او / بدرگاه شاه جهان آمد او
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور خود برد شه را پناه / بدان داوری کست از و دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه / در درس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی بهر سان شده / بدان دانش آموزی آسان شده
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت و گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان پایین پرست / جز او کس نشد محرم آبدست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد / نظر بست هر که که او درگشاد
ز دستی چنان کاب رو می‌چکید / جز آبی که بر دستش آمد پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزگار / ز کافور انگشت کافور دار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
معنش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از دانش اندوختن
ارسطو که دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بدان در با سفته سفت / بسی غیبهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / بیکایک خبر دادش از هر چه هست
زن از دانش آموختن بهره جست / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بماند بجای
بآن داوری سکاهی نداشت / بآیین خود برگ ره را بی نداشت
چو دستور او را چنین دید رای / که خواهد شدن او بدیگر سرای
چو در دانش خویش دستور شاه / بکلی جهان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشور خویش / فرستاد با گنج و با دیو خویش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از شاه و باج / که بر داشت از کشور خود خراج
به اکسیر داری جهان شد تمام / که کردی زر پخته را ز سیم خام
چه در در ترازوی آن گنج سنگ / که آورد زر پی پر از و بچنگ
ز لشکرکشش کس نیامد بدست / که بر بارگی لعل از زر نشست
ز بس زر که بر زیور آنباشتند / سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
ندانیم چون دیگران پیش ازین / مگر در جهان کردی اندیشه این
ز رنگ جهان دامن افشانده ام / بقوت یکی روز درمانده ام
تواند که با قوت عاجز نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموز دارای دیده خویش / بما چیزی از علم تدبیر پیش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
ازان گنج پنهان خبر یافتیم / بدیدار گنجینه بشتافتیم
نمودار گنجش بآن کان گنج / که در دیدن او آید طرب بر رنج
زن کار پیرای دانش ضمیر / بآن خواسته هست خواهان پذیر
یکی مسطری بود با آب و رنگ / مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه / بر آن دسته گشت برمهد ماه
بر آمود چون برکس مشک بید / بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهره آورد تا پنج بند
نظارکان را گفت گیسوی من / نه بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / پلیلید در صبح پیشانیم
نویسند کاراز ران داوری / غلط شد ز ما نشان دران داوری
یکی راز پوشیده از موی خست / که آن مهره با موی دید از نخست
ازان قصه هر یک همی یافتند / بفرهنگ ما کسی پی نبرد
دگر در خواهش برآراستند / دران باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندان بتی چند را زیردست
حدیث سر کوه و گردم کیا / که سازند از زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست
بپوشید کی کرد رمزی بکار / در آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید اندوه رنج یافت

ازین کیمیا را گهر در کیاست
گیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا با همه جرب دست
دریغی بجد آنکه خواهد نشست

کسی کو بود کیمیا در نورد
که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی چست بود
ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کردی شکیفت
خراسانی آمد دمش درگرفت
ازانسان که اهل خراسان کنند
ببغدادیان بازیی آنچنان

هزارش عدد بود مصری چو موم
زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان بیکایک همه خرد سود
برآمیختش با گل سرخ زود

ازان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها پس که چون مهره باخت
بعطاریان مهرها بر سپرد
بمهر خود آن مهرها را سپرد

که این مهره در حقه بی نیاز
زهی مهره درد و زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختیم
وزو کیسه سود بردوختیم

چو وقت آید این را که دادم برنج
بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا طبر یک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون باز گشت
بافسونگری کیمیاساز گشت
بدار الخلافت چنین بار داد
که اکسیری آمدست اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت
بجوهرشناسی کسم نیست جفت
عملهای من چون درآید بکار
بگرد کنندم صد صد هزار

درستی صدم داد باید نخست
که گردد هزار از من صد درست
همان استواران مردم شناس
بمن برگمارید و دارید پاس

گر آید ز من دستکاری شگرف
سپارید با من درین کار صرف
اگر خواهم از راستی در گذشت
ز من خون و سر در شما تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زری داد و زر جی خرید
بافسون ز روباهیان شیر مرد
زر پخته را بر مس خام زد

چو ده کانه ماند ازان زر بجای
دران دست کاری بعشر دغای
یکی کوزه داشت خوان زرگران
ز مهر داروی کرد چیزی دران

فرستاد در شهر با آب و تاب
طبر یک طلب کرد تا مدبند
همه آنگه رقیبان آن بارگاه
بعطار بیچیده برد آن درا

گل سرخ زر را بدین بار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهر بنکرد خرد
نمود آشکارا یکی دست برد

بکوره در افکند و آتش دمید
بجا ماند زر آن دگر ما رمید
سبیکه فروریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقدی نو آمد ز کان کهن
زر دید ناسوده همره شده
دران کدخدایی یکی ده شده

بامید گنجی چنان گوهری
بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک او ده هزار

که آن زر بکار آور ای نیک رای
که من جز بآن بانوا آرمت
کشید استواران ما از تو دست
که نزدیک ما استواریت نیست

وزان آزمایش که جست آمدی
بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بنای
چو بستند و کر بست بر تر کنار

گریزان ره خانه در بر گرفت
شبی چند با عاقلان رفت
تخت و بختی بجنباند تشان
چو بر خاک برخاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان کار
باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید
چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زین فریب
که برد آن خراسانی آن زر ز بیت
خبر یافت حسب انطرب یک فرس
بجویید کان طرفش آید بگوش

طربناک چو تصحیف سازد بهم
بیاموز معنیش و مغزیش کم
سر افسون کز افسونگری بشنوی
مکن تا با افسون او بگروی

درین داوری هیچکس دم نزد
که در بازی کیمیا کم نزد

سکندر ز یونان خبردار شد
که بر گنج زر ماریه مار شد

رسیدن خبر ماریه باسکندر

بشه باز گفتند کان ماده شیر
بصید آنکی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس

ز بر بسته کنجی خبر داشت
بآن گنج گیتی پناه پشت
بافسونگری سنگ را زر کند
صدف ریزه را لؤلؤ تر کند

ازان پیشتر گنج زر ساختست
که مار وتن بخاک اندر اندا
گرش سر ببرد بتیغ شاه
جهان زود گیرد بگنج و سپاه

سپاه آورد دشمنان از پی گنج
سپاهی نگردد دگر گرد گنج
به آزار او شه نشاید که گشت
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

بتدبیر آن شد گران جان پاک
بتدبیر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی
بدستور دانا رسید آگهی

بسیجید بر خدمت شهریار
بسی چربی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست
جهانجوی را کمترین چاکرست

کمربسته دست در ملک شام
بگو سر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من
بچندین هنر مست شاگرد من

منش دل بدانش برافروختیم
نهانی درو چیزی آموختیم
که چندان بدست آرد از برگ ساز
که گردد ز خلق جهان بی نیاز

برو طالعی دیدم آراسته
خبر داده از گنج و از خواسته
چو هر که آن صنعت ازو بنگار
چو بی مار دار گنج او در شمار

بهشیاری طالع مال سنج
بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کتاب بدست آیدش
بجای نیاکان نشست آیدش

چو شه بود رش رای دستور یافت
دل خویش ازان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه زدود
سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد
همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن
کس آرد از زر تازه گنج کهن

فرستاده را با ابر آن کار
فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترا زوی گنجینه سنج
نیمچای چندان نیاید که گنج

چو بر گنج داد دلش راه برد
بهلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را

مغنی بیاران نوای غریب
نوایش تر از ناله عندلیب

نوایی که در وی نوایی بود
نوایی که زبی نوایی بود

قصه نانوای بی نوا اینست

خبیره چنین شد در اقصای روم
که بی کیسی اندر کلانه بوم
بگم مدتی شد خمان سیم سنج
که شد خواجه‌ای کار وا نهاده گنج

کس آگه نه کان گنج در بشکوه
ز دریا برو جمع شد باز کوه
تکی یا منش از کان کنی میبرد
بتهمت مردی همی نهاد

سرانجامش آزاد مرد آشتند
بشاه جهان قصه بردند
که آمد تهی دستی ازاه دور
نه در کیسه دونی نه در کاسه نور

بتاریخ یکسال پاکش و کم
بدست آورید ست خیدان درم
که گرسنه کار دیر و ده بر
ز تفصیل او عاجز آید وزیر

یکی نامداری دبیر نو ا
نه بیشه نه بازار کانی نه زرع
جهاندار زنده کان زاد مرد
درم دار مقبل بفرمان شاه
چو شاه جهانش جوان دید بخت
که مردی عزیزی و آزاده هم
کنون رخت و بنگاه انجام سد
اگر راست گفتی که چون بد حال
نیرشنده چون دید کز خشم شاه
بدیده جهان تنگ و بیداد نو
ز امان و نعمت زمین زاد دست
بگفت غلامی و هم شاه را
من او کرد اینجا رسیدم فراز
در آن بیشه بردم نوایی نبود
ز مرسو اسپید همی تاختم
ز سختی همی گشت بر جا سپهر
جو آمد که زاد و زن فراز
من و زن در آن خانه پنهان شدی
و گر نه جهانم از کرم و زر
ز ساسان نبساسان همی گوی کوی
رسیدم بویرانه اندر درون
سرایی کهن یافتم بی مال خورد
سپه زنگی دیدم آن شب برون

نه آبی روانه نه خانی روا
چنین مال را چون بود آن مرغ
فرو شوید از دامن خویش گرد
نخمد همی روان تا سوی بارگاه
جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بفرمود کی در تو دیده سپهر
که شو اندر کار روانی کشید
نه من ایمنی هم به سر هم حال
بجز راستی نیست او را پناه
بزرگی شده در جهان یاد نو
هم از داده تو هم از داد
از این کوی ساین خاک درگاه را
نهی برگ بودم زمین برگ ساز
که در کار روزم نوایی نبود
ببین برگ آن برگی ساختم
شد از مهر گردنده یکباره مهر
به گسیکنه گوش آمد نیاز
مراگفت کای شوی فریاد رس
سکالش ره شد که از درگهی
دو دیدم که بام از او شهر
درود گهی بار زمین گشت نیست
درین بر نشسته بود دو دود
ستایش همی شوی بر آنکه برین

کنون لعل و گوهر فروشی کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان
بخلوت کند شاه را رای بوس
درون رفت و کوسید از دل زمین
بسی بیک و به کرد بار و داد
شنیدم جوانی وطن کاهی
ببا برد چنین گنج را دیو نیز
وگر بود روزی افکنی این کاک
زمین بوس شد بازه بر کرده باز
رعیت ز داد جهان گشت شد
اگر می بزرگی زمین بر سر هست
جو شه گفت چون راه گو
دلم داغ بی نوایی شکست
بشهری که داور بود بی فراخ
زنی داشتم خانه سازگار
زنی پاکدامن نیرازنوی
رنجی که دادی بجز داد دیع
اگر شور یاری بجنگ آوری
چو می دیدم آن نامزن آواره
نیوبدم دری کان در بسته بود
بسی کرد و بر آنکه دیدم ظواف
در دانی کز خوش آفرین خنده
بر آتش نهاده لو بدری فراخ

خرد کی بر این ره خوشی کند
از احوال او باز جوید نهان
ز تشیع بر دار آواز کوس
زمین بوس چون کرد خواند ابرین
سخنها گزو کنج شاید گشاد
نیکو واره وزی ز درد هی
وگر نی من او پیر آرام نکنیخ
سر و مال بسامانم از نام با سپاس
چنین گفت کای شاه عالم نواز
اگر جان بخواهی به پیش کشید
بگو تا بر افشانم از جان دست
بگویم که آب چون شد کوی
که تو ره نوایی بدست
شود دخل بومانو اختنگ شاخ
قضا را شد آن زن بی یار و دار
بکسید با تن بیک نان جنگ
بنودم بجز چون در آن جا بیع
من مرده را باز رنگ آوری
برون رفتم از خانه زاری کنان
که سختی ملک بخت پیوسته بود
شنابنده چون دیو در من شکاف
در و سپه چون درها سوخته
نگسود و نه در گوشه شاخ

جو زنگی مرا دید برجست زود
تو دزدی و من دزد آتشی کنی
زبان برگشادم به آیین زنگ
جوانمردی چون تو اسیر اکفنی
نگر کز تو کارم بجایی رسد
از آن حرب و شیرین ها کرد
از او بستدم رود عاشق نواز
در آوردم او را به بانگ خروس
ز دم زخمه چند زنگی درب
کر آمد از این کاخ دیر بینه رنگ
بکی کنجدان یافتم از زر و سیم
بود سالی اکنون کزان کاخ
زکنجه آن سیم و زر
بشرطی که جون آید اینجا بود
کرمی درد آن زآدم آنکه بیامد
ترا نیز از آن قسمتی یاد داد
ز جا جستم و درخزیدم بکنج
نهادش بسختی زکردن بزیر
نکو کرد و مزاد او خفته بود
من از بیم از آن جهان که مدام باید
یکی تیغ در دست او بود تیز
دگر تیغ را امتحانی کرد مرد
از آن کنج بیرون شدم جون عقاب

بپیچید برخود که گردار دود
بدزدی شدن بیش از آن ز دزدان
دعا کردم آورد دم ادرا لجنگ
شنیدم بافسانه کتهر نشینی
درین بی نوایی نوایی رسد
که دشمن فریبت بشیرین سخن
زبی ساز بسمی برده سرم بسیار
چو دیگر که از کوه آمد خروش
برون برد دم زخانه زنگی خراب
بامیدم مالی که گرفتم درنگ
که هیچ از ده ها بیش بر تحت
خوشه گردم و نداریم خود را ابیح
مهانا که یک بسته ماند دگر
کشند کو مرزیح دم مانی ز زرد
که آن از ده ها دارد سازم کرد
دم ناد لت گردد از رنج
کهی خار در خاطرم کرد رنج
بود کرد فی بخت چون نیک بیند
نهان کرد با او که او گفته بود
دگر باره خود را که او قربان شده
برون رفت و سه هی بانده بعقل
تا بیبیش تبسی به در دست و بیرد
سوی بسته مال کرد شتاب

بمن بانگ برزد که ای دیو زاد
من از سول زنگی و بی جای خویش
که از بی نوایی بی باکی
نه خوانده بمهمان تو تاختم
چو زنگی زبانم مرا جرب دید
نگفا گشوده زبان و زبان بزرگ
سر زخمه بر رود بکماختم
کهی خورد ریحانی از آن شنبال
جز بیانه با من درآمد بکار
دگر زنگی بیست مرزاد من
نکرماکه بسنتم چون اژدها
من اینجا نشستم چنین حال
جوانب رسیدی تو مهمان ما
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
مرا کنج کار در پنهان بوم
من و زنگی اندر بخن کردم زار
در آمد سیه چهره چون نکال
از آتش کلان بسته با باز کرد
بزد بر تیغ بولاد بر کرد ش
چو زنگی سر با خود را ابر بید
بس معنی کان برادر او دو باز
جو دیدم که بستخار اندر در
بدبختی اندر آورده دم آن شتاب

شبیخون من چون شب آمد سیاه
فرو ماندم آشفته در کار خویش
کرختم در این جا بر بسمانی
سر خویش در پای اندوختم
در آن گونه گفتار شیرین شنید
بگفتم بلی بیشتم آوردوزود
سرودی فرو خنده بر دمشم
کهی گفت با بی بامید مالک
جو مست شد گر راه از آن کار
کهی خورد تا تیر و دگر یار من
ز دل کرده آرام کمر رها
دگر زنگی تنها و هر بان حال
دو دست ملکم تو ترجمان ما
شکیبنده جون شخص بی جان شوی
بکنجی نشستم به تنها خورم
که تا که بگوش آمد آواز پای
به پشت اندر آورده یکی دو بال
یکی بهر او خوار و بار خورد
سرش را ز تن برفکند از آتش
تنش را بنجیر زنم و درو برید
بکی کرده آمد دگر باره باز
پس آن که جانب شیطان بیجور بود
جو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شور با ساغری کردم خوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
جهان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دولتم کس نشد یار بیش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت / نهادم ز دل بار و از دوش رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شور با بازخورد / پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره رخت سربسته را / بمرهم رسانیدم دل خسته را
چه دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و از هر چه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر گنج همزاد گشت
همه فال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود کو بنده را بر گذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال و پیوند او
شد آن جوهری در از جای خویش / نمودار آن طالع آورد پیش
شد آن نسخه را بر نشانش که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جهت / چنان کن که آن اختر از پی بست
بد و نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته فرستاد از انجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شد نامهٔ حکم والیس خواند / وزان حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنین کرده بود / ازان نقشها کز پس پرده بود
که این طالع نو نوازاده است / که از نور دولت نوا داده است
به بی برگی از مادر آمد اخته / چو زاده ملک برگ او ساخته
بهر کشته فرخ ز بر وار او / توانگر ز بر و زیر راز او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با هر دو گوهرفروش
بر آنگاه از لطف بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که ما را سر پرده تنگ بست / بجز بی نوایی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی نو آهنگ رای / سخنهای دل پرور جان فزای
کسی را که حجت قوی تر شدی / بحجت بر آن سروران سر شدی
دران داوری هر کسی تیغ تیز / بحجت کشی اندیشه داشت تیز
ز هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او بر درش پیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هشتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بد و نیکویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
نخیزند همه پیش بانکار خوش / بانکار رشوان سخن پروریش
جهان عهد بستند با یکدگر / که چون هر کس آن کان برآرد گهر
ز دریای او آب بازی کنند / بران گنجدان خاک بیزی کنند
بحی گفتش در زبان نامخوش / بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هر کس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده دل نشست

ندیمان سخن را بر ایشان ببند / جز آنگاه کردن بانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگر گونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نشد در شکسته جای گیر
دگر ره بدیدان آن انجمن شکوه / بآنگاه چو دیدشان هم گروه
سوم باره از راه مشکل کشای / نمود انچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان کشته چیران کلکوکشته ریش
خرد داشت کز راه با بخردی / بتن زند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رهیبان بتافت
بر ایشان یکی بانگ زد که های / که جنبید کس با تمامت ز جای
همان لحظه برجای بنشاند مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پردهٔ راست کز باختند / ازین پرده شان رخت بر داشتند
سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن بر گذشت
ازان پیشه سر با بوی مشک / یکی سرو تر ماند و هشتاد خشک
بپرسید ازین سر و گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
بجلوه چو بنشست با مهر کسی / ازان داستان داستان بد نسبی
که هر کس بطوفان فرستاد کس / بموجی همی راند هشتاد خس
کز او هوش که از حق گرفتند گوش / بر زند چون یافه گیرد نموش
ز نو شنیدن درس آموزگار / کنون بین که نوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد از مثنوی
دری را که او تاج بارک بود / زدن نور زمین با مبارک بود
سپر نیست روی بهر فن / شتابی در ایوان خوش بانغ
سخن مند را چون مدارا کنی / سخنهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی بر آور بآواز نرم
مگر گرم تر زین شود کار من / کو بزدبه شادی ز بار از من
دهل زن چو زد بر دهل داغ غم / هوای شب سرد را کرد گرم

اغانی ساختن افلاطون

فرو ماند زاغ شبه با امید / بگفتن در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان رده بر زده / به پایین کرسی تخت او صف زده
عنبدار هر دانشی بیش و کم / بهم بر فشان گفت و گوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الاهی گره باز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ کرد / یکی لاف با هوش و نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی / به فرهنگ خود عالمی مرتنی
ارسطو بدل کردی پشت شاه / بر افزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر نیستم بی نیاز
همان نقد حکمت عیان شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب ای من آمد پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید
فروغی بگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون بر آشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جمله فن
چه هر دانشی زانکه اندوختند / نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان در کشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز از اندیشه خود نخفت
که غایی بود آن ز پیدا نهفت
بخم در شد از حلق مرغی که دم
نشان جست از آواز آن تیزفهم
کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غناساز از آواز زود
دران خم بدین عذر کآن کرد رود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت
پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
نمودار آورد از انجا پدید
چو آن ناله از نسبت او زود یافت
دران پرده رود چون نوا یافت
کدو بی تهی را بوقت سرود
بخم اندر آواز زد بر سرود
چو بر جرم آمو برانداد مشک
نوایی برانگیخت از رود خشک
پس انگه بران رسم و نسبت که خواست
یکی مشکلی ارغنون کرد راست
وزو نغمه نالهای درشت
براو تار نسبت نو و بیست جست
بزیر و بم ناله رود خیز
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
بزی جی و تبریزی ز بالا و زیر
نوا ساخت بر ناله گور و شیر
چنان نسبت آن ناله آمد بدست
که هر جا که زد مرد دانا ببست
همان نسبت آدمی باد ده
بران رود ها شد یکایک زده
چنان کادمی زاد از ان نوا
برقص و طرب چرخ گشتی هوا
سماع بهایم بران ساز و جفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله بر کسی
بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون
که انرا نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت کز نسبتی چرد وش
که مالنده را دل درآمد بجوش
بجایی رسید آن نوا کو نواخت
که مانا بدو عیب علت شناخت
بیکانون آن ناله فرخی
زهر علتی یافت عقل آگهی
چو او تار آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته بر آن عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه بشناختش
خطی چار سو کرد خود در کشید
نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه
دو بیند بهر یک به آواز او
نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک
فتادند مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد در میش زور
نه شیر زیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد نغمه بران خنبه ساز
چنان کان دد و دام از خود شدند
از ان بیهشی باز بهوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت
گذارد بیاد انجمن بر گذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت خفت
که آوازه در عالم انداخت هفت
برانگیخت آوازی از خشک رود
که از تری آن فلک را درود
چو بر نسبتی راند آهنگ خود
بخسبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب
بهوش آوردن جنگ‌گان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت با زهره شد همستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند
برانگیخت از گونه گازی بلند
خرد ماند از آن زیرکی تنگ دل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس
که نسبت عجب بود و تندی نفیس
دراو تار علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب را به انگشت برد
بهم آخر از رنجهای دراز
بهر رشته راز را باز یافت
برون آورید از نقطهای تنگ
که چون باشد آن ناله رود چنگ
چگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و آرد دگر باره هوش
همان نسبت آورد در پیش دست
که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان شد آن هوش باز
ز گفتار گشتند خاموش باز
بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندان که نسبت گرفت
دران سرگشته ماند اندر شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن
ز ره بر نشاید سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یکباره تسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند
که بیهش رها کرد کان هوشمند
ندانم که در پرده آواز او
چگونست و چون آورم ساز او
فلاطون چو دانست کان حرف راز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود در کشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ
دران خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت آورد پیش
نهادند سر بر خط مندلش
نوایی دگر باره بر زد چو دوش
که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود او به یک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبتی هوش بخش
که ارسطو ز حاجت بپیچید رخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود
که چون نخچیر بود از ان دام و دد
ازان بیهشی چون بهوش آمدند
چو دانا که زو در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز
بدستان بر و داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست
که آن پرده کج بود و گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست
نبشت آن از او وان خود را بشست
بافزار او مغز را تازه کرد
مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم
فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود بارش دران داوری
بر خود بش داد بالا بری
مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش آواز کن
چرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن باهنگ خویش

حکایت

چو روز دگر صبح گیتی فروز
به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمه آفتاب
فرو برد مه سر چو ماهی در آب
باورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون ببالای اسکندر بخت
شه از نسبتی کو دران پرده ساخت
عجب ماند کان پرده را چون نواخت
بپرسید از او کای جهاندیده پیر
برآور در غیب را از ضمیر
نماید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هر مجلسی
که بودش فزون از شمار درس
خیال برانگیز از این کارگاه
که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان پیشتر ساخت افسونگری
که با بد دلان یا بدان رهبری
گرانها که پیشینگان ساختند
به نیرنگ و افسون بر افراختند
یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر آستان
که دانا فرو گوید آن داستان
جهان دیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم بخاری به کوهی شتافت
بجنبش شکوفه زمین را شکافت
برافراخت هامون کلوخ از مغاک
طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز قلعه زمین تا قبالی ز بخت
وزان صورت اسپی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسپ بلند
یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند

چو خورشید از آن رخنه بر تافتی
نظر نقش پوشیده در یافتی

شبانی بران ژرف وادی گذشت
مغاکی تهی دید بر ساده دشت

ستوری مسی دید در سنگ کش
یکی رخنه تا کالبد در خورش

از آن رخنه نور تابنده هور
نگه کرد در تا بر آن ستور

در او رخنه‌ها دید دیرینه سال
نگشته یکی موی موئیش زحال

به دستش در از زر یک انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود در اسپک ساز کرد
وزانگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید بر دست خویش
نهادش برون از در انگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت

گله پیش در کرد و بر رفت شاد
شکیبنده می‌بود تا بامداد

چو از رایت بیشتر پیکر بهر
برآورد مینوی تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب گله
گله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین برانهد پیش او
بداند بهاء کم و بیش او

چو صاحب گله دید کامد شبان
گشاد از سر چرب گویی زبان

بپرسید ازو حال پیشینه
نیوشنده دادش جواب سره

شبانه بهنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت او ناپدید

دگر روزه بیدار گشت این نهفت
گلهٔ صاحبش بر زد آواز و گفت

که مردم چرا کردی از ما نهان
دگر باره پیدا شوی ناگهان

نگر تا چه افسون در آموختی
که بر خود چنین بوقتی دوختی

شبانه عجب ماند از ان داوری
در آن کار جست از خود یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همی کرد بازی بدست

نگین چون از او راه آورد دیر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی ببالا فراز
شبانش ببینده بود آشکار

چو سوی کف دست گرد آن نشدی
شبانه ز بیننده پنهان شدی

نهان گشتی نگین را جهان بر حساب
که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون از آن بازی آگاه گشت
شد آن آزمون کرد بر کوه و دشت

درآمد بیازی گری ساختن
چو گردون بانگشتری باختن

کجا رای پنهان شدن داشتی
نگین را ز کف دور بگذاشتی

چو کردی به پیدا شدن رای خویش
نگین را زدی نقش بر جای خویش

بر پنهان و پیدا شدن گرد شهر
و زین چیز از او داشت برداشت بهر

یکی روز بر خاست پنهان براز
نگین را بکف در کشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشا رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن
برو کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشا را بخود بیم کرد
برو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده تو برین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش
بمن بگرو و از بخت خشنود باش

چو خواهم نه بینند مرا انجمن
بدین دعوتم معجز انبیاس

برو پادشا بنگرد و بیداد اس
همان مردم شهر پس از هراس

شبان آنچنان کرد کز خواب گفت
کز آن پادشاهی بدو یار گشت

نگین بین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش بپیغمبری

حکیمان نگر کان نگین ساختند
بحکمت چگونه برانداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ ساز
که ما در نیاییم از آن پرده راز

بسی کرده‌ام اندیشه را رهنمون
نیاورده‌ام آن سکی را برون

ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید
بدان پرکان نقش او شد پدید

سه پاسبان داران آن استان
گر افسند عبرت بدین داستان

منی بدان ساز تیمار سوز
نشاط حرامیزیان بر فروز

احوال اسکندر با سقراط

بگو زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را در طراز

چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان در آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار

ز دنیا نجستند آسایشی
نپرزید شان شهوت آلایشی

نکردندی الا ریاضت گری
نه بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو ز خود برتوان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی جماع و نخوردی نبید
کزین هر دو گردد خرد ناامید

بدانجا رسیدند از آن بیم و رای
که بر خاست بنیادشان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند بیزار کار

زنان را ز مردان بپرداختند
نمردند و با زن نیامیختند

بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخم از گیتی بر افتادشان

یکی روز فرخنده از صبحگاه
ز فرزانگان بزمی آراست شاه

چنان داد فرمان سالار بار
که با من ندارد کس امروز کار

فرستاد و برخواند سقراط را
نگهبان ترکیب و اخلاط را

فرستاده سقراط را بار جست
ز شه یاد کردش که چون بای جست

زمانی بدرگاه خسرو خرام
بیارای جای و بر افروز جام

فریب در رای دانا نخورد
فریبندگی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هر چه آن در این ره بیابی بجوی

من انجا نیم وین سخن زو شنفت
کز آنجا خیالات آن بی نهفت

مرا گر بدست آرد ایزد پرست
هم از درگه ایزد آیم بدست

جوابی که آن کاردان فرهنگ سفت
فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گشت ازو شوق و [illegible]
که سقراط بیت خلوت فروز

نیابد بدیدار آن شمع راه
جز آنکس که نخجیر باشد جو ماه

سکندر که دارنده تاج بود
بدانش همه ساله محتاج بود

زمانی شنودی که فرزانه
ز کوه برنهادی برو دانه

ز بس دانشی کان ز دانا شنید
رسانند ندی او را رسانند [illegible]

سخنهای سقراط بیدار هوش
پسند آمدی مر زبان را بگوش

بدان شد دل دانش اندیش او
که آمد سقراط در پیش او

نمودند کان پیر خلقی پناه
بر آمد شد خلق بربست راه

که از شغل دنیا جهان تافت
که در گور گوبی دری بافتست

ز خویشان و یاران جدایی گرفت
بکنجی خراب آشنایی گرفت

جهان گرچه کار شکال آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد

شد آن گنج را داد در گوشه
ز بی توشه‌ای ساخته توشه‌ای

ز شغل جهان گشت مشغول حال
بر آسوده در پایش اوفتاد

تماشای او در دلش کار کرد
بپایش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز
که تا از جهانت کنم بی نیاز

بخندید دانا کزین داوری
بر از جز منی را بدست آوری

کسی کو نهد دل بمشتی گیاه
نگردد بگرد تو چون آسیا

چو قرص جوین هست جانپرورم
غم گرده گندمی کی خورم

بدان راه رو نیم جو بار نیست
کرا او را یکی جو در انبار نیست

مرا کایم از کاه برگی ستوه
چه باید گران بار کردن چو کوه

دگر باره شه گفت کای نام جاه
نماجه داری نوای نیکخواه

جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر منه باد جور
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من افزون‌خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین / نه‌ای سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد / گرانستی ار نیستی گرم و سرد
تو با آن گرانی که در بار تست / طلبکاری من مگر کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار / گر تو کیمیی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان‌پذیر
بر آشفت شه زان جواب درشت / نهانی درون سخن بار جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که تا بسته گشایم در بسته راز
مرا بنده‌ایست نامش هوا / دل من بر آن بنده فرمان‌روا
توانی که آن بنده را بنده / پرستنده با بر پرستنده
شه از رای دانای باریک‌بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بمرده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چنین پیر داد / که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چارپایی کنی
کرم چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته
ببین خواب خرگوش خوی پلنگ / ز بیراه بیدار بردار چنگ
ستمگاری طلب کار چند از پی تو / هر بری چو من هست نخچیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش جهان خوابگاهی بمند / ز پندش دهد حلقه گوش شد
شد آن تلخی از بهر پرهیزکار / بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن پند کو سربلندی دهد / نگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهنین دسترای تو / پذیرای صورت شده رای تو
توانی که روشن کنی سینه را / در آرایی آیین آیینه را
چو بردن توان زآهن تیره زنگ / که تا جای گیرد در او نقش و رنگ
دل پاک را از زنگ پرداز کن / بر او راز روحانیان باز کن
به کین روان بر اندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
ز بانیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگیی چو آخر مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نکو کار دارد ز برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان سیه کرد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی از آهنست / که با آن سیاهی دلش روشنست
از آنجا خبر داد کار آزمای / که نوشاه را در سیاست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی که زآلودگی گشت پاک / نجز بد بر این گنبد دودناک
نهانخانه صبحگاهی شود / حرمگاه سر الهی شود
ز تو دور گردن ز دوران نقاب / برون زن در افتادی از آفتاب
چراغی ز دریوزه برکرده گیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر
عماری کشش نور خورشید باش / تو ترک عماری بر امید باش
تو در پاک مسکین ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری زنده بیند فرو بسته راه
چه دانی که آید به مهمان فرود / بنا خوانده مهمان بر آرد دود
گرآیی بدین در دلیری مکن / تماشای بالای و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص / که تن را ز دربان نبیند خلاص

بکنش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بیکن براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به پیرایی ناخن فرو شوی دست
گر از بره گر خود بود تند شیر / که بر تخت سلطان در آید دلیر
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی ار گم کند جاه تو
بدین تا بر آر بدرگاه گشت / دل شه ز خاکت نظرگاه گشت
گرین در زنی کمترین بنده باش / گرانپایه داری سر افکنده باش
وگرنی تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو کژی مکن گر من از خوی گرم / نگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته گر ز من تفته بود / بجا سوی آسمانش رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش اینست از ابر [illegible]
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جای گیر
بر افروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / بآب زر این نکتها را نوشت
مغنی غنا را در آورد جوش / که در باغ بلبل نباشد خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد به شاه نهفت
دمی مهر کرد از می خوشگوار / که بنیاد شادی بود استوار

مناظره کردن حکیم هند

یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد باورنگ خویش
درآمد رقیبی که اینک ز راه / فرستاده هند آمد بشاه
نباید که در حضرت شهریار / پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتابان روند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش باز کردند و بنواختند
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش بر افروخته
چو تابنده خورشید دادش درود / بر سم مغانش پرستش نمود
بتوبان نشستش رقیبان درست / نشاندند جایی که باید نشست
سخن می‌شد از هر دری دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخن می‌نمود / بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در سند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های گزینه بگفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک دار ازین حلقه پر گوش کرد / جهانی ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پرده پرداخته / نقاب سخن شد بر انداخته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
نکوکان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / بمانند پیر و بتقویم جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار / بر آید تویی بر همه شهریار
خرد رشته در یکتایی تست / در فش گره باز کن رای تست
اگرچه خداوند تاج و تخت / برد آنچه نیز داد بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش بگردانم از آفتاب
دگر باید از من جوابی بدست / دگر باره بر خود توان زیست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن مجلس آشکار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پوشیده داری بگوی
چو کرد آفرین بر زن او ار شاه / بپرسیدش از کار گیتی پناه
بلی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره بدست
وجودش که صاحب معانی شدست / زمین است یا آسمانی شدست
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد بیننده سیر
چو از خویشتن روی برتافتی / بایزد جهان دان که ره یافتی
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند به او راه برد
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیو است هرچه آن ز اندیشه رست
هرانچه ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
نشان بس بود کرده بر کردگار / چو اینجا رسیدی بهم اینجا بدار
بجو بید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی بایدش بیگمان
اگر هست چون زان گذرگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
برون ز آسمان و زمین بر متاز / که یابی بسر رشته خویش باز
ازین منزل چون نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
چو اندیشه زین پرده در نگذرد / پس پرده راز ره کی برد
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای / چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
سرانجام چون دید نقش و نگار / نه زان بود کز وی گرفتی شمار
دگر باره گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان بر دو قسمت چراست
بجو پیداست کانجا توانم زیست / بانجا سفر کردن از بهر چیست
گر ایزد دو گیتی بدان آفرید / گر آنجا بود گنج و اینجا کلید
درین گرد داز حال خود در گذشت / دران بر یکی حال باید نشست
بلت این و بران بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
جهاندیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده ره چون برم
نشانش بپوشید و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
در اندیشه یا در نظر جویمش / چو برتر شد جایش کجا گویمش
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
طلب کردن جای او رای نیست / که جای آفریننده را جای نیست
بدان چیزها داند اندیشه راه / که باشد بر دیده را دستگاه
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
بغفلت نشاید شد آن راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
بایزد شناسی بسند این قیاس / ازین بگذرد هر که ایزد شناس
چو هندو جواب سکندر شنید / شب بازیی دیگر آمد پدید
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
جهاندار گفت از حساب کهن / بر آزرم تو بشکنم زین سخن
فلک بر تو زان بست منزل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید
حصارست این بارگاه بلند / درو گشته اندیشها شهر بند
بدین داستانها زند رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کرد این جستجوی
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
خردمند شه گفت ای ساده مرد / یقین دان و از دل فرو شوی گرد
بدانجا کی کشت و کار و نوی / درانجای برتر شتر را مروی
دو بر کار بوزد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر خاکپذیر

بماند در آن کاتشی تا نهفت / فراری ازو کالبد یافت جفت
چو آتش برو گرم دل گشت شاه / بتندی درو کرد لختی نگاه
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بدو باز گشت
دگر آنکه گیتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چگونه شد جان و دیا جان نبرد
ز جان در گذر کو ز عیب است پاک / نه نور الهی نه از باد و خاک
که بیننده خواب را در خیال / چه بیرون برون آرد آن پر و بال
چو بیننده انجاست این خفته کیست / وگر نیستش بیننده زان نقش چیست
خیال همه خوابها خانگیست / ور آن آشنایی نه بیگانگیست
نماینده اندیشه پاک نیست / نموده تمنای ادراک نیست
روان چون برهنه شود در خیال / نپوشد برو صورت از هیچ حال
همان بیند آن مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب آب از بروش
که بی چشم بد شادیی ده مرا / ز چشم بد آگاهیی ده مرا
ازو کار کرد تو جهان آزمای / نه بد هست بیننده جان گرای
چرا او که هرچه او پسند آورد / سر گردنش زیر بند آورد
همین یک کماندار شد کر درست / بر آماج که تیر او شد درست
چه دانم که من چشم بد دیده ام / بسنجیده یا نابسنجیده ام
که بر هرچه گردد نظر جایگیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر
نبینی چو در آید در آن رخنه گاه / هوا نیز یابد در آن رخنه راه
مزاج هوا چون بود زهرناک / پسند از دران چیره در مهلاک
ولیکن ببرد یک من در نهفت / جز این علتی نیست کان کس نگفت
رساننده خشم را جوش خون / تجاوزی ز پیشانی آرد برون
سپندی بران شعله افروخته / که افتد بآتش شود سوخته
فرو مردن جان آتش بگیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
بدو گفت کاین هم بسان تست / اگر جانی آتش بود جان تست
چو ز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
غلط کرده جان علوی گرای / بمیرد و لیکن شود باز جای
بگوید جان در او بی رزوق / ز داده بود تا فرو خورده عرق
دگر گونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خواب آمد فراز
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان گرد گشت
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
اگر مرده اگر زنده یی نیک خواب / ز شمع تو میخیزد این نور و تاب
گرت در دل آید که دارای نهفت / چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
نه بینی کسی کو ریاضت گزیست / به بیداری این گنج را رهبر است
دگر باره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
چه نیرو است در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد
همه چیز را کاز مایش رسد / چو دیده پسندد فزایش رسد
بهر چیز نیکی که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف
بگو تا چه نیرو است نیروی او / سپند از چه برد آفت از خوی او
جهاندار گفتش که حق ناشناس / چنین آرد از راه معنی قیاس
بدان چیز کادمی ناساختن / کند با هوا زان دمه ساختن
هوا گر هوایی بود مستمند / در ارکان آن چیز یابد گزند
هوای بد است آنکه بر چشم زد / ندارد بهم رایی چشم بد
کسی را که چشمی رسد ناگهان / دهان در پیش اوفتد در زمان
بدین مرد معنی شناسد بس / که این چشم زن بود دانگی و بس
فسونگر دگرگونه گفت اندران / که چون باشد آتش اندر دوران

رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود ز ره باز دارد گزند
همه گر باده هندوی روی برد / درآورد پولاد هندی بدرد
که از نیک و بد داد اختر کمال / خبر چون دهد چون اندر نقش فال
ز نقشش که آواز باید برون / به نیک و بد او چون شود رهنمون
چنین گفت کان مایه ایزدی / که هر چه آن ز نیکی رسید یا بدی
بر آیینه در نقش این گنبد است / اگر نیک نیکست و اگر بد بدست
نگارنده فال چون قرعه راند / ز طالع تو اندیشه نقش خواند
بود دار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آید نخست
خدایی که هست اخترش را پناه / چو بیند نیازی در آن عرضگاه
باندازه آنکه باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی بیاران کلید / کند راز سربسته بر ما پدید
از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره بی خویشتن از خود شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود زنگ ما در نبرد / چرا این سیه گشت آن شد سپید
جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگست یک رنگی از وی مجوی
دو رو پشت خورشید آیینه وش / یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند روبها را چو ماه / بروی دگر روبها را سیاه
چو هندوی دانا شنید این سؤال / زبون شد ز فرهنگ او در جدال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد / سر از خرمی بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنین هوش و رای / دعا کرد و خواندند نامش بجای
مغنی بیار آن ره آسمان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم / بریشم دستان به پایان برم

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم

چنین آمد از فیلسوف این سخن / که چون شد به شه تازه دور کهن
بنیروی بخت فرخنده فال / درآمد به بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم / برافتاد در روشنی از ایام بوم
نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان دهی گشته فرمانبرش
بفرخندگی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی درج حکمت گهی گنج داد
چو گفتی سخن گفت از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کرد تحسین بوس
همان منعمین هرمس نیک رای / زبر منعمین آسیا کرد جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه / در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده نوع چو تابنده نور / تهی از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار / ببار و فراخی درآمد بکار
بدانند کان را بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب نمی شد بخود بیخودی / کجا ایم یکروز در بخردی
بیک امروز بینیم در ماه و مهر / گشائیم سربستهای سپهر
بدانیم کین چرخ که کاو گشت / چگونه برآمد بخاک درشت
چنین بود ما بود بالای زیر / بدان سان که بدکیش باید دلیر
جهان واجب آمد برای درست / که ترکیب عالم نبود از نخست
جز افزایش و کاهش نو بنو / نیابود در سینه نشو و نمو
نخستین سبب را درین یاد بود / بجوییم از اجرام چرخ کبود

بدین زیرکی چیست آموزگار / نباید همی بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین لوح و تیغ / گر آیا به جوانید بر نهضت گنج
بگو بند هر یک بفرهنگ خویش / که این کار از آغاز چون بود پیش
شنید بر و حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا کرد بنا / چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را آغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ آن کارگاه کهن / فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آید نکوتر صواب
جهان رفت رخصت برای درست / که ارسطو کند پیشوایی نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش

مقالات ارسطو

بنیروی داد آفرین شاد زی / ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که آغاز هستی بنام تو شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چند آنکه جنبش دو کرد
جوان مرد جنبش یکی اوستاد / نه هر جنبشی جنبشی فرخ نژاد
بجز آنکه او جنبشی فرد بود / سه جنبش بهمجای در خورد بود
سه خط زان سه جنبش پدید آمد بلند / سه دوری در آن خط گرفتار بند
چو گشت آن سپهر دوری از حرکت عنان / نبوشنده شد جوهری در میان
جوان جوهر آمد برون از نبرد / خود نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده ماند قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چند آنکه تابنده بود / ببالای مرکز نشاننده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
از آن جرم گردنده تابناک / روان شد سپهر از اختران پاک
ز میلی که بر مرکز خویش داشت / بسوی دار میل خود داشت
بدان میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پیوسته شد کار او جهان بست بند / گره ساز و رخشنده سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوا یافت داد / که مانند او گرم داد نهاد
تری گراینده شد گرم پرش / که گردندگی دو ولی بود ازش
چکید از هوا تری در مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آتش از گرد و خشک / از آن هر دو پیدا شد این خاک خشک
چو هر چار جوهر بهم شد بپای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها پی آخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل گشتش شناس / از این بیش نتوان نمودن قیاس
چنین راند والیس دانا سخن / که ای پادشه در جهان کهن
بتعلیم دانش هنرمند باش / بدانش نیوشی برومند باش

مقالات والیس

چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس جواب از آنچه دادش نشان
چنین گشت موبد ز دانش درست / که چون آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / گو ز آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند بوی بخار / هوایی فرو ماند از او آبدار

تمامی تف گرفت آب از آن استگی
ز لطفی که سرجوش آن جمله بود
نمود از نطفه بر بر انسان
بلیناس مر آنان بر انو نوشت
که چندانکه هست آفرینش بجای
چو هر سنگ خور غبان بار ز جست
چو نیروی جنبش دروکار کرد
دگر بخشها کان بلندی نداشت
دوم بخش از او باد جنبنده جست
سمان قسمت جار زمین خاک
چو سقراط را داد نوبت سخن
همه آرزوها شکار تو باد
ولیکن با بدازه رای خویش
ز هیبت بر انگیخت ابری بلند
ز بادی که زنجار او شاد
بس آنگاه خاک زمین داد بوس
که تا دور باشد هراسش ز بر
سر از داد تو بر مساباد دیر
کزان بیشتر کین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
خرد نابدایی ست کوشش نمای
چو نقل از زمانی بهرمس رسید

زمین ساز ور گشت از آن استگی
چو هر گوهری خاص جایی گرفت
گره بست گردون چنینش نمود
نیوشا که دانش بر آنجا رسید

مقالات بلیناس

شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور
که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که بر ساختند
به افسردگی زو برآمد بخار
از او هرچه رخشنده پاک بود
به هر مرکزی مایه‌ای کرد آن نشست
یکی بخش از او آتش روشن است
که تا او نه جنبد ندانند گشت
سیوم بخش از او آب راوق پذیر

مقالات سقراط

رطب زیر شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش
نهفت جهان آشکار تو باد
ز پیر سپیده شهریار جهان
کند بر کسی عرضه کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود
همه برف و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا بهار
زمین گشت و بر جای خود ایستاد
وزین بیشتر رهنمون ره نبرد

مقالات فرفوریوس

که داد تو بی داد را گرد مهر
به بر رسیدن شاه ایزدشناس
جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورد فیض پرورد کار
یکی زیر و دیگر از او یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان

مقالات هرمس

نو بچهر جایی در آمد کلید
اوان نیشتر کان گره باز کرد

جهان از طبیعت نوایی گرفت
کز آبی چنین پیکر آمد پدید
دلیل قطیعی بدین داستان
زمین را طلسم زمین بوسه بست
که با نور به دیده باد نور
زمینی بود زیرکی او مسا خشند
نزاد از اجرام و افلاک بود
که بالاترین طاق این گلشن است
که بنشش ز راوق گری پاک کرد
زمین کوب گرد کش نشد درد
بدین و بدانش گراینده باش
که داند که هست این ورش نهان
جز ایزد خداوند بینش نبود
پدید آمد از برف او ماه و مهر
گر افته سخن بر نشاید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو بادی جهان داور دور گیر
جهان در دل آید مر آن از قیاس
برای شدن آن جوهر ابدار
یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
شد آن امیده زمین در زمان
برون زین خط اندیشه را نیست رای
سخن بر دعای شه آغاز کرد

که بر هرچه شاید گشادن زبید
چو شه را چنین آمدت اختیار
از آنگه که این طاق در یا شکوه
نبات این دو در هستی نوز
سمان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
که روشن خرد باد شاه جهان
حدیثی که پرسد دل پاک او
در اندیشه امن جهان شد درست
تولد بود هرچه از مایه خاست
جداگانه هر گوهری را نگاشت
از آن سرکشان مخالف گرای
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
چه زیرک بود شاه آموزگار
بر آن فیلسوفان سکل کشی
بر آنم که این صورت از خود نرست
ز چون کرد او کرد بر دانشی
چو ما راز خلوت برانم خواند
از این پیش گفتی نباشد پسند
نظامی بر این در مخبان کلید
بزرگ آفریننده هرچه هست
بر آن نقش کو کلک صورتگر است

دل و رای شه باد فیروزمند
مبارک باد گردنده بر کام او
کز نعلی و هر شاخ هر میوه دار
برایم ز فرمان نباید گذشت
معلق چو دود و دیت بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک
دریچه دریچه ز سم گشته دور
ز هر رخنه گرد دوده یافت
فروغیست کا بیرون از آن نقاب
وجود آفرینش بدانم درست

مقالات افلاطون

مبادا ز دانش میچ راز نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد
بگوییم هر سیم از ادراک او
ز حرف خطا چون بپردازم ترس
که ناچیز بود آفرینش نخست
که از چیز چیز آفریدی خدای
خدایی خدا که خدایی جدا است
کسی را که باشد خرد کارساز
کر در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته
بدین بر دری گرد تحقیق پای
اگر گیری از پرموری قیاس

مقالات اسکندر

بروشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان
همه زیرکان را در آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران
نگارنده بود شان از نخست
نگارنده دانم که هست اندرون
همان کو کند بر تو آستی
بر آن صورتی کاید اندر ضمیر
نخست اندرون چون توانیم راند
سماکا سماز او ورق خوانده اید

مقالات نظامی

ز هرچه آفرید هست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد
ز چشم خرد هیچ نهان نداشت
نگو نقش اول کز آغاز بست

نکرد داد از این خسرو نام او
کنون سوی پرسش کنیم بازگشت
فرو رفتند نوریست صافی و پاک
باندازه بودی برون از صفت
ندانم که چون آفرید از نخست
ز دریای دل گنج گوهر گشاد
گذر بر ره رستگاریش باد
که از لوح ناخوانده خواندم درس
ازل تا ابد مایه بودی بجای
بچندین تولد نباشد نیاز
خلاف از میان گشت بر خاسته
توان شد بدان عبرت ایزدشناس
سخن پیشکه قدر بر ماه زد
روا انجمن ساختند آنچنان
جداگانه هر خام را گوش کرد
بسی کردم اندیشه در اختران
نگارندش باید که چون
توان کردنش در عمل یادگیر
سخن بین که چون مختلف رانده اید
که نقش جهان نیست بی نقش بند
که نقش ازل بسته را کس ندید
ز نور خود ش دیده بیدار کرد
گران پرده چشم خرد بار بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصا به ز چشم خرد بست باز
بران گنج پوشیده کاید پدید / بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود / وز انجا خرد چشم دربسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد / خرد را چو بر سبق ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بانجا تواند خرد راه برد / که فرهنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازو دور تر شد بسی / که اندیشه انجا رساند کسی
خردمندی آنست کز نیمه بیست / چو نادیدنی بود از دیده بست
چو بر صانع صنعت آوازه بود / نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که این هاتف خضر نام / که خارا شکافست و خضرا خرام
درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای جلوت کمال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو هنجار این سرو و این بیخ و بن / بران فیلسوفان چه بندی سخن
جمه ابت باید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / نکه منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نا خردمند / نه بر انجمن فتنه بر انجمند
ز خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزد است هم حقه باز
کند مهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو برد نرمست از بیخ زرد / بر آوردش از نیل لاجورد
بوقت خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد سترد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگندگیست / نه در نیستی در پراکندگیست
پراکنده کو بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر جان شود بر زمین ریخته / دگر باره گردد بر آمیخته
زر سوده را گر بود آبریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمع آورد می توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آور پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن باری تعالی اسکندر را به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد برگشایش کلید
بسی رخنه دانستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی خبردار شد از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران / شنود آنچه مقصود بودش دران
سریرش که بتاج او زمانی ماند / عماش بتاج الهی رساند
نود دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را ثنا گوی و بس
دران کشف کوشید کو داد راز / برانداز دامن معنی طراز
چنان بیند آن دیو مهتا که هست / بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده نیکو بنهاد روز / بسی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده هور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافروزه از کوه اود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادت جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون تو ای شهریار / چنینست فرمان پروردگار
که بر داری آرام از آرامگاه / درین داوری سر نه پیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / در آری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / برارنده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شویی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نکو داوری کن که در کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
که بر ملک این عالمت دست هست / بر آر ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / زمانش مده با کسش پای بند
سکندر بران روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز شرق بمغرب بسیجی کنم / خار از سر خلق بیرون کنم
بهر فرقه کو خود شوم ترزبان / چه گویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز / و زینم نه تیز است بسیار چیز
بهی آنکه در لشکرم هست کس / ز دژخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی نداوان تر از خاک و آب / چگونه کنم سرکشی را عذاب
گران کور چشمان ز نیکو ونند / ز گوی سخنهای من نشنوند
درانجای بیگانه تر خشک و تر / چه در بان کنم خاصه بر کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چو حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دارند بینندگان باورم
در آموز از اول مرا رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآمود کانی چو دریا بدر / سر و مغز از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد پاکیزه دین / که آن گبر گم کرد از مغز دین
سروش برانیده را کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرده ناسک نام
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جلوی گرای / که بود دستها بیلسان در نمای
گروهی شمالی با اقلیم دین / که مایل خوانیش تعظیم دین
چو تو یار کی سوی راه آوری / کز ابر سپید و سیاه آوری
دیاسک بتنبسک دران اساه / زهاویل یابی تهاویل راه
نزاد دگر از سرکشان پای نو / بگرد کسی در جهان جای تو
توان شد چراغی بتنبسک اندری / شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که پایی بر اوج بلند / گشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر براه آوری / برارنده خود بنام آوری
بهر جا که مرکب در آری براه / کنی داوری داورانرا پناه

بیارد جهان آفتی بر سرت
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
وگر زانکه در رهگذرهای تو
کسی با بدیت پیش آید بتو
بهر جا که رایش کند دان تو
بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش ظلمت ز پس
تو بینی نه بیند ترا هیچکس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور
از آن روشنایی بود بخش نور
کسی کآورد با تو پیش در خمار
برد ظلمت خویش را روزگار
بدان تا چو سایه در آن تیرگی
خورد بر در از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری
بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کآوری روی خویش
لغتهای یکسانت آید بپیش
بالهام باری ده رهنمون
لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری
بنو شد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی بوحی زبان
برانند شنونده بی ترجمان
بیرهان این معجز ایزدی
تو نیکی و یابد مخالف بدی
خوشه در بوکان گفت بنیاد هست
ز فرمان بری بنده با جاده هست
بلند رفت از آوازه آن نام
که رحمت از خداوند بادش بنام
وزان روز غافل نبود از بسیچ
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغلی دگر دست کوتاه کرد
بعزم سفر توشهٔ راه کرد
برون زانکه بنیاد فرخ روش
خبرهای نصرت رسانید پیش
ز هر دانشی چاره جست باز
که فرخ بود هر دم چاره ساز
سگالش گر بهای خاطر پسند
که آوازه روان باز دارد گزند
بجز صنع اعظم که در بحر دی
نشانی بر از نامهٔ ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
بمشک سیه نقش زد چون عبیر
ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه نامه بپرداخته
سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد
بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز
بر آن در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه بر رق باره
طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین دور بر تخت عاج
مبارک برآورده بر فرق تاج
جهان داد فرمان بفرخ وزیر
که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامهٔ سودمند
نباشد فرهنگ و دانش بلند
مسلسل بیابد ز رهای بزرگ
کنو سازگاری کند بیش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار
ز نسخهٔ کهنه را گشت بازوی کار
خرد را بتدبیر شد رهنمون
بران نازکان کو درآید برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ بر از لی شکرریز کرد

خردنامهٔ اسکندر

چنین بود در نامهٔ رهنمای
از آن پس که بود آفرین خدای
کوشا با بدانش دل آباد دار
زبی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید
ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کآوری در شمار
بجودی مکن بیش بود روزگار
به پیروزی خود قوی دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را ساز کار است بخت
بود ناخداترس را کار سخت
مباش ایمن از خشم ایزد
نه از خشم بد بلکه از خشم خود

چنین زد مثل مرد گوهرشناس
که گر جویی از خویشتن در هراس
ز باران درختی نیابد گزند
که از خار سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخچیرگاه
ز بخلان نخچیر با بند راه
سبک چونکه بر در کشی تنگ آهسته دار
حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد
میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای
چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن
نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
بخواه از کسی کین آبای او
نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بود
که روشن تر از تیره رویی بود
ز خر با بدستی بود بارکار
که این کل شکر باشد آن باکوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بخون برادر مگیر
که بر فرق باشد ز خون تابش
مزن در کس از بهر کین خویش را
بپای خود او نیز سر خویش را
چو آموزش ایزدی بایدت
نباید که رسم بدی آیدت
برآید بد آن را ز چرخ کبود
بر نیکان همه نیکی آید فزود
مکن جز بنیکی گرایندگی
که در نیک نامیت پایندگی
منه بر دل نیک نامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد کو سر اندر بلند
که بیرون گذارد آرد گزند
میامیز در هیچ بد گوهری
مده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز گرد
کند گوهر سرخ را زرد زرد
زدن با خداوند فرهنگ رای
بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی تو کم
مزن رای با مردم بی درم
کشش جستن از مردم سست کوش
چو امر خری باشد از زر فروش
همه جنسی از کوره گاه و پلنگ
بجنبیت آرند او را بجنگ
چو در پرده با جنس باشد جمال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی
شود هر دو از عار بی بهی
مشو یار بون افکنان کار دل
که مانی در اندوه چون خر بگل
بر آنکس که با بخت او بد بود
درشتی برابر نرم خوئی بود
زبی توشه چون بر تو پیش آید دست
ترش چون شکنی ببغز بیش آرد
سبز بنده را چون بود بخت یار
بنرمی طلب کن ز تلخی بدار
سر خصم چون گرد داز فتنه بر
بجویی بیا ور به تیزی ببر
جوانی میان دو بد خواه جام
پراکنده سازی کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ
تو بر دار آرد از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دشمنان
باندازه پایه پایگاه
رسول تو آن سر نوآموز است
بدانا مر از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز
باندازه کردن نباشد دراز
بجایی که آهن گراید بزنگ
بزر داد آهن برآور ز سنگ
خزینه بمهر زر آکنده هست
رزاز بهر دشمن پراکنده هست
بجز بی توان پای روباه بست
بحلوا ده طفل را دل برست
چو حاجت بسوی کسان شاد باش
ز بند خود از سر وی آزاد باش
میارای خود را چو زاغان باغ
بدست کسان خوش شود چرخ لاغ
خزینه که با قیمت ...
چو دادی بدادن شوی رستگار
مگو گز زر و صاحب زر که بر
کره بد ترا ز بند و بند ار کند
چنین گفت با آتش آتش پرست
که از مار به بهتر بجای که ...
بگفت آتش از خام آموختن
برافروخته باید ترا سوختن
فراخ آستین شو گزین شاخ شاخ
فند میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش آنچنان شادکام ... که از جبهٔ زهری در افتد بکام
به گنجینهٔ مفلسی راه برد ... بسا شاد و از شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد ... نیاید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن ... چه باید در و خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست ... بدیگر دهانی کن آن بازجست
مران میوه کو غربت آید بدست ... کزو ناتوانی بضعف اندرست
بوقت خورش مرد باشد طبیب ... ببر سیر داز خوردهای غریب
مران ره که نارفته باشد کسی ... مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک ... به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری مال چندان مجوی ... که افتد بلشکر دران گفتگوی
ز هر غارت مال کاری بدست ... بدار و پس ده ده یک بیر ده
نهانی نخواهند کان چیز ده ... که خشنودی ایزد از چیز به
دمش کز نظرها نهانی بود ... حصارش بر آسمانی بود
سپه را باندازه ده پایگاه ... مده پیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ... کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست ... نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که در وقت سنجی نیاز ... بود لشکر از خرج تو بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان ... سران سپه را بیکجا بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم ... تن آسان مشو تا نیابی بروم
بر دشمن ترین کس مده بت سپار ... که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن تر است آفتاب از گروه ... امانت بود داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس ... که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه ... کز انگور انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد هست ... مگرد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند این حال ... بگردد برو سکهٔ ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت ... که نتوان بخوی دگر باز گشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان ... مشو بی رو خوی بیگانگان
بباده که او را آیین شود ... مگو نیار گردد چو آیین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی ... نه بینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند ... ستیزه مبر تا نیابی گزند
منه دل بهر چه آورد روزگار ... مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید ... سر از ناز دولت نباید کشید
بنازی که دولت نماید مپیچ ... که در ناز دولت بود گنج گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز ... کشد دولت آن روز بر تو ناز
صدف جمله تن ز آن شد است استخوان ... که مغزی چو دُر دارد اندر میان
ازان بخت شد کان گوهر چو سنگ ... که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در آخر مشو بدگمان ... که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز بد روزه کوته کنند انده بدار ... که بر وز باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت ... دل خود قوی کن بنیروی بخت
بر انداز سنگی ببالا دلیر ... دگرگون شود کار گاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی ... که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود ... ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ... ستم ناید از شاه عادل پدید
نکوروی چون رای را بد کند ... چنان دان که حق از ید خود کند
چو گردد جهان گاه گاه ابر زرد ... بگرمای گرم و سرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی ... که گردد باز عادت خویش اوی

جهان به که هر فصلی از فصل سال ... بخاصیت خود نماید جمال
ربیع از بهی خود نماید بهشت ... تموز از تموز آوری در سرشت
چو هر چه آن بگردد ز ترتیب کار ... بگردد برو گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی ... تو نیز ار کنی نیکویی با کسی
تو آنرا هم این را فراموش کن ... زبان از بد خلق خاموش کن
گره در نخستین چو الماس دار ... به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردانی بزرگ ... که پاس شبانست گرگ
چو یابی توانایی در سرشت ... مزن خنده کانجا بود خنده زشت
وگر ناتوانی در آید بکار ... مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند ... غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که چربی فراز آیدت ... بچرب آزما تا نیاز آیدت
غنیمت بذیر از دگر جایگاه ... نباید که ماند دران چرب راه
گر ببرنده چون ره بدست آورد ... بگوشند کان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو ... ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ نگاهان فیروزمند ... عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک و از بد بجای ... بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام ... بشه داد و شه گشت ازو شادکام
دگر روز کز عطسهٔ آفتاب ... دمیدند کافور بر مشک ناب

خردنامهٔ افلاطون

فرستاد شه تا بروشن ضمیر ... فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز ... که خوانندگانرا بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه ... جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فرمانبرش ... نبشته چنین بود در دفترش
که باد افزون ز آسمان و زمین ... ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار ... بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست ... جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهاد دست گوهر نژاد ... خطرناکی گوهر آید بیاد
مکین گاه دزدان شد این جمله ... نشاید درو رخت کردن یله
درین جایگه هر که بیدار نیست ... جهانبانی او را سزاوار نیست
نمودار اگر نیک اگر بد کند ... باندازهٔ گوهر خود کند
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ ... بتدبیر گیرد جهان به که تیغ
جهان تیغ مردان که خون ریز شد ... بتدبیر نیز از انگارش تیز شد
بروز نبرد و بزم شاهنشهی ... ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب ... نباید که بی بیش خور و خواب
دو آفت بود شاه را با تنش ... که دورش رانیست آن دو بس
یکی آفت بطباخهٔ چرب دست ... که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود ... گرو از زو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی ... که آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار ... گران سستی آید وزان ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد ... بساطی فرو بینده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام ... ازان کام بی جان برآید ز کام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست ... که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم ازین کوهه دنیا برست ... که آرام از خون خونی بدست
نهادی که برداشت از خون کند ... فرود آشتی بی جگر خون کند
ازان جا ز ترکیب آراسته ... امر گوهری عارت خانه

عنان به که پیچم ازان سرشت
که ایشان زما باز پیچند سر

اگر آب در خاک عنبر شود
سرانجام گوهر بگوهر شود

جهان خارپشت است و ما خارپشت
بهم لایق این دُرّ و آن دُرّ درشت

دو بیوه بهم گفت و گو ساختند
سخن را بطعنه درانداختند

یکی گفت کز زشتی روی تو
نکرد دگر کس در جهان شوی تو

دگر گفت نیکو سخن راندهٔ
تو در خانه از نیکویی ماندهٔ

چه جنبیم چندین بدین آستان
که مرگ است با خواب هم داستان

کسی کو نداند که در دفتر خواب
دگر ره به بیداری آرد شتاب

ز خفتن چو مردن بود در هراس
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس

درین ره بجز این جواب و گوش نیست
که جنبنده مرگ را مونس نیست

چه بودی گرین خواب دیرک فریب
شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب

نکردی دیدی احوال نادیده را
ببیند دیده نابسندیده را

ازین بیهده داوری ساختن
زمانی برآسودی از تاختن

چرا ازپی یک شکم وار نان
گرایند باید بهر سو عنان

شتاب آورید بهر باد و دود
چرا چون جائی بود بار شب

ستانیدگانی که صاحب دلند
طلبگار آسایش منزلند

که آرند گیتی به زیر پای
هم آخر بآسایش آید ز رای

همه ره روان پس نشستگان
کند آفرین بر نشستگان

سلامت در اقلیم آسودگیست
کزین بگذری جمله بیهودگیست

جها یابد از این آتش منت خوش
ببیند کیایی شدن سخت کوش

سرانجام هر باز کوشیدنی
بجز خوردنی نیست پوشیدنی

چو کوشیدنی باشد و خوردنی
حسابی دگر هست ناکردنی

بر دریا در آنکس که جان میکند
هم آنکس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد
باندازهٔ خویش روزی خورد

ببین کو چندین هزار آدمی
نهند از در جان و زر در زمین

زر آن کس که او خاک بر زر کند
خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان آنکسی راست کو در جهان
خورد لوتها را با همرهان

ز کینه بجز بد نبندد ترا
ده آهو بهی لاغری چند را

بسی جو که جز نیده شد سنگ خام
بدان چنگ کش چرب گوید بنام

رمی دو دو تا برکه در آن ره آنی
ز بایان منزل کسی آگه نی

نباید غنودن چنان بی خبر
که ناگاه سیلی درآید بسر

شنودن چنان تیز بیخواب و خورد
که تن ناتوان کرد و روی زرد

بجا عزم راه آورد راه جوی
بر آید چو آشفتگان بوی بوی

نگهبان برانگیز دان راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باش از نگار
که بر خستگان ره زنند آن دو کار

بس و پیش شد نو منک و موس
ندارد دلی کو بیگانه گوش

چو شکرکشی باشد بس دشمنان
زند شواری ده ندارد هراس

کند ز کبر بهامون کند کر بکوه
بر اکندگی نادر در گروه

بموقع خراهد چو باران و بر
بهیبت نشیند بکام صدف

تو می بین خزان نوم را لکه مرد
بدست آرد و برداد نخورد

وزیشان نهانی کند بار جفت
که بی آب تخم از زمین بر نرست

تا سالی آن کار کرد تمام
زسختی نباید کشیدن لگام

چو آید زیک سر ملامت پدید
سرخده کس دانا بید برید

دران ره که دستی قوی تر بود
زدن پای پیش آف سر بود

نشاید دران داوری سر فرد
که دعوی نشاید ازو پیش برد

چو برد شته کاری نقد کرد
شکیبایی از جهد بیهوده به

همه کارها از فروبستگی
گشاید ولیکن به آهستگی

فروبستن کار در ره بود
گشایش در آن نیز ناگه بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
سخن‌دانی شاه از اندیشه بیش

بهر جا که راند به نیک اختری
خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که ایزد بود کارساز
بنی آدم و آدمی بی‌نیاز

دلی را که آرد فرشته درود
باندیشه کس نیارد فرود

اگر من بفرمان شاه جهان
مثالی نوشتم چو کارآگهان

نیاورده‌ام الا پرستش بجای
که اقبال شه شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه بس

خرد باد در نیک و بد یار تو
خدا باد سازنده کار تو

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت
از آن نامهٔ نامور شاد گشت

سوم روز کین طاس بازیچه رنگ
براورد بازیچه روم و زنگ

خردنامهٔ سقراط

بسقراط فرمود دارای روم
که مهری نه از خاتم درآرد بموم

نویسد خردنامه‌ای ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

خردمند رومی از اندیشش شتافت
بخواهش در آن در بپا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای
سواد سخن را به فرهنگ رای

که هست سر نقش را نقش بند
بنام خدا سر برآرد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو رای هستی نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها درین جای تمثال نوش
مشو جز بفرهنگ فرمان نیوش

ترا گر بسی گوهر آمیختند
نه از بهر بازی برانگیختند

بلنگست در ره نهان کینت
دلیری مکن هان که گیتیست

بهر جا که باشی ز انگار و سور
مباش از رقیبی بر آواز دور

چو در بزم شادی نشست آوری
به از یار خندان بدست آوری

مکن بر رخ هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو روز سیاست دهی بار عام
ببین کن نظر بر حریفان خام

چو در پا کنی خوی تنها خوری
که تخت سر جان تنهائی

بهر کشت بهره چو آب جوی
که تا بیش بر تو شود هر سوی

چو از خانه بیرون فرستی بگوی
درو در جهت آکنند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشکفت
عقوبت بود بوی او در نهفت

سر زلف را چون براری بگوش
کند خاک را باد عنبر فروش

دریغی مکن کان سزای تو نیست
وزان جز یکی نان برای تو نیست

بیک قرصه قانع شو از خاک آب
نه بهتر آخر تو از آفتاب

خدایت روی از خورش ناهفس
که در کار حق شاید این یافت

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از تاب گور

چو آید قیامت ترازو بدست
ز کاوی بجز باشد پس هر نشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار
درآروغ بد باشد از ناگوار

چو شیران بانگ خواری جو نکمر
که بد دل بود گاو بسیارسیر

بقطره ستان آب دریا چو میغ
بهنگام دادن بده بی دریغ

سمان مشک ستا که تری شود
از افشاندنش آب تری شود

چنان خور تر و خشک کان خورد کاه
که اندازهٔ طبع داری نگاه

ببخش و بخور باز مان اندکی
که بر جای خود هست ازین نیکی

جو دادی خوردی ماندی بجای / جهانرا توئی بهتر از کدخدای
نظامی خوش [illegible] / حلاوت [illegible] سازکارش [illegible]

جو باید که سازی [illegible] خوار / که باشد سر که بود ناگوار
[illegible] / [illegible] اسباب [illegible] ساز

[illegible]

سبب حمله اسکندر بیونان [illegible]

[illegible]

ز مقدونیه روی در راه کرد — باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد — برو روزکی چند بنشست شاد
به آیین کیخسرو تخت گیر — که بود از جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن — برو روشن آیینه ساختن
که از روی دریا بپیک نامه راه — نشان باز داد از سپید و سیاه
بدان تا بود دیده بانگاه تخت — بود دیده بانان بیدار بخت
چو زآیینه پیوند کوشیده راز — بدارنده تخت گوینده باز
اگر دشمنی ترک تازی کند — رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختکامی جهان — گذشت از بر بور عالی عنان
قدم را نخستین بمغرب نهاد — بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وزانجا برون شد بفرعی در بست — بفرمان ایزد میان بر بجست
چو لختی بر زمین پایان جارف دو دشت — ز نهیلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته — ز بیداد دوران ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند — عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون آن تو پاکی بپذیرفت خاک — بکن خانه پاک را نیز پاک
دران جای پاکان نیکی سرشت — که با دوستان خدا داد تخت
مطیعان آن خانه ارجمند — ز بیداد و جز گداز و گزند
طریق پرستش رها میکنند — پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن بر افراخت دست — بسی را بناحق سر انداخت پست
بنه در هراسیم از بن و بوزاد — تو بی دیو بنیاد تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری — وزان نا نو بشان جفا کاری
چو از قدسیان این حکایت شنید — عنان سوی بیت المقدس کشید
جهاندار جهان را که بر باز کرد — ز بیت المقدس سر آغاز کرد

رسیدن اسکندر به بیت المقدس

سکندر بمقدس آمد ز روم — بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت — گر آواز داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او — نبود آگه از بخت بیدار او
بر او شبیخون که آورد شاه — بر آن اهرمن دیو بر بست راه
چو بیدادگر دید خون ریختش — ز دروازه مقدس آویختش
منادی بر انگیخت اندر زمان — ز بیداد او بر گشاده زبان
که هرکو بدین خانه بیداد کرد — بدین گونه بخت بدش یاد کرد
جز او بستد آن خانه پاک را — بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود ازان جای آسودگان — فرو شست از آن گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو باز داشت — بطاعت گران جای طاعت گذاشت
از او کار مقدس چو با ساز گشت — سوی ملک مغرب عنان باز گشت
با فرنجه آورد از آنجا سپاه — وز افرنجه بر جنگ کس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری — بر آتش غالی دین آوری
کس از دانش و دین او در نیافت — ز رومی دیو روش بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین داد — بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد
بروفی دگر باره لشکر کشید — بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل بر اندلس کوه رود — کجا بر ز دیو آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته — دگر باره شد عزم ره ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب — در افکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست — بپاورد صیدی نزد در بایدست
از آن سو که خورشید میشد نهان — نگابوی میکرد با مهرهان

بغربیه بسی دید بی آدمی — برون رفت و پی شد زمین بوز بکن
بسی میر پیش باز آمدش جانور — سم انداده هم زخیمی دگر
درو هیچ از ایشان نیا بخشید — وزو کوه بر کوه بگسسته تند
سرانجام چون رفت راهی دراز — بشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد — که چون طین اصفر بشکیب کرد
بران ریگ بوم اندکی تاختی — زمین گیر بیش آتش برانداختی
نهانا که بر جای ترکیب خاک — ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه دران بادیه تاخت شاه — ارو نیز هم رفت برد احسند
چو پایان آن وادی آمد پدید — سکندر به دریای اعظم رسید
دران ژرف دریا که کشتی نماند — که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج میزد نمود — از آن پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان — دران ژرف دریا بود بی نهان
عجایب معانی در آن آب را — بپرسیدی از دیدها یاب را
فلک مرشنا بنوز بی از اوج دور — بدریا در افکندی از چشم نور
بما در فرو رفتن آفتاب — اشارت نخست بدریای آب
نمان چشمه گرم کورا است جای — بدریا حوالت کند روشنایی
چو آبی به یکجا مهیا شود — شود چشمه او بدریا شود
دران بحر کو را محیط است نام — معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان — بس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند — ز برکاران بحر بوشند بند
علم چون برآرد از اوج او — توان دیدنش در بس موج او
چو لختی رود در سر آرد حجاب — گذارد بنور زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس — دگر ره بری بست بود و شناس
جوان چشمه گرم را دید شاه — نشد چشم او گرم در خوابگاه
زدانا بپرسید کان چشمه چیست — سمیدون نگهبان آن چشمه گفت
درین پرده بسیار جستند راز — نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم ارجمند — جوابی نداد هیچ کس دلپذیر
ز هر مرکسی شرح آن تور پاک — یکی گود در مرکز یکی زیر خاک
گدانند که بیرون ازین جلوه گاه — کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بدان ساحل آرام جست — سوی آب دریا شد آرام بست
چو سیماب دید آب دریا سطبر — گذر بسته بر قطره دیوار ابر
در آبی چنان کشتی آسان نرفت — دگر رفت بی ره شناسان برفت
شه از رهشناسان بپرسید راز — بسنجیدن کار و تدبیر و ساز
که کشتی بر آن آب چون افکنم — چه گونه به زو برون افکنم
نبردند کار آزمایان صواب — گر شاه افکند کشتی آنجا در آب
نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کشتی نیابد برون
دگر کاوزین آب سیماب خام — نهنگ اژدهایی فیاضه نام
سیاه و ستمکاره سهمناک — چو در ژرفی آید برون از مغاک
سیاست جهان دار دان جانور — که بیننده چون بیند از یک نظر
ده هر جان و دیگر نجنبد ز جای — که باشد بر آمی چنین رهنمای
نترزین مه آن کو دانجا نه دور — یکی قرضه بینی چو تابنده نور
نمودند منزل شناسان راه — که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه — سمه ازرق و زرد سرخ و سیاه
فروزنده چون مرغ سیمای روز — بنی و دو من کمتر و بیشتر
چو بیند درو دیده آدمی — بخندد ز بس شادی و خرمی
دران حرمی جان دهد در زمان — همان دیدن و دادن جان نهان

ولی سر جو باشد ز سهمال کم ز خاصیت اندر دکر جند هم
جو بشنید کفته این داستان شهریار فرستاده کرد از ایلش بکار
خان بود کان بر کوبنده کفت تنی جند ازان جا بر سنگ جفت
بفرمود تا بر سیوتان سوار بر آن سنگ ایکن بیاسانند دست
سه دیرها باز بنهد جست کنند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ جنز آنکه باید بزندش ابر آن سیوتان
سه ره بر کو ما بیها کرده بند تماشا بر و باز بیجنده جند
کنید آن سیوتان ازان سنگ بار نماند خود در اوران سنگ بسیار
بفرمان بزیری رفیقان براه بجای آوردند فرمان شاه
شده و لشکر از بیم جنداک هلاک کذشتند جون باد ازان راه خاک
بفرمود شه تا از آن خاک زرد شه زیان صدش کران بار کرد
جو آمد بجایی که بد آب کیر برو بوم آنجا عمارت بزیر
به فرمان او سنگها کرسند وزان سنگ بنیادی افکندند
سه بیمجان کرد کر پاسس بیخ کز بیشان یکی باز بکسار بیخ
به ترتیب آن سنکها بند بند بر آورد بی در حصاری بلند
بر آورد کاخ جو باد ارم سه یک به یک بر کرده دم
کلی زد که دندان ازان زرد کاسه برون خیار ابراندوده یکسره
که واری دران برده ... درون را بسیار دو ...
شنیده جنین است از آموزکار که جون مدتی شد در این روزگار
فرو ریخت کرباس ازان سنگ بدید آمد آن کوه ... زرنگ
برون خیاما بدر جای جوش کرانمایه ز دشتش کاخ آن
بران خرقه بسیار جان باختند در و ماندکان خرقه انداختند
ازان راه رو کالنجا فراز بدید از آن جشمه آمد ...
طلب کرد باره جو ره آمد کمندی برانداخت بالا دوید
جو بر باره شد سنگ آید برون جو امن ز باجان ازو دور بود
جو سنکی که در ریک بیش جون بود جو کوهی بهم بر تهی جون بود
شنیدم ز دستان کزاده مرد شنید این سخن او بیاد نکرد
فرستاده این قصه را باز جست بدین قصه شد از تماشا نخست
جو شاه آن ساسا کرد ازانبو شکافت ز دریا بسوی بیابان شتافت
بنشش ماه دیکر به بهبود راه سوی آمد از ریخ آهنش سیاه
ازان ره که دریای سیل آمدی کذر سوی دریای نیل آمدی
برجخه نیل رغبت بفزود کنون آن بابر راد بدیده بود
شب و روز بر طرف او زود نیاید دو ابسه هی آبد بکوه
بران ریشه کان بود در آمیل می شد جو آید سوی بود و سیل
بسی کوه و دشت و از حهامان رود بر آیان رسیدی ازان کوه
بدید آمد از دیدن ریک تنک بلندی کهی بابوی ... سنک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ بر آورده جون حصاری بلند
ببرو راه بر بسته بوینده را کوز کم شده راه جوینده را
کشیده عمود از نشانده دود ازان کوه بنیاد شش آن فرود
یکی بیشه انجان بود تند کز از جنش بابها ... کند
کسی کو بران بسبره خاره رفت برابر اخی جان بجنگال
ز دی تهمتن ... جون بر فرخی ازان سوی خود در از انداختی
بود کر یکی سنی و کر صد هزار جو بر جان هر بود را ...
فرستاده بر بسته شد جند کز بیشان نباید کسی باز بس
جه هر کس که بردی از آن در بکو کشتی آن باخی باخ ...
خان حسم ازان خیل بر تافتی که هرجم از خیال آن بر تافتی

سکندر جهاندیده کافر بخواند درین جاده جوبی قصه راند
که نتوان برون کوه نهان شدن دو هم راه باید بیکی شدن
سکوت نمودن دران تا نخفت ببرده قدم منزلی ساختی
جو بر بسته نقش گرفتی قرار بخواند اخر بخت ایدر بکار
بترتیج دیدن دران سوی کوه بنیکیه ره نه بدین که آورد شکوه
بکرد اندر آن بنیاد سودی که آن دکر باره دانا نظر بر کاشت
نویسنده باید جهاندیده مرد همان خاره کاغذش بر بود
بود جوب خود زیندی ای مرد را که نو دور داد غم و درد را
جو میل آورد سوی آن دیگه شکسته بود بوم بسیار با او براه
به بالا شود مرد و فرزند از بود دیده بکار آنجا دلیر
که تا بار زیاید ازان اصل و بن بر زند خود باز کوید سخن
وکر زانکه داری زبان تلخی نویسنده شاه با سنکی
فرو دافکند سوی فرزند خوش بر زد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید نو نو می شکوف که مجموعه بود اوازاین جا حرف
سوی کوه شد برباد جوان جو بیجه که با بیشه باشد او انار
دکر بیم دوزان جوان دلیر ز بابین آن نبشته مانده زیر
ز کاغذ کرفته نوردی بجنک بر شاه شد رفته از روی رنگ
بسی شاد که کاغذ فرو خوانند نبشته جنین بود کز کرد راه
بجان انجمن آمدم کز سراب بدو روی خوش ره خوش دم دم
درین ره که خوش دل جو پوید زینت فرود آمدی ... بوی ...
جو بر بسته خاره سنگ آمدم ز بس شکی ره تنک آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره خطر زان خطرناکی او راه شد
وزان سوزه شته بی خار بود طرف بر طرف باغ بر باغ بود
بر از میوه و سبزه آب کل بر آورد آواز فرمان دل
سوا از لطافت دروه خشک ریشه زمین از طراوت در و جشمه خیز
سوایش بتو و خرّمی ارامشته بصد آز و ادا جد فراهم خفته
ازین سو سه زینت ندیکی وزان سو سوا آز و افکند کی
بهشت این آن هست و دوزخ بروز و ... نباید کسی از بهشت
دکر کان بیابان که ما آمدیم ببین کز یکی نا کجا آمدیم
که آرا دل ما کر جنین جای نغز نهد بای خود را در آن جای نغز
مرا اینکه سوم شاه بدرود باد تماشا و باشید تا من شاد باد
بشه ازو از نهان جایگاه بسه راند از آن کوه بابه بند
نکت انجه بر خواند ناکسی کرا تاجور نامدار انجمن
جو دانست کانجا نشستن خطاست کزو که طلب کرد و درست خیخ
دران ره ز رفتن بنا سود هیچ نمیکرد خود را رفتن بسیج
ز راه بیابان وزشیخ تهی جو بر یک بیابان و از کنج
همش ریک ایدونش از ریک ... نه آسیش از دیکر روز و شب
سه راه دشمن نادان ده بهر کوشه لشکری صف زده
ولیکن جو کرد اندر آهنگ شاه ز ظلمت شدی راه ابر ...
کسی زان ترکی راه نزد برون بمکر و حجت شده شدی دشمنون
کسی کو کشیدی سر از راه او سندی جان او کنده بهای او
برون از میانی وازان جه بیرافت یک یک زبان
سخن را با آهنگ شان ساز داد جواب سزا ره ازشان باز داد
بدانکه نه میکرده دم نزد زمان زنو کرد دوز میر زنو کرد
دران ره بزد دم خزان بیخ کار دل آسان شد ابر آفرو خستی
... بیکی نکان دی آموختی

چو زان دشت یکدشت مانند باد / مقدم در گرد دیولاخی نهاد
پیابانی از آتش جوش او / زبانی سخن گفته در جوش او
جز آن از که باشد خدای افزید / کس از رستنیها گیایی ندید
جهانجوی ازان کان زر یافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه / بر باغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / کز شداد او یافت آن باغ تخت
درو رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد
بکایک درختانش از میوه بر / همه میوه بیجاده از لعل در
ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / خوش آب آمده با نظرها بنج
بهارش چو ابر زمین کیمیا / ز بیجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
ز بلور تو حوضه ساخته / چو هر پاره سیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزع ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
درخشی برآورده قصری عظیم / یکی خشت ازو زر دگر خشت سیم
چو بسته شد آن قصر خرم بهشت / گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت بر امنش / در دیده شد از کنج زر دامنش
رواقی جداگانه دیوار از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده چون گنبد آفتاب
نشانده گردی بر آن زرشک / بجز سود نش عنبر و گرد مشک
درون رفت سالار فرهنگ جو / چو در گنبد آسمانها برو
ستوانی از جزع تابنده دید / کزو بوی کافور تر می‌دمید
نهاده بران فرش منبر سرشت / یکی لوح یاقوت زیبا نوشت
نبشته بران کای خداوند نور / که رانی سوی این ستودان ستور

رسیدن اسکندر به دخمه‌گاه

درین دخمه خفته شداد عاد / کزو زنگ و ازو رنگ گرفت این سواد
بر از رزم کن سوی ما تا چنین / بکن قصد بر قصر بر راه چنین
یکی بزم بودی که کوشیده‌ام / بسودای کس نکوشیده‌ام
نگهدار ناموس مانی نهفت / که حلوی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برآورد گنبد ز مشک سیاه
سرانجامش این گنبد سرگشت / ز دیوار گنبد برآورد دشت
نعش را نمکسود موران کنند / سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستوران خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بود بادش از هر سویی چون غبار
که داند که شداد را پای دست / بسفل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده در مغاک / رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که بادش پراکنده کرد / نشانی نه بینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز / بترس از چنین روز و فکر باز ساز
مباش ایمن ارچند آزاده / که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست / سر تاج ما هم بفرمان تست
گشادست پیش تو درها ز گنج / سپاه ترا بس شد این بازی رنج
ببر گنج کان بر تو ماری مباد / ترا یاد و ما را تو کاری مباد
سکندر بران لوح تا ریخته / چو لوحی شد از شاخ آویخته
ازان خط که چون قطره آب حیات / بسا قطره آب کز دیده اند
چو از چشم گوینده اشک بار / بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان بر نشست / بدان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در میغ تیغ آمدش / یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان گنج زر ساخته / بهم در دراز است پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت / نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

رسیدن اسکندر به بیابان آدمی‌سار

همه راه او خود پر از گنج بود / ز زر ده دهی سیم ده گنج بود
دگرباره سر در بیابان نهاد / بر و بوم خود را همه کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید / گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه‌تر ز قیر / بر بیغوله غارها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت / چه دارید از افسانهای گذشت
چنین باز داد اندیشه را جواب / که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست / خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیربانی کنیم / بر این سیم دد زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم / گلیم آلت جامه از موی چرم
نه آتش در اینجا نه کار است آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند / بود آتش ما درین شهربند
ز شبنم چو گرد هوا نیز تر / دما کند زان نسیم آب خور
درین کنج ما را جز این ساز نیست / درین بر ترا انجام و آغاز نیست
درین آتشین دشت بن ناپدید / که بونده در وی نشاید برید
بیابانیان بند وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
بپرسید چندان یکی دور راه / کزان برنخیزد ز نادر دو ماه
ازیشان بما یک یک آید بدست / بپرسیم ازو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید / کجا بر چرا سرفشانی کنید
نماید کاب از نه ز سر تا بشست / زتری هوا نیست کز بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچکس / خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود / شما را بپرسش چه باید نمود
وگر چه بر ستیم شان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
دو دیدیم چون آسمان سال / بیابان وادی ببردیم راه
بیابانیانی دگر دیده‌ایم / وزیشان خبر نیز پرسیده‌ایم
که بیرون ازین گنبد گردگون / نشانی دگر میدهند رهنمون
نشان داده اند از خورشید دور / وز آنجا که خورشید تابان نور
یکی شهر چون پنبه و مشک سپید / در آن آدمی پیکرانی سفید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد فزونست هر یک بسال
وگر نیز پانصد بر آمد دگر / نه بینی کسی را از پیری اثر
برون از وطن گاه آن سرکشان / بجا کس نداده است دیگر نشان
ازان نیز بیرون دران خاکدان / بسی کوه و صحرای نادیده است
در او نیست رونده را آب خورد / که گر ماش گرمست سرماش سرد
چو زو رستی بر نیاید ز خاک / درو جانور چون نگردد هلاک
همه آنست داری که ما جسته‌ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشودشان برگ و ساز
در آموختشان رسم آیین و هوش / برافروختشان دانش و دین خویش
وزیشان به بنجارهای درست / سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند ازو آن بیابانیان شاد / بشفقت نوازش نمودند او
چو او کار خود ساز و بنیاد فشند / بره برد تن بود دست قسمتند
ازان خاک چون شان یاد بوم / نمود از آتش به آباد بوم

سکندر در آن دشت بیگاه گاه / دو اسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید / دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار / طراوت گهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی در آن چشمه رخت / بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش / بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده / بهم چید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی در آمد نسیم / دل ره روان رست از اندوه و بیم
گرفتند یکچند آنجا قرار / که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
برهم رسید ندار آن خستگی / ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی ده امشب عراد نوب
سماعی که چون دل بهوش آورد / ز پهلو شمیم دل بجوش آورد

رفتن اسکندر از حد شمال بطرف

ربع مسکون

سخن سنج این درج گوهر نگار / ز درج این چنین کرد گوهر شمار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت / بعرض جنوبی برانداخت تخت
هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب این جوی
از آن کوچگه رخت برداشتند / سوی کوهگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ از آن کوچگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در و مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان ایزد ز دست
مگر شاه مستان در بناه آورد / وزان کم رهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد / در آن منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشود بال / ز راه اندوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او مهر بر او زد بخت
خرامنده بر رفت بر [illegible] / بکور افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی بر افروخته / بهشتی بصنعت حله بر دوخته
چو شه در ده سبز بستان رسید / دهی دید ده مرزبان ناپدید
خدایی نه و ده خدایان بسی / نه در کس دهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته / ز گنجد در او روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی / فکنده ز نامردمی مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از مرد سرگشته دیر
سری بود از مغز را پی تهی / فرو مانده در تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / در و باز جستند احوال خویش
قصیبی زدندی بر آن استخوان / شدندی بر آن کله فریاد خوان
کز امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت / صدایی که ماننده باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش داد جهان نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان آن چاره ساز / که تعلیم دیوست آن کوته راز
بفرمود تا کلهها بشکنند / خم روغن از خانها بر کنند
بسی حجت انگیخت ایشان درست / که تا دورشان کرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب دلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از و شاه یکمنزلی
ره انجام را نیز زین رام کرد / که انجم در آن ده کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ با ریگ و سنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از بر شدن بود جان را گزند
بس پیچ پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بر آن لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده می شد سم چارپای
بفرمود تا آن تکاو و گور / بجرم اندر آزند سم ستور
نمدهای چرم کرباسهای سطبر / ببستند بر پای پویان ببر
همان ره که زو نا بدو بنده باک / ز سنگی که بو دیده زو بد هلاک
بفرمان شه راه در رفتند / گریوه به پولاد می کوفتند
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی دشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن بود ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش از آن نعل بر تافتیم
بسی کوفتندش به پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / نه برید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / یار و نیز بر جاست از وی تراش
چو شه دید کان سنگ را آس کرد / ز بوندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر گوهری
بر آن تا بر او بیش سنگی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
چو آگاه در لشکر این گفت و گوی / کمر بست هر کس بآن جست و جوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادیی بود در پای کوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشنتر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر بر آرد در آب / نه دریای ماهی که دریای آب
ز ماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران چو مور فروش
بکوزان شد آن ره ز ماران برنج / که بی بار دشوار شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / کند زرکاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بر آن تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو انسان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در سر کشید
بفرمود کارند میشی هزار / به بینند کان فرهست از ابزار
گلو باز برند یکباره شان / کنند آنکه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بشناختند / از آن گوشت لختی بینداختند
چو الماس در گوشت شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو بر داشتند / در آن غار خر مار بگذاشتند
ببر بر خوردند بالای کوه / بسی هر عقابی دوان در گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردانکه آزاده بود
شه آن سهمها را بهم گرد کرد / برش آنچه چون بود نیکوش زرد
وز آنجا بسوی تنگی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
در آن چوبه تخل تجی ساختند / رمی بی خلاو زمی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته

چو رفتند یکجاه از آن راه پیش — شه باد پایان شد از تو به ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند — سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ — عمارت گهی دید و جایی فراخ
در آن زرع که گشت کاری شگرف — نوازش گرفته ز باران برف
ز سرسبزی و تری نابند کی — بر و جان و دل را شد آبندگی
ز تاراج آن سبزه‌ای گردکم — بسنج سواران نکانه سم
جوانی در آن کشته جو می‌درست — برهنه سر و پای بیلی به دست
ز خوبی و چالاکی پیکرش — نبرد و از تاج کیانی سرش
فروزنده سیلش چو زرین کلید — نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گهی نهاد — گهی پنجه بست و گهی گشاد
جهاندار خواندش بر آزرم گفت — که خوبی تو با خاک چون کرد جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز — ز نغزان بباید همه کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن — بویرانه دانه کاشتن
برین فرخی گوهر تابناک — نه فرخ بود بی تو از دوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم — ز بیگار خاکت رهایی دهم
به پاسخ کیاورز آهسته رای — چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای پادشاه روزگار — همه توشه‌ات از تو آموزگار
جهان ده به بهرشت و بهرینه را — که در خلقتش نا بد اندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست — بمن پادشاهی سزاوار نیست
کیاورز را جای باید در [illegible] — چو نرمی پرستند شود گوار
تنم در درشتی گرفتست جرم — هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت که نازنینی کند — چو صنعی بود کانکسی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش — ثنا گفت و برگشت فرخ‌وش
خبر باز پرسیدش از کردگار — کز این سان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز — نباید کجی کرد بازار تیز
گرامی گهر پرستی کرا بنده‌ای — نظر بر که داری که افکنده‌ای
جوانمرد گفت ای که گیتی خدای — به پیغمبری خلق را رهنمای
در آن کس دل خویش بستم که او — همان قبله را جز پرستم که او
برافروزه آسمان کبود — نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین — نهم چهره روی را بر زمین
بدان چشم دار و بر آینه — کز آن سان مرا داد تا خواسته
به یک گرمها که با ما نمود — که از مهر یکم مقصود کونه شنود
سپاسش برم واجب آید سپاس — بر آنکس که او باشد ایزد شناس
کنون کامدی بر خرد شد عیان — بخدمت گری چون بربندم میان
جهانبانی تو بی مایه خرمی — رسد تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک سیرت جوان — که بود از تو سرمایه خسروان
ثنا گفت و بر تاجش بوسه داد — همان نام یزدان بر او کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی — بدین خدا گشت ناموس قوی
در آن مرز و آن مرغزار فراخ — که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه — سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این منزل خوار کوس — بر آورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد — دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند — بمنزل دگر منزلی بر نشاند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت — زمینهای او جمله گاو درشت
درخت گل و سرو و آب روان — عمارت گهی دید و خور خوران
بجز آنش خللی که ناکشته بود — زمینی در آبی در آغشته بود

بپرسید کین مرز را نام چیست — سر و سرو مانی بر و بوم گفت
گشاده ز رو آسمان گاو کو — یکی در چنین ده کند کاو هو
یکی از میانجیان آن مرزگاه — چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
کز انصاف این دل گشاینده مرز — همالی بسیج وار داز [illegible]
در او هرچه کاری به هنگام خوش — یکی رود نیز آرد و دیلک بخش
ولیکن ز بیداد باید گزند — نگردد کس از فضل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور بسی — ده آباد بودی درو ده کسی
به انصاف و داد تو این خاک بر — نیابی بدین ده ز بیداد کر
چو از دخل او کرد انصاف کم — بسوزد ز گرمی بسوزد نم
سبک جو که در مالش آید میل — چو گندمش را برد باد و سیل
سبک نحسیت باد روی او — که گرد دبیک جو بیزار وی او
خوب چرد و خبر یافت کان خاک آب — ز بیداد بیداد گر شد خراب
در او سدی از عدل بنیاد کرد — همان نامش اسکندر آباد کرد
به آباد بیش داد منشور خویش — که هر کس ده حق خرد از خویش
ده مه مرسی یال خود را ز کوه — به تاراج شاهان کسی نارد برات
در و روزه نیاید برات آوری — نیارد آفرین بر قیاس داوری
مغنی بدار از عنایت باز — که این کار بی ساز باید ساز
کسی را که این ساز بازی کند — طرب در دلش کارسازی کند

رفتن اسکندر به هندوستان

خوشا تربت باغ در نوبهار — جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلا بر کتان کرده باغ — سمان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مرغ مرغان بجوش آمده — دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد رود — سروش صراحی و خون تذرو
برقص آمده آهوان بر دره — از دشت آمد آواز ابنوه
بساط گل افکنده بر طرف جوی — برامشگری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته — جویباران محرم بهم ساخته
چه خوشتر از این فصل آواز رود — وز آن آب گل کز گل آمد فرود
سرائیده تذرو با چشم تنگ — فرو هشته گیسو بگیسوی خنگ
سخنهای برتخته با بانگ ساز — تو گویی که از کوه از خنگ باز
از او بوسه در تو غزلهای تر — یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمده — که هندوستانش بیاد آمده
چو کوه از ریاحین کلل کرده — برآمیخته شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل برگرد کشت — نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک — بنفشه برآمیخته غنچه مشک
بفصلی چنین شاه ایران بوم — ز ویرانی آمد به آباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان — گذر کرد چون باد بر بوستان
از آن راه چون دور خ تاخته — گذر زو نشد تا بتش یافته
درآمد بدان شهر مینو سرشت — که بتخانه‌اش خوانند گنگ بهشت
از آنجا به شرق علم بر فراخت — یکی راه در دشت در کوه یافت
بهاری در او دید چون نوبهار — پرستش گهی نام آن قندهار
عروسان بت در وی از روی — پرستنده بت شاه هر کسی
در آن خانه از زر بنی ساخته — بر او خانه گنجی برانداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای — برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته — چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ — ز بس شب چراغی نشسته چراغ

بفرمود شه تا بیارند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز رو گوهرش بر گشایند زود
که یابت زبان بود با خلق سود
سخن گو یکی لعبت از گنج کاخ
سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
یکیسو غبار از ره شاه رفت
بسی آفرین کرد با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر
که از خاور او راست تا باختر
بزر و گوهر ندارد نیاز
که گیتی فروز است گردن فراز
دگر گنج بت از کهن آستان
فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن
فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز
گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره ببوی شکر مشک خال
گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ
که ز این در خجسته فروزنده شاخ
از آن پیش کاین بتکده داشت
یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان تخت
گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای
ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت
که چون شاید این مرغ کانرا گرفت
بزیرین چون برآمد زمانی دراز
فکندند گوهر بریدند باز
بزرگان کز این مملکت داشتند
بران گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری
خرد کرد شان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق این انجمن
که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر درو
بجای دو چشمانش گوهر درو
دری کان رهاورد مرغ هواست
گرش آسمان بنگرد در رواست
ز خورشید گرد همه دیده نور
ز پاکی کند دیده خورشید نور
چراغی که کوران بران خرمند
در او روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوه چندان اگرم دلاغ
شب بیوکان را مکن حق چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد
بت بی زبان را شه آزاد کرد
نبشت از بر پیکران نگار
که با داغ اسکندر است این نگار
چو دیوان پری رخ که دارای دهر
بران مهربانان بیاورد چهر
پی گنج پوشیده دادش نشان
کز او خیره شد چشم گوهر فشان
شه آن گنج آگنده را بر گشاد
نگهداشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان
درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ
گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
به هر بقعه کآدمی زاد دید
با یشان سخن گفت و زیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر داد شان
ز دین توتیای نظر داد شان
ز بیکار مشرق زمین تا یمن
دگر ره در آمد به بیکار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او
برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
ثنایش حشمی بیش از اندازه کرد
چو زامیزش آن خشم لاجورد
کبودی در آمد بدریای زرد
نشستند کشور خدایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
ببزم سکندر بر آیین و ساز
همه عهدها تازه کردند باز
بذیرفت خاقان از او دین او
در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر بر مهد بست
فراخوان شد و شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود
که بر بیم مرحله کوچ سازیم زود
بران تا چو آهنگ دریا کنیم
در و نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف
ببینیم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من
برافروزی خود کرد گاه من

بذیرفت خاقان که دارم سپاس
که آیم سوی راه با ره شناس
بران ختم شد مرد دورا گوی
که قاصد کند راه راحت جوی
بنیک اختری روزی از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید
گزو هر یکی شاه شهری سزید
سپه نیز چندانکه خوار اندرش
بمقدار حاجت بکار اندرش
دگر با بتی راز گنج و سپاه
پله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
باندازه برداشت آذوق و برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار
خردمند و فرزانه و مرد کار
عزیمت سوی شرق انگیختند
همه راه زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل
شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز رفتند از آن کوه راه
بزردند پهلو به آرامگاه
چو بر دیک آب کبود آمدند
بپایین دریا فرود آمدند
بران روضه کانجمن ساختند
علمها بانجم بر افراختند
حکایت چنان کرد از آن آب ژرف
که دریا کنار است آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب بر آیند از این فرضه گاه
بدین ساحل آرام سازی کنند
غناها سرایند و بازی کنند
درین بحر تیتی سرایند و بس
که در هیچ بحری نگفتست کس
همیشه بر نیسان درین کنج کوه
طرب میکنند این گرامی گروه
چو بر نافه صبح بوی برند
بر آب به سیری فرو دمی برند
جهاندار فرمود تا یک دو میل
کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو بت نافه مشک را بر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران فرضه کو خیمه زد زدور
که گوهر ز دریا بیاورد نور
درو لعبتان دید کز موج آب
علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو باندام خویش
زده مشک بر توده خام خویش
جوان لحن شیرین بگوش آمدش
جگر گرم شد خون بجوش آمدش
سراینده هر کس دگرگون سرود
سرودی نو آیین تر از صد درود
بران لحن و آواز لختی گریست
دگر پاره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم
کزان خنده گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست
دگر پاره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز
شد از موج بوی جهانی نیاز
باستادگی چنین گفت شاه
که کشتی در افکن برین موجگاه
در آن آب شوریده خواهم نشست
که دارای خدا را درین پرده هست

نشستن اسکندر بکشتی

خطر کاری حال دانسته ام
شدن دور راز و کم تو آشنام
اگر بهره ای از عقل آموزگار
نگاری که داند خراز روزگار
نگهبان کشتی بزرنده گشت
درآورد کشتی بدریا ز دشت
سه کاردان گشت کشتی گرای
فرو ماند خاقان چنین رای جای
نمودش که تا رایت یافراز
نبایدکه گردی تو زانجای باز
ندانم درین ره که کم بود کی
هلاکم دو دانند از اسود کی
گرایم تر اخود شوم حق گزار
دگر ز تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد
کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین
که دیدست دریای کشتی زمین
از آن سهمگان بکار آمده
بر آنچه بد اخبار آمده

ز چندان حکیمان علوی نفس   بلیناس فرزانه بود و بس
سوی ارزنی آمد ز دریا کنار   به دریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند دریای شور   جهان میدواند تن از بهی
چو یکچند کشتی روان شد در آب   پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود   همان زامدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آب آزمای   هراسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون بازجستند راز   سوی بازگشتن نیامد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور   درخشنده مانند یکباره نور
گرفتند لختی بانجا قرار   ز سیل محیطی همه ترسکار
ز پیران کشتی یکی کاردان   چنین گفت با شاه بسیاردان
کزین مرحله منزلی مشکلست   بره نامها در سپس منزلست
دلیری مکن کاب ژرف آزمای   بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازین سو بریم   ازان سوی منزل دگر بگذریم
سکندر چو زین حال آگاه گشت   گران میل کوشش شنو آن
طلسمی نمود بود برداشتن   اشارت کنان دست افراشتن
چو زینسان طلسمی مسین ریختند   ز جنب جزیره بر انگیختند
کزین بیشتر خلق را راه نیست   ازان سوی دریا کس آگاه نیست
بران کشتی کاردانی شناس   طلسمش نماید اشارت سپاس
کز آنجای برنگذرد راه کس   ره آدمی تا به آنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز   دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بدانگونه ساخت   در آن تعبیه راز پنهان شناخت
به فرزانه گفت این همه رنج   طفیل چنین شغل باید شمرد
بفرمان کشتی کش چاره ساز   جهان جوی ازان میل گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند   غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند   ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی   در او سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نه کشتی خراب   برستی کسی اندر آن زان شد آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید   ببر کار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لشکر بدامن کوه   برون رفت باد او برون شد گروه
به بالای آن بند گام استاد   ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد نافتی   که روی از جهان پاک برتافتی
خرد داد شه را شناسای گام   ازان بنده دریای ساز کار
که هر کشتی کو بدانجا رسید   ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواند و را کام شیر   که چون کام شیرست بر جوی دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب   قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیچاری اندر آمد پدید   رخ رنس را آیله بود دمید
اگر راه پیش خطرناک بود   گر از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم   ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه   بخشکی برون جان براند گروه
بتقصیر میکرد این راه باز   وز آنجا بچین هست راهی دراز
ز دریا بهشت آن ره دور دست   کر دوری دیو پیش را چاره هست
مثل زد سکندر به آن کوهسار   که دوری و دیو پیش را چاره
ز فرزانه کاردان یار جست   که راهی در اندیشه دادی درست
گران دای بر وز یاری دهید   بگیتی ره رستگاری دهید
بپرسید فرزانه کاقبال شاه   کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر ساز دانی شهنشه درنگ   طلسمی بر آریم ازین روی سنگ

کنم گنبدی زو در انگیزمش   یکی طبل در کوه آویزمش
کسی کو در گنبد آرد فراز   بران طبل فرخی زند دلنواز
بزرگی رسد کشتی از بندگاه   به آیین شایسته افتد براه
غریب آمد آن شعبده شاه را   که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود کو آنچه گفت   بجای آورد آشکار و نهفت
ز بانیتهای او مرحبا خواست   همه آلت کار او کرد راست
بامداد کاری خداوند هوش   در آن پایه سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ   بدیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسی در وی آمیخته   بکردن برش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم   طلسمی و طبلی چنین ساختم
در اغراز کشتی بران شد بآب   بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی رهاند   بفرمود تا کشتی آنجا براند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد   ز دیوانگی گشت چون دیو و باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست   بطبل آزمایی در آویخت دست
بزد طبل و بانگش ز طبل رحیل   برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ   در آنجای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته   چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج   بسی تحفها داد از مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر   ز ره نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از خطر نابلست   سخن دو قولی بود مشکلست
زیک بحر چون نیست بیرون دو رود   همانا که شکل بنا شد سرود
ز دانا بود بشنوم این راز را   گران طبل پیدا کن آواز را
خرداد دانای پیما شناس   بافرزانه آنکه بود در قیاس
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه   یکی ماهی آید بتالی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب   بس او کند تیز کشتی شتاب
بران تا چو کشتی بدرد ز بیم   بلا دید کان را کشد در شکم
گران طبل رویین کز گینه چرم   عماری رساند یک آوا ز ترم
هراسان شود ماهی ز بانگ تیز   سوی ژرف دریا نماید گریز
روان کرد دابه از بر و بال او   کند میل کشتی به دنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگ جای   بماند دگر راز را جز خدای
شه از یاری آن طلسم شگرف   گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ   سوی قرطه که شد ببالای سنگ
چو مسندی شه زین روان آسود   رسن بست بر قرطه منت رود
بران قرطه بی آنکه اندیشه کرد   رسن بازی هندوان پیشه کرد
کسی کو کند داوری چشم ساز   ندارد وی چشمش تنها شد نیاز
دواکردن از بهر درد سر   بسا زنده باشد سلامت بیان
شتابنده ملاح چالاک چنگ   بکشتی در آمد چو با آن نهنگ
شکنجه گشادند ازو بادبان   ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت افراز کشتی بساز   بران ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه   بکم مدت آمد سوی قرطه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند   ز شادی رهاکن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت   گذشته بر او بر بسی سرگذشت
برآسود بر حال ازان بیم پاک   غم و ترس برد از دل تیزناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد   ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حال آگاه شد   خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه بانی نماند   بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دل نواز بشنید و برگرفت / نخهای شبه از سر گرفت
ازان سیل گو وان چه آسان سخن / طلسمی بدین گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بدان تیره کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رها شده طبلها برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل و جان خاقان پر از شاد کرد
جهانبان ازین آمدن زاد بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آمد بدست / مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش / نه بیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا بپرداختی شهریار / ز دست که پرداختی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد منبه / نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تا ختن باز یاد آمدش / خط پاکی رفته یاد آمدش
در آن شهر خواست از آن کوچگاه / سرآهنگ لشکر در آمد براه
تکاور ز بر داشت آهنگ پیش / شد از پای محمل روان راه پیش
ز زنگین علمهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
برآمد برون شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان چو شنده بگرفت پیش / که چوشنده دیدار هموار خویش
چو ده روز در بیابان بگشت / عمارت پدید آمد از پشت دشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گیتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / بپرسید نامه در نام این شهر کیست
نشان داد دانا که از کار شهر / که شهریست این از جهان شکربهر
بجز سیم و زر کان نبود خانه خیز / دگر چیزها راست بازار نیز
کسی را بود پادشاهی درو / که بیشند فراوانی در و
غریبان که بر ره از این جایگاه / که وحشت کند در آشنا تباه
چو خورشید سر بر زند از بن رواق / برآید ز دریا طراطاق
چنان کز جهان نعره هولناک / بود بیم کاین ز دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند پست / که طبلان دران دخمه دارند زیست
بزرگان دران حال گیرند گوش / وگرنه ز دل پای دارند هوش
دل شاه شد دیده شهر بین شمار / ز فرزانه درخواست ترتیب کار
جهان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد شاه بامداد بگاه
ازان پیش کافغان برآرد خروش / برآید ز لشکر که آواز کوس
بفرمود تا طبل بازی کنند / ببانگ دهل دخمه سازی کنند
بدان کوس تا دور گردد بلند / بطبل و دهل بر نیارند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز پاید بهوش
بفرزانه شه گفت کز بانگ سخت / که مغز ماهی شود لخت لخت
چه بانگست کافغان ز دریا دهد / سبب چیست آن بانگ فریاد
بشه گفت فرزانه کز او / چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب افکند آفتاب / ز گرمی منقلب بود موج آب
به شدی چو شد آتش دامنش / که شدی عمارت که شد در میان
دگر گونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوشد در آن کشتی جوش سیماب را
دگر پاره چون زان افق بگذرد / ببندد از آن تا که بالا برد
چو سیماب جست افتد موج / برآید جهان بانگ هالا

جهان مرزبان کار رفتهای دهر / در آورد لشکر به نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بنعمت چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی بیست میکرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد ترلی بزنبیت خویش / خورشها در اندی نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیها فراوان ز چند
خود آمد بخدمت بسی عذرخواست / که ناید ز ما نزل در راه تو راست
بیابانیان را نباشد نوا / بجز گوهری کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت با دین سپاس / گروان کم ز بیگشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرقری در نوشت / در افتاد ازین بام با کاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید / سرآهنگ فرمان دریا شنید
بکم طشت دو شیشه گام داده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از بانگ آن بانگ نعره بشگافت / بپرید چون گوش خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکباره نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / چو سنبازگرد از گلوی خروس
بر آواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد بنداشتند
بدان گونه تا سر برآورد چاشت / تیره جهان زاد در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دو دیدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل چال بر باد بیر
شکفت آمد آواز از آن ساز شان / که چی بود غالب بر آواز شان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیم روز
همه مردوان در زمین بوس شاه / بحاجت گر بودن گرفتند راه
که زین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی نماند بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا با آواز او
جهاندار در وقت آن بوس زد / نبخشید شان خنده چون آن خروس
دران شهر ازان روز رسم او فتاد / که در جنبش آرد دهل بامداد
شه آن رسم را ایزد بر جای داشت / که هر صبحدم با دهل پای داشت
بیامی کم و بیشتر زان زمین / در آمد به آبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگر پاره دمساز یافت
بیاسود یکماه ازان خستگی / همیکرد چیزی پیا بستگی
مغنی دل تنگ را چاره جست / بجز ساز کاری به بیچاره زیست
دماغ مراکز غم آید بجوش

بستن سد یاجوج را

با بریشم ساز کن حلقه گوش
چو در خانه خویش رفت آمد شاد / ز گرمی شد اندام شیران کباب
گیا دانه بگشاد و بوستان گری / بلاله ستان اندر افتاد ترکی
بجوشید در کوه و صحرا انجار / شکوفه قدره ز دمیوه میوه دار
رها مون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همیگفت چیزی غریب
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد   ز باد خزان پیش عبرت نخورد
شب و روز گشت در چین زنگ   هم بود انگه ظلمت آتش نهنگ
چو شیران درنده زبردست زور   گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام ماجور دگرهای گرم   که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین راه چون چیر کرد   در خواب را اشک دامنگیر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای   دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید   وز آنجا سپه در بیابان کشید
غنود و گرفت بر کوس دولت دوال   ز شرق در آمد بحد شمال
بیابان ریگ روان دید و بس   نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید   همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و زر چند دور   در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک   همه نقره شد نقره تابناک
بانداره بود از این راه گنج   نه مهمل که محمل کش آید برنج
به لشکر مگو گر نه از عشق سیم   گران بار گردند و مانند بیم
همه بار شه بود بی زر نایاب   چو آن نقره ماند دلش را شتاب
ولیک آز و در سهش کار کرد   از آن اشتری چند را بار کرد
بآن راه میرفت چون باد تیز   سوانا بدید و زمین گرد خیز
یکی چشمه نشست از جای گرد   که از نقره بود آن زمین را نبرد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم   یکی نیمه سیماب و یک نیم سیم
نه در دستش آرام سیماب گرد   نه سیماب را نیز سیماب خورد
نخوردندی آن آبها را دلیر   که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو سودش در آب آمدی آتش بس   نخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی   نماندی در او زندگانی بسی
بفرمود شه تا جو رای آورند   در آن آب دانش بجای آورند
جهان برکشد آب را زاب گیر   که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یکماه رفتند راه   بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مرحله سیم سود   بکوهی ضعیفان گران بوم بود
نهادند بر خاک رخسار پاک   که خاکی نیاساید الا بخاک
نه خر دار ماند جز آن خاک شور   نه کس جز دده نیز دیدند بکور
جز این یک مترست کان آب خاک   ز غم دارد و رست داغ درناک
در این کوه شد قومی عجب   بصورت بدیع و ببالا عرب
بهر مدت آرند بر ما شتاب   گشتند آشناهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند   خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله   گز آن گرگ ساران سگ مشغله
چو در پا بکشتن تن آورند   بکوشند و بر ما گزند آورند
گریزیم از ایشان بدین کوه سخت   نگیرد ار بر بندگان بر درخت
بیارند با سی جهان این گروه   که ما را در آرند از آن تیغ کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم   سر موی از راستی نگذریم
بر وقع جهان بخت بتیاره   صواب بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را   که سیل افکند بر یکی عوج را
بدان گونه بندی ز پولاد بست   که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری   که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت   که بسیار جست و از آن ها یافت
دگر باره در کار عالم دوی   روان شد سراپرده خسروی
بر آن کار چون مدتی برگذشت   بتازید یکران بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی   که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار را باره بسیجانی خوش   ره آورد چشم از ده آواز دهش
دگر گونه دید آن زمین را سرشت   همه آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی   گله در گله کس نگهدار نی
به لشکرگهی دشت بود و فراخ   که زان میوه بر شاید از شاخ
بجنبیده یکی میوه تر هنوز   ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری مگر گوسفندی گرفت   تبش کرد و زان کار شوری گرفت
سکندر چو زین غیرت آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   بر باغ کسان دست دارد نگاه
چو نخجیر شتابنده شد در شتاب   گذر کرد از آن چشمه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته   چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ   ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر   همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته   در و قفل از آنگونه برخاسته
پرستش نمودند با صد نیاز   همی بیز بانان مهمان نواز
مقیمان آن شهر با برگ و ساز   بر پیش آمدندش بصد عز و ناز
چو بپذیرفت شه نزلشان را بمهر   بدان خوب چهران برافروخت چهر
بپرسید شان کین چنین بی هراس   چرا اید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون زیند از گزند   که بر کس ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس   رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزار آن گله   گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست و این نا حفاظی ز چیست   حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار   دعا تازه کردند بر شهریار
کرا انکس که بر فرق افسر نهاد   بنای تو بر قدر افسر دهاد
خدا یاد در کار ما یاورت   به زر سکه نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک بد   بگوییم شه را همه حال خود
جهان دان حقیقت که ما این گروه   که بنشسته‌ایم ساکن درین دشت کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم   سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج   بجز راستی خود ندانیم هیچ
در کج روی در جهان بسته‌ایم   ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب   بشب باز گونه نه بینیم خواب
نپرسیم چیزی کز و سود نیست   که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود   خصومت خدای آزمایی بود
نسازیم با کرده کردگار   پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم   چو سختی رسد رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد   وز آن رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام   سرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش   همان مال تقسیم در حال خویش
شماریم خود را همه همرهان   نه خندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس   نه در خانه بند و نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز   ز ما دیگران هم نه دزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند   نگهبان نه با گاو با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ   ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند   هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه   رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه که کشت و کار   سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کاوش و جو   مگر نعلبندش نه که باشد درو

بماز انچه برجای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین کر یکی کار دیگر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان نیاییم دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم
کر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نپاییم کس را ببد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب از وسیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم چیزی یک از یک دریغ / نخواهیم چون سنگی از کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گزند / نه ما را ابر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز درها درآیند ما را بزور
ازان جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم ازان بی نیاز / نداریم شان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
بس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کان تا که خورد
بهر سان که بر ما رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر چه آفریننده کرد است راست / نداییم کین چون و آن از کجاست
کسی کرد از خلق بر ما قرار / که ما شد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرکار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
حوادث شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین بحر دم آموختم
همانا که پیش از جهان آزمای / جهان هست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بوده ایم / وگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / درآموزم آیین آیین بخردان
گزین قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
چو دید آنچنان دین و دین پروری / نگه داشت آیین پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر بدریا و دشت
ز زرین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و بیخ / بپا کند لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رها بدی بسی از بیچارگی

بازگشتن اسکندر از حد شمال

مغنی بساز آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
بوین در مگو چون کلید آوری / ازان گنج و گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / کز و بر فراشت کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین گشت گردد از خاسته

ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی دُر و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بتنج / بگردن کشی سر برآرد ترنج
عروسان رز در درازی گشته مست / همه پیر و نارنج بینی بدست
زبس بار کاورد بستان ز شاخ / پر از بار بستان شده کوی کاخ
بدزدی همه شاخ انجیر دار / درآویخته مرغ انجیر خوار
لب لعل عناب شکرشکن / رده بوسه بر فندق بی دهن
درخشان مگر سوزنی ساختند / که عناب و فندق برانداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را / گلوگیر گشته بامرود را
سبدهای انگور بربار و جی / رز از وی سبد گشته پرداده خوی
شده خوشه پالوده سرتا قدم / ز چرخشت تیره شده دود و خم
لب خم برآورده جوشش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سور جهان دور بود
سپاهان دو وادی دریا و کوه / شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از کنورهای تنگ
چو پیمان عمرش درآمد بسر / برو نیز هم تنگ شد راه کر
جهاندار را آمد شدن سر بسر / دو تخی دری دید تخنی نشست
جهان آمد آواز هاتف بگوش / کزین بیش سوی بیشی مکوش
سکندر چو بر خط نگارید دست / بدو دیخ حرف این سخن یاد گیر
بست آنکه بر کوه و دریای ژرف / ز دو پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش تخلیت بالا فراخ
ز کار جهان نیمه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج سر راه کن
مگر جان بیوسان بوی این دیار / نیوشنده هست شد هوشیار
تیز سید و کوهی برآواز داشت / ازان خوش کابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وز انجا گرایش سوی روم کرد
بجستگی و تری دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان درآمد بکرمان نهان
وز انجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بستی درآمد که بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان بود کابی کز آینده خورد / دو روز مرو زهر اندر او کار کرد
نهیب نوی هم تنش را گداخت / نشد کارگر مرهم و علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش / حکیمان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی بیت / مگر باز بینی یکی روی بیت
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد اگر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته راحت باخود کلید
ندید آنچه ذور رستکاری نبود / درو نقش امیدواری نبود
همه زیرکان از یونان روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد بر شهریار / برو زانکه آن روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان باز رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر بازجست
نمود از انجا که درخورد بود / دوایی که دارو در آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون درآید وفات

جهانجوی را کار از آن درگذشت / که رنجش به راحت کند بازگشت
از آن مایه کز خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد به برگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می نواخت / چو شمع و شکر آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فرو دانده گلهای با بوی مشک / فرو بود بر مرغ بر خاک خشک
سکندر که بر هفت مه زین نهاد / زمانه کیش سر به بالین نهاد
مغنی تویی مرغ ساعت شناس / نکو تا ز شب چند رفتست پاس

بیمار شدن اسکندر

چو دیر آمد آواز مرغان به گوش / از آن مرغ سعدی برآورد خروش
چو باد خزانی درآمد به دشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
ز نالنده شد سبزه جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین برو سوختند
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگ خیز خزان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / ز رانگینده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی دلکش نواز / دد و دام کرده بر او برگ تاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خسک بر گذر باد پوینده را
تماشا کنان باغ یکدل شدند / مغان از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سلب آفتاب / چو سوهان برار چنین شوده روی آب
تهی مانده ز آب رخ گلستان / نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر سر گلی داغها / نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان بخت / سهی سرو افتاد کیانی درخت
سکندر ز سهی سرو شاهنشهی / شد از رنج بودن تنش در تباهی
ده سر دو شنبه باد هر سو دو بود / جهان گرد دارا جهانگیر بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید / توانا تنش نا تن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ دانه و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
برو بر فرد لاله سعادت سپرد / بچنگال شاهی بنه شد بتر او
طبیبان شکر بوز گان شهر / نشستند بر گرد بالاش هر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز / نیابد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه دانا مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
بر او ریش کنان چاره جستند باز / نبشته را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن بخت تنگ / که پوینده پاید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج درد / بهانه برآرد زمانه بمرد
جهان افروز روزگار سکندر / که هر مرکب خویش ابرش از او
سگالش گری را از آن رنج تاب / نیفتاد از آن جمله رای صواب
چراغی که گویش کند درد مند / هم از روغن خویش یابد گزند
بر آن میوه کو بود دردناک / هم از جنبش خوی درافتد بخاک
پزشکی که او چاره جان کنند / چو درمانده بیند چه درمان کنند
شناسنده بخت نه جوی قبیل / حساب فلک راند و بخت میل
رخ طالع اصلی بی نور یافت / نظرهای سعد از آن دور یافت
چو دید اختران را دل اندر هراس / سراینده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت / نظر در شمومتی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گزینده جانی بلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران و دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ / ز نه باز کرد آن دم نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچ گاه / بنخچیر خواهد شد از مهر شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت / به آسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند بر من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار / کنون ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و گوهر گنج من / بر شوت مکوکم کند رنج من
کجی لشکرم تا به شمشیر تیز / دهد این تنش از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زنهار خورد / ز دریای قلزم برآورد گرد
بسی خورد را کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان نمانده ز گرگ
شکسته بسی ابهم بسته ام / بسی بند را نیز بشکسته ام
ستم را شگفت بدل کرده نیز / بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز فغفور تا قلزم و قیروان / چو مرغی دوان بود تیغم دوان
چو برق آمد آن تیغ زنجیر شد / نه زنجیر دانم کله گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کسانی ندانا نیابد جهان در نوشت
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا به دولت سرانداختم
ز دم کردن فور تمثال را / گرفتم بچین جای چنپال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم / زنا سک بمنسک ده آراستم
فرو شستم از ملک اسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار / ز گنج فریدون کشیدم حصار
برافراختم دخمه عاد را / گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و بخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رسانم برند / همان سد یاجوج کردم بلند
بتدبیر ادر بدم جوادم فرشت / زدم تیر در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم / بظلم جهان تخته بر دوختم
بیا ز بینید وخنم پنج نام / نعیلت نپرداختم هیچ کام
بهر جا که زمین بسبجیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی کز او سنگ خارا گداخت / چو دولت مرا بود با یار ساخت
کنون در شبستان خرد بند / چو دولت نماندم رساند گزند
سرآمد به بالین چو بر گشت بیست / نیابد به بالین سر تن درست
سیه مایه دیدم این کارگاه / ز رنگ سپیدی به آب سیاه
گرم باز بر سیم چون بوده ام / نمایم که یکدم نیاسوده ام
بر آن طفل یک روزه مانم که برد / ندیده جهان و نمی جان سپرد
همان حمله دیدم ز بالا و زیر / بسوزم نشد دیده از دیده سیر
نه این سی و شش کرد و دسی مراد / همین یک به گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان دید کار اختر حی شناس / جهان آفرین را سپردم سپاس
بنزدم ببر عمر در خافقی / مگر تو منزلی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمگاره / ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست   بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک   که از ری نشاندم بر ایشان چو خاک
بپاید کز خاک باز رکند   مداوای جان سکندر کشید
ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای   برونم جهاند ازین تنگنای
بلیناس کو تا به افسونگری   کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون بتدبیر کار   بگو نکته‌ای با من آرد بکار
هودار و الیس دانا کجاست   بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را   گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسبه بهر سو فرستید کس   مگر شاه را دل دهد یکنفس
برید این حکایت بنزد فورس   مگر باز خرد مرا زین حبس
دگر باره گفت این سخن باد باد   درین در ز یزدان نوا کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر   درین حال بخشایش آرد مگر
بگرد کسم دست یاد و مباد   بدین بی‌کسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین کوژپیچ   نباید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر کشیدم نخست   همان خاک را بایدم باز جست
ازان پیش کافتم در آب گند   پسر بر سر آب خوابم فکند
زما در بر سینه رسیدم فراز   بر سینه خاکم سپارید باز
چو مرغی بگویی نشست و بخاست   بگو تا در آن کو چرا فزود و کاست
من آن مرغم و مملکت کوه کن   چو رفتم جهان را چه زانده من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت   که نو نیز بربن دایهٔ کوژپشت
ز من گر چه دیدست تشنیع بسی   ستم نیز دیده باشد بسی
حلالم کنید از ستم کرده‌ام   ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام
چو مشکین سرم در آمد بخاک   بمشکوی پاکان برندم چه باک
بجای غباری که بر سر کنید   بر آمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب   فرو خفت و گویی که در شد بخواب
مغنی دگر باره بنواز رود   بیاد آر آن خسروانی سرود
بدین سوز من ساز کن ساز تو   بگو خوش بخفتم به آواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر   بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

سوگندنامهٔ سکندر به مادر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز   در چاره بر کس نکردند باز
نه مرگ چون قصد درمان کند   علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب ار گزارش درآمد بروز   بخندید باران شبنم گریست
جهاندار نالنده بر شد ز دوش   ز بانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو چو آن دید کان چاره ساز   به بیچارگی ماند ازان چاره باز
که امید به بود در شد پدید   دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان   بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگانرا نظر شد نگار   نظر دار بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کامد این سیل تیز   چرا بر نیامد زما رستخیز
وزان پیش کین حی نبرد بجام   چرا جان ما بر نیامد زکام
نخواهم که مونیت لرزان شود   ترا موی افشته مرجان شود
ولیک از چنین سرتبی ناگزیر   نباشد کسی ایمن از برنا و پیر
تو دل می‌دهی گفتن این می‌نیوش   که میخواره کانرا برآرد ز هوش
نرکشتی توان کین صراحی بریز   که در بزم شه گرد شد وان ستیز
درین جا چراغی بدین روشنی   بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدارا ز بی روغنی دل بداغ   کز آنکه نه خود بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا ازین درگذر   که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من زیست گردان سپهر   بمن داده‌ام گردش ماه و مهر
کنی خاکم و قطرهٔ آب بست   ز نر ماده آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار   بانجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و پس   چرا بود بر جملگی دسترس
دران وقت کردم جهان خسروی   که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید   به یکبارگی زو رخت باید کشید
مده پیش ازینم شراب غرور   که مست آب حیوان ازین چاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی   سخن در بهشت از چاره جوی
دعا را به آمرزش آور بکار   مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب   سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهایی سیاه   فرو بسته ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر   بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها   فرو دوخته لب بیمارها
فلک در ز ماه فلک در دگر   بهم بر دو افتاده در حجم قمر
جهان چون سیه دودی انگیخته   جهنمی ز دوزخ در آویخته
درانشب بدانگونه بگذاخت شاه   که در بیت منعم شب خوش نگاه
چو از مهر مادر بیاد آمدش   پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یکدبیر   که باشد خردمند و بیدار و پیر
هیولی سیه بر کشد خامه را   نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران   فرو بنده بالا به چون مادران
که از بهر من دل نیازاری تند   نکوشی به فریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه   جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یکشاخ کرد   فلک را به فرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر   شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرگار حسنی که باریک شد   نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را   که بینایی او داد بیننده را
یکی دید و هر یکی را نیاز   یکایک همه خلق را کارساز
چمن بسته بود آن فروزان نگار   ازان پرورشها که آید بکار
گر این نامه از من که اسکندرم   سوی چاره مادر نیک مادرم
که گر قطره شد چشمه بد رود باد   شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آید بگرد   ز رونق بیفتاد نارنج زرد
برین برگ گل کو ستم کرد باد   درخت گل سرخ سرسبز باد
بدین گویم ای مادر مهربان   که مهر دلم شد فزون از زبان
بسوزی یکی کر خبر بشنوی   که چون شد بیاد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش   منه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام داوری دهاد   خرابست درین غم جهودی دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو   بخواب خوشم در شبستان تو
نسوزد دل ما در پیش پیر   که باشد جوان مرده و مانده پیر
به فرمان یزدان دنیا و دین   بفرمان ده آسمان و زمین
بجت نویسان دیوان خاک   بجا و بد مامان مینوی پاک
به زندانیان زمین زیر خشت   به نزهت نشینان خاک بهشت
بجایی کز و جانور شد حیات   بجان داوری کار داری نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود   بامری کزو سازور شد وجود
بدان نام کز نامها برتر است   بدان نوش کان آتش سنگ اوست
بهر کار معنت آسمان بلند   به فهرست معنت اختر ارجمند

به آگاهی مرد یزدان شناس
به سیرابی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند
بهر کیسه کز فیض بردوختند
به نغزی که دولت بر او تافتست
بیابی که راه رضا یافتست
به پرهیزکاران پاکیزه رای
به باریک بینان گلشن گشای
به خوشبویی خاک افتادگان
به خوش خویی طبع آزادگان
به آزرم سلطان درویش دوست
به درویش قانع که سلطان اوست
به سبزی صبح آراسته
به مقبولی بذل ناخواسته
به شب زنده داران بیگاه خیز
به خاک غریبان خونابه ریز
به شب نالهٔ تلخ زندانیان
به تعظیم محراب روحانیان
به محتاجی طفل تشنه به شیر
به نومیدی دردمندان پیر
به بی برگی غریبان بیدار هوش
به بانگ یتیمان پیچیده گوش
به غربت نشینان صحرا نورد
به ناخن کبودان شبهای سرد
به ناخستگیهای غمخوارگان
به درماندگیهای بیچارگان
به رنجی که خسبد به آسودگی
به عصمتی که پاکست از آلودگی
به پیروزی عدل پاکیزه دست
به خرسندی زهد خلوت پرست
به دردی که زخمش پدیدار نیست
به رنجی که با مرهمش کار نیست
به صبری که در ناشکیبا بود
به بشری که در روی زیبا بود
به فریاد فریاددان یک نفس
که نومید باشد ز فریادرس
به صدقی که آید ز دین پروران
به وحیی که آید به پیغمبران
بدان ره که زو نیست کس را گزیر
بدان راه بر کو بود دستگیر
بدان ره که زو نیست کس را گذر
بر او تو را بازگشتن بدوست
نیاید بدین روی دمساز تو
به محرومی گوش از آواز تو
بدان آرزو کز منت بس مباد
بدین عاجزی در جهان کس مباد
بدان آفرینی که داننده اوست
همان جان ده جان پرورنده اوست
که چون آنی و شیعت رسد سوی تو
بگیرد گره طاق ابروی تو
به صحبت نداری به هوشی سپاس
به هنجار منزل شوی ره شناس
نه پیچی به ناله نگردی ز راه
کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی
بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدون که بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت انده آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار
برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش
منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک
که غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان
تو نیز انده من مخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز انده غایبان در نورد
مخور غم که آن من اندر گذشت
به کار غم خویش کن بازگشت
جهاندار کو پایم دو چندان درنگ
نه سم پای عزمم در آید به سنگ
چو بسیاری عمر ما اندکست
اگر صد بود سال و گر صد یکست
چرا ترسم از رفتن پیش باغ
که درها کلیدست و ره با چراغ
چرا من نیارم سوی آن سرای
که جاوید باشم در و جای گیر
چرا خویش ترسانم از صیدگاه
که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب
ز من باد واماندگان را شکیب
چو شد برق من جست ازین تند رود
ز من باد بر دوستداران درود
رها کرد مار افلاک این حصار
که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه نبشت و عنوان نوشت
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بسی محنت آورد بر آب و زر
همه روز نالید با درد و سوز

چو خورشید گردنده برگرد روی
درافشان ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
هوا شد بر آن ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه
بلا شد ز گیسوی شب ساخته
زمین را بگردن در انداخته
ز کام ذنب زهری آمیختند
سپهر چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش
که اجل دید بالای بالین خویش
بپیچیده خون در رگش زیر پی
دگرگون شدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده برون دید حال
سپیده دمش را در آمد زوال
به جان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که تا آشیانش هیچ عرشی ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان
که شد آگه از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت
چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت
زدندش به بالای این خیمه تخت
جز نیکو که آن در جهان او نکرد
جهانش نیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون زین سراپرده رفت
برنج از گیتی دل آزرده رفت
اگرچه زره یافتن تشنه بود
رهی شد که آن راه نارفته بود
سرانجام آن راه کجا ساز داد
از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت
خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد این راه پیش
فراموش گیرد ره خانه خویش
اگر گیتی بودی این قصه باز
نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت
به خاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او
یکی مهد زرین سزاوار او
برو در درونش ز کافور پر
به دیبای پیروزه آموده در
رقیبی که عطرش کمرسای کرد
بتابوت زرین خورشجای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود
کفن عطر و تابوت سیمین بود
ز تابوت فرمود شد شهریار
که یک دست او را کشند آشکار
در آن دست خاک تهی ریخته
منادی ز هر سو برانگیخته
که هر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان بهر خاکی برید
گر فرمانده هفت کشور زمین
همین یک تن آمد ز شاهان همین
سوی مصر بردندش از شهر دور
که بود آن دیار از بداندیش دور
به اسکندریش وطن ساختند
ز نقشش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد
کس این لقمه پاره به پایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی در او مهربانی بسی
به خاکش سپردند و گشتند باز
چو در دخمه کردند بر وی فراز
جهان را بدین گونه بسیار داد
برآرد به گاه و ندارد نگاه
بپایان رسانند چندین فراز
نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر می توان یافتن
نه سر رشته را می توان تافتن
بجستن گری شرط این گوی گشت
درین پرده جز خامشی روی نیست
به پیری درین جهان که جهاندیده ام
گر او چند کس را زیان دیده ام
جهانی که با این چنین جور است
نه در خورد چندین ستم کار نیست
چو بینی درین طارم سبزگون
که چون آید از میل کوسیل چون
چو خورشید و مه آتشی میل او
در انداز سنگی بقندیل او
درین میل منگر که زو تیز گشت
کز آن زنده از سر آتش گذشت
که سازکاری ندارد سپهر
کمربسته گردن از ماه و مهر

مشو جفت این جادوی زرق ساز / که پنهان کشد آشکارا نواز / بدون لاف حرمت پرستی زنند / درون اختهای دو دستی زنند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین کوشش از تیغ رست / جهان چون دکانی پر از سیم گشت / ازو نیمی آبی دگر آتشیست
دهد حلقه را از برون سو بهی / وز آنسو کند حلقه را تهی / بگیتی نبودی جو باشیم دیر / که دو دیست بالا و کردی بزیر
بدان ماند احوال این دود و کرد / که بست آسمان باز بین در نورد / اگر آسمان باز بین ساختی / ز ما مرز بانش بپرداختی
نظامی که برزد این بند را / بترس و بترسان تنی چند را / بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پریشان شدن
جو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن / سکندر که زان جام جون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد / مغنی بر آور ره آواز جنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگو جون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بمادرش

زمستان جو پیدا کند دست برد / تنور بار دارد از ابر باران خرد
در و دشت از اشنم جرخ کورد / کند ایمنی از تف و تاب تموز / بتشنه لبانهای جلاب گیر / بنخ جوز کرده دهان زمهریر
جوانمردی باغ بر آید بسیخ / شود مفلس از کیمیاهای کیخ / دهد آب ریحان فروشان ری / سفالینه هم را ز ریحان و می
خم جان دهقان جو آید بجوش / مقصب بیکند بر پشمینه پوش / غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشیند شاهان بدانش کری / خورند آب حیوان اسکندری / جو گفتم دگر ره جه زاد از سخن / جو بازی بدار است جرخ کهن
جز اسکندر آمد بروم آگهی / که عالم شد از شاه عالم تهی / ملوک طوایف ز هر کشوری / بگفتند گیتی ندارد سری
بزرگان اگو دست برش آورند / به درگاه اسکندروش آورند / همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشته بیش / بمادر سپردند بر مهر خویش / جو مادر فرو خواند آن نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل شکن / جو طومار بجید بر خویشتن / ولی گرچه شد روز بروی سیاه / سر خود نه پیچید از اندرز شاه
بامید خوشنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او / بس شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله خون خورد و خون گریست
جو شد کار او نیز هم ساخته / ازو نیز شد کار پرداخته / مغنی بران ساز غمگین نواز / درین سوزش غم جو اجاره ساز
مگر کز یک آواز راش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز

نالیدن سکندر بوفات پدر

پس مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی نجنباند کوس
اگر جز شاهان بر آورد تخت / جز و کس نیامد سزاوار تخت / بدین ملک ده دوره رای نیز تخت / که جندان نوائی نوائی نداشت
بنالید جون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند / جو آمو بره کو در آید بخواب / کند آتش مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولیعهد بندند عهد / در گنج بر وی گشایند باز / بجای سکندر بر اندیش ناز
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد نیازی نبود / ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که بر جوهری شغل دادید راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن / مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
نه ماهم کمان بدکه گردد به سنگ / نه خورشید کافتد بکام نهنگ / کمانم ببندگان جهانگیر شاه / بجوز و جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان داورنگ را / بزیرا شود دخمه تنگ را / همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بردوختم
من از خدمت خاکیان رسته ام / بایزد پرستی میان بسته ام / بدین سرسری پول ناپایدار / جگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم / پدر جون فرو رفت من کیستم / نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر
ز دنیا جه دید او بدان دلکشی / که من نیز بینم همان ناخوشی / جو دیدم ازان حلقه تنگ جوش / بدان تخت ور شد جهان سخت کوش
نشینم بکنجی جو افتادگان / بآزادی جان آزادگان / همو سهای آن نقره زر خرید / بسا کیسه کز نقره و زر درید
جو پیمانه پر گشت بر ترکنی / بسر در کنی هر جه در سر کنی / همان به که پیش از بر انگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم در آید شبیخون بخت / درین غار جون عنکبوتان غار / ز مور و مگس جند گیرم شکار
یکی در بر خار ابدست آورم / دران در بتنها نشست آورم / باشکده داد جو من جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هر جه پیچیدنی / بسیجم نگاه بسیجیدنی / شوم مرغ در کوه و طاعت کنم / بکنج کیایی قناعت کنم
جو هنگام رفتن در آید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز / بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم جو آسان خورم
مرا جون پدر در مغاک افکنند / کفی خاک را زیر خاک افکنند / جو از مرگ بسیار یاد آوری / سکینده باشی دران داوری
و گر ناری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در نوای گشاد / سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست کین نشاند گرد / تو نیز ای جوان از پی رخت خویش / بگردان ازین شیوه بدبخت خویش
که در عالم این جرخ نیرنگ ساز / نه آن کرد کان را توان گفت باز / بسا بوستانا که در جاه نشست / بسا کرد نانا که گردن شکست
مغنی دلم بر گشت از نغیر / بیاور یکی ناله از بانگ زیر

انجامش روزگار ارسطو

بکن ناله زیر جو آید بگوش / ازین ناله زار گردم خموش
سکندر جو زین گونه بگشاد بند / بر افکند بر حصن گردون کمند / ارسطو جو ماند ازان آفتاب / از ابر سیه دست بر خود بتاب
سیاهی بپوشید و در خم نشست / جو وقت آمد او نیز هم رخت بست / ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / ز استاد او تا بشاگرد او / جو دیدند کان سکه بی اساس / بمنزل رود دل بغیتان یاس

خبر باز جستند از آن هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان / کزو دور شد مرکز [illegible]
شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نه بینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم / رصد بند هفت آسمان داندم
جهان مدخل از دانش آراستم / بسیتم درو هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران / فزو گفت احوال گردون دران
کنون گر بیین گفت باید سخن / رها کن رصدنامه‌های کهن
بیزدان که بر سر ما الحجت / که این خوان پوشیده بر ما بهیت
سخن چون بانجا رسانید باز / سخن گوی بردار سخن ماند باز
بیالود روغن ز دودش چراغ / نبود دکاند بسی زاغ
بکف بر نهاد آن نوازنده شیب / سیوی بسی داد جان از شکیب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ / گذر کرد و آمد بدین پالهنگ
بخندید گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره به یزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون از او نیز گرد
چو بگذشت بگذاشت آسیب را / بیاران سپرد افت آن سیب را
مغنی بران پرده جان نواز / برآهنگ ما ناله‌ای نو بساز

انجامش روزگار هرمس

که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بران ناله زین ناله دانیم رست
چو هرمس برون برد زین دیر بار / رهی دیر کرد و رهایی بزید
فرو رفت و گفت آدمی بوکسی / که کالای کشتی نیارد بسی
چه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن
جهان خانه خوش نبود از نخست / درو با نوا هر کجا بی که رست
ز کوه گران باید ربائی گرفت / چو بر بام او شد به باران برفت
چو شد آسمو کور آدم بدید / که بو بنده شد کور آسمور پدید
من آن و چشم آسمو که از رنج اوذر / بجای خود آمد رفت باید نکور
درین ره پناه خود او هیچکس / نسازم جز از پاک یزدان بس
سما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گنبدش خواب خوش بار برد / سخن را به حبسانم او نیز مرد
مغنی برآرای لحنی درست / گزین مست ما را حفاظی درست

انجامش روزگار افلاطون

بران لحن بر دل توان باد داد / همه لحنهای جهان را بیاد
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت در اخبار روم / که بالغ تر از من کس از اهل بوم
جو در پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده‌ای روی برتافتم
بران طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خویش آید شتاب
بجنبش منش دهمیون آبدش / براند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آید و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کوی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیاد اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نو ترست
بدین آرزو چون زمانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی باهنگ فریاد من

قصه روزگار والیس

بکن ارشادی از شادی آن سرود / بکن بکوبم ز آب آتش زدود
چو والیس را سر درآمد بخواب / درافکند کشتی بطوفان آب
نشسته رفیقان بیاری گرش / به بالین گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / شو مسند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر یافت جست / بناهای او تا در آن یافت سست
ستاره دل از زود بر داشت / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن هم نشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کاین سیاسید کس / ازین هفت مندوی کحلی حرس
که این اختران گرچه فرخ پیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس آمد و در سیارکان / بود دور دور ستمکارکان
شمار استم تا نیاید بسر / بگیتی نباید کسی داد گر
چو باز اختر سعد یابد قران / بلیکی رسد کار هفت اختران
فلک تا رسیدن بران بار گشت / ورقهای ما بازی اندر نوشت
چو گفت این نیاسنده را کرد یاد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوایی برانگیز و با آن بنال

قصه روزگار بلیناس

مگر بر تو از انجمن ناله / فرو بارد از اشک من ژاله
بلیناس را چون سرآمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد آهنگ فراز / بجایی دگر میکنم ترک تاز
کلی خانه گو سرای هست / زمن هیکلی دان که جای هست
برین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو باید از راه مهر
بری دارم از جسمها نابدید / بهر جا که خواهم توانم رسید
شوآمد بقدر زمان کی کنم / زمانی که جائی نهم پی کنم
چو گوشم نهم بر سر ستاره پای / جو خواهم کنم در دل سدره جای
بدشت و بهر ناوانم گذشت / هم ایپاس دریا و هم خضر دشت
جزین هرچه یابی در ایوان من / زمین هم نشین است بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان زمین سر چه ماند باز
چو گفت این ترنم با آواز نرم / سوی مردمان باز کی راند گرم
برآسود از آشوبهای جهان / گر جشنی بود در کی باید نهان
بیارای مغنی نوای شگفت / کو فته رها کن که خواهم گرفت
وگر زان ترنم شود خفته نیز / ترنم مکر آشفته نیز

قصه روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ تیز / که ریحان جست ایجهان عزیز
چو تا بندگی بینش در سرشت / جز نار یک دوزخ خرم بهشت
ز دانایی بایست یارای سپاس / که از راه این نشود راه شناس
کانکه همیشه خمیده بود / فتاد و ز زانو در زنده بود
تر از وی جرس نو دو شان درنگ / بود جرب جرس ی بناداد بسنگ
همه ساله محمل کش بار گنج / بیاساید از تخت و درد و رنج
چو پرداخت زین شش بکاد او / کشیدند خط نیز پرکار او
در آرای مغنی پرم راز خواب / با بر ریشم چنگ و او دیاب

قصه روزگار سقراط

مگو کاب آن رود چون آب رود / بخشکی کشتی برتر آید فرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه بر پشش اجل دف باز
شنیدم که زهری بر انجمید / نهان دل شرح کلو بخشند

تن زمر خوارش چو شد دردمند
دران خوابگاه کافزده بالین بود
بشرط کنند کای هوشمند
درآمد باو نیز طوفان آب
مغنی ره رامش جان بساز
نظامی چو این داستان شد تمام
نه بس روز کاری بر این گذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که آمرزگار
درین گفت و گو بد که خوابش ربود
رونده ره زن که بر آورد ساز
گران بخرد آنوا سند روزگار
بنا پادشه را بفیروزی بخت
گشا بنده راز سفت اختران
لبش چشمهٔ نوش دار وی عهد
چو برزی برادر ابرار نامدار
چو سرو فنونی بفرهنگ و هوش
ملک پروری ملایک سرشت
چو شه چون ملک شیر بود دستگیر
چو گل خوردن باده بستان خوش خند
که دارد جهان نیز جای از خسروان
بدان تا جهانرا تماشا کنند
نشسته جهانجوی بر جای خویش

بسوی سفر نوبه زد بلند
نشستن که آیک با آیین بود
جو بیرون رود جان ازین شهربند
فرو بود چون دیگری سر بتاب
نوازش کنم زان ره دلنواز

چنین گفت چون موت آمد فراز
جو دیه ندگان مرغ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای ما
شدند آگر آن زیرکان در نهفت
چنان رتن نوا از یکی تا بصد

وصف الحال خود

که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بخفتند و او نیز خفت
بر آمرزشم کرد امیدوار
تو گفتی که بیدار بس خود نبود

فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
رفیقان خود را بجا به رحیل
زمان زحمت خویش دادید دور
مغنی ره رامش آورید بد

در ختم کتاب

بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ولایت خداوند هشتم قران
وزو زنده این چرخ پیروزه مهد
نشسته بران بزم چون کیقباد
بسا ایک فانرا کیچیده گوش
کلید در باغهای بهشت
نظام دو دم شاه داور وزیر
چو بلبل کسی سه ارجمند
جوان هم ملک هم جهان پهلوان
رصد بندی کوه و دریا کند
جهان ملک آفاق داود دهش

ملک عز الدین آنکه چرخ بلند
نشیند به بزم کسری ...
ز شیرینی چشمهٔ نوش او
دران انجمن خانه بنیاد گل
نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری بتدبیرش از نظام
زمر کشوری کرده تخمی کزین
همه نیم هشیار و شه نیم مست
دران بزم کاشوب ابکار
گهی ناخن درطراز آورد
به فیروزی نامهٔ دلنواز

نشاید بدشواری مرگ را چاره کرد
برون رفت خواهد بودی تمام
کجا به بود ساختن جای ما
که استاد دانا با شیان چگفت
که در بزم خسرو زدی باربد
بعزم شدن نیز بودش کلام
که بر عزم ره بود مال دوال
که آوازه خبر داد و گاه از رحیل
شما و نیز بیابان ماده از الدور
که غم شد بپایان شادی رسید
چو عمر انشه آن راه باشد دراز
خرد ماند بر شاه باباد کار
بدو داد او زنگ خود را کمند
عنوبیون صفت شاه پرور
شده گوش او حلقه در گوش او
بگوش آمده ذوفنون خجل
بر انگیخته آبی از آتشی
با گوی الکنان بیم آورده نام
بزرگ آفرینش بلند آوری
همه حرب گشا دو شه حرب دست
جوانی بنام نغز را بار
گهی در جنبش ترک تاز آورد
در منقت کشور برد کرده باز

بدو مجلس شاه خرم شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
بمن بر جهان برگشا داین کلید
چو دری که در خلدان بزمگاه
هوان یاوری بنست بردست و پای

بقصاید بر کار عالم شده
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
که دری ز دریا برآمد پدید
مرا ابکز مان وادی اقبال راه
که در عهد مینو کنم تکیه جای

توای وارث بزم کیخسروی
خیال چنین خلوتی زاده
که تا میل زد صبح بر تخت عاج
بکن زمان تهی بزم آراسته
فرستان جان مینوی پاک

بیاروی تو بیشت دولت قوی
دو بیمار مرده شه بشه زاده
چنین در نبود دست بر هیچ تاج
که کارم شدی نیز بر خاسته
بد از زحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر برآمد ز دریای من
[illegible]
یکی عهد ... ابی یاد من
[illegible]

بخوبی شد این هر دو بدر منیر
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
نباید جوا آید بر شهریار
جهان باز کرد دانش از نو دو گوش
ز گوهر برون آمد آنگاه کوه
میان بسته هر یک بگوهر خری
نه از بهران کین چنین گوهری
فرو رفتن از بهر کم بیش رنج
کم خوانی کوه کوبدن چو دیو
از آن به که بر کوش بار نگ مغز
ندانسته دست گوهرشناس
چو در بشافزوزم آید بچنگ
برانشم از سخنی کارساز این
ز در در گذر بیع دریا این
به دریا کند بیع دریا بدید

جو پیمش آن برو شن دلی با نظر
که یاقوت را درج دارد نگاه
چنین بر دلی را چنین برده دار
که امید من باشد از وی نوش

بنوبت گذشته دو مسندی بام
عروسی که با مهر ... بار در لو
چو من ترا خاص تو جان داده ام
مرا تا بدانجا سزاید سخن

وصف الحال

خریدار گوهر بود گوهری
فروشم بگنجینه کشوری
یکی ماه باشد ز خورشید پشت
سمان چون دران بوستان عیوب
گشادن در داستان نغز
همان گوهر افسانه دن لی جاس
ز منجنیقی گشاد سنگ
رباو زنا بیع و بار از این
بها کو که بیعی مهیا این
که دریا بدریا تواند خرید

من آن گوهر آورده ام ...
بنازونی فضل داران گنج
نیوشند اباز جویم بهوش
بسیلاب در گنج برداختن
نیوشنده نیک باید نخست
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
که مارا ده این گوهر شب چراغ
که بیابی در نه سنگیست
جو در بیع دریا نشنید کسی
صر آوازه کو بگیتی بلند

یکی مقبل و دیگر اقبال نام
به از برده دارش برادر بود
جگر بند با جان فرستاده ام
تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
ز گوهر خران گشت گیتی ستوده
بگوهر فروشی نزار و نحنک
طمع دارم از اندازه دست رنج
که وبسکندنام گوهر فروش
جواهر بدریا در انداختن
گهر بی خریدار نیاید درست
لی من گر فسندی چندین گروه
و گر نیک وای بود بر زاغ
بسند تو ام در آهنگ
خزینه به دریاش باید بسی
از اندازه بود کسی بسند

چوبی وزنی باشد اندازه را
وگرنی من و در بتاراج ده
که با من جهان سختی میکند
چو بر کار نیست نباشد درست

بلندی کجا شد آوازه را
کم دزد را دانم از باج به
ستورم سبک اخی میکند
قلم چون نگردد ز نیرو کاست

ورین نکته کز کل بود زنگ را
نه ز انست چندین سخن راندنم
تهی نیست از بوره خوان من
تلی گر چه شد پیال بوم کهن

جو اینت پوشیده فرهنگ را
همه آیه جاده بر خواندم
ز نا من در ستیت افغان کس
نشد رونق نازکیم از سخن

ستورم کهن بود و دارد نوی
همان نقره خنگ سکم کند خوش روی
ستورم زمانه به نیرو بخت
و هم در زیر دامان و مرا بتخت

ستورم به پنجاه بست ار نفس
چو شیر افکنم صید و خود نخورم
جهانی چنین در غلط تا ختن
همانم که بودم بده سالگی
درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم و رفتم در قصه ماند
بگوید که او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جای کرد
غم ما به آن شرط خوردن توان

صدم در ترازو بود هم شناس
خورد سینه دو بازو من خودم
بسی چنین در گذر اند اختن
همان دیو با من بود لالکی
حساب رسن دارد و دلو و چاه
بیارزی نمی بایدش قصه خواند
کند جاره خویش تا همرهان
دو چشم مرا اشک بیمای کرد
که باشی تو پر دل از بی همرهان

ولی دارم اندیشه بس بلند
چو سر سینه را گر به از دیگ برد
نشست آمد اندازه بالاش
گذشته جهان شه که یادی بود
چو دلو آبی از چه نیاید فراز
بپوشنده گو غم خود خورد
یکی روز من نیز عهد خوش
شب آمد یکی داغ پیمان
چه با کاروانی درین تاختن

که بر صید شیران گشایم کمند
چه سود از عجوزه گند سینه خورد
بکشت از خود اندازه جالش
فرو مانده هم زود خواهم گذشت
رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
که او نیز از بن کو حکایت کند زد
سخن یاد میکردم از عهد خویش
چنین گفت با من بهنگام خواب
دل از کار بیهوده پرداختن

از ان شب بیع شعر ساختم
دل از نز خیالات پرداختم
کی ایمن بود مرد بسیار هش
ز تغییرهای این باد قندیل کش

برادر خم جی فروشی خرم
کرم نیست پالوده بر بر کش
جو از نان طبل تهی شد شکم
خدایا تو این عقد یکرشته را

چو جابه را چون جی ازم
کم مغز پالوده را خون پیش
چو طبل از طپانچه خوای شکم
بدو مند باغ سرگشته را

گر از پشت کوران نیازم کباب
اگر روغنم نیست اندر دماغ
کرم بشکند گردش سال و ماه
بپا ایش اندر جهان پایدار

ز کوه شکم سیم نیارم غذا
ببینی روغنی جان کنم چون چراغ
را هو میابی بس اقبال شاه
شب روز از بند نگهدار باش

پایان شد این داستان دری
دری بود تا سفته من سنجمش

بر فیروزی فال و فرهنگ اختری
به فرخ ترین طالعی گفتمش
چو بر خواند این نامه را شهریار

چو نام شهنشه فال مسعود باد
از آنجا که بر مقبلان نقش بست
خرد یاور و رهنمای فرهنگ یار

و زین داستان شاه محمود باد
عجب نیست گر مقبل امد بدست

جهان پیش خورد جوانیش باد
فزون از همه زندگانیش باد

تمت الكتاب
بعون الملك الوهاب
وصلى الله على خير خلقه محمد
واله اجمعين در تاريخ سنه
اثنين وتسعماه
الهجريه
تم